٢٨٧٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3814

جیلان امیر خسرو

اوواده چقانه فارسی

نمره
١٠

وقف سلطاننا الاعظم السلطان ابن السلطان الغازی
محمود خان ادام الله دولته الی [illegible]
[illegible]

لصاحبه السعادة والدولة

٤٨١٤

K. 3900

حمد رانم بر زبان لله رب العالمین
آنکه جان بخشید در قرآن هدی للمتقین
از سپیدی و سیاهی گیتی لوح و قلم
یک رقم از خط حکمت و هو خیر الحاکمین
از خدا ترس و مترس از مکر شیطان را نسب

خوانش آخر کهی والله خیر الماکرین
از امانت دار قال الله شنو قال الرسول
زرق کم کن کا گمت ایزد زکید الخائنین
لن تنالوا البر حتی تنفقوا گر خوانی
هرچه بدهی بهر او ده لا یحب المسرفین

ای بملک لایزالت خطبهٔ حی لایموت
ما همه میرنده ایم و انت خیر الوارثین

گر ببخشی ور بسوزی همه دارند خشم
سوی تو آنان که گشتند قوم سوء فاسقین

هرچه خواهی آن کنی کش کس نمی آرد سخن
هر کجا تقدیر تو گوید که کنا فاعلین

تختهای عرش را زانگشت بنیاد الله است
انکه آیات ترا دیدند عنها معرضین

انکه او سر رشتهٔ انی اخاف الله گرفت
دادیش در بندی از سلک کانوا متقین

تا بحشر بر آورند آزادی سر بیخ
کاتب اعمالشان آید کرام الکاتبین

مسلم رسم الهی نا مسلمان در عمل
جمله را اسلم مخاطب کن بکنتم مسلمین

هیچ بگشاید ز درهای دگر در آن بست
ربنا افتح بیننا و انت خیر الفاتحین

گر جهانی پر گناهات عفوت بیش از آن است
پیش تو کشتی نمی آرم که گفتا خاطئین

خواه ازین بیچاره طاعت آید و خواهی گناه
گر عنایت از تو باشد ذلک الفوز المبین

یک نظر در کار این مسکین نمای تو بصیر
چون گشای چشم رحمت سوی قوم المحسنین

رهبرم لا تقنطوا من رحمة الله گر من
در لباس مفسدانم بر سبیل المفسدین

نور ده چشم مرا از سرمهٔ انظر الیک
چون لقای خویش بنمای لقوم عابدین

یا رب ار چاره خسرو را در توحید تو
هر زبان رفت سهوی انت خیر الغافرین

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت
دامن عصمت ترا گرد زوال کی رسد

کنگرهٔ جلال تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بمرد بر گذر تا بزلال کی رسد

هست تجلیگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب
لیک بخلوهٔ جنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی‌پرد
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسنی خاکیان بیک عرصهٔ گوی بیکران
انکه فتاد در گلش بر سر حال کی رسد

جرعهٔ فرد عاشقان بر سر چون منی نرد
راه روان باده را لوث و بال کی رسد

آیهٔ رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو تر دست را از خط و خال کی رسد

ایضا له

ای سپهر آفرین و انجم
نه فلک مدرک تو نی مردم

ای بدیدار گشته از تو جهان
باز سرد و جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت
نه فلک محرمست و نی مردم

هست وصفت ز سالکان جهان
لحن کرنا به و ترنم خم

که شناسد کمال دهقان را
دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک / دیدهٔ عقل را شده کژدم
یارب از دوزخم امان ده از آنک / تنگ آن آتش است این هیزم
ده رحیق رضا بمن زان پیش / که زند تشنه فلک تم تم
اشتلم میکند بسی در دین / عفو فرما ز خسرو این شتلم
کن از آسمان فرا که بایهٔ ت / ربنا المستعان ید عوکم

ایضاً

ای بدر مانده بیک نگاه همه / کرمت گشت عذرخواه همه
قطرهٔ ز آب رحمت تو بست / شستن نامهٔ سیاه همه
کرد نعلین تو روان رفعت / شرف تارک کلاه همه
بطفیل همه قبولم کن / ای اله من و اله همه
زان ره بر هر که در تو رسید / ای بسوی در تو راه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس / عفوت افزونتر از گناه همه
خسرو از تو پناه میجوید / ای پناه من و پناه همه

ایضاً

ای مونس سینهای غمناک / وی گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت / سرگشته شده نجوم و افلاک
ره سوی تو بود و راه ندرین راه / دو کون چو نیم ذره خاک
بس مردم بوالفضول دراک / از رفتن این ره خطرناک
از عالم اگر رویم بیرون / در حضرت تو رسیم ناپاک
آنجا که کمال بی نیازیست / انداز بر آتشی دو خاشاک
پاکست چو وصف بیدگانت / نبود ز ادب که گویمت پاک
خسرو که گرفت پای پیران / یعنی حد کار اوست حاشاک
دانی که براق را نشاید / آخور پیش تو بره فتراک

ایضاً

حمی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت / بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور مسکینت
دو منشور الیز داد ز دیوان الشاهد آن دادت / که اقطاع امیری در دو عالم کرد تمکینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش آدم / چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت
نبی السیفی و یارب چه آئینیست ذاتت را / که وجه الله را بشکست توان دیدن در آئینت
یدالله گوست اندر آستین غیب پوشیده / فشاند آستین بر بخیه درهای تحسینت
ملک با جان و با روح الله روح الامین حمله / بزن یک خنده تا میزند یک یک پیش پای سینت

چو چرخ زال بچه بود پایای قیامت را / بنه دکسترده آن ساعت بساط عز و تمکینت
چو در بیت نعت تست جای سجده مومن را / توان بیت اللّهش خواندن برای عزت دینت
مرا زین نعت سلطان سخن گویند همی گردون / زهی سلطانی خسرو کرش خوانند مسکینت

ایضاً

خطی ای روشن ز رویت چشم بینش / وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن بود داری / که مرغ سدره شد روح الامینش
چه بیند مردم را ز خاک پاکت / نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دستی آنکه باشد / کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست از خاتم دست / که قرآن آمده نقش نگینش
لبت چون انگبین بر زد در افتد / ملایک چون مگس در انگبینش
دقایق بخته خسرو در نعتش / پر از آب خضر کرده عجینش

ایضاً

ای از در نور رسول بر حق / در وحی مصدق و مصدق
وی گفت بامت تو یزدان / قد جاءکم الرسول بالحق
دین تو گزین بحکم محکم / ذات تو خلاصه مطلق

درکعبه

در کعبهٔ ذات تو بریع / گیتی که کبوتریست ابلق
از مصحف مجد آیت صدق / خط تو جوامع محقق
نامت که محمدیست در دین / از حمد خدای گشته مشتق
مه را ز ناخنت نشان داد / هرگز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه / واللیل سپید چهره بیدق
از نعت تو ذوق یافت خسرو / زان شد سخنش چنین بذوق

ایضاً

ای بر گردون براق انگیخته / وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت ز لفت لیلة المعراج دل / قاب قوسینی بر آن انگیخته
هر کجا افتاد از روی تو خوی / نرخ گل خون خود انجا ریخته
تو بهمه دستی نمودی و آفتاب / زرد گشته در زمین بگریخته
اهل دل را بوی خون آید نه مشک / گر نه با خاکت بود آمیخته
خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری بر زبان انگیخته

ایضاً

ای رسالت را علم افراخته / دست تو تیغ شریعت آخته

هر کس که بر مکان ننهاد پای	قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوی	آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ از خیاط صنع	خاصه بهر قامتت پرداخته
میم احمد را احد بگزید و بس	خاتم مهر نبوت ساخته
هر کسی کز میم احمد طوق یافت	در یکی گوی رود چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخت زانک	کس خدا را همچو تو نشناخته
دین کش در نظر نامد بهشت	عشق با خاک جنابت باخته
تافته نور تو از اوج ازل	بر تو خود تا ابد انداخته
عاصیان را در و را کرد کار	از برای عذر تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد مدح تو	زآتش دل جان خود بگداخته

ایضاً

ای شربت عاشقی بجامت	وز دوست زمان زمان سلامت
از سیر وصال هر دو عالم	داخل عبارت دو کامت
شد سلک فرید از تو منظوم	زان که شد لقب علامت
صد جان لطیف پاک را خوش	بگداخته و نوشته نامت

دراه

دو راه تو کعبه و ملایک	پران چو کبوتران ببامت
سودا زدگان شوق حق را	تسکین ز مفرح کلامت
جاوید بقاست بنده خسرو	چون شد بهزار جان غلامت

ایضاً

ای خاصه قرب لی مع الله	سرخیل مقربان درگاه
ای های دو چشمه هویت	داده بدو چشم خود ترا راه
هر گه که شفیع بر دنامت	کارش بنظام شد هم انگاه
تقدیر برون نهاد از ای	تا رای ترا نگرد آگاه
ای صوف نزار میخ چرخ	بر قامت همت تو کوتاه
نه کفش ترا بسر نکرده	انجم زده کفش بر سر ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده	حیاک الله فی رضا الله

ایضاً

ای بر خاک پای تو نور سعادت	مقراض تو بر تبه لای شهادت
هستی تو آن نظام که نور خطاب تو	محراب راست کرده برای عبادت
دیدیم آنکه دولت بیدارش نبود	هست آن سگی که خشن صحبتش بعادت

تو شمع صبح و شعلهٔ شوقی که از تو خاست / زو تیرگی شراره چراغ سعادت است

علامه‌ای که معرفت انبیاش نیست / او را ببین تو خود محل استعادت است

هر یک مرید تو چو بلاکش در گو است / هر شب بلال‌وار اذان در زیادت است

امید کز تو وصل کرد چو خرقه بنیشتر / خسرو که بی وصال تو حرف ارادت است

ایضاً له

ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را / وی دین گر سودا کنم آبی بزن این خاک را

ای دین کز تیغ تبسم ریزی همی خون دم بدم / یا جان من بستان یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان شویم من از اشک روان / کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می‌پوشی قبا مخمورم از بهر خدا / پوشیده دار از چشمها آن قامت چالاک را

زان غمزه غم گستاخ تاراج دین تلقین مکن / ترکانه قصد دین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای مرا زان دین ببستی چو بر فتراک زین / زینسان میفکن بر زمین دنبالهٔ فتراک را

تا شمع حسن افروختی پروانه‌وارم سوختی / پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

هرگز لبی ندهی بمن هر گویم بوسی بزن / آیم خوبرو دیدن دمی کم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چکار آید کنون / این بس که بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوی برآمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب / آنکه کزاه صبحدم آتش زنم افلاک را

خسرو که امین حسن تو دلکش بسوز عشق ایمن بود / یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ایضاً له

ابر می‌بارد و من میشوم از یار جدا / چون کنم دل بچنین روز که دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین / ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو جای که زدرت / زود برگیر و بکن رخنه بسیار جدا

میدهم جان و سر از من و گرت باور نیست / پیش از آن خواهی و بستان بنگهدار جدا

حسن تو دیر نماند خور خسرو رقمی / گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

ایضاً له

ای رخ زیبای تو آینهٔ سینها / روی ترا هر طرف از نظر آیینها

غمزه مزن کان جمال تا بنظر پاک گشت / تیغ بلا رگ دمید وای که بر سینها

یاد توام میکشد کار بخواب هلاک / خواب که بیند گدا حاضر گنجینها

بکش زر روی تو بنمود خانه ام از خیال
بر همه دیوار ها ست نقش من آئینها

صبر نمودی مرا از نظری پیش ازین
حسن تو ام توبه داد از همه مستیها

دل که زد دعوی صبر لاف همی زد کنون
بین که چه خوش میبرد هجر تو زان کینها

شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل تازه بود
نوبری تازه کرد آن همه دیرینها

توبه شکن صوفیا خرقه همی شو که هست
بر قصب شاهدان حرمت پشمینها

خسرو چو نشد صوفیا دوش می با صفا
دور بخسرو رسان زان همه دوشینها

ایضاً

ای جهانی بنده چون من مر ترا
نیست چون من بندهٔ دیگر ترا

دل چو نطفه در رحم خون میخورد
تا چه زاد او ایچنین مادر ترا

از برای آفت جان منست
شانه گو ره میکند بر سر ترا

لشکر فتنه بکش عالم بگیر
فتنه چون شد جملگی لشکر ترا

عالمی را از تو شد پیمانه پر
پر گشت از خون کس ساغر ترا

موی شد خسرو چو موی از آه او
جز میان چیزی نشد لاغر ترا

ایضاً

دیدم بسی زمانهٔ مرد آزمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

خندید بر من چو باغ بکافور و مشک در
بر عاریت شناس کف عطرسای را

جز باد و دم تر نغم این تنگنای نیست
چون غلغل تهی نفس تنگنای را

در خود ببین مگیر کز بهر عکس کار
آیینه است جمله تن خودنمای را

قرب ملوک نیست مگر دون سفله را
آنجا مجوی مردم والاگرای را

جای که پای بر سر شاهان نهد مگس
نبود مجال اوج پریدن همای را

تاریکی زمانه چه روشن کند بصدق
صفوت چو نیست آدمی تیره رای را

آنان که گفته اند طلاق عروس کون
کاوین آن عروس دهند این سرای را

زین توسنی که همت عالی خطاب تست
بشکن به یک لگد فلک دیرپای را

روزی که میرود چشم خسرو از عمر
الامان قدر که پرستی خدای را

ایضاً

آورده ام شفیع دل زار خویش را
بندی بیم دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که نیست خواهش دلم ز تو
مرهم بنه نیمی دل افگار خویش را

از چشم خویش رشک برم چون به بینمت
هم تو ببین در آینه رخسار خویش را

آزاد بنده که بپایت فتاد و مرد
وازاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت
سر بر کشیم بخت نگونسار خویش را

سرها ببری زدی سر من زان همه از طفیل
از بهر روح ده زوش کار خویش را

دشنام از زبان تو وام میکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

مردم که نازکی و گران باری شوی
جانم که بر تو می فکند بار خویش را

چون خسرو از دو دیده خون میکند گراو
سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

ایضاً له

ای شهسوار ترک مکن ران سمند را
بین زیر پای دل تن این مستمند را

سرو بلند را نرسد دست بر سرت
یوسف ز خاک کشیده ترک ران سمند را

پای گریز از شکن گیسوی تو نیست
میکش چنانک دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گزیر نباشد سپند را

زاهد شد خیال تو نیز گم که بی غرض
قصاب پرورش نکند گوسفند را

پندکشم بدل ننشیند که دل ز شوق
پر شد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک
بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

ایضاً له

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خونابه دشمن شد دست آن دوستکانیها

عزیزانی که در صحبت شکر بوده اند از جان
چو بردلها گران گشتند بر دندان گرانیها

چو مشکین ما همه کافور گشت از سودن عالم
جوانان را ز ناز دل سرد شد وقت جوانیها

اگر سوزیم در آتش چو کس دلسوزی نبود
ز رگ کن مهربانان رفت سوز مهربانیها

نشان همدمان جایی نمی بینیم چه شد آری
زمانه محو گردت از سرکوان نشانیها

مخندای کامران عیش بر تلخی عیش من
که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها

کنون چون کنج مهمان می بینند الک دیده بستند
پری رویان ز نو در کرده اندر میهمانیها

بنقد خوشدلی مغرو شو در روزه حیات خود
که خواهد رایگان رفتن متاع رایگانیها

غم و درد نهان او برفت از دل خسرو
چو یاد من درستی گاه درمان ناتوانیها

ایضاً له

گم شدم بر سر آن کوی مجوییدم را
او مرا کشت و شدم زنده مموییدم را

عمری از گم شدنم رفت و نمی یابم باز
چون چنین است شما نیز مجوییدم را

بر درش میرم و آن خاک کی اندام منست
هم بر آن خاک در او که مشوییدم را

عاشق و مستم و رسوای خویشم هو
هر چه خواهم که کنم هیچ مگوییدم را

خسروم من گلی از خون دل خود رسته
بوی من هست جگرسوز مبوییدم را

ایضاً له

ای زلف چلیپای تو عیار کدنها
وی کرده کمان دهنت زنخ لعبتنیها

کافر نکند بر دل من آنچه تو کردی | یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بکشتی به شکرخنده جهانی | خواهم که به دندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیه پاک نشود خاک درت دور | چون صندل بت برهمنان راز جبینها
من خود شدم از کیش ولی گر صنم اینست | بسیار شود در سر و کار تو دل و دینها
در کعبه مقصود رسیدن که تواند | در بادیه هجر تو از فتنه کمینها
نالم به سر کوی تو هر صبح بامید | چون مطرب در پای کرم بار سفینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن | هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها
هرگز نرود یاد لبت از دل خسرو | ماندست خوش نقشی که بماند به نگینها

ایضاً

آن شه بسوی میدان خوش میرود سوارا | یارب نگاه داری آن شهسوار ما را
غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی | تاراج کرد لعلش اسباب پارسا را
جولان کنان سمندش خوش میزند سم او | کو بر زمین نهد نی بر تهذیب یارا
خواهم که در رکابش باشم ولیک نتوان | کو هم عنان زلفش بربود این گدا را

گفتی که یاد کردم گه گه ز حال خسرو
کردی حلا فرامش زین گونه یارها را

آن طره بروی خور نهاد و سر خود را | وز خط غبار آن رخ پوشید خود را
چون دید گل رویش در صحن چمن زان گل | ایثار قدومش کرد از شرم زر خود را
مانند قدش بستان چون داشت سهی سروی | زان در قدمش بنهاد سر خود را
دیدم بر قیب او بنشسته سگ کویش | گفتم که فلان اکنون وا یافت خر خود را
ای ناصح بیهوده چند این چه دهی پندم | بگذار مرا بگذر سخیا نگر خود را
زان بند قبا دارم پیوسته بدل عقده | کاندر بر جان من بر بست کمر خود را
گفتا ز درم خسرو منزل بدگر جا کن | کس با که سگ خانه بگذاشت در خود را

ایضاً

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما | قطع حریف مست شد دامن جیب پاک ما
بر طرفی وقصه گرچه که نوشتیم آستین | پرده راز کی شود دامن چاک چاک ما
زاهد مست نیم خفته چه دارد آگهی | تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما
گر کشیم تیغ کش نی نمود رخت | زانکه نباشد این قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلست در نمی نزل مکان خوش کن | تا نبود نمک تو رحمت اشتراک ما

ای که نگشتی از جفا خسرو مستمند را
پای وفا کم ار کشی رنجه کنی بخاک ما

گذشت عمر و هنوز از تقلب سودا | نشسته ام متردد میان خوف و رجا
چو خاک بر سر راه امید منتظرم | که از دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس چو نگردد فلک بدین تقدیر | عنان خویش گذارم باقتضای قضا
میان صومعه و دیر اگر چه فرقی نیست | چو من بخویش نباشم باختیار مرا
کسی که بر در میخانه تکیه گاهی یافت | چه التفات نماید بمسند دارا
خوشا کسی که درین دور میدهد دستش | حریف جنس و می صاف و گوشه تنها
ز بس که قصه دردم برد بهر طرفی | قوی ضعیف شد از غم نسیم صبا
درون پرده رندان مخالفت چون نیست | بیار ساقی عشاق باده صهبا
غریق بحر محبت اگر شوی خسرو | دُر ثمین بکف آری ز قعر این دریا

ایضاً له

ای از ثمره نور رخت در جانها | وی درد تو کیمیای درمانها
بادی که ز کوی تو همی جنبد | میجنبد و میبرد با جانها
تو جیب گشاده در خرامیدن | دست همه خلق در گریبانها
آن زینتی که داشتی با من | میرم اگر آورم بدل آنگه
جز مهرگیا ز خاک بر باید | هر جا که زنم ز دیده بارانها

در بادیه فراق جان دادم | چون گشته که مرد در بیابانها
خونریز ز خسرو ار همی بدی | این کن تو اگر همی کنی آنها

ایضاً له

باز ندار ای پسر غمزه نیم خواب را | تا نزد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل مجلست هست بر آتش این جگر | چاشنی نمکی گوشه این کباب را
کشتن ماست مستیت از چه شراب خورده | بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
دوش بخواب خویش چو تو در بر من نشسته | معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که میبرد هجر کشان کشتنم | منتظر لب توام از پی یک جواب را
بهر چه میکشی چو هست آخر از آن بدامنت | وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

ایضاً له

زهی بر ریخته بر لاله مشک سارا را | شکسته رونق خورشید گوهر آرا را
اگر ز روی تو شمع هدایتی نبود | ز تیرگی که برون آورد بصیرا را
بصیت حسن گرفت آن لب شکر قندی | چو کشور دل ما خطه بخارا را
بر فروختن از آن غمزه جهلتی جستم | ولی نپذیرد قاتل کسی مدارا را
بیار باده از آن آب آتشی که فلک | بباد داد چو جمشید خاک دارا را

زشوق شکر شیرین و ماتم فرهاد / ز دیده میبرد اینک سرشک خارا را

دو بوسه از لب او خسرو از خدا اکنون / بود که بشنود آن سنگدل خدا را را

ایضا

شفاعت آورم ای دوست دیده خود را / کزو مپرس گل نو دمیده خود را

رسید سیل غمت ورنه است جانم / کجا برم بدن زار غم رسیده خود را

بگوش ره ندهد ناله مرا چه کنم / چو ناشنیده کند انچنین شنیده خود را

بیا سیاهی داغ جنون بکش بر روی / مرین غلام درم ناخریده خود را

چنین که من ز تو لب میگزم کم از بوسی / که مرهمی برسانم لب گزیده خود را

گسست رشته صبرم چگونه بر دوزم / شکاف دامن صد جا دریده خود را

بگاه شوق فرو مانده ام خداوندا / فرو گذاشت مکن هیچ آفریده خود را

بریدن دلم این بود کز دلم برود / کنون بدام چه گیرم دل رمیده خود را

درآی باز تبی ای دل آتش من / بسوز این تن محنت کشیده خود را

زباد زلف تو آشفته بود خسرو باز / بده دوا دل زار آرمیده خود را

ایضا

بشکافت غم این ریش جگرخواره ما را / یارب چه وبال آمده سیاره ما را

رفتند رفیقان دل صدپاره ببردند / گردند رها دامن صدپاره ما را

گر همره ایشان شوی ای باد دران کوی / زنهار بجویی دل آواره ما را

شبها دل از سوز جگر میکشد آه / آه از جگر سستی بت عیاره ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدایی / چون میگذرد عاشق بیچاره ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی / آتش بزن این کلبه خونخواره ما را

خرسته و افکار نخواهد دل خسرو / خوبیت بد این بخت ستمکاره ما را

ایضا

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را / از کجا گیرم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد اگر افتد در آن کویت گذر / زآشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در جی آیدم در دل خیال / از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد / شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو زرا بسوز / شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره طرب و نازا وز اندازه بیش / با بوی مست و ساقی برد پیمانه را

آخر ای دل وزی اندر کوی او بود گذر / انچنین یکبارگی گردی فرامش خانه را

جا جم نبود که فرمایی ترک ننگ و نام / زانکه رسوایی نیرزد کسی دیوانه را

خسرو است و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر / مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

ایضاً

پرده عاشقان دریده کنی چو روی را / طره زنی دل اوفتد شانه کنی چو موی را
دل که ز خلق میبرد نیست برای مردمی / طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بیقرار ما / چند بباد بر دهی طره مشکبوی را
بر سر پای بود جان باز و کرشمهای تو / وا دهد آنها بسی جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ما و خاک در / سجده روا است هر طرف قبله چارسوی را
گرچه غبار عاشقان می‌نشنید از درت / دور مکن بدین گنه جان بهانه جوی را
هر چه که پیش همتت تیره برست روز من / منت آینه منه تخت سیاه روی را
قصه ما مگر کنون آب دو دیده گویدت / زانک ببست حیرت حلقه گفت و گوی را
دارم امید خنده تو که بکنجدم سخن / تنگ بگیر بیش ازین پیشه تنگ خوی را
خسرو اگر غمت خورد ناله ببست همدمش / واجب جان و شان دهند از پی های و هوی را

ایضاً

قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را / نطقی بگوی و از لب شکری نمای ما را
نظر ندیدام من اثر دهان تنگت / اگرت بود دهانی اثری نمای ما را

نیم اندرین تمنا که به بینم از تو موی / چو صبا خرامشی کن گذری نمای ما را
ز خیال طره تو چه خوش است روز عمرم / بکرشمه خنده زن سحری نمای ما را
بزبان خوش کشی که گذر کنم بسوی بت / مگذر ز گفته خود گذری نمای ما را
چو منت هزار عاشق و دوای صنم ولیکن / همه جهان چو خسرو دگری نمای ما را

ایضاً

چو بگشایی لب شکرشکن را / ز سر در شکن گیری دهن را
لبت گویم دلیری کن بسوی سی / مرا زهره نباشد ضد چو من را
بدل آتش زدی و میدهی دم / بخواهی سوخت جان ممتحن را
شدی در بوستان روزی بگلگشت / نمودی روی خوبان چمن را
دو دیده نیست نرگس را که بیند / ازانکه باز روی نارون را
دلی از سنگ نبود چون دل تو / دل سنگین بت چین و ختن را
مکن یکباره تو خسرو را اوگرنه / بگویم حال شاه صف شکن را

ایضاً

باز از روی آن بت چین میکند مرا / معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و گوی این زمان / ملک دو کون زیر نگین میکند مرا

از من مپرس کز چه دل و دین تو شد
در روی بین که بیدل و دین میکنید مرا

کی من باختیار چنین مست و بیخودم
خیریت در دلم که چنین میکنید مرا

آه از تو میکنند همه عاشقان و من
از دست دل که سوخته این میکنید مرا

خاکم همیکند اجل و شاد میشوم
گر بهر کشتن تو دفین میکنید مرا

صد منت خیال تو بر خسروست از آنک
گه گه بخواب با تو قرین میکنید مرا

ایضا له

بس بود آن که سوی خود راه دهی نسیم را
چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را

ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان
نیست امید زیستن سوخته نسیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان
چند تمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چو بهشت در نهان ما و دلی و صد هوس
دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را

من ز خود چنین شدم شهره لو مباد لی
شد دل بیکران بلا عقل و دل سلیم را

شیفته رخ بتان باز کی آید از سخن
مست بگوش کی کند موعظه حکیم را

عشق چو مرد را برد موی کشان همی کشد
موی سفند سکر دیده سیه کلیم را

چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی
هم بشراب غسل کن در دکش قدیم را

قصه خسرو از درون گم نکران برون فتد
دشنه سینها کند زمزمه ندیم را

تا نظر سوی دو چشم مست یاران ترا
کی بود بیکاری مردم شکاران ترا

تا شد اندر کشتن آن دو چشم تو خنجرگزار
شغلها فرمود اجل خنجرگزاران ترا

تو جوان کشتی و مشکل یار وا نشناختی
جای تسکین هست زین بس تیغداران ترا

سرگران وز خواندی باز فردا گشتیش
بارک الله این چه اقبالست یاران ترا

از لبت دلخستگان محروم و ساغر بهره‌مند
مرهمی هم باید آخر دلفکاران ترا

خون بیچاره مخور رند از چشم تو عشاق تو
نوش بادا این می بادت در خواران ترا

شاه حسنی و بلا و فتنه پیشکار دار
شرم بادا از قتل خسرو کارداران ترا

ایضا له

برقع برافکن ای پری حسن بلاانگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ‌آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه راندم که بهر جان من
شد آشنایی با صبا آن زلف عنبربیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن
لیکن نمیباید مرغ فتراک صیدآویز را

بگذشت کار از زیستن چند ای طبیب خیره‌کش
بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

بر ما یکی نه پیر هست آنجا که عشق شعله زد
شرمت نباید سوختن خاشاک دودانگیز را

چون خاک گشتم بر درت گر ایستادی نیست
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

آخر زکات حسن خود دمی ببین خسرو بیکنظر
اینک شفیع آورده‌ام این دیده خونریز را

نام تو آتش است بت خشمناک را / دل خوش کنیم لذت روحی فداک را
از خشم بود تا سر ابروی و گره / من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را
خوش حالتی که گفت لبم را مبوس بس / شرمنده وار بوسه زد این بنده خاک را
جانا مبر ز عاشق ازین کین برت / گو راست پر ز خون جگر صحن خاک را
بس کز برای کشتنی چون تو جنگجوی / آزرده ام روان شهیدان پاک را
چند از شماره شارت نظم ندانی آنک / سوزن نشان بود جگر چاک چاک را
خشنود اگر بجان شود ای دوست خسروا / عاشق نجویش ره ندهد ترس و باک را

ایضاً

اشکم برون می افکند راز برون پرده را / آری شکایت بود از خانه برون کرده را
چون من بآزاری خوشم ترک دل آزاری مکن / آخر بدست آور گهی این خاطر آزرده را
صد تیر خار بر دل ز دان ابرو کمان / روزی نپرسید از کرم مجروح پیکان خورده را
دوش از برای مطبخش خس زیر مژگان برده ام / گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را
خسرو بران از کوی خود چون از غلامی پیر شد / چون پیر شد آخر کسی نفروخت هرگز برده را

ایضاً

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا / شد وقت عیش ای دوستان آن لاله خندان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من بر آتش بشد / صد مرده زان لب زنده شد در دام درمان کجا
گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی مجو / درمانده ام تدبیر کو دیوانه را سامان کجا
از بخت روزی با طرب خضر آب خورد و بست لب / تو با این سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجا
میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان / من میبرم فرمان ولی آن یار بی فرمان کجا
گفتم تویی آن در تنم با هست جان روشنم / گفتی که آری آن منم گر آن تویی پس جان کجا
گفتی صبوری بیش کن مسکینی از حد بیش کن / زنیم از آن خویش من گیرم دلم این و آن کجا
بید اگرت بعد از همی در کوی بانو در آی / از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا
زین بیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان / خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

ایضاً

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را
ای بیخبران که پند گویید / بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که نیست اختیاری / چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شما را / یک چاشنی ز درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند / بس کآتش عشق خورد ما را

گر دیده بخاک در نیرزد / ای دوست بسبب گرد ما را
با این همه شاید ار بگیرد / پروانهٔ شمع مهر دما را
هر چند بسوخت خسرو از عشق / این شعله مباد سرد ما را

ایضاً له

بر وای باد و پیش دیگران ده جلوه بستانرا / که بگذار تا می بینم آن سرو خرامانرا
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد / اثر سر که کمش در خواب بیند شکرستانرا
برین مقدار هم رنجی بران خاطر نمی‌خواهیم / که از خونم پشیمانی بود آن ناشکیبانرا
سیه کردی سر لب تا نخوانم نامهٔ جنت / مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوانرا
مپرس ای دل که چون می باشد آخر جان غمناکت / که من دیر است کز یادت فرامش کرده‌ام جانرا
زنندم سنگ چون حسرت تو بینم بهر سنگی / که میرم هم در آن فرقت و بجان بوسه زنم آنرا
گرت بدنامیست از من به یک غمزه بکش زارم / چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا
جو خواهی گشتن ای جان بنهار این یک سخن بشنو / یکی امروزی شفیع من کن لبهای خندانرا
هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری / مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمانرا
بدو گفتم که چون گشتی اثر کن بر دلم باری / بگفت اشفاد چون شستم چه حاجت رنجه بیکانرا
پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا / چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشانرا

بهمت که سودایت دیوانه کند ما را / در شهر بنا می افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین آواره شدم آری / ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در بحر خیال گشتم تا خیره که گر خواهد / زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را
زین گونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم / مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده / زان پیش کزین حسرت دیوانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا خسرو / از آتش روی تو پروانه کند ما را

ایضاً له

بهر تو خلقی میکشند سوی من بدنام را / پس می نیایم چون کنم با این دل خودکام را
یکشب بپای دیدنت زانکه نیاید پای تو / رنگین بساطی میکشم از خون دل آن بام را
خواهم که خون خود چو می در گردن جامت کنم / دانی چه دولت میرسد ساعت از لب جام را
تا چند بر دم چون صبا در جنبش آری زلف تو / آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
بگرفت در تو سوز من زین پس که خواهد داد جان / دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نیستت آخر کم از نظاره / این دم که آتش میزدم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پندگو نبود گوارا آنکه تو / از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن / نتوان لجام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم   چون چشم خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

ایضاً

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها   کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که بنشستی دمی که مست و گه خوش سر   جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همیکردم حدیث ابرو و مژگان او از بر   چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بمکتبها

چه باشد گر کسی پرسد که در شبهای بیداری   غریبی زیر دیوارش چگونه میکشد تبها

بیا ای جان بر قالب که تا زنده شوند از سر   بکوبت عاشقان کز جان تهی گردند قالبها

اگر چه دل بدزدیدی و جان اینک بگو حالم   چه بینی گو آمد این خنده درین دیده از آن لبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارب   که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

ایضاً

بس که من در دل فرو خوردم هوای خویش را   شعله افروزتر آمد سوز را ز حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم   زانکه تری در خورست آن کافر بدکیش را

عشق کی گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان   وین سخن در سر نگنجد عقل دوراندیش را

اشک طوفان زیر بهر جستن وصلم چه سود   شست نتوان خون بخت بد بطرّین درویش را

چاشنی درد عشاق آنکه نشناسد چیست   بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

باشد آن روزی که بینم غمگسار خویش را   شادمان یابم دل امیدوار خویش را

شد دو چشمم ز انتظارت چار در راه امید   چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را

شاید ار بر خاک خسپم همچو دل پرخون کنار   کز جهان بیرون تهی بینم کنار خویش را

خاک می بیزم بدامن چون گم کرده‌ام   در میان خاک در آبدار خویش را

تا نترسد گر غباری دارد آن جا کی ز من   یا به آب دیده بنشانند غبار خویش را

مست گشتی چون ترا پیمانه پر دادند دوست   هر دو بستان باغ و بشکن خمار خویش را

دل که با عهد تو بند خوش شد نمیگیرد قرار   نسخه نفرست جعد مشکبار خویش را

ایضاً

بی روی تو خوش کی دم من تلخی هجران را   با شربت دیدارت بنواز خوش کنم جان را

از بس که دل خلقی گم شد به زنخدانت   خون برده مدارکان آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها   گرد آر دل خسرو دلهای پریشان را

در جیب وجود کس یکدانه نه نقدی   یک لطف بکن زین پس بگشای گریبان را

تو میروی و چابک دنباله دوان سو   چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

خود کام دلی دارم دیوانه پری رویان   یارب که مبادا این دل هندوی مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو   چون دل ببرد فرمان خسرو چکند آن را

بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو بار را / صانع خدایی کین کمان داد آن شکار انداز را

آید برون جولان کنان وز بهر دیدن مردمان / جانها همی آید برون این عاشق جانباز را

خستی ببند گشتنم وین دیده غمازیم / من بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را

عاشق که میسوزد دلش از طعنه باکش کی بود / شمعی که آتش میخورد راحت شمارد گاز را

دل با تنگ در دیها کند گش بشنوی فریاد من / از ناله هم غیرت برم فردم بدل آواز را

تا پاک جان از حد گذشت افتاد کار سر درت / بوییم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را

سوی تو ای طاوس جان دل میپرد این گدا / زان که سوی کبک و بط شاه جهان شهباز را

اعظم خلیفه قطب دین آنکو همای همتش / بالاتر از شهپر فلک دارد محل پرواز را

ایضا له

جانا بپرسش یاد کن آخر من کم بوده را / وآخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سویت آمدم ناگه زقتی زبرم / نی سیاست این بود فرمان فرموده را

بازآ و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن / گر شاد گردانی دمی دلهای غم فرسوده را

کشتی مرا و نیست غم الا غم نادیدنت / گر میتوانی باز بخش آن جان غم بخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی بگفتی چیست آن / از زر بدادن چاشنی چندین نباید سوده را

سودای خسرو شبی پایان ندارد تا سحر / آخر گره بر زن یکی آن جعد بیهوده را

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا / که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز مرا / چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند و در جایی / که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا

بخانه تو همه روز بامداد بود / که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

بشانه بسته تری باف زلف چون زنجیر / مگر بجست که دیوانه ایست خیند آنجا

کجا روم که زکوی تو هر کجا که روم / رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست / چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص / مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا

ایضا له

چنانی در نظر نظارگان را / که رونق بشکنی بهارگان را

چنان نالان همی گردم بکویت / که دل خون میشود نظارگان را

تو در خواب خوش و من بی تو هر شب / شمارم تا سحر سیارگان را

ز بس کز رنج من بر می نگردد / ز من بگرفت دل غمخوارگان را

دوای درد من وصلت لیکن / تو چاره کی کنی بیچارگان را

روی گر ای صبا در خانه من / بگویی قصه آوارگان را

دل دیوانهٔ خسرو نکو نیست
چه گویم بر پری رخسار کان را

ایضاً

جان من آرام رفت آرام جان من کجا
همدم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سبزه دمید و لاله هم
نرگس بصحرا زد علم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پای در گل و دوستان گشتم خجل
جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا

در کار غم شد شوریم بی پرده شد مستوریم
تلخست عیش از دوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمانی زارتر
اینک مهیا شد کمر لاغرمیان من کجا

هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب
اینک می و نمک کباب این میهمان من کجا

دل رفت در جهان او وگفت آن اوییم آن او
گر هست این دل زان او آخر از آن من کجا

من جور آن مه بار دارم ز خاموشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جانت آن یار زنکو رفت دل خسرو برو
گردن بر افشان این بگو این گو که جان من کجا

ایضاً

چو خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را
که از کاهی بهم نه پای حیله صنع بیچون را

تو میکن هرچه میخواهی نیارم دم زدن زیرا
که گرچه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا هم در درون رحمت
پسندیست این که هم کی دیوار بیرون را

دل من پاره در دست و خون در پی عنوانش
هم از غمازی دیده برون بر حال مضمون را

شب آید روز عیشم را و من با سوخته جانی
همیشه هم چو چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بی روز را ز آن نیست پایانی
ولی یارب مباد آن روز بی آن زلف شبگون را

تو ای مرغی که آزادی و دردانه نیفتادی
نه دیگر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بیند گر مجنون ز خون خود نوشد
به رشک همکاران نباشد نقل مجنون را

همه کس فتنه شد بر گفتهٔ خسرو بکمر زلفت
اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسون را

ایضاً

چه اقبالست یارب وین چه دولت داد ما را
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع
بدیدم هفت در آغوش خود آن سرو بالا را

بتشویشی چه پامال آمده ای نو تبی آتش
که خصمی در برابر رست بیداران شبها را

تماشا میکنم این با قیامت میکنی یار از
که خواهد تا قیامت یاد کردن این تماشا را

کجا بودی ای گلبرگ خندان راست با من گو
که چون جیب دریده ام ز گل بویان رغا را

رسیدی هم چو شاخ گل کدامین باد آورد دست
که هرگز نی رسیدی بیک شاخ گلی ما را

تو بی با من تعالی الله ز تو کی آید این یاری
منم با تو معاذالله طمع کی باشد این یارا

چه گویی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
خیالست این که از ره وادی سوی خود پس سودا را

جان ز خاموشی بر آمد بی زبانی چند را
که گهی میکن نوازش میهمانی چند را

گر زنی شمشیر از غمزه زن ای سلطان حسن
کین سیاست سخت تر بر نوجوانی چند را

دی چو بیرون آمدی خوی کرده هر قطره
گشت طوفان بلا بیخانمانی چند را

من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست
بادیا رب روز نیکو بدگمانی چند را

دیگ وصل کس نپختی گر نه هر دم عشق تو
آتشی برکردی ز سینه گرم جانی چند را

چند طعن عاقلانم مگذران بیرون خرام
سوخته چون میکنی نامهربانی چند را

یک سگ اندر کوی تو بی داغ آه من نماند
وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

گر نگردد خاک در کویت بکار آید تنم
بهر این پروردهام خود استخوانی چند را

صد چو خسرو میدهد جان پیش تیغ خنده
زانکه شد هنگام پاسین ناتوانی چند را

ایضا له

جان بر لبست عاشق بخت آزمای را
دستوری بخنده لب جانفزای را

گفتی بمیر و نه مگر و ترک من بگیر
این رو که داد مهر و مه خودنمای را

خون طرب بریز و ز خونابه وارهان
خیرست این بکن ز برای خدای را

جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق
از فرق خویش پا زند انبازی را

زان شوخ چون وفا طلبم من کجی بر درش
سگ هم ز ننگ نی نگرد این گدای را

در گشتی ای صبا چو در آن کوی بگذری
آسیب بر چه میزنی آن بوته جای را

مطرب بزن رهی و مبین بد را از آنک
بر سجه منت شرف چنگ و نای را

ای دوست عشق چون همه چشمت و گوش نیز
چه جای پند خسرو شوریده رای را

ایضا له

خوی وصف لب ورد زبانها
لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو خندید و لب شکر فشانت
ز حسرت بازمیماندند دهانها

ز چشمت کو بدل تخم بلا ریخت
مرا در سینه میروید سنانها

فلک را بین که مظلومی چو من سوخت
الا آتش نبارد آسمانها

مرا با شکل سودایی خوش افتاد
نخندید ای رفیقان از کرانها

شبی گردم ببستان ناله درد
رها کردند مرغان آشیانها

ازین ره رفت خسرو خلق گویند
چو بینند جابجا از خونش نشانها

ایضا له

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
تمکین بیاز سلسله مشک ناب را

بی جرم اگرچه ریختن خون بود گناه
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال در خور این خاکسار نیست
ضایع مکن بحلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بجز من با کسی رسید — آخر کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدایی چه افکنند — یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشان دو دیده و قحط وفا ببین — تقویم حکم کی کند این فتح باب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست — یارب که یار غمزه او کن صواب را
تا کشتنش بکشش ز مژه تیغ زن بود — ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده — بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل — خوش حالتیست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت — آری سفال گرم بجوشاند آب را

ایضاً له

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کو همتی بر دل از آن سنگ مرمرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه دهد — او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست — جز درد دل نصیبی از آن گلشکر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر بگو چه داشته در جگر مرا
با خسروت شمار وصالست سرسری — آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد — بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهیم — دلت خاره است و بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گو — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد — اگر دلبر بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
چو با تردامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر — با آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

ایضاً له

در خم گیسوی کافرکش داری رها — بهر ره گم کردن پاکان رسنت آن تارها
پرده بردار از رخ کان پایه دیوانگیست — کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها
فتنه دورست و آفت کارزار حسن تو — حسن را آری بود زین گونه دست افزارها
آشتی ده با لبم لب را که آزارم بکار — کز پس آن آشتی خوش باشد آن آزارها
خارخاری بر دلست و غنچهای خون بران — چون کنم چون خود ز خار این گل شکفد زان خارها

کشتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو گفت — خسروا عشاق را جز این نباشد کارها

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی گلستان مرا
بجنب نرگس و فریاد کم کن ای بلبل / کنون که خواب ربودست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب / بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا که در بگلستان نسیبت لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همی بردم کز فراق او میرم / غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض تو / که در گذشت علم این نقش بی گمان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
برید جانب او مرغ روح و من گفتم / که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آمدم که در آمد سپیده دم ز درم / برار ستاره و مه گرد خان و مان مرا
سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود / که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن / که مهر کرد بانگشتری دهان مرا
روای صبا و بگو سرو رفته را باز آی / بنو بهار بدل کن تکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم / که رفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا
اسیر زلف توام با خودم ببر ورنی / مگر که زاغ برد بر تو استخوان مرا
دل شکسته خسرو بجانب تو برفت / غریب تست نگهدار آشیان مرا

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را / عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را
تاراج برد خوبان در کوی جان در آمد / آن دل که بود وقتی گوی نبود ما را
بانگ خوش بود دم در کوچه صبوری / بادی ز کویت آمد و اندر ربود ما را
هر روز در شب غم خوش میکند سرایم / آن دیدنت که اول خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد از عدم بر آمد / ای کاشکی نبودی نیک و وجود ما را
ممکن نگشت ما را توبه ز روی خوبان / گیتی بمحنت و غم بس آزمود ما را
تیغی زد و ده باید صیقل زدای عاشق / گر صیقل نصیحت نتوان زدود ما را
امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم / آنکو بنیک یادی می دید می ستود ما را
خسرو خموش زانها کز تو برد گشتن / این پندهای ریخ دادن چه سود ما را

ایضاً له

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را / شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که ام در دلت کین بکند باورش / بیش که یارم کشود وای من این سینه را
زخم همه شاه بر مراد کز نه بخون منی / آب بسیری مده تشنه دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی / باز همان حال شد عهد پارینه را
من چو ز سر خاستم خشم تو بیکاره هست / خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را

صوفی باشد خراب دوش بیک بانگ چنگ — پیش بر نسیم کشید خرقهٔ پشمینه را
بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی — روی سیاه مراست عیب نه آیینه را

ایضاً

زدود زیست مبین نظر بروی تو مارا — چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را
ازانکهی که تو سلطان بصدر جان نشستی — بساط خواب بشبهام گشت گدا را
ز تیغ کشتی بحضورم چو بادشاه نباتی — بدو بباش فراقم مکش ز بهر خدا را
اگر چه هست در دل ما یادگار ماند خیالت — مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را
دریغ جان که نگی پیش نیست و رنه ز حسنت — بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را
خرامشی بسر کوی که گهی بکرشمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم — که برد لذت درد از کام ذوق دوا را
چو بگذری قدمی سوی آوری گه عزیزان — گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را
ز من اسیر بتانم باختیار و لیکن — گست می شواند کسی گهند قضا را
نسیم هم نرسد که گهی که زنده بمانم — مگر که از سر کویش گذر نماند صبا را

ایضاً — بچشم خسرو ازانگه که جا گرفت خیالش — ایضاً
ازآب چشمش هر سو گلی شکفت گیا را

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را — رو بپالای می بده رونمای خویش را
کف چو گنبد ها کند بردم صلای نوش گو — تا ز سر گنبد صدا یابی صلای خویش را
کبک کهساری ز عشق لاله بر تیغ کوه — کام خندان دید که بر خون گرد پای خویش را
دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشانت — گرد صد بر کاله دامان قبای خویش را
کبک رفتار اگر بخرام و پا بر لاله سای — بی حنا کن لعل پای لعل سای خویش را
هر طرف بهر مبارک باد نوروزی بهار — می فرستد گل بکف گرد صبای خویش را

ایضاً

سری دارم که سامان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی — که خوابی هم بر ایشان نیست او را
بعشق از گریه هم ماندم چه جو — بر از کشتی که باران نیست او را
فرامش کرد عمرم روز را زانک — شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکیست ای سلطان دلها — که جز دهای ویران نیست او را
رخی داری یگانه در نکویی — که دو ماه تابان نیست او را
خطت نوخیز و لب ساده ازانست — خوش آن مضمون که عنوان نیست او را
کدامین مور خطت گر چنین — بها ملک سلیمان نیست او را

زخسرو ور مهیج انگشت با خبر / خیالی هست اگر جان است او را

ایضاً

شکل دلبردن که تو داری نباشد دلبری را / خواب بندد بهای حشمت کی بود دو گیری را
جون ز هجران شد زحل در طالعم کی بو تیغم آن با / کین سعادت دست ندهد بخت مبارک اختری را
زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستانت / بین چه جای می نهم من همچنین مدبر سری را
چند گویی سوز خود روشن کن ار داری نبا / جون نخیزد شعله تا کی دم دهی خاکستری را
بر من هر روز بس کز غم قیامتها است / روز من هرگز مبادا تا قیامت کافری را
دوستان گویند تا که مرد خواهی بر در او / دو تنم نبود که گردم خاک از آنگونه دری را
نیز بندم طعنه کا خسرو دل که گم گردی بجوی / من که خود را گم کرده ام کم جون بجویم دیگری را
کی جو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیکن / عود جون سوزد بود دل گرمی مجمری را
آه پنهانی فرو خوردن که خسرو راست زان بت / بوالعجب تیغی فرو خوردن که یارد خنجری را

ایضاً

شب برون آمدی بسی کز دل نهادی یاد را / جان برون آمد ز تن بوی تو دادی باد را
سر بپویا برآمد تیز تر تا بنگری / زانکه ماناک شکاری خوش بود صیاد را
بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان است / جون قصاص از خون نبود عادت بود جلاد را
جان ز فریادم برآمد لیک صد جان از زد آنک / بشنوی وراه ندهی سوی خود فریاد را
ای که میگویی که وقتی لوح صبرت یاد بود / سالها شد تا فراموش کرده ایم آن یاد را
این همه خونابه کاشام همی از زور بد / بهتر بن روزی خلل اندازد این بنیاد را
هم بیاد گفت تیر نیش دل خارا و کوه / کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را
چند گویم جون سیه روی عشقم رفصا بیت / آب شستن کی تواند خال مادرزاد را
نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را جنانک / در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

ایضاً

شاخ نرگس را بر دانیک صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان / چشم میدارد که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید دگر / سیم را جون آب میریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست / یارب او بیمرغ شد یا کیمیا
دیگر از شمع مجلس کشته / گر بخواهی سوخت خسرو را بیا

ایضاً

شبم خیال تو بس باقیه جکار مرا / من و جو کوه بشبی با سحر جه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم / جو من بخاک خوشم با شکر جکار مرا

نه بینم آن لب خندان ز بیم جان آنکس
ز دور سنگ خورم با گهر چکار مرا

بدر نزادم از مهر آنک تو کشیم
وگر نه با جوز بیابت شهر چکار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند
من و غمت تو بکاری دگر چکار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باش
بکارهای قضا و قدر چکار مرا

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بکشت کوی تو با آن حشر چکار مرا

ایضاً

صد هزاران آفرین صانع خدای پاک را
کافرید از آب و گل سروی چنین چالاک را

تلخ میگویی و من می بینمت از دور و بس
زهر کی آید فرو گر نیکرم تریاک را

چون ترا بینم بچشم خود همی در رشک از آنک
گرد بر دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم اینست
کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را

شهسوارا عیب فتراک تو شد صیدی چو من
کاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را

چون دل من چاک شد ای بند کو راضی نیم
از رگ جان خود آرد وزی در بن دل چاک را

خیمهٔ عمرست و حلقی در پیش خیفی دو بیت
آتش ای باغبان دریا چنین خاشاک را

ایضاً

گرچه بود آن آه خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بی باک را

ایضاً

بهار آمد و سبزه نوشند جوها
عروسان بستان گشادند روها

گل کوزه با شاخ میگوید آنک
که کوزه ز ما و ز بستان سبوها

چو گشت آبها شیشه گر خواند بلبل
قواریر من فضة قدروها

بگوید آزاد کی هیچ سوسن
چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها

ازین پس پیاله بکف جویبانان
طرامیبینی لبهای جوها

بهر شاخ غنچه دهان باز کرد
ز خوبان فرو میخورد آرزوها

معطر از آن میکند گل چمن را
که از خلق شاهش ذخیره است بوها

ایضاً

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را
وای کی گریز داد آن پیر شنگ را

این چه خط امیدست کش نیسی هر که دید
پس فرامش نکرد آن عهد و آن نیک را

نیست نماند کنون جز غزل بو خطان
کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را

اشک من گو زیشت دیدگه ناله چرخ
گفت که ای خوش نواتر مکن این چنگ را

با دل سنگینت هیچ گرد نیارم همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

دوش ز یاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا بر بسوخت مرغ شب آهنگ را

گر نکنی آشتی جان بفروشم ولیک
تو بهها میخری جان کسی جنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند / هیچ برسند باز منزل و فرسنگ را
خوش بپرا چشم تست تنگ و منم در عجب / تا ز کجا میکشی این همه نیرنگ را
گرد جهان شهره شد قصه خسرو ازانک / عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

ایضا له

عشق از بی جان گرفت ما را / خلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم / اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله بجان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را
ترسیم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را
خندید لب مل درد خسرو / دردش آن گرفت ما را

ایضا له

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد / که باز دارد ازان خواب چشم تنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه / قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا
بگو ببینم که دل تنگ تو کرا ماند / اگر تو خرده بگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز / کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

ایضا له

گرچه بربود عقل و دین مرا / بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشتست / نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنگر / با من آن سرو راستین مرا
دست در گل همیزنم لیکن / خار میگیرد آستین مرا
گرمیی میکند رقیب خنک / تا بسوزد دل غمین مرا
خسروا لگدرا ز شرم که ز اشک / نم غرقست همنشین مرا

ایضا له

دانم که می نیرزم من بنده همدمی را / آخر برشی هم جایست آدمی را
غمزه زنان چنین هم بی رحم وار مگذر / دانی که هست آخر جانی بر آدمی را
آنم که من بیادت میرم بگوشه غم / روح اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم / زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند جانا / گوی خزان آمد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید راضی شوای دل ما را
ما زنیاز فریدند از بهر بیمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان
خسرو بیاد پایت بوسید آن زمین را

ایضا

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکرانرا
تو پیش چشم وانگه جای گله زبانرا

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبانرا

بگذشت از نهایت بیخوابی من آری
دشوار صبح باشد شبهای عاشقانرا

رسوای شهر گشتم از بس که دیدن من
دم دم همی تراود خونابهٔ نهانرا

از آه سوزناکم شور از جهان بر آمد
بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهانرا

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن
تا بیشتر به بینم نسرین و ارغوانرا

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخسارهٔ جهانرا

ایضا

گذشت آرزوی از حد بپای بوس تو ما را
سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را

تو میروی و بهر سو کرشمه میچکد از تو
که دارد این روش و شکل سرو زنده قبا را

سخن ز خاستن زلف مشکبار تو گفتم
بخاست موی بر اندام آهوان خطا را

درست بار خجالت بدل خیال که سینه
خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا بر آورند شهادت
چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بخوانی آنکه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که میبرد از تیغ قهر هر عزیزان
گمان مبر که رسانند بهم دو یار جدا را

دران چمن تو که شورست آب دیدهٔ عاشق
که پرورش بجز این آب نیست مهر گیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی بشکفت است صبحگاه صبا را

ایضا

گر از که تلخ میگویان و لعل شکر افشانرا
که تا نرگس بگستاخی نه بیند آن گلستانرا

کنم دعوی عشق یار وانگه زو وفا جویم
زهی عشق زبر شوت دوست خواهم جانانرا

بدان بازو و تیز ران شعله خاکستر شود جانم
نفس بگشایم و دم میدهم سوزک نهانرا

بنازم زلف او را بر که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن را بر جود ایدن کافرستانرا

نهان با خویش میگویم شود آشوب زان گفتن
مگر روزی دو سه ماند زبانی میدهم جانرا

از و یارب نپرسی والهٔ سوزی بجای او
چو سری نیست آزار خلق این بیسامانرا

بیا زان نیم مجنون که گیرم بستی رسوایی
بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

ایضا

من زهر دو دست دارم جان عشق اندیش را
گر نشکافند داغ و کردم دل درویش را

عشق پیش از پیش و من بیمار از کم کمترم   من کم از کم چون کشم این عشق پیش از پیش را
نی غلط کردم که خوبان گر بخونش تشنه‌اند   ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را
وقت را خوش دار بر روی بتان چون رفتنیست   یاد کن آخر فراق کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه نپذیرفتنی   دور کن با مرهم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زان زنی بنده تو   گر وفای شو در آتش زنده سوز خویش را
درد کنج راحت از مرده مینی طبع را   داغ عین مرهمست از تجربه بی ریش را
من دل و دین نخواهم داشتن باری دریغ   تیر تا با قامت این ترکان کافرکیش را
خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان   اول اندر کام شیرین زبان خویش را

ایضاً

مهر بگشای لعل مکنون را   مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی و جان من بردی   اثر این بود فال میمون را
دل من کشته شد بغمای تو باد   چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمیروی بیرون   که گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش   گر بهنبرند خاک مجنون را
پیش گشت از لب تو گریهٔ من   شهد سر خنده کم کند خون را

بر دم الحمد میدمیم بر حجت   زانکه خوانند بر گل افسون را
گفت خسرو بگیر دست ما تا کی   خاصیتهاست کسب افیون را

ایضاً

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را   تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد   چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گوییم وصل و گوییم رو که هنوز چند که   وای که چون برم از دلت این هنوز را
قصهٔ عشق خود مگو پیش فسردگان ولی   سنگ تراش کی خورد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده بیا لب آر تا   نقل معاشران کنم این دل خام سوز را
جان چو خسروی بن زخم تو وه که بر کسی   باری اگر همی زنی تیر درونه دوز را

ایضاً

مرا دردیست اندر دل که درمان نیست بیمار را   من و دردت چو درمانی نمیخواهی دل ما را
نهم سر روز و صحرا روی آب از خوش دیده   چو مجنون آب چشمش گر زند دیوی صحرا را
شبت خوش باد و خوابت خوش سلطان من هم خوش   شبی گر چشم بیداری بیاد بیداران شبها را
ز عشق ار عاشقی میرد که نه بر عشق نهد کس   که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرند و برون نهند مشتاقان دم حسرت   کله با که مبادا کج شود آن سبز و بالا را

بنومیدی بسر شد روزگارم گر نگیری / عنان گیری امیدم عمر گران بار را

مزن لاف صبوری خسروا در عشق کین صحرا / برقص آرد چو نفخ صور کوه پای برجا را

ایضا له

من و پیچاک زلف اوست و بیداری شبها / کجا خسپد کسی کش میخلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم میبرم با زلف او حالی / چه سوداهاست این یارب که با خود میبرم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری / چو پرهیزم ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من / بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

بخون دل وضو سازم کنم چون سوی او سجده / بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها

بناله آن نوای باربد میگشت خسرو / که جانها پای کوبان میرود بیرون ز قالبها

ایضا له

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را / سوزم و بر نیفروزم شعله آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل دل فلک / ساخته چهار دانگ آن سجده ساله را

عقل نماند و صبر نماند در دلی / بر گل و لاله کس چنین کج ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند / در دل خود کنان برد شعله گرم لاله را

بوسه خود از نمیدهی سوی لب حواله کن / رشوه تست جان من از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل چه حد من بود / چو سگ من بر آن کو نخورد نواله را

دل خط وام داد مت هوش و خرد بسیر دمت / جان تست هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دم بدم / حق لبم همیشه ای زلب خود پیاله را

دل که فسرده بر بود هم بگدازش آورد / ناله خسروش خیالکان آتش تیز لاله را

ایضا له

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا / و اندر آن کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست ولی زنده نیم من زیرا / مایه عمر بجان گروی بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب / ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بود ازین پیش که گر هیچ نبود / باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دین مرید کلابی که نعمه / لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش / عاشق سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال / لیک آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم یار که پیش که یاد آیی و دیوانه شوم / آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنو / کامشب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا
عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا

بسته نشست این دلم با دگرانم مبند
کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آنروز رفت کت ز جفا آمد پیش
یارب آن روز بیش پیش نیاید مرا

روی نماند ز رنگ چهرهٔ من با هنوز
از تو چه خوشتر ای نوروی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در حد مست
بیش ز من دور باد هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد
بیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو نشست آینه زنگ خورد
مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

ایضا له

هر که زیر بیشه بین بیند مرا
مرده زیر کفن بیند مرا

خویشتن را من کسی دانم ولی
یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست
تا بدان ن مرد و زن بیند مرا

گر بباید باز مرغ نامه بر
طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست
تا بکام خویشتن بیند مرا

بر سر آتش کشیدم زار زار
بو که آن سیمین شکن بیند مرا

نازنینا زین هوس مردم که خلق
با تو روزی در سخن بیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو
خاک خواری در دهن بیند مرا

جوی خون راندی بجای جوی شیر
خسروم گر کوهکن بیند مرا

ایضا له

یارب که داد آینه آن خودپرست را
کو دید روی خویش و ز ما برد دست را

خون میخورد بدیده درون میرود بلاست
یارب که راه میدهد آن ترک مست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانک
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانا نه زینت چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف شست را

مخمورم ازین نمط که بتها ز خرابست
بر جا نماند یک قدمم پای نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خسرو چو جان بباخت بعشق تو مرد نیست
زانرو بخون دیده خضابست دست را

ایضا له

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب
وی سراسر شرب من داده بزلف نیم تاب

تا بزلفت سربسر آلودهٔ خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند انداخت بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گلستان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطره ناید گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از ناز کی
روی تو پیدا شود پنهان شود در وی نقاب

خط تو نارسته می‌نماید اندر زیر لب
چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب

گریه را در دل فرو خوردم همه خوناب شد
چون نمک در خورد بی خونابه نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست گشتم من آخر چون تنگ بود آن شراب

روز من شب‌هاست بی تو زانکه بهر دیدنت
غمزه از زقن بجا ماندست با چندین شتاب

باز میگیری جوابم در سؤال بوسه
یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب

گرم و سرد دید این خط و رخسار او
نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برکشید
خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

ایضاً

ای ترا در دیده من جای خواب
دیده بیخوابم از تو جای آب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشمم ای جان با خیال روی تو
نیمه ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

از لبت دارم سؤالی چون کنم
شک می آید دهانت در جواب

مست گشتم بس که خون دل خورم
خون بگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس لبت در چشم من
آتش دل ساز دم زان گل گلاب

مست خورشید قیامت روی تو
خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در خفته اند
بنج خسرو تا قیامت در عذاب

ایضاً

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب
از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمه خورشید را آب نباشد دگر
چون تو ز تف هوا خوی کنی ای آفتاب

زلف تو کج پیچ پیچ بر سر مو کجت
کج بنشیند ولی راست بگوید جواب

بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه
گر ز من آباد گردد گریه چشم خراب

چند بوسم و خیال از لب تو چاشنی
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت مستم آگه ز خویش
مستی نقدم نگر نسیه چه بینی شراب

بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده
بس بود دلم ز لبت تا بود آن قند ناب

دست شو بند ز تو خسرو اگر چه بعشق
از دل ما شست چون خون دل ما شراب

ایضاً

زاد چون از صبح روشن آفتاب
ساقی خورشید رو در ده شراب

لعل بندی آن عرق در ده که چون
گل برآرد هم گل و هم گل گلاب

خرم آنکو غرق می باشد مدام ... چون خیال دوست در مهیای ناب
عاشقی با یار سامی ناخوشست ... همچنان کافتد میان باده آب
هست یارا نازنینی می پرست ... کو کهم بریان کند گاهی کباب
همشب کامد مرا بیدار کرد ... من همان دولت همی دیدم بخواب
بیخودی زد راه ما را نی تا بصبح ... خانه خالی بود او و مست و خراب
آخر شب صبح را کردم غلط ... زانکه هم رویش بد و هم آفتاب
زلف برکف شب همی دیدستم ... گز بناگوشش برآمد آفتاب
خاست از خواب و شرابم داد و گفت ... نوش کن بر یاد شاه کامیاب
شاه قطب الدین کلید هفت ملک ... گز درش دارد جهانی فتح باب

ایضاً

شکرت را شد اگرچه سیه مور مرتب ... کمی زنخواهم که کند سایه بران لب
بگذر بشت سر ابرو مکن از بهر خدا خم ... که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را ... جو بود مذهب ما این شوان گشت ز مذهب
منم و قامت شاهد بر وای خواجه موذن ... تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین ... بر بیکان بیاید سر ما و سر مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم ... چه درازست شبم وه که سیه روز چنین شب
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری ... بکنی عیب که مست این بهذیان گفتم از تب
سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس ... ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب
که بود خسرو مدبر که نهد سر بتو بازی ... ببر لشکر زلفت سر پیران مقرب

ایضاً

ماه رویا بخون من مشتاب ... کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون دل بریخت چه شد ... ترک با تیغ بود و مست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود ... یکزمان دور کن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی ... گر در آیینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو ... گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر ... زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر ... نشنوم کل مدع کذاب
چه ملامت کنید خسرو را ... فاتقوا الله یا اولوا الالباب

ایضاً

آنکه بر دست دلم زلف پریشان اینست ... آنکه کشتست مرا نرگس غلطان اینست

آمد آن سرو خرامان و بجانم بنشست
وه که با جان رود از سر و روان خراباتست

ز آشنایی خطرم باشد و میگفت حکیم
گوئی آن زود کش دیر پشیمان آمدست

گر غمی گیردت از کشتن من عیب مکن
حکم خاصیت خون مسلمان آمدست

من همی گویم سوز خود و تو میخندی
اشک بر سوخته گویند نمک آن آمدست

همه شب جان منست و غم خوبان تا روز
عاقبت در غم ایشان برود از جان آمدست

تیغ عشقست محابات نباشد خسرو
سر تسلیم فرود آر که فرمان آمدست

ایضاً

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند دردهای رهی جمله مرد و زن
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گر خشم و گر کرشمه گهی شیوه گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که میطلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی بدار و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدتیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه تیر تهی شد کنون ز جان
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر توی
ما را مکن جواب حیات آشنای تست

ای قرص آفتاب که کان ملاحتی
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

ایضاً

لطافت تو چنانی خیال من بنشست
که تا بحشر نخواهد دل از کمند تو رست

زبون چشم زبون گیر تو شدم چکنم
چه حیله سازد هشیار پیش مردم مست

ز کشته ترشیم شهر و کشته پیداست
دهان تنگ تو پنهان شدست چیزی

آن که بینهٔ دل گزند خالی بود
رسید سنگ خطای تو خود نشان بشکست

شکست طرهٔ تو از کجاست در دل من
چنین بود چو کند کس خرابه را در بست

بیا جواب خضر با تنعمیت در یابی
بسان خاک که در پای آب گردد پست

اگر ز خسروت آزار بود تازه مکن
بکاو ریش کهن را چو مرهم پیوست

ایضاً

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست
شیفته تر میکندم از چه روست

دوش بگفتم که دهانت هست
گفت که بسیار درین گفت و گوست

هر که رخ از خلق بپوشند از آن تنگ
دیده بدیدت روی نکوست

گر گله من بکند با رقیب
طعنهٔ دشمن بکشم بهر دوست

هستی من رفت و خیالش بماند
این که تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست / آب که بر روی منست آب جوست
هر که دل از شره جویم بخاک / قامت من بین که چگونه دوتوست
ترک جهان گویم و با وصل کار / کار جهان بین که جهانم ز روست
خسرو ازین گونه که در خود گمست / عاقبتش در طلب جست و جوست

ایضاً

طرب بی تو جای کامرانیست / که دل بی عیش و جان بی زندگانیست
کمر را با میانت عهد پیدانیست / سخن را با دهانت کامرانیست
ز چشم خویش پرسانم برونیست / که وقت حسن و آغاز جوانیست
سر از خط تو نتوان بر گرفتن / که خطت سرنوشت آسمانیست
چرا دل برد و منکر گشت زلفت / که بر سر موی تو از خط نشانیست
مزن مژگان زهر آلود بر من / عنایت کن که وقت مهربانیست
خروش من بگوش خویش بشنو / که نزهت ز نوای خسروانیست

ایضاً

برون میا ز پرده که جان را شکیب نیست / ایک بلند گشتت از کس حجیب نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده / اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست

پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید / گر دفتر گلت که هم در حسیب نیست
دل با رخت چگونه نگردد فریفته / از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست
چون دل ز دست رفت چه جای شکیب بود / تن در دهیم نیز که جای شکیب نیست
از صد هزار دل که غم اندر جهان بسوخت / بر چشم مست بر کس دیگر عتیب نیست
میلی بخسروت نشد ای آب زندگی / با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست

ایضاً

این خط چون بلا که در آغاز رستنست / با او چه فتنه‌ها که در آن باز رستنست
ساکن پری که میدمد آن سبزه بر گلت / بی کاهلی سبزه که آن باز رستنست
آغاز خط بما منما و مکش از آنک / ز آفتی که هست در آغاز رستنست
با مار وا مدار که آید برون ز پوست / آن دشمن گشنده که در ساز رستنست
ترسم که راز خسرو ازین دل برون دهد / خط با لبت نهفته که در ساز رستنست

ایضاً

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنیست / در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنیست
ای دردمند هجر مینداز دل ز درد / کاینک طبیب آمد و درمان رسیدنیست
ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن / کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنیست

ای آب دیده رخت نشینی گرد کن که — کان پادشه درین ده ویران رسید نشست
پروانه وار پیش روم بهر سوختن — کان شمع دین در شب هجران رسید تنست
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسید نشست
جانی که از فراق رها کرد خانه را — یاد آورید کارزوی جان رسید بنشست
با خویش میبردم که فراق ار همین بود — تیر بلا بسینه فراوان رسید نشست
کاورد بخت مژده بخسرو که غم مخور — کین جا نشینیت در بن دندان رسید نشست

ایضاً له

بهار غالیه در دامن صبا سوده است — که بوستان ز گل و لاله توده بر توده است
ز شرم بخشش ابر آفتاب رخ بنهفت — چنانک پیش کسی پیش رونی ننموده است
میان غنچه و گل هیچ در نمیگنجد — مگر صبا که نسیمی در میانشان بوده است
بیار باده به پیمانه گران که بعمر — کسی که باده نخورد دست باد پیموده است
بریز خون صراحی که این جهان صد خون — بریخت کو که دستش بخون نیالوده است
لبرستان تو سودم بسی و میدانم — که در زمانه مرا ای پسر همین سود است

ایضاً له — درین زمانه که اهل زمانه بر زغمند / شراب خور غم گیتی مخور که بیهوده است — ایضاً له

از آنکه که دل من بسوی یار منست — زهی دراز که شبهای انتظار منست
ز من بماند نشان و دلم بزلف تو ماند — بگوش داری و جانا که یادگار منست
مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه درخورد روزگار منست
ز هیچ مستی معذور دار ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار منست
چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک — زهی شکفته که امسال نوبهار منست
هزار بار بگفتم که ای دل بدخو — که عشق بازی با نیکوان نه کار منست
تیغ در حق خسرو چه جفا بگذارد — خدایش خیر دهاد که حق گزار منست

ایضاً له

نگاری چون تو زیبا کس ندیدست — چنان روی نگارا کس ندیدست
نهان میداری از من خویشتن را — چنین جور ای نگارا کس ندیدست
بیا امروز تا سیرت ببینم — مگو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا میکنم در باغ رویت — ازین خوشتر تماشا کس ندیدست
ز آب دیده صحرا گشته زارم — ببین کین آب و صحرا کس ندیدست
مرا گویی که دل بر جای خود دار — دل عشاق بر جا کس ندیدست
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز — مگو دیدست آن یا کس ندیدست

اب حیات من که لبت از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من تشنه بی نشسته زسحرش بسوز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

گر که ببوی او شدمی زنده بیش ازین | ان نیم باد صبحدم از من دریغ داشت

چندو دست اش گشته زمن برده و بستم | آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من بر سر قلم زدم آتش ز دود آه | او دوده سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند کز آن خدای ترس | از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر دو عالم و گر بیش دوستان | او هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار | موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

ایضاً له

با دلم شادی غمت هوس است | شادی من همین غم تو بس است

از دهان تو چون نفس نزنم | مرمرا بیم تنگی نفس است

کشت خال لب توام بکشد | زهر اگر خود همه سر مگس است

گر کسی بر لب تو جوید بار | چند گویی که یاران چه کس است

همه شب گریه دگر گویی و گر دم | هر که بندگان بر دعا است

از سر خشم اگر نخایی لب | بر لبت بوسه داد هم هوس است

بین خسرو و ناله از غم عشق | کاروان غمت ترا جرس است

ایضاً له

بیا که بیش مرا طاقت جدایی نیست | رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ببردی و سرم جدا کنی ز تنم | بجان تو که سرم را سر جدایی نیست

بزیر جرعه که شکرانهٔ غمت گرم است | بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب | چو کار زلف تو الا که دلربایی نیست

بآب دیده روای تو می‌خواهم | اگر چه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا مپرس که آخر مرا تو چه غمت است | اگر بیایی هست و اگر نیایی نیست

ببند خسرو بوسی مده مکن حکمت | که بند نیز حکیمت اگر رسایی نیست

ایضاً له

ای غمزه زن که پیش تو جادوگران است | آهسته تر که دست دعا در عنان است

بنمای رخ که گرد شب آید ز دود دل | روزی دو سه که غمزه ده مهمان است

جانها بباد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوی که بر سر سرو روان است

داغ است از شرار آه کسی کمر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان است

گر هر زمان بخانهٔ دیگر شوی بناز / شهری بدیدت که سر همه عالم از آن تست
زان میزیم که بر دهن انگشتری نهم / شبها و این خیال ندیم کمین دهانت است
گفتی بکش که باز رهم با دگر تره / بنمود و گفت این همه از بهر جان تست
فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش / رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ایضاً له

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست / خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عشق و طرب جمله برفت از یادم / خورشیم کوی وی پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان بچه تنها نخورد / پیش ازین گر چه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد / نقل یاد تو و می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش / از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را دادم و از جور طاقت برسید / دم نزد کوی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خواب بسی لیک چو تو کم دیدم / عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی و دیگر ز دم میدادی / زندگانیم که بودست همان دم بودست
یک شبی شربت لب بخش که مسکین خسرو / صد شب از تلخی هجر تو در ماتم بودست

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت / کاری بجهان نه بمراد دل ما رفت
خورشید من از اوج جوانی چو برآمد / این ذرهٔ سرگشته که بر باد هوا رفت
کفشم زد در خویش مرا گفت که بگذر / زین کوچه ندانم که چو تو چند گدا رفت
کس را چه غم ار رفت دل سوختهٔ من / بود است از آن من اگر رفت مرا رفت
آن صبر که میگفت منم کوه گران سنگ / بادی بوزید از تو ندانم که کجا رفت
گفتم که بمیرم بی تو بدوری کمش اکنون / گر از من درویش حدیثی بخطا رفت
رنجه نشوم گر بجفا سر ببرد زانک / بسیار چنینها بسر اهل وفا رفت
ما را چه خبر گر چه که بر یاد تو خسرو / آمد بدرت باز سراشک بپا رفت

ایضاً له

چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت / حرم آنکس کو نکونام از جهان خواهد گذشت
ناوک گردون که آید بر همه نظاره کن / گر زکیوان بگذشت تا تیر از کیان خواهد گذشت
چون گریزم از جفای آسمان چون عاقبت / سیل گر بام آمد اندر ناودان خواهد گذشت
عاقلان گویند عمر ماست چون کوه گران / وای بر کوهی که چون باد خزان خواهد گذشت
گر جوانیم و اگر پیریم چون با بگذریم / برگ بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت
مهرگانی و بهاری که بیادت خوش باش ای / چند بعد از ما بهار و مهرگان خواهد گذشت

اگر همی گوید که خواهم دید پایان جهان — هم نخواهد دید تا او بر جهان خواهد گذشت
خسروا بستان مقامی در دکان روزگار — کین بهار عمر ناگه زانکه ان خواهد گذشت

ایضاً

آمد آن یاری که در دل جای اوست — راحت جان صورت زیبای اوست
آشنایی تازه کن وین سر که او — ز آشنایان قدیم پای اوست
یک قبا جانم که از تن رسته بود — دیدم اکنون در ته بالای اوست
لذت خو کرده خود باز یافت — دل که بد خو کرده حلوای اوست
خارها بس نیش سختم میزنند — گرچه نازک رسته بر خرمای اوست
بر دلم کوه غم و دل بر قدش — وه چه بارست اینکه بر بالای اوست
خسروا گر دل ستد تو در میان — کیست او داند و کالای اوست

ایضاً

ای که بی خاک درت در دیدها نور نیست — گر مثل جان میرود ترک توام مقدور نیست
روزی اندر کوی خود بینی قیامت حالتیست — زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون چنین حسن تو پنهان نماند — گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست
گر گناهیست در رویت نظر معذور دار — کس گنه با جان رود آن سرخ خندان در نیست

سگ دربان گرچه مزد جانت هم از در مران — گز پی مردن رسیدن جان من مزدور نیست
پرسش من آمدی و ز رفتنت جان میرود — کشتن این جان من برسیدن بجور نیست
در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن چو شمع بخت یار از نور نیست
دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — ثمه جا نزار دیوان خرد مشهور نیست
گریه گر لشکر کشد زاله دل گو بد چه سود — چون هزاران آه بر یک کام دل منصور نیست
ای که گویی روز کوشش بو که جان بیرون بری — هم رسد زیرا حساب جان من معمور نیست
ای خیال یار در دل میکنی صورت ولیک — صبر خسرو را رقم بر کاغذ شابور نیست

ایضاً

بگو صبرم که جای آن نماندست — مرا از درگه پای آن نماندست
مبین در سجدهای زرقم ای دوست — که این طاعت سزای آن نماندست
بنوس بلهای بتان نیم نرزم — که در سینه صفای آن نماندست
دلی دارم که ماندست از پی غم — خرد جویی ورای آن نماندست
دلا بگذار جان بدهیم در غم — که هنگام دوای آن نماندست
خوش آی نید کو چون من نماندم — ز من بگذر که جای آن نماندست
کسان در باغ و من در گوشه غم — که خسرو را هوای آن نماندست

ماه تابانت همچون روی تو تابنده نیست
ابر بارانت همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر
گر روم هست لیکن همچو تو اینده نیست

خوب بسیارست دل بردن نیارد همچو تو
شوخ و رعنا و تمام پیشه و بازنده نیست

چون ملالی نیست حسنت را بکشتن کاهها ز
هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست

دل کرا سوزد درین غم غیر من دلسوخته
جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

در وفای دوست باید باختن جان خویشتن
چونکه جان بی‌وفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیدم بر زمین سایند ز عشق پای تو
چشم خسرو گر بخاکی از درت ارزنده نیست

ایضاً له

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت
وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد
مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شوم و چون نشوم وای گر آن چشم
بر جان من از غمزه قصاب دگر داشت

مالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم بهوایش
جان در سکرات اجلم خواب دگر داشت

دل شد ز ذوق بدی داد بجان زانک
هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت

زد صد گره سخت بدلبستگی من
زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

نه داشت خبر از خودی و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

ایضاً له

این جفا کاریست که تو بودست
مکن ای جان که گشته آزردست

چشم بر گشتنم نگاشته ست
چکنم گوش تو سخن نشنودست

شد عنانم ز دست چون توان کرد
توسن صبر یک دو ره دوست

عقل با صبر هم فروخته شد
جان مسکین بکنج بیکس کروست

هر زمانی که بهمیت پس ازین
زینهار ای بدانکه عمر تو ست

ایضاً له

ای برگ کمان ابرو من کشته ابرویت
ملک همه هند و چین هم سگی مویت

وقتی بطفیل کو بنواز سرم آخر
تا چند خورم حسرت باشد که شوم کویت

گفتی که بد بنیسوها غمناک چه میکردی
آویخته دل دارم در پیچ گیسویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نماز ست این
رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته خرمن کی ز بیجائی
افسانه دل گویم در پیش سگ کویت

که نام گلی گویم که یاد گلستانی
زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت

بوی گل از این بیش نشد در باغ عمودی ره / بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت
جان در طلب بویت با زر بهدر زین غم / فریاد که هم بادی ناید کمی از کویت
سر در خم چوگانت را چیست به بین خسرو / آن بخت کرا کارد سر در خم بازویت

ایضاً

ای سرکشنده از من سرگشتم به پشت / گر از طرۀ تو خویشتن نیم از آن خوشت
ماییم و غنچه دل موقوف سرنوشت / گو باد تا بگوید احوال با بهشت
ناداده هیچ از آن گل اگر گل است بکمنی / زنبور جان من شد آن غمزه چو نیشت
نتوان بشرح دادن صد جز بریده دل / حسنی ز وصف رویت و صنعی ز حسن بهشت
مجروح بنده خسرو از تیغ غمزه تو / بر گرد کیش سینه بیرون نشد ز گشت

ایضاً

ای عید دولت آمده جوان روزی نگار است / قربان شده زان عید چو من بنده هزار است
مه را چه ولایت که گذشت از سر انجم / چون قبضه شد طرۀ خورشید شمار است
آن نقش زر پرگار شد دایره‌ها / کامد بدر از پرده خط دایره دار است
آموخته شد مردمک دیده چو طفلان / با خط خوشش از تخته سیمین عذار است
در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها / اندر سر آن نرگس پرخواب خمار است

دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی / پیغام گل آورد مگر باد بهارت
خورشید از این گل شد و در خم خود افتاد / تا روشنی تازه بیابد ز غبارت
با آنکه بعمری بخشید خسرو بیدل / یارب که چه شیرین‌ست لب نوش گوارت

ایضاً

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت / چکنم خوشی دیدن نتوانم نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت / غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید / که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت
بوفا که در پذیری که من از پی وفایت / دل خون گرفته کردم خوش سگان کویت
خرد و صبر و هوش و دل و جان و جسم من شد / ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمی‌توانم حق خدمتی زیادت / کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد / ز کدام باغ ای گل چمن خوشست بویت
تن چو تار مویم نبود چو یک جهان غم / ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت
پس ازین چه جای آنست که راز خود بپوشم / که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

ایضاً

از من ای کامیاب رنجه غمت / ز من شب ای ماهتاب رنجه غمت

در ما گر شوند زیر و زبر | چشمهٔ آفتاب را چه غمست

خرمن حسن گر گشت خاکستر | آتش پرعتاب را چه غمست

گر ملامت خوابی اندر چشم | چشم آن نیم خواب را چه غمست

گر بسوزد هزار پروانه | مشعل خانه تاب را چه غمست

ور کنم من سوال کشتن خویش | ترک حاضر جواب را چه غمست

خسروا جان بده تو در بی زر | ماهی زهرداب را چه غمست

ایضاً

ای برگنار زمین که جهانی شکار اوست | دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من | اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

با وعدهای زلف و رخ و قامت و لبش | یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست خواب | دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و خون چشم | کین داغ در درون من یادگار اوست

نا داد آرزوی لبی جان بلب رسید | ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست

ایضاً

خسرو کرد خیال پرسش زبان دهد | زنهار از دل سوز نداری که یار اوست

ایضاً

انجاست دل من و بیم انجاست | کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدم دوش و مستم | کان خواب هنوز در سر ماست

امشب ز کوی صبا بر آن بام | کان مست شبانهٔ من انجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند | گویم که خوابگاه شبهاست

میکش کسی بهر جا که خیزد | خونم بدرست و وبال تنهاست

گو کی دلت خوشست آری | در گونه روی بنده پیداست

چون میکنی و خبر نداری | بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه | کاری بسخن نمیشود راست

ایضاً

بی رحمت از پا قدم بی لبت ز قند زهرست | قدر گل بلبل شناسد قدر باده هر کی هست

حلقهای زلف تو کانها بوالعجب دامها | هر که افتاد اندرین دام از گرفتاری برست

زاهد از زندانیم دیگر مترسان زانکه من | گر بر آرم نام می گویند ایمان هم بدست

اشتباهی در وجود جوهر فرد دهم نماند | مشکل ما هست اکنون زان دهان نا هست

سوی چشمانش میندار ای رفیقان زینهار | عادت دل میکنند آن کافران نیم مست

در میان او و تو حایل نباشد بجز کوه | ره روانرا کی بود اندیشه از بالا و پست

از وجود خاکی ما گرچه گردی مانده است
عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست

گر بقدت سرفرازی میکند طوبی خلد
روز حشر از رشک خواهد شاخهای او شکست

همچو خسرو کی رهد از بند خویش هر دو کون
هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوی تو بست

ایضاً

بهر تنی که وصف آن زنخدانست
خوی نیکو بنگری شربت آنست

نکو دلبسته‌ام او نیست جانم
مرا جان نیست آن هم در میانست

ندارم در میان تو سخن هیچ
ولی ما را سخن در آن دهانست

بلا گو میکن آن چشمت ز شوخی
که شوخی شیوه‌های نرگس خوشانست

بهر موی زلف تو دارد دو صد دل
که دزدی بر دل ما چهره بانست

دلم را برد و جان زاحسنت چشمت
جهانگیرست و بس صاحب قرانست

خیال آن میان در اشک خسرو
بمو ماند که در شیری عیانست

ایضاً

باز در جان آتش شوخ تو جا گرفت
خانهٔ دل از غمت یکبار بر سودا گرفت

سرو نازم رقص رقصان تا که آمد در سماع
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت

عید میمون بود بر مردم که آن سرو روان
جمله را دریافت بی موجب کنار از ما گرفت

آتش

آتش سینه اگرچه مدتی میسوخت لب
عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت

من نقد امروز با وصل بتانم در بهشت
زاهد بیچاره را دل وعدهٔ فردا گرفت

هر هیچی کو قدم در راه عشق از صدق زد
پیش محبوب او آخر پایهٔ بالا گرفت

دولت خسرو همین باشد که او در کوی دوست
پاسبانش همنشین شد منصب اعلا گرفت

ایضاً

آفت دین مسلمانی چو آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان چو آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در کعبه گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم در جان خود نه وانگهی در کوی دوست
زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم مست بادا از نازکی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نقش عاشق کم از غازی مدان
گاه سربازی قمار کمتر از عیار نیست

چند گوییدم ز روز زنار بندی بت پرست
بر تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

ایضاً

تا دیده در رخان تو دیدن گرفته است
خونابها ز دیده چکیدن گرفته است

مهر و مهست در نظرم کم ز ذره
تا دیده خاک پات کشیدن گرفته است

چون کرده‌ایم نسبت گل با جمال تو
گل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

کی پند واعظ بشنید بگوش دل / گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است
در جان هزار گونه جراحت بدید شد / لب را بعهد ما چه گزیدن گرفته است
دل را هوای شربت و شهد زلال نیست / در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است
تا گفته که از بر خسرو همی روم / اشکش بدیده پیش دویدن گرفته است

ایضاً له

آنچه بر جان من ز غم رفته است / همه از دست آن صنم رفته است
میشوید ز خون من تعوید / چه توان کرد چون قلم رفته است
پای در ره نهاد و مهر گذاشت / زانک در راه مهر کم رفته است
بستم میرود ز من یارب / بر کسی سر گران ستم رفته است
خانه چشم من خلل دارد / که ز بنیاد خانه نم رفته است
خسروا با شب فراق بساز / کافتاب تو در عدم رفته است

ایضاً له

ای خمانده تنان جوش ماهست / نور قلب شکستگان سیاهست
شد ز رخت لبم ز جان عرق / از خوی چو آب گشت جاهست
هر لحظه لبم جنیت بر جان / منم چو زده ور کاهست
در دم دو نظر ز چشم خونریز / ور دین چو نشکرم تباهست
تفسیده چو بر خورد بمیرد / زان سیر نمی‌کنم نگاهست
شد گریه‌ام رحیق پاکیست / بردن نتوان بدین زر راهست
بسیار شده خلق هشدار / کین پادشهیک بی کلاهست
گر خونریزی ز صد چو خسرو / رخساره بست عذر خواهست

ایضاً له

تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست / خاک پای مردم چشم از صد توتیاست
حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که / هر یک از گرد رهگذر که نور چشم ماست
تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود / عشقبازانرا چو بلبل کار با برگ و نواست
تا بطاق ابرویت آورده‌ام روی نیاز / می‌نپندارم نماز خیر بدان قبله رواست
نافه آهوی چینی گر ز زلفت دم زند / هست آهوی مرو زانک در اصلش خطاست
جعد مرغولی که در سر نبدا و صد حلقه است / دام دلهای اسیران گرفتار بلاست
هر که از کوی تو بوی برد از عالم گذشت / وانکه از درد تو بی نصیب ماند فارغ از دواست

ایضاً له

جام می از دست هشیاران مجلس بر گذشت / مفردی ز خود گذشته درد آشامی کجاست

تماشاگاه جانها شد جمالت
تمناگاه دلها زلف و خالت

بنقطهٔ چشم بنگر چون دو غزال
چو نیم طلعت فرخنده فالت

مدار این جسم ما چون دلو پر آب
که باشد آفتاب ما و بالت

اشارت کردی از ابرو نجوم
مرا باری مبارک شد هلالت

نه جان از لب دادی و آیینه پرون
بلا باشد عشق با بوس خیالت

چه خوش می میخوری از خون نانم
اگر نیکی نیاید زین نغالت

چو حالم شد پریشان بی تو آخر
بگو آخر که خسرو چیست حالت

ایضاً له

از عشق اگر دلت چو کبابی تبابه است
دلها شد از برنج کبابی کبابه است

هر دل که در تنی بهوایی مقید است
دل بست دانکه شاهدی اندر نقابه است

تا خوشترست بوی تو هر چند از غرور
هر گل جنت ز مشک و ز عنبر گلابه است

از شیشهٔ شهد طلب می که در صفت
بر روی فرشته چون عکسی بر قرابه است

رهبر ز صدق گیر که جایی رسی از آنک
دنیاست غول ره زن و اندر خرابه است

رهرو که پا بلند کند اطلس فلک
در پای آن طلب قدم پای تابه است

از زین عیب زنده دلانست چو در نقص
در آب خضر اگر بگلین افتابه است

خسرو کجات صورت معنی دهد خیال
زاینهٔ دلت که سیه چو تابه است

ایضاً له

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت
گشت دل مدهوش و جان شیدای خوبان عاقبت

هست سر بر دوش من باری و باری میکشم
تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رای آن دارم که خود را بر زنم با اهل حسن
شد موافق رای من با رای خوبان عاقبت

گر چه بی مهرند بر روی عاشق ای رقیب
جان عاشق میشود ماوای خوبان عاقبت

صبر و هوشم در سواد زلف خوبان گشت گم
شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیک دل
گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو دلبرانت رحم
جان برآری میدهد در پای خوبان عاقبت

ایضاً له

بند جانم زخم سلسله موی کیست
زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کیست

شب ز غم چون گذرانم من تنها تا صبح
ای خوش آن نرگس سرمستش تکیه به پهلوی کیست

گریه ام و زاری ستدم کاندر خواب
دیده‌ام شب که زخم گوی در روی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می‌آیدم این بوی کیست

بند خود سهدم ضایع مکن ای صاحب بند
گر توام نیست جز آنکه دلم سوی کیست

دل من دزد شست نکو میدانم ... باز جوییدیم اینجاش که در موی کسیست
بو کزان کم شده خویش نشانی یابم ... روز و شب گشتم هر جا که سر کوی کسیست
از دل و دین و جان هر چه دهم راضی نیست ... یا رب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست
گر تو من گر شوی ای شوخ بداند همه کس ... کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست
سر ابروی تو کردم همه شب بازی کسی ... که کمانست نه باندازه بازوی کسیست
همه بهر دگرانست زکوه حسنت ... آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

ایضاً له

فتنه هرگز دهنی هیچ دهان تو نیافت ... سخن از آب نشد چونکه زبان تو نیافت
دیدم باریکی عالم همه موی اندر موی ... دیده لیکن سر موی چو میان تو نیافت
بسته گر تنگ شکر بود دهان تو بجاست ... خوش برآید که ره تنگ دهان تو نیافت
بکه صبح چو گل خنده زنان میرفت ... نبد هر خنده که شتافت نشان تو نیافت
گل نگذارد ان تابش خورشید لبو خفت ... زانکه او سایه از سرو روان تو نیافت
مردم دیده بخاک در تو می نگریست ... نوشها یافت ولیکن جز زبان تو نیافت

ایضاً له ... هیچکس را فلک از جور و جفا تو ندید ... ایضاً له
که چو خسرو شرس از پای غان تو نیافت

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست ... هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل برد و رخ ببرده نهان میکند ز من ... این وجه برد و خود تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده بجز او ... این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از انک ... من با توام ولی دل من جای دیگرست
خار دلست یار و دلی کاندرش کشید ... آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او ... هر سو بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان ... هر ساعدش ید و بیضای دیگرست
بر کو بیوسه خرد این زرد رو بیم ... کین زعفران نه در خور حلوای دیگرست
خسرو بیک نظاره روشن ز دست رفت ... وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

ایضاً له

خرم دل آنکسی که برخ زتو دیدست ... یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیدست
ان زلف مسلسل که همی برشکند باد ... از روی تو بنگر که در آن روی چه دیدست
این اشک بروی من از ان جای گرفتست ... کاندر طلب روی تو بسیار دویدست
شبهاست چو گل غرقه بخونم که بر ویم ... از باغ وفای تو نسیمی نوزیدست
آری شب امید همه غنچه دلان را ... صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست

طاقت چو ندارم که رسانم تو خود را / فریاد رس ای دوست که طاقت بسرست
خسرو تن بیجانست به گلزار زمانه / گر سینهٔ او مرغ بدینسو پر بست

ایضاً

خیال روی تو چون در نقاب در نظرست / ز اشک دم بدمم صد حجاب در نظرست
چو هست روی تو من روی مهوشان چکنم / بذره کی نگرم کآفتاب در نظرست
اگر دلت بلب بحر میکشد ای سرو / نشین بگوشهٔ چشمم که آب در نظرست
خیال زلف تو در دیده‌ام شبی جا کرد / از آن خیال مرا مشک ناب در نظرست
شبی بخواب نظربازی با تو کردم / مرا همیشه از آن حال خواب در نظرست
بنور روی تو در زلف میتوان دیدن / شبست و شعشعهٔ آفتاب در نظرست
بعشق روی تو خسرو چو شد خوش و مست / بیاد لعل تو او را شراب در نظرست

ایضاً

بیدار شود لاله جهان جای خوابست / ایمن درین خرابه نشستن صوابست
از همگنان خاک چه پرسی که حال چیست / زان خواب خوش که هیچکسی را جواب نیست
چندین هزار به که فرو رفت در زمین / تاریکشان همان که درو ماهتاب نیست
چون مست را خبر نبود از جفای دهر / هر هوشیار به ز شراب و کباب نیست

طیب حیات خواستن از آسمان خطاست / گر تشنهٔ دلیل امید آب نیست
ساقی ز جام عشق بخسرو رسان شراب / زیرا که مست کارتر از وی شراب

ایضاً

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت / بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما / این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
همراه چمن پهلوی من نیست کسی لیک / همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت
کردیم رها جان و دل از بهر رخت لیک / با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت
مایم و سر کوی تو گر بیش نخوانی / اینجا نتوان مرد و ز انجا نتوان رفت
گفتم که ز کویت برو تا نبرم جان / گفتن نتوان جان من اما نتوان رفت
مپسند که در پیش لبت زنده بمانم / نازسته از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند / بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو بس ازین مذهب خورشید پرستی / مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

ایضاً

دلی کازاد باشد زان من نیست / کسی کو شاد باشد جان من نیست
گدایان جان دهندش لیکن آن سهل است / خراج دولت سلطان من نیست

خوشا آن شوخ که دی تیرم زد آنگاه | کشید و گفت این پیکان من نیست
کدامین منّت از سوز شوقش | که بر جان و دل بریان من نیست
ز غمش هم پیش غم نالم که شبها | جز او کس محرم پنهان من نیست
بکش هر سان که خواهی چون منی را | از آن تست خسرو زان من نیست

ایضاً له

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت | تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آنک | هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
سر ببالین ننهادم بفراق تو شبی | که نه تا روز ببالین ز دو چشمم خون رفت
این نثاریست که جز خاک قبولش نکند | بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت
دو خداوند بیک خانه موافق نبود | تو درون آمدی و درد دل و جان بیرون رفت
من نه تنها ام و در عهد تو بیدل امانی | که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه زآن بود و هلاک مجنون | که بر ایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت | مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت

ایضاً له | هم مرا داغ کند یا رب و در تو نرسد
یا رب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت | ایضاً له

دل ز انعامت بهایا التفاتی قانعست | دین دریا بی اگر بیند رخت خوش طالعست
گر برفت از شوق رویت دل ز دستم مانعست | دل برفت و جان برفت و جان ز عقل اوباش تابعست
نقطهٔ خالش ز خط منشور حسنت را نشان | ملک لطف و دلبری زان روی او را جامعست
با رخت دوزخ بهشت و زندگی عین حیات | بی تو جنت دوزخست و زندگانی ضایعست
چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر او | همچو نرگس چشم من با زشت و اشکش دافعست
کاکل مشکین پریشان بر رخ چون یاسمن | تا نپندارند ابری بر رخ مه واقعست
همچو ابر بی حیا سرگشته و برگشته باد | هر که خسرو را ز روی خوب دیدن مانعست

ایضاً له

کسی که عشق نبازد ز آدمی سنگست | بلای عشق کشد هر که آدمی رنگست
چه نقش بندی ز اندیشه که بی عشقت | چه روی بینی از آیینه که در زنگست
رها کنید که تن در دهم به بدنامی | که نام و ننگ در آیین عاشقی ننگست
تو ای صنم که مرا در دلی چه سود از آن | که در میان من و دل هزار فرسنگست
دلت نسوخت و دامانت هم نمی‌سوزد | چنین که سوختگان را بدامنت چنگست
بخشم تیغ مکش تا بآشتی برگیر | که حاصلت بصلح آن غرض که در جنگست
بخشم مهر و وفا در تو کی رسد خسرو | که ره دراز و قدم سست و مرکبش لنگست

بیچاره کسی کو بغم خویش پسران برخاست / از دیده و دل در پی شان نگران برخاست
گر یافت کسی از لب بی خط اثر ذوق / تا زیست در اندازهٔ ساده پسران برخاست
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت / آن یار که دلبستهٔ زرین کمران برخاست
چون یار از آن دگران شد چه کنم جان / زیرا نتوانیم بجان دگران برخاست
چون غم کشدم زان لب و زان غمزه کنم یاد / تا چند توان بر صفت حیله گران برخاست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست / خو کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست
ترسم که بمیرد به کنش ملامت / خسرو که بدنبالهٔ شاید پسران زیست

ایضاً له

بنده را از تو دوستداری خوبست / گرچه تو بنده را نداری دوست
با من از زلف تو بدست چه باک / هرچه بد نیست روی تو نیکوست
فتنهٔ چشم تو همی خسپد / زانکه کش از غمزه خار در پهلوست
چون تو بر لب نهی همی لب را / شکر اندر لب تو بر لب توست
وصف زلف تو گفت خسرو از آنست / که ز لطفش همه جهان خوشبوست

ایضاً له

باز دوش شورش نگار برخاست / وز دلشدگان قرار برخاست
آدم کنار زرانده ز خلق / بر سوی فغان زار برخاست
عاشق نه یکی هزار جان داد / ناله نه یکی هزار برخاست
خوبی دگرش بگردن آمد / شاد آمد و شرمسار برخاست
از زیج منش چه شد زیادت / ور کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز ما که نتوان / زین میکده هوشیار برخاست
با درد چه شکر کنم نام مریم / از خسرو دل فگار برخاست

ایضاً له

بوئی از حسن تو در روی گلست / وز لب لعلت خیالی در ملست
از خیال نرگس جادوی تو / در چمنها چشم نرگس بر گلست
چون نسیم زلف کی بیرون برد / بوی گل کاندر دماغ بلبلست
از کمند عنبرین گیسوی تو / امشب شب را همه خون در دلست
رحم کن بر خسرو ار نشنیده / بندهٔ زلف تو همچون سنبلست

ایضاً له

دردا که با من آن بت نامهربان نساخت / دردی نهاد بر دل و درمان آن نساخت
باران مهر او چو نبارید بر سرم / تا دیده چشم من ز سرشک ناودان نساخت

از ما گدای غم اگر عمر کنار گشت
با ما بساز ای دل اگر دلستان نساخت

بیمار ماند جان من اندر تب ولبش
جان دار روی ز بهر ناتوان من نساخت

موی ستم نکرد کم از مو میان من
تا مرهم ضعیف چو موی میان نساخت

سلطانی از کمند فراقش امان نیافت
تا دل نشانه گاه خدنگ عنان نساخت

ایضاً

شد هوا سرد کنون آتش خرگاه کجاست
باده روشن و رخساره دلخواه کجاست

آتش آنک دل او می‌کند خونین بنظر
خرگهی گرم ولی باده بخرگاه کجاست

دی همی رفت ز بن دیده که گردید نجابت
گفت یا رب که کجا پای نهم راه کجاست

هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره بشمری
جان من غم سفر کرد بگو ماه کجاست

جان من کور شد ای دیده ز بیداری بست
آخر از زلف بپرسش که سحرگاه کجاست

پیش ازین کرده می از آه دل خود حالی
دل گران ماند کنون طاقت آن آه کجاست

غم چه دارد خسرو ز بی تو به عشق
توشه آنک غم دل بار که شاه کجاست

ایضاً

بخود مبین که چو روی من آفتابی هست
بمن نگر که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخت گر بصد نقاب بود
کسی نداند بر روی تو نقابی هست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب من از چه سبب تیره‌تر بود هر روز
چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست

جهت بعقرب و آنک رهی بعزم سفر
ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست

در آن هوس که نشانی بیابد از دهنت
وجود در العدم هر نفس شتابی هست

لب تو در دلم آمد بپرس هم ز آن لب
که زیر نمک تر ازین در جهان کبابی هست

بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیده تو آبی هست

ایضاً

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت
سرخ روی ز رخ لاله گلزار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و نرگس خفت
گو برو این همه چون از سر من یار برفت

نزد من باد خزان دوش خراب آلوده
آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت

خواستم تا روم اندر طلب رفته خویش
صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت

خون دل گرچه که بسیار برفت اندک ماند
یاد آمد رخ او پای من از کار برفت

گله کرد آن بت شیرین بر خسرو ور رفت
بود تا زرگ گل صد برگ من از خار برفت

ایضاً

دل مسکین من در بند ماندست
اسیر یار شکر خند ماندست

نصیحت گوی من لختی دعا گوی / که بیچاره دلم در بند ماندست

نماند اندر دل من پند را جای / مده پندم چه جای پند ماندست

بجان پیوند کردم عاشقی را / کنون جان رفت و آن پیوند ماندست

من امشب باری از دوری بمردم / هنوز ای پاسبان شب چند ماندست

بیا از در مران بیچاره را / که در کوی تو حاجتمند ماندست

زغم گفتی کی خسرو زنده چون ماند / دروغی گفته خرسند ماندست

ایضاً

باد نور چشم دنباله جان ما داشت / دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت

نروم باغ که زان دیده که او را دیدم / چون توانم بگل و لاله نازیبا داشت

از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب / آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت

عشق بنشست بدان خانهٔ جان یا خود را / که من سوخته را بر سر این سودا داشت

خلق گوید که جانت بچه کارست ببین / چکنم چون نتوانم دل خود برجا داشت

دی که خسرو بر خشش گذر نظر تیز ندید / زلف او داد دلم ورنه که این یارا داشت

ایضاً

بران لبی که شکر با حلاوتش شورست / هزار ملک سلیمان بهای یک مورست

بتی که صورت جانرا درست نتوان دید / از آن صفا که درآن سینه چون بلورست

بکوی تو نه عجب گر ز عاشقان عجب آنست / که هم خود از گل عشاق خشت آن گورست

دکان زهد ببستند زاهدان امروز / که از سواریت آفاق پر شر و شورست

هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون / ولی چه سود که چشم امید ما کورست

فراز کنگرهٔ وصل کی توان رفتن / که رشته کوته و بازوی بخت کم زورست

ربود چشم تو هم جان و هم دل خسرو / مگر که عادت آن ترک غارت عورست

ایضاً

ما را دل زار مستمندست / آن طرهٔ خم بخم کمندست

ای جان کسی شبی رهی را / میپرس که زینک دردمندست

جان در کف زلف تست بنما / تا بنگرم مشک در چه بندست

آن روی که چشم بد از او دور / بنمای که خسروش پسندست

خواهم سر سرو را ببرم / کز قد تو یکسری بلندست

ایضاً

خوش بود آن بیدلی کز غم اماتش نیست / مرده بود آن دلی کاه و فغانیش نیست

مهر خدای جان حرمت بر آن دار / گر تو بدانی میل سوی خوانیش نیست

کاش نبودی مرا تهمت جانی بستن / کش اگر از یار امانت از غم امانیش نیست
سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست / دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست
سرو قد ار دلکش بالهٔ زارم از آنک / خشک بود آن چمن کاب روانیش نیست
گردم سردی کشم روی بگردان ز من / نیست گلی کز کمین باد خزانیش نیست
قصهٔ خسرو نجواهی چو تو در وندلی / گر ز همه کس نهانست ز تو نهانیش نیست

ایضاً له

بیا ای دین شهری سوی بیت / جهانی گم شده در جست و جوت
بلا و فتنه دست افراز چشمت / جفا و کینه دست افزای خوت
که باشد آن که او نزار آه / که در آغوش گیرد نقش روت
کنم از آب دیده لب نمازی / چو پای سرکشی بوسم بکوت
به دل گر تو ای بیدلی را / که خواهد داد جان در آرزوت
چو زنبور سیه گرد سر گل / بگردم بر سرت بنجو ذر بوت
ز حیرانست خسرو مانده خاموش / خموشی بر وی اندر گفت و گوت

ایضاً له

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت / آبرستانت از بخت حیله ساز بخفت
درین هوس که بود بخواب چشم ترا / بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت
بلیغ با تو همیکرد سرو پای دراز / بیک طپانچه که بادش بزد دراز بخفت
تصور تو بجز بی بکجد دم بخیال / حقیقتی که در پردهٔ مجاز بخفت
ز خاک پای تو نا بد چشم خسرو باز / بخاک پایت گزین چشمهای از بخفت

ایضاً له

باز مست آمدش نازکنان از کجاست / وان یکی کار در آن گنج دهان از کجاست
دل بتنگ میشود دم دوش بگو غایب بود / وین زبان در سر بس این جواب گران از کجاست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسست / آب چشم بجب و راست روان از کجاست
من ز تو صبر ندارم تو نگو میدانی / این همه نازت ای سرو روان از کجاست
خنده خوابه من بینی و نادان گردی / آب چشم آخر این گونه روان از کجاست
من چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک / مردمانرا که رود بر تو گمان از کجاست
یارب هیچ گلی نشکند ای باد از آنک / با تو ام فورستی کی آن از کجاست
خود گرفتم که بهوش ز غم خود را خسرو / نامت آخر شب و روزش از زبان از کجاست

ایضاً له

تهی گز و بم رو بدنوا بشکست / اگر جان توان برد فرزانه بشکست

زدم دی بر زنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانه شکست

دلم برد و بر بوسه پروانه داد
پسندد جان که این خوی پروانه شکست

درونم پر از یار گشت و هنوز
ازانکو که یار ست بیگانه شکست

نگارا خیال ترا مدتیست
که با مردم دیده همخانه شکست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانه شکست

شد از عشق حال تو خسرو خراب
چو مرغی که در کشتن بی دانه شکست

ایضاً له

یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهیم یافت
ره سوی آرزوی خویش ازان خواهیم یافت

بر سر قامت زیباش نگردم چه کنم
در کدامین چمن آن سرو روان خواهیم یافت

جان عاشق اگر از بهر رخ زیبا راست
من کدامین رخ زیبا به ازان خواهیم یافت

دی برفت از بر من یار و بگی خود بد بود
گر ازان گم شدهٔ خویش نشان خواهیم یافت

عشق ازین گونه که دیگر بدل و جان بنشست
نه همانا که ازین فتنه امان خواهیم یافت

از کله تا بلبم ده که مر آن بد خو
روزی از دیدهٔ اغیار نهان خواهیم یافت

چند گویی که غم خسرو مسکین بگشت
تو یکی بوسه بمن بخش که جان خواهیم یافت

ایضاً له

بیا کز رفتنت جانم خراب است
دل از شوقت همی گدازد کباب است

درنگ آمدنهای عمر کم کن
که عمر از بهر رفتن در شتاب است

ندارد چشمهٔ خورشید آبی
گر آن چشم تو بر روی سرچه آب است

ندارد هیچ بوی نافه از مشک
ولی موی تو بی‌شک مشک ناب است

چو بر شیرین لبت از گل چکد خوی
تمام آن آب و آن شربت گلاب است

مرا گر یک سؤالی از لبت است
ز چشمت وه جواب با صواب است

سخن گوی چو خسرو پیش چشمت
زبون غمزهٔ حاضر جواب است

ایضاً له

بیا که بی تو دل خسته عرق خونابست
مرا نه طاقت صبر و نه زهرهٔ خواب است

شب امید مرا روز روشنایی نیست
جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتاب است

یکی ببین که دل من چگونه می‌گردد
درون زلف تو گویی که گرم شب تاب است

دو چشم با تو چو دو کعبتین غلطانست
مقام راست ولی متعکف بمحراب است

ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری
چو نقد عافیت اندر زمانه نایاب است

گر آب دیده کنم طعنهای سخت مزن
که همچو خشت زدن در میان سیلاب است

حکایت من و تو بوت باز کرده زمن
نکو شنو مثل گوسفند و قصاب است

بدین بهانه که حیفست بر فراوانت
خطا مکن که بران گردنت تاوانت

مهی که چاک بدامان جانم افکندست
همان مهست که طالع شد از گریبانت

کسی که جان بسر یک نظاره خواهد کرد
گدا ازانکه نگه میکند فراوانت

بنزد تست دلم باز گونه کن که درو
کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگر که از زنخت چند جان بچاه افتاد
که تا لبست پر از جان چه زنخدانت

ز دور دیدت جگر سوخته کشتم نمکید
که سر بسبز نمک ساختست پیدانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان نتوان داد مزد دندانت

ایضا له

سرو را با قد تو دستی نیست
میلش الا بسوی پستی نیست

در دهان و میانت می بینم
نیستی هست لیک هستی نیست

گاه گاهم بقبله بودی روی
تا تو در پیش من نشستی نیست

زهد با عشق در نیامیزد
بت پرستی خدا پرستی نیست

برگ صبری که پیش ازینم بود
سرو را تا تو بر شکستی نیست

تا ترا دست جور بر سر ماست
کار ما جز که زیر دستی نیست

مست کشتی ز عشق خسرو را
عشق تو کمت مستی نیست

یا رب از زلف تو کس همچو من بیدل هست
دیر گاهست که اندر دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم که مه و خورشیدی
هم تو بنگر که بدان هر دو ترا مایل نیست

گر بخاک در خویشم نگری افتاده
خود بگویی که چنین آدمی از گل هست

روسیاهم حبشی گوی من سوخته را
که گرم داغ برونیست درون دل هست

چشمم از هجر تو دریا شد و از خیل خیال
ای بسا مردم آبی که درین ساحل هست

چند شمشیر جفا بر من بیچاره کشی
باری این مرتبه را همچو منی قابل هست

داند آنکس که نداند دو عدم پندارد
در جهان نیز بسی بیخبر و غافل هست

از می عشق نصیحت چه کنی خسرو را
آری آنکس که نصیحت شنود قابل هست

ایضا له

باز روی تو خوی آلوده و جعد تو ترست
زلف مشکین ترا باد صبا جلوه گرست

گل دمید در چمن و روی تو از خندیدن
بلک اندر سر زلف تو نسیم سحرست

تا بزیر و زبر رو گل و سنبل داری
سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبرست

هر که دید آن خط تو غالیه داند از مشک
خال مشکین تو خود غالیه دانی دگرست

نگشاید مگر آن لطف که لب بگشایی
کار شکر که گره بر گره از نیشکرست

وصل تو گر فراموش ز دل می نشود
گوییا لطف ملک زاده خورشید و قمرست

بنوع خسرو نظم آنکه گلستان سخن	که ز باغ کرمت شاخ امیدم بربست

ایضاً

جمال دوست که تا بچشم دیده است	خیال دوست مرا در دل آرمیده است
نوشت عارض او خط بناه جای صبر	کنون که لشکر موران او چریده است
رقیب گفت شنیدم که لطف میکند است	سخن ز کشتن من میکند شنیده شدست
مگر سیاه از آن گشت مردم چشمم	که آفتاب جمالش درون دیده است
بدست شوق کمندی نیاز می‌تابم	که باز آهوی صیاد کش رمیده است
جگر دو نیمه گشتم و زخوردم دلم ز حرمان	که وقتی از لب او این نمک چشیده است
گر زدین بدامن همی چسپم کم حرامش	ز کار خسرو بیچاره چیده است

ایضاً

گر نگویم که درون دل من پنهان چیست	خون بگری و بدانی که غم هجران چیست
کشتنم خواستی آنگه سر او نیک شمشیر	میکشی باز بهم چند کنی فرمان چیست
عشق داند که ز من با چه رسید است کم	نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست
دارم امید که چون بخت درآرم ببرت	از تو تا بخت من بی سر و بی سامان چیست
درد تو آتش و آب از دل و چشمم بکشد	بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

نگارا گشم زانکه مرا دم بخیال	این شکر خنده زیر لب تو پنهان چیست
زلف را پرس تعین گر نبود کژ زلفت	حال خسرو بشب تیره بی پایان چیست

ایضاً

تا زید بن غم عشق بجان خواهد داشت	سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست زکاتی می ده	روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست	فتنه گر دست بر آن تیر و کمان خواهد داشت
بوسه ده لیک بپروانه آن غمزه بده	که ز شوخی همه عمرم نگران خواهد داشت
میکشی خلق که از حسن خود دم این سود	بکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنک	باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت
گفتی از من برو و هیچ مرا یاد مکن	این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
عشق را گفتم و دل از نهان میدارد	گفت من دانم و او خود بنهان خواهد داشت
خسروا از تو چو صبر گریزانست چنین	خود از این واقعه خود را نگران خواهد داشت

ایضاً

تا بر سر بازار هستی قدمش رفت	بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود	اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد به بازار جمالش
سرمایه که بود دست بهفده کاسش رفت

یک غور نشادی و وصالش نرسانید
آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکند بشمشیر سیاست
ای دولت آن سر که بر وانکمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش
بشد قلم و تیغ و بزیر علمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان
القصه همان رفت که اندر قلمش رفت

بر یاد وی امشب شب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه همی پیش و کمش رفت

ایضاً له

ترا بدین و دیانت درون بباید راست
که کارها نه چو دین و دیانت آید راست

نماند ز کم خویشتن درون مشو خوش از آن نیک
یکی بدیدهٔ احول دو می‌نماید راست

تو جهد راست کن ار کج رود منجم از بر
که جمله راست رود تیر گر گشاید راست

رفیق راست گزین کادمی میان کجان
اگرچه راست در آید بدانکه ناید راست

حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور
که در میان مخالف کسی سر آید راست

تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا
که از سرشتهٔ کج آدمی نیاید راست

مرو بوادی ره گم که عاقبت ره دور
رسد بجای خسرو اگر گراید راست

تا ندانی که دلم باز برون خواهد رفت
گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت

مردم کردن نخواست نیز هم باز بش
زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت

ترک من تاختن آورد برین جان خراب
جان گزین بیش نه وقت کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون آمده‌ی
باز تا در بر زار چه خون خواهد رفت

سیر می‌بینم و من مردن خود میدانم
وه که پیش از دلم آن شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست ز همدم و بس
جان از انزور که از سینه برون خواهد رفت

خسروا خند غزل خوانی و تا غم برود
این دولت که از سحر و فسون خواهد رفت

ایضاً له

چون در سخن آید لعل شکر مقالت
آب حیات ریزد از چشمهٔ زلالت

دانی که چیست مه را اندر عیان سیاهی
یک نسخه ایست مظلم از نسخهٔ کمالت

بیچاره من بمانم محروم از جهان روی
تا خشم گشت یا رب پیوسته در جمالت

از شام تا سحرگه چون شمع می‌بسوزم
بر دام گر نیاید پروانهٔ وصالت

از بس که در فراقت بسیار گرد دیش
یکبار کی بماندم شرمندهٔ خیالت

نزدیک شهد یالکم نرسیدنی نکردی
کای دور مانده از من در بهجت حالت

کافر دلا اگرچه وصلم حرام کردی
بادا چو شیر مادر خونهای ما حلالت

جون میکشم باری از روی خود مینفکن
بگذار تا برآید جانم به پیش خالت

تو آن نه که گردی یکدم فرامش از دل
با انکه خود نه بیند خسرو نزار سالت

ایضاً

بیا که خون شده دل از نشاط آمدنت
نگاه داشته‌ام جان نثار آمدنت

ز بعد رفتن تو دل قرار کی دادی
اگر ندادی دل اقرار آمدنت

ستاره زیر کنم از دو دیده بر تقویم
حکیم را که کند اختیار آمدنت

ز غم نزلف تو انگشت و بر دو دیده نهم
اگر شنید شود از نشاط آمدنت

ز جام عشق خمار اشکنی که خسرو را
نمرود دگر از سر خمار آمدنت

ایضاً

بیقرارم کرد زلف بیقرار دلبرت
نا توانم کرد چشم نا توان کافرت

دل برون آمد از نوبت در عشقت بکوه
گر برای آن خط مشکین بباید منظرت

گر زنم جامه بنیل و گر شوم در آب غرق
شایدم زیرا تو خورشیدی و من نیلوفرت

گر برانی بر سپهر و ز حرامی بر زر امین
آفتاب کشورت خوانند و ماه لشکرت

با چنان خونی لبی گز وی همی زد بوی شیر
خون من منخور حلالست آمدن جو شیر مادرت

چشم بد دور ار بگویم مردم چشمی ترا
زانکه هر ساعت همی بینم برنگ دیگرت

نوک

نوک شمر کانت ز تیزی جان ستاند نزر بان
سینه‌ام بشکاف و بنگر گر نیاید باورت

سینهٔ من بر مثال شیشه گردد شاخ شاخ
گر مبادا نگیر موج بر بینم بر برت

باز زلف حلقه حلقه در دل خسرو نشست
مرد آن زاری نگرد از غمزهٔ افسونگرت

ایضاً

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له چه تنست

هست پیراهنت چو قطرهٔ آب
که شکسته بر گل و سمنست

با خودم کش درون پیراهن
ذانکه یکتا رهینم زیر هنست

تا زیم در غم تو جامه درم
ور بمیرم کنون نوبت کفنست

دل بسی برده نکوبت شناس
انکه مجروح تر از آن منست

اندر آ و میان جان بنشین
که تو جانی و جای تو بدنست

گفته ترک تو بخواهم گفت
ترک من گو چه جای این سخنست

دل خسرو خوشست با تنگی
وین مرا یادگار از آن دهنست

ایضاً

چه وزن ماه سمش را برابر رویت
که آفتاب فلک نیست هم ترازوییت

برابری نکند با تو آفتاب اگر
هزار بار برابر کنند با رویت

دو زلف تو ز بس گوشهات داعیست | دو زاغ لیکن از آن با کمان ابرویست

ز تشنگان لبت شربتی دریغ مدار | کنون که آب لطافت روان در جویست

شبم چگونه نباشد دراز در هجرت | که هیچ می شوانم گست از مویست

شب فراق دراز است و من نمیدانم | که متصل شبم یا از آن گیسویست

برون چرا ز کف غم خسرو نجوید از شست | کمان عشق بکش نیست آن به بازویست

ایضاً له

تیر کدامین بلا بت کو بکمان تو نیست | دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان از دل ما راحت است | زانک بخطها شان هیچ نشان تو نیست

عشق اگرم میکشد تو مکش ای بدگو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد دلش افزونتر است | گرچه کشد سوی خویش کو به یداران تو نیست

نام وفا بردهٔ گو جور بی صد ببر | عرض متاعی مکن کان به دکان تو نیست

غمزه زدستی خیالک می کنم جان به تو حق | توشهٔ عشقت این زخم سنان تو نیست

باز مدارا کنم رخنهٔ دل پر ز خاک | دودکش این دلست غالیه دان تو نیست

کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم | باد ازین کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو در بند را | سود وی است این قدر هیچ زیان تو نیست

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که رویش بدید وه میگفت

او همی رفت و خلق در عقبش | وحده لا شریک له میگفت

دل بصد حیله میگریخت ز عشق | دیده از خویش صد گنه میگفت

غلغل دل شنیدم از قفسش | که سخن از درون چه میگفت

دل خطش را زوال جان میخواند | نیم شب را زوال که میگفت

کشتمش تر میزنی بر دل | خنده میزد به ناز و نه میگفت

خسرو از دور همچو بیهوشان | نظری می فکند و وه میگفت

ایضاً له

ترک مستم که قصد ایمان داشت | چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب می نوشید | وز دلم هم کباب بریان داشت

دیده در میفشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشودند | باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد | خنده شاید بصبر پنهان داشت

خسروا ترک جان بباید گفت | که به یک دل دو دوست نتوان داشت

تقدیر که یکچند مرا از تو جدا داشت
از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت

اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند
دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا من چو خس و خار نخواهم
هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت

داغ دگرانست که از گریه بشستم
آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

جان خستم و سیرت که ببینیم و بدادی
گر نه تو که عمری بر تو جان چه بها داشت

ایضاً له

چه داغهاست که بر سینه فگار منست
چه دردها که برین جان بیقرار منست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یار منست

بخاک پای سبا زم چو خاص یار نیم
بر آستانه بمیرم چو دشمن یار منست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
که التفات کسی را بروزگار منست

امیدرس که در دم نهان نخواهد ماند
که اعتماد برین چشم سیلبار منست

نفس بآخر آمد از دهن تنگی
که بهر کوی عدم هیچ یادگار منست

ملامتش بسر از خونم این همی کشدم
وگرنه نیم رهش آبدار منست

[illegible]

زبس که در دل خسرو سوار نیش نشست
بعمر یک نفسی نیز بی غبار منیست

[illegible]

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست
فریاد از آن کرشمه که راه چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان نماند
آفت بکنجهای دهانت کمین زدست

ماریست گرد عقرب زلفین حلقه ساخته
آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زدست

تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو
از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند
صد بار باد بر دهن یاسمن زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا
سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست

چشم تو رای زد که شد بنده از ظلم
انصاف میدهم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

ایضاً له

جفا کردی برین جان زبون رفت
بگویم گرچه زین گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم
ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من مرده نه زنده زانکه سربار
که او آمد بدل جانم درون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم
ز رفتارش ز جا بار دگر گون رفت

دلم میگفت دی شب سرگذشتی
همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همیدارم خبر کامد سحرگاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نرفت از جا دوی همراه خسرو	همه عمرم بتعویذ و فسون رفت

ایضاً

شب سوار آمد و از سینه جان را برگرفت	دولت یاری که آن سرو روان را برگرفت
یار و دل برد و درین بود جان آمد برون	یار را گفت [این چه باشد] باز جانرا برگرفت
دی که گرد ابرو بلند از نار خلقی را بکشت	گوییا ترکی بخونریزی کمانرا برگرفت
سرخ گل گز آب چشم من بکوی تو دمید	گریهٔ خون کرد بر روی سر که آنرا برگرفت
صد هزاران روح شد بر باد خوبان گرد	از درش چون باد و خاک کشتگانرا برگرفت
خواب دیدم عاشقی را در کله از دست یار	تا قیم رو از درش با داستخوانرا برگرفت
گفتمش گویم غم خود چون بدیدم غم نماند	زانکه حیرت از لب خسرو زبانرا برگرفت

ایضاً

چون گذر بر خاک داری بر سرت اینها چیست	چون ز گل بنیاد داری درد دل بنیاد چیست
کار چون تقدیر دارد ز اختران بحث چراست	چون کند سلطان سیاست نالش از جلاد چیست
یاسمینها چون همه رخسار و زلف نیکوانست	نام این نسرین چرا شد وصف آن شمشاد چیست
دولت و محنت چو سرد و بر کسی پاینده نیست	ای بریشت باد چندین بروتت باد چیست
چون تماشا خردی چند از جهان سرمایه نیست	زین دولت غمگین چرا شد زانکه خوش شاد چیست

خون خستگی ز نرگس و نالی گرت آید نیز داد	چون تیم خود میکنی از دیگران فریاد چیست
آفت مرد از طمع شد از جفاکاران مرنج	مرغ را دانه بلا باشد طعنه بر صیاد چیست
چند تن پروردنی از عالم جان بیخبر	چون دولت و لایت زه کین آب و گل بنیاد چیست
یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر	بر دل شیرین چه روشن کاندرو فرهاد چیست

ایضاً

چشمش که میان خواب ناز است	یارب که چه شوخ و دیده باز است
هر لحظه ز نیش غمزهٔ او	صد رخنه بروزه و نماز است
خونها همه خورد این چه شکلست	دلها همه برد این چه ناز است
محمود نجاک شد هنوزش	دل سوی کرشمهٔ ایاز است
شبها غم خود بشمع گویم	کان سوخته را سر گداز است
سوزم بکسیم نیست جز دل	گو نیز ز محرمان راز است
فریادرسی که در همه وقت	بر غمزدگان در تو باز است
جانا تو بخواب شو که مستی	وافسانهٔ عاشقان دراز است

ایضاً	سوز دل و آب چشم خسرو پیش تو که از سر نیاز است	ایضاً

چشمم که بروی تو فتادست | بر قفت خود نظر نهادست
زامیست برای بردن دل | ابروی کج و میان کش دست
خط تو درون مرا سوخت | شک نیست که آفتاب را دست
انصاف من شکسته بستان | زان طره که داد ظلم دادست
زلفت سر و پا شکسته زانست | کز سرو بلند اوفتادست
گیتی ز لبم بنوش باده | خون مینوشم چه جای بادهاست
خسرو ز تو بیقرار و باتست | دل را چکنم که خود مرادست

ایضاً

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست | زیباتر از تو در همه عالم سوار نیست
صبرم بقدر دانه خشخاش نیم نماند | زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود | در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار | دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده بر گذر که شکیبائیم نماند | ور عشوه بر شکن که انتظار نیست

ایضاً

حسن تو کاندرش نگارش گنجست | که بحد معرفت مردم است

پرده برافکن که گه والفصحاست | زانکه رهی در تو و در خود گمست
بارگی آهسته تر ای شهسوار | زانکه صف مور بزیر سمست
این تن چوبین که بصد پاره زد | آتش سودای تر آمیز امست
بخت بدم به نشود زآب چشم | زانکه سعادت نه درین انجمست
من بصفا کی رسم از درد خم | فتنه ساقی چو دم اندر دمست
خواب بافسون نگر آرایم از آنک | خوابگه غمزه برگشته دمست
ای که نهی مرهم زخم من | حسرت من بر نمکدان تمست
خسرو ازین عشق زند نی بطبع | عنصر عشاق نگر بخمست

ایضاً

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست | خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون از جنون عاشقست | ذوق آن اندازه گوش اولوا الالباب نیست
تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان آب جو | کان چه پر گر بکاوی خون بر آید آب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ بر زحمت مکوش | هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشه گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن | بهر خونی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخوارگی ما در گذر | کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

من خاک راه بوسم و از خود بخیرتم / آه از صبا که بوسه برابر زمین زدست
دل دامنت گرفت رها چون کنم زدست / پری که بوی تو بغلش پیرهن زدست
گه گه بیامدی بر ما کاروان صبر / لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
روزم چو در دولت شبی خواب دیده‌ام / کان جان پاک تکیه به پهلوی من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زباد و رفت / زان یک غراک صبحدم آن ماه زن زدست
ای پارسا چه منزر شوم وه که منبر وش / صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه میزنی از مات شرم نیست / آتش ز دست در من و زان یک سخن زدست

ایضا له

خرم آن شخصی که هر روزش نظر بر روی تست / شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست
من ز تنهایی ملول و تو به پهلوی کسان / خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست
گشتیم زان زلف و رخ کار اینش افتاده‌ام / شانه در دست تو و آینه در زانوی تست
بر رخت دنبالهٔ زلف تو پایان شبست / و آفتاب صبحدم اندر سپیدی روی تست
نافهٔ خود را اگرچه آهو میکشد این همه / پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست
بر شکر خوانند افسون بهر دلجویی و لیک / شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست
موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر / صد گره پیوست بر سر موکه در ابروی تست
هندوان را زنده میسوزند تو مرده مسوز / بندهٔ خسرو را که هم برگشته هندوی تست

ایضا له

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت / مرده هجر بوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد در فراموش مرا / سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه به بیداد نشد زلف تو لیک / ملک او شد که ز سلطان بخط فرمان داشت
باز با زلف تو بدخو شدم اینک بس ازین / دل دیوانه بزنجیر بلا نتوان داشت
ای که گویی تو که در پیش صنم سجده چه سود / این بد و گوی که آندم خبری از جان داشت
شورش سینهٔ من دیده کنارم بگرفت / که هنوز این بد روز و شب هجران داشت
جان که از روی تو بگریخت بشب خوش بادا / جای او باز که داشت که جای آن داشت
نظری کردم و در دیده‌ام جان بخشید / که ز رقیبان جنگ در دلم پنهان داشت
خسروا مشب شرف بندگی جانان یافت / بکس امروز سر پایهٔ سلطان داشت

ایضا له

دل ما از دست غم امان نیست / نشان شادمانی در جهان نیست
جهان ابر شما و من ز غم غرق / مگر دریای محنت را کران نیست
اگر ما نیک زمانی غم خوش بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن / گواهی میدهد بر دل کاین نه آن منست
بجانی خواستم یک جام شادی / ز دور چرخ کشادیگان منست
دو شش نقش کسان را زد و ما را / دو یک در کعبتین استخوان منست
ندانم کاتش جان من از چیست / سخن ایلم نخانم بار روان منست
بلای عشق عقلم بود واکنون / بلا این شد که از عشقم امان منست
گر افتد آشتی با بخت نیکت / وگر نی خصومت در میان منست
حدیث خوب شد لیکن بعالم / زبان گرد آر خسرو جای آن منست

ایضا له

دلی کش صبر باشد آن منست / کسی کو دل دهد جانان منست
کبابم سوخت این خونابه زانست / که نم بر دامن گریبان منست
همه مضمون من سطری فروخواند / که مهر صبر در عنوان منست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت / که بر دیوانگان فرمان منست
تو میسوز ای دل بگری تو ای چشم / که شعله در خور طوفان منست
شب دوشینه جان سوزش روان رفت / که زان دوست کوی زان منست
رخش دیدم بدل گفتم چگوئی / که یعنی این بلای جان منست

چو تیرش بر کشید آلوده خون / بخندید گفت کین پیکان منست
بسوز خسرو دلها چه نیکوست / که گوشش بار بر افغان منست

ایضا له

دیوانه شدم در آرزوی رویت / ای چشم همه جهان بسوی رویت
جان تو که بد شدست حالم / آن به همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمردم / شرمنده بمانده ام ز رویت
مائیم و تحیر و خموشی / و آفاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب / گل داری و یاسمین ببویت
گفتی که چگونه ز من دور / دور از تو چه پرسیم چو مویت
گیتی تو کرا بخوردم آورد / امروز بدیده جو جویت
خاک تن من سرشت خونت / در خورد نشد آب این سبویت
خسرو بکمند تو اسیرست / بیچاره کجا رود ز کویت

ایضا له

دیدش امروز و شب در دل ز هجران خواهد گذشت / باز باشد بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دین و دل را در بلا افکند خواهی دید باش / در میان دین و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتیم شب در میان کن زود بر جان چون گذشت | گو میان جان شبی صد ره فرود خواهد گذشت
امشب ای جان کهن بیرون کن ز بیگانه وار | کاشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت
آن شبها که از روز قیامت گشته‌اند | اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت
جام خود باری بیک جرعه نگون کن بر سرم | کز غم هجران همه عمرم نگون خواهد گذشت
جور میکش با صد جان میکشم کز آسمان | هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راز خون آلود خود ای دل مده با من برون | کین ورق جامه حرف از وی برون خواهد گذشت
خسروا گر عاشقی میسوز و لب مگشا از آنک | دود این روزن ز چرخ نیلگون خواهد گذشت

ایضاً

دلم زوش حدیث یار میگفت | همی گفت این حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غمت دوش | ز هجران سرگذشتی باز میگفت
خیالت غمزه بیگان دل دوز | پیام ترک تیرانداز میگفت
نهان می مردم و میزیستم باز | که جان با من سخن زان راز میگفت
خوش آن مرغی که دارد با در آن باغ | کبوتر را سلام باز میگفت
ز زلفش عقل می نالید و با چشم | جفای دزد با غماز میگفت
دل من مست بود و قصه دوست | گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
چو چنگ نم زده در گریه خسرو | سرود عاشقان با ساز میگفت

ایضاً

درد سر دوستان آه و فغان منست | کاش جان طبیب در دهان منست
چند توان دید وای بر دل مسکین جدا | گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند | آفت این برگ زر باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرچه برون میدهم | قطره آبست لیک شعله جان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم | هست ترا خود یقین هرچه گمان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش | تا برود هر کجا نام و نشان منست
بیخبر است آنکه گو بیهده جان میکند | از پی مردن بعشق کز نگران منست
میبرد آن شوخ و من گریه کنم ناله هم | باز نیاید از آنک عمر روان منست
دوش بخسرو ز لطف گفت علامی منی | مرتبه این خطاب نرخ گران منست

ایضاً

دلم برد و بوی وفایی نداشت | دلش را غم آشنایی نداشت
تجمل بسی کرد گل در بهار | ولی پیش رویش بقایی نداشت
رهی جان بجانان سپردم دریغ | که در خورد همت صلایی نداشت

کنون شیشه ز بر طبیب آورم / که زان باد قبول دعای نداشت

فلک عاشقی از چه بر من نگاشت / خبر این درد قرار بلای نداشت

چه نیم به بیهوده در باغ دهر / که بر گل نسیم وفای نداشت

فراق شد ز ریش عاشق کهی / که پیکان خوبان خطای نداشت

صبوری برون شد ضروری ز در / که در سینه تنگ جای نداشت

ز بر نخواهد جز او دل مبند / که سلطان نظر بر گدای نداشت

ایضاً له

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست / در پیش توام دانک زبانم به دهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان نیز بدو سیر / هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

ما زنده بدوییم که جان میسپرد از ما / بر دوکی معشوق زید منت جان نیست

سهلست اگر سر و جهان باز کذارند / از بهر نکاری که جدا و در دو جهان نیست

مشنو سخن عاشقی از سبزه درایان / کین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست

کفشی که تنم اغوش خیالم بچه سانی / خواب خوش محبوب بر دوست نهان نیست

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی / خوش باش که یوسف بیکی ملک گران نیست

دل من بجانانی آویخت / چو دزدی که زایوانی آویخت

فدا باد دلها بدان زلف کش / بهر تاره موجانی آویخت

چه زنار قبله است بر موی او / که در هر یک ایمانی آویخت

بتا ناز من سنگ ای بیا / بهر بت مسلمانی آویخت

غمم سهل کیز بدو مسکین کسی / که در زلف جانانی آویخت

نه بینم چه تیر جگر پاره / بهر نوک مژگانی آویخت

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی / که دردی بدرمانی آویخت

زهی دولتی صید جانم که او / بفتراک سلطانی آویخت

ایضاً له

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت / غمت در ذره جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز بحر آنست / چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او / بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او خواست آفتاب از چرخ / فرو شد که ذنب آفتاب را بگرفت

روا است گر بزند خیمه بر فلک خسرو / که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

دریاب که جان خراب گشتست / دل ز آتش غم کباب گشتست

خون جگر آب شد ز عشقت / زهره نه که گویم آب گشتست

شش گه گشت ایمن که زلفت / در گردن من طناب گشتست

یکره بمن خراب کن گشت / دل بین که چه سان خراب گشتست

دانم که ز مهر عارضت است / اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چراست تا تاک / بسیار در آفتاب گشتست

ایضاً له

روزگاری شد که دل با داغ خوبان خو گرفت / از نصیحت با نگی گردد کسی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن دل که با دلبر گرفت / مردنست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت

عقل بیرون شد ز من پرسید مشکت جست گفت / ما که هشیاریم با دیوانه شوان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تا رنگ روز / خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر / خضر سرابی که او با آب حیوان خو گرفت

دل ز زلفت ما نداز و بوی مسلمانی مجو / زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه بیمارم از آن / چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت

گر خیالت مونس دل شد امیر بارش مدد / هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چونی خسرو از سرکوب خلق / چون تو دگوی که زیر زخم دربان خو گرفت

ایضاً له

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت / که آفتاب بدان رشته میتوان آویخت

چه گردش رخت گل که گل فروش آورد / بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش / بسوخت او و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و دلم زان میان بمچون موی / باشکار بستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان / کسی که یک سر موی بدان میان آویخت

عنان گشاده بدنبال تو آب دو چشم / دو رشته مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریز کرد ز باران ناودان آویخت

ایضاً له

روی نیکوی تو ز مه کم نیست / نیکویی جز ترا مسلم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را / چون سلیمان شدی و خاتم نیست

دهنت ذره کم از ذره است / رخ ز خورشید ذره کم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک / در میان تو نیستی هم نیست

چشم من جان خشک من تر کرد / گرچه یک قطره هم در وم نیست

پاره شد جان من خود از غم خویش / کین جراحت سزای مرهم نیست
گر جهانی غمست بر دل من / چون تو اندر دل منی غم نیست

ایضاً

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت / کیست کو دید بر رفتار تو از خویش نرفت
تا ترا دیدم کم رفت خیالت ز دلم / کم چه باشد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچگاهی بسوی نبض نیایی آری / هیچ کاری بمراد دلم از پیش نرفت
بی سبب نیست که درهای خیالت بر من / بی سبب گرگ مکابر بسوی میش نرفت
تیر مژگان ترا خستن دلها کیشست / عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
من رسوا شده را خود کش و مفکن بر رقیب / که بدین جور کسی پیش بداندیش نرفت
دل بهم بر چه گرایم که بر یاد لبت / هیچ وقتی دل ما زان نمک از ریش نرفت
خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از آنک / جگرت خون شد و کاری ز سخن پیش نرفت

ایضاً

روی تو به پیش نظر اساس جانست / آزادگی جان من از دست نهانست
در شهر چو تو فتنهٔ مردم کش پیدا / زین رستن خلق ندانم که چه سانست
بس دل شده کت یک نظری دیده و مرده / جانش بعدم رفته و سوی تو نگرانست

کی بر چو تو خورشید رسم من که بخواری / بر خاک درت ذرهٔ من نیز گرانست
عشقت ز اهل خرد افسوس چه دارد / هر چند که بنیاد خرد از همه دانست
گر خون جگر گریه کند عاشق مسکین / میدانش که حق خصمی ز ره دیده روانست
خسرو ز می دیده چو میخوارهٔ بد خوست / با خود بجدالیش همه شب در یار نشستست

ایضاً

رخش بدیدم و گفتم که بوستان اینست / لبش بخنده درآمد که قوت جان اینست
سخن شنیدم از آن لب که در دهان تو چیست / شکر بخنده درآمد که در دهان اینست
گذر ز دیده گشادم میان باریکش / بپیچ پیچ درآمد که ریسمان اینست
کمر گرفتم و گفتم که در میان چیست / بهیچ زد سخنم زانکه در میان اینست
بگفتمش که بخورشید بر توان رفتن / نمود زلف مسلسل که نردبان اینست
گشاده چهره که پای شدم بروی زمین / درو فلک بنمودم که آسمان اینست
بنام نیک ترا عمر جاودان بادا / تو نام نیک طلب عمر جاودان اینست
ربودهٔ سر زلفش شدم ولی دانم / که زاغ هم برباید گر استخوان اینست
بفخر چهره نمودم که زرد رویم بین / بناز خنده برو زد که زعفران اینست
خطش بدید ای سبزه بعد ازین گلرا / بریش خویش مخندان که بوستان اینست

جمال تو بفلک عرضه کردم و خورشید | نمود چهره که برگاله از آنم هست
زبان کشید که شمع تابان منم گفتم | بزار خانه بسوزد اگر زبانم هست
دهان تو بگمان افکند تعینم را | کسی تعین نکند آن دهان گمانم هست
روان بیاد بدادی ببنده خسرو اسب | چو باد اسب دهی بخشش روانم هست

ایضاً له

روزگاریست که در خاطرم اشوب فلانست | روزگارم چو سر زلف پریشان از آنست
در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد | قصه ما و بدانیم که از خلق نهانست
همچنان در عقب نکو میرود دل | گر همی خواند و گر نی کشدش موی کشانست
کینه از جانب ما می نهد و می شکند عهد | هر چه فرماید اگر چه بخیانت حیاتست
حاکمست ار بکشد یا ز بدیا بنوازد | حکمش بر سر مملوک خودش حکم روانست
ما همانیم که بودیم و زیادت بارات | یار مشکل که همانست که با ما بجهانست
میرود غافل و وا پس نکند هیچ نگاهی | زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه درانست

ایضاً له

روزی از دست جفا آخر روان بستانمت | داد خود و دادم از آن پس چه سان بستانمت
در دو دست اشک و گریبان گیر دامن زد دستی | دامنت گیرم که ای انصاف از آن بستانمت

غم در کار تو شد زین پس من و لعل لبت | یا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت
روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی | خاک آن در هم برخ زعفران بستانمت
روی بنما که گر یک بوسه دیگر عزم بود | جزیه یک لا ز سر دو لبان بستانمت
بر نمک میخواهم انگشتی زنم لب را بدوز | هم بشرط چاشنی بوسی بجان بستانمت
در نفیید جان قبول و زر ندارم چون کنم | رنگ روی خود بگرد از آستان بستانمت
یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت | در دهم ملک دو عالم رایگان بستانمت

ایضاً له

رخ تو نور دیده قمرست | لب تو سرخ روی شکرست
بنده زانست در غم تو خبر | همه یاران بنده زانجرست
کار دیگر مکن بگر شوخی | زانکه ای شوخ کار تو دگرست
زار زار از غم تو میگریم | چون نه درست بنده زانه زرست
هست نیکوئی مگر بر روی | وانکه آن هم بخدمت تو درست
نظری کن گران دو چشم سیاه | دیده در انتظار یک نظرست

بنده خسرو در انتظار لبست | نمک تو نیک در جگرست

زلفت بظلم اگرچه جهانی فرو گرفت
شوخان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید چادر شب پیش رو گرفت

من چون نیم که روی دگر خوش نمیکند
این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت

وقتی زبان طعنه گشادم به بیدلی
انیک دل خراب مرا حق او گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن
نیی بجوابد این هکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش قصهٔ من بگذر از سرم
کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

بس بارها که از هوس شاهدان مست
در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

ایضا

ز من بازکه میانی دور ماندست
دلی رفت و جانی دور ماندست

پر از خونست جوی دیدهٔ من
که از سرو روانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس
که او از خان و مانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغی
که او از بوستانی دور ماندست

گواهی می دهای دل زاریم را
که از من بی‌گمانی دور ماندست

بگوییدا ز زبان من که اینجا
دلی از بی زبانی دور ماندست

هلاک جان من آن پیر داند
که روزی از جوانی دور ماندست

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزان در پاسبانی دور ماندست

ایضا

زیر کله نمونهٔ آن روی مه نداشت
کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

بگرفت چار سوی ختن زلف و هیچ وقت
یکشب جهان چو زلف تو در چارده نداشت

در ضبط آفتاب شد ملک نیمروز
گر زلف عنبرین تو چتر سیه نداشت

دوش آتشی بسینهٔ من زد هوای تو
بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت

خونی بخورد چشم تو و لب بکرد پاک
در جی نوشت روی تو و خط نگه نداشت

از خون نوشته‌ام بدو رخ ماجرای عشق
از بس که در سفینهٔ دل جایگه نداشت

با این همه وفای تو دارد میان جان
دل خود ز دست عشق گهی داشت گه نداشت

یکدم غم تو در حق خسرو بسر نشد
گویی که باد بود که با برگ که نداشت

ایضا

زلف تو هنوز تابدارست
چشمت بکرشمهٔ خمارست

گفتی که وفا نیاید از من
سوگند مخور که استوارست

خون شد دل من بگو ای باد … کان جان عزیز در چه کارست
گشتش بکدام بوستانست … سروش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم … کز درد کسیم یادگارست
کارم غم عشق و بیقرارست … تا عمر عزیز برقرارست
ای شاه سوار آهوان را … تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد و آنگاه … شادی طلبد حرام خوارست
با تو مثل هلاک خسرو … دیوانه و موسم بهارست

ایضاً

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست … الا که بخونابهٔ دلها بتوان شست
هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن … بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست
از دردی خم شوی مصلای من امشب … کز آب دگر لکهٔ ما را نتوان شست
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم … هر جای که جرعه چکد آنرا نتوان شست
از دوست بخسرو همه سان شربت قندی … کز زمزم کعبه سگ ترا نتوان شست

ایضاً

زلف سیه تو مشک ختنست … بالای تو سرو راستینست

لعل تو نگین خاتم جنست … زان خط تو نقش آن نگینست
گر موم بود میان خاتم … در خاتم لعلت انگبینست
ماهست رخت در آن سخن نیست … قندست لبت سخن در آن نیست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ … چشم تو که شوخ و نازنینست
گفتی که ترا کمین غلامم … گر هست گناه من همینست
ما را ز لب تو نیست قسمی … تدبیر چه سود قسمت اینست

ایضاً

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست … بشهر بر سر هر کوی داستان منست
به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود … چو دل نبید یارم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد … مرا چو زنده نخواهد آنکه جان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت هر شب … مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم … ز دوریی که میان تو و میان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ مباد … که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ایضاً

ببین گدائی من بر درت که از همت … توانگرم که غمت گنج شایگان منست

ایضاً

زخون دل که برخ راه جرای منست
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز آنم
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کزان فزایش این درد بی دوای منست

درون جان تویی از بهر آنش دارم دوست
وگرنه جان کسی بی تو جان کجای منست

فضول بین تو که جای نهم بخشم خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

چه حد دعوی نیلوفر است جای غرور
زند که خیمهٔ خورشید گشای منست

بسوختم ز دل و هم به بیش دل گفتم
که روزی این دل پر درد من دوای منست

کجا روم که مرا گرد بوی او گمره
که سر رسیده دم اینسوی رهنمای منست

بنال پیش در شه خسروا کان سلطانی
شناخت که این ناله گدای منست

ایضاً له

زلف بستش که بهر سو دل دیگر بستست
بر دل من همه درهای خرد در بستست

شه آخته چشمش بچه پیمان زنده زیم
من ازان ترک که صد دشنه و خنجر بستست

ابلهی باشد و بیم سرو لاف یاری
با سواری که بفتراک بسی سر بستست

زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ
تهمتی بهر بر سرو و صنوبر بستست

روزی آن نرگس پرخواب برغم بگشاد
مردمی نیست که بر غمزه دکان در بستست

مرد حاجی به بیابان خطر کی دارد
کعبه زان راه که بر پای کبوتر بستست

جان خسرو بطپید بر شب و بیرون نزود
زانک سر موی تنم مرغ مرا پر بستست

ایضاً له

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست
سر کار رنداریم که جانان اینجاست

وگرم نقل و شرابی نبود گو باش
گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ
با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم ز در باز رو ای باد نسیم گلزار
باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست

یار در سینه و من در سکرات اجلم
دست بر سینهٔ من سای و ببین جان اینجاست

خوابی ای جان برو و خواه همی باش امشب
مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جا
بارهای جگر سوخته بریان اینجاست

ای مگس خیره بگرد لب آن مست پری
گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم بهم انجاش طلب زلف پریشان اینجاست

ایضاً له

سر قامت چون سرو روان خواهم گشت
خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

ز درد دلهاست درین خانه مرا بو آمد
سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی آخر | وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

گرچه میرم بسر کوی تو تا جان دارم | گرد بد یاری من بخت جوان خواهم گشت

وقت دست اکنون ای دیده و وفا نیست | که من امشب بسر کوی فلان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که در میگذرد | وعده تا کی نه دگر بار جوان خواهم گشت

من بدین روز ترا سیر کجی خواهم دید | تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

بندهٔ عشقم و آنان که درین غم مردند | تا زیم گرد سر تربتشان خواهم گشت

عهد خسرو اگر اینست که بی بیت میرد | جان چه باشد که زبهرت من ازان خواهم گشت

ایضاً

سر زلف تو تا بجنبیدست | طیب مشک خطا بجنبیدست

بوی خون آید از صبا تا ناک | عاشقی را مگر بجنبیدست

ما و دیوانگی دگر کان زلف | باز بر جان ما بجنبیدست

تا بجنبید زلف او از باد | ناف آهو ز جا بجنبیدست

جوش دلها بگرد او گویی | قلب صد بادشا بجنبیدست

گر جگر گوشه نیست چشم مرا | خون چشم چرا بجنبیدست

میرود دیگر ز نقش بتان | باز جای بلا بجنبیدست

یاد خسرو نمیکند یارب | کین سخن از کجا بجنبیدست

ایضاً

ستمی کز تو کشم دم زدنش نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

حسن تو خانه برانداز مسلمانانست | نازنینم یارب وزنهار که کم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود | حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران | وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان که بهر خاک شدست | وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون نمی آید و تا باورش آید غم من | تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت

سخن توبه و آنگه ز جمال خوبان | که غلغله سبزه زبر علم نتوان گفت

غازیانی ز دین برهمنی را مگشت | گفت کز بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسروا گر نگرت گشت یار مگو کین ستمست | عدل خوبان جهان بهیچ نتوان گفت

ایضاً

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست | کاسه برگردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم | این غنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهد تفویض خود ضایع مکن بر من ازانک | عشق من زایل نخواهد شد که نی دیوانگیست

قصه‌های درد خوانم هر شبی با بخت خویش
وین همه بیداری من از در افسانه نیست

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از خانهٔ من دفتر دیوانه نیست

شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست
لذت آتش گرفتن مذهب پروانه نیست

طعنه‌های دشمنان عشاق را تاج سرست
نام رسوایی بکوی عاشقی پروانه نیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی
در صف عشاق خود را کش که این مردانه نیست

خسروا سلطان عشق ار میکشد یاری مخواه
زانک معزولست عقل و صبر ازین کاشانه نیست

ایضاً

شب نیست کز تو بر سر کویی نفیر نیست
و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد سر فدای پای تو بادا چه در خرام
تو میروی و خون کسست پای گیر نیست

بی رحم وار چند زنی غمزه بر دلم
وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان را که من ز دوست
بویی شنیده‌ام که به مشک و عبیر نیست

ای آنک کوشش از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند
آزاده آن دلی که بدین بند اسیر نیست

در فتنه و بلا چکند گر نه اوفتد
خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

شربت وصلت نخواهم کاز من خون خوردنیست
من خوشم تو مرهم آنجا با رسانان کردنیست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد
خلق غم دانند و نزد من غم جان پروردنیست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانک خون چون منی نه لایق آن گردنیست

یار محمل راند و سرگشته دلم همراه او
دیر بشوم من که جان در رخت شیرین بردنیست

چاک دامن شرمده بنمایم ای سرشک
یاریش کن کو مرا در شهر رسوا کردنیست

ای ملامت کوی من جایی که تابد آفتاب
ذره‌ای سرگشته را چه جای گرد آوردنیست

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن پیش از آن زحمت کاندر خوردنیست

قصهٔ عشق ارچه بر جان میزند محرم جو نیست
خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنیست

ایضاً

شهسوار آمد و از سینه جان را برگرفت
دولت بادی که آن سرو روان را برگرفت

یار و جان هر دو درین تن آمد جان برون
یار رفت ای جان چه باشد با تو جان را برگرفت

دی که گرد ابرو بلند از ناز و خلقی را بکشت
گو بیا ترکی بخونریزی کمان را برگرفت

شرح گل گر آب چشم من بگوید تو دمید
گریه خون گرد بر وی هر که آن را برگرفت

کعبتش گوییم عشقم چو دو چون بریدم دم نماند
زانک حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

شوخ من دی برهی مست و خرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده پریشان بگذشت

خلق دریافت ببوئیش که همی میگذرد
گرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت

دیدم آن روی چو خورشید و فرو ردم عطسه که تا
نرود او و شنید و خوش و خندان بگذشت

شب ز خونابه دل خاک درش می‌شستم
کامد اندر دل من با که و گریان بگذشت

زیستن خواستمی از پی رویت ز پیش
دیر زی تو که کنون کار من از آن بگذشت

آستین جان ترا غمزه تو کرد شکار
گرچه پیکان تو [illegible] ز سندان بگذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت
چه کنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت

خسرو از گفته پشیمانست که حال خود گفت
که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

دی همی گفت که جامه بدرد از دیدن من
گریه افتاد بدامان ز گریبان بگذشت

ایضاً له

شب و روز می‌نالم ز جفای چشم مستت
چکنم که دزدیده بدل تیر تو پیوست

چو گشایی و ببندی ز خمار خواب نرگس
بشکند هزار توبه ز نگه گشاد و بستت

ز دلم بباغ حسنت همه تند باد خیزد
تو بیا که شاخ نازک نتوان بدین شکستت

چو بود همیشه خوبی ز برای چشم بد را
تو زکات حسن باری بده از زبان که هستت

نفسی نشین و دل ده بر خسرو از ترحم
بعدم رساند تیری که ز نوک غمزه جستت

شکوفه غالیه بویست و باغ گلرنگست
سبوی باده صافی و نغمه چنگست

بیا و بند قبا باز کن و می بنشین
که عشق بر دل من چون قبای من تنگست

اگرچه غمزه بد آموز می‌کند مشنو
از آنکه در سر او صد هزار نیرنگست

شمایل تو مرا کشت و این همه فتنه
از آن کلاه کج و تکمه شکر رنگست

مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین
که آخر این دل مسکین دلست نه سنگست

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
گدا و غلام شهنشاه هفت اورنگست

شکوفه چمن ملک سیف الدین غازی
که باد پای صبا پیش عزم او لنگست

ایضاً له

شب گذشت و اول سحرست
بانگ بلبل همی نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتش
باده در دست و نازنین برست

کشتی باده نه بکف باری
عمر از میان رود که در گذرست

چند گویی که مست و بیخبری
هر که او مست نیست بیخبرست

خرقه خشک زاهدان را باد
هرچه مار است در شراب ترست

گرچه بد مستیست عیب حریف
کندن ریش محتسب هنرست

گر ز میخانه مفلسان شراب
پادشاهند نیم خاک درست

ساقیا غوطه ده مرا در می | که ز ایام شعله در جگر است
خسروا چند از گنه ترسی | رو که عفو خدای معتبر است

ایضا له

شکرین لعل تو کان نمک است | گرچه شکر ز مکان نمک است
خود نمک از لب تو چاشنی است | وین سخن هم ز مکان نمک است
حسن بر لعل تو خط سبز آرد | زانک او عامل کان نمک است
میکد از دل لب از بوسه زدن | چه توان کرد از آن نمک است
چشم من بین ز خیال لب تو | که شب و روز میان نمک است
می نبیند شبی از آن گریه من | آخر از آب زیان نمک است

ایضا له

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست | عاشق بیچاره را غیرت کجاست
این دل دیوانه من کم شدست | بر درش چون آن به بینی آشناست
زلف پستش کار فرمای اجل | چشم مستش چاشنی گیر بلاست
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی | عهد شست و روز بازار جفاست
با چنین بادی که خوبان داشتند | پیش تو از هیچکس کردن خطاست

غارتی

غارتی بود است از تشویش تو | هر کجا گوشه نشینی پارساست
سر زمان گوشه‌ای که حال دل بگو | این کسی را گو که او را دل بجاست
کافر محراب ابروی کج مکن | کز برای چشم خلقی در دعاست
کعبه اندر سینه تنگ تو چیست | داغهای دوستان بیوفاست
بیدلان را طعن رسوایی مزن | هیچکس دانی که خود را بد نخواست
خسروا مشغول یاران شو به روز | کز برای نیمشب غم پیش ماست

ایضا له

صبا گردی از آن زلف دوتا خاست | بهر سر موی از مشک خطا خاست
بلای خفته سر برداشت از خواب | بران موی کز آن زلف دوتا خاست
گریبان میدرم هر صبح چون گل | همه رسوایی من از صبا خاست
نظر با راز کوته حسن می داد | رهم افتاد کز هر سو گدا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت | من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در بند بستی بند در بند | ز هر بندی مرا دردی بدل خاست
امیدم بود کز حسنش برم جان | ولیکن خط مشکینش بلا خاست
کنون با آن لب لعل و خط سبز | که تقوی را رقم از کار ما خاست

تماشای نیایی سوی یاری
کنون کز گریهٔ خسرو کجا خاست

ایضا له

ضعیفست آب حیوان ز دهان نوش خندت
اثریست جان شیرین ز لبان همچو قندت

بکدام سرو مانم که ز تو صبور باشم
که دراز ماند در دل صفت قد بلندت

نظران بهر مردم چه نهان شدی که ما را
بغلط گلی شکفتی ز دهان نوش خندت

منم و نثار جانش ز خیال زلف در دل
بکجا روم که جانم ز بلا زخم کمندت

برهت فتاده ماندم ز روشی بکن بجولان
که چو من زنیست باری بتهٔ سم سمندت

ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم
همه غیر من ز عود است همه ریکم اسپندت

بزن ای رقیب آتش که اثر نماند باقی
تو ز می زبانش من سوخته ز بندت

نبرد این خیال خسرو که بعشق در بماند
بود از چه ز اهل شهری شب و روز ریشخندت

ایضا له

صبا کو بوی تو جان پرورست
دل خلق از سوی تو رهبرست

بدنبالهٔ زلف کم دار کار
دلی را گران زلف در هم ترست

برو پرس ازین چشم پر خون من
که از خون جگر آتشش تیزترست

سر اندازییم به که دوری ز در
که سر بی در دوست دردسرست

دریغست خاک درت بر سرم
که این نیز لایق بآن افسرست

زهی طعنه خورشید جاوید را
که گویند معشوق نیلوفرست

مکس قند و پروانه آتش گزید
هوس دیگر و عاشقی دیگرست

بمیرم درین سوز من عاقبت
که هیزم پس از شعله خاکسترست

کجا یابم آن خانه ویران شده
که هر شب بجان خراب اندرست

چه داند ملک خفته در خواب ناز
که نالان گدا پیش پیش درست

ز دربازی دیده خسرو مرنج
که خود عاشقان را همین زیورست

ایضا له

عاشقان را در دلی مرهم خوشست
بیدلان را دیدهٔ پر نم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد
گفت و گوی گر در عالم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند
گفت و گوی هر که در عالم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود
من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجو
خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را بهر خدا شانه مزن
همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت خوش دولتی گر ساعتیست
زندگانی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی و من زمان ‌‌ — نا خوشیهای فراقت هم خوشست

خسروا باید بلی خو کرد دل ‌‌ — هم دران گیسوی خم در خم خوشست

ایضاً له

عشق تو بلای جان پسندست ‌‌ — یک خنده از آن دهان پسندست

یک گردش چشم تو بمستی ‌‌ — فتنه همه جهان پسندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت ‌‌ — یک ناز بکن همان پسندست

بیهوده بصید تیر بی تیر ‌‌ — آن چاشنی کمان پسندست

گر من دل گم شده نیابم ‌‌ — بر هیچ تو ام گمان پسندست

کشتی که دعای وصل میخوان ‌‌ — نام تو بدین زبان پسندست

ای چرخ بلا چه میفرستی ‌‌ — ما را غم آن جوان پسندست

اندر تب غم طبیب خسرو ‌‌ — آن نرگس ناتوان پسندست

ایضاً له

عشق اگر چه نشان بخت بدست ‌‌ — نزد عاشق سعادت ابدست

گرچه صد روز نیک عاشق راست ‌‌ — بهترین روز را سر روز بدست

هر که جوید مرادی از معشوق ‌‌ — کو برو عاشق مراد خودست

دیگران بهر تو چرا میرند ‌‌ — مردنم این که اندرین جهدست

صوفی ما که مست مرد و برفت ‌‌ — جرم بر ساقیان سرو قدست

همه عیبت باده و نیرش ‌‌ — شستن بار نامه خردست

بر سیم توبه شد زی خسرو ‌‌ — شد ولی آرزوی کی بصدست

ایضاً له

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت ‌‌ — تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار بماند ‌‌ — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند گویم بدرت وه که من دلشده را ‌‌ — جان بر آید شد کوی تو برون خواهد رفت

چند خونابه خورم چند کی از دل من ‌‌ — یا رب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

با توام دین در افکند و چو تو بر گشتی ‌‌ — تا میان من و او باز چه خون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن او را خسرو ‌‌ — آخر این گریه کی از دل خون خواهد رفت

ایضاً له

گر ترا ناز و بدخویی آئینست ‌‌ — وای بر دل اگر چه سنگینست

عیشم ار بدرود بلا آئینست ‌‌ — تو نکو میروی بلا آئینست

میروی و نمیروی از دل ‌‌ — این چه شکلست و این چه آئینست

گر دل ما کباب شد تو بخند — کان نمک شور فتنه بر سر مست
من بمیرم گر آب چشمی نیست — خنده کن که وقت یاسینست
هر شب از آب چشم بیداری — چشم من آشنای پیوستست
از خیالت بسجده جای دلم — اول شب نماز پیشین است
بکنی گر نگاه معذوری — که چو خسرو نزار مسکین است

ایضاً له

جان من آرام رفت آرام جان من کجاست — همدم نشان رفت شد فتنه نشان من کجاست
آمد بهار و رنگ دم سبزه دمید و لاله هم — نرگس بصحرا زد علم سرو روان من کجاست
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب — اینک من و اینک شراب آن میهمان من کجاست
من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان — او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجاست
جانست آن یار نکو رفته دل خسرو برو — گر جان برفت این مگو این گو که جان من کجاست

ایضاً له

کجاست دل که غمت را نگه تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از بهر دوست که هم او — دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه — که دست مصلحتی در میان تواند داشت
بر تو درد و غم ای دل که یار خواب آلود — چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند ره و خورشید بازبین مرا — حیات باد که او جایشان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میرود از دست — مگر که لب شکر رطل گران تواند داشت
عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را — سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

ایضاً له

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که ناز و شیوه است از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر بهانه ز من فرو شستم — که خوبی تو ترا تخته جفا آموخت
فلک بگر که خطا کرد کز جریدهٔ حسن — جفا درست و وفا نادرست خطا آموخت
جراحت جگر خسته از که میپرسی — ز غمزه پرس کسی کاین شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تیر کش پس عمدا — معلم تو که بودست کین دغا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چکنم — نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرقه کرد مرا خود که آشنا آموخت
نیافت خسرو بیچاره خویش را با آنک — ز کرد نامهٔ تو خط والضحی آموخت

ایضاً له

گیرم که نیست پرسش درمانده کافتست — کم زانکه باری آگهی باشد ادست

خورشیدوار یکنظری گر کنی بزند | سرگشته صد هزار چو ذرات روزنیست
ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت | بس باشد آب دیده عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بحلت با دعوی من | باری ز بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک | دامن کشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق | وین تیره روزیم شد و چون روز روشنت
پیکان درون دل بکشای نبید گو زبان | نی خار باشد ای که بر آید ز سوسنت
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم | گر جانت زنده سر کش و جان من از تنت
بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش | خسرو بست بلبل نالان گلشنت

ایضاً

گل امروز از خوشی مست نبرخاست | بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه و زیبو در بر گل | ستاده سرو آزاد از جانب راست
صبا میرفت و نرگس در غنودن | بهر موی سمن افتاد و میخاست
من اندر باغ بودم خفته با یار | نبا نیز و چو ماهی بی کم و کاست

ایضاً | چو رفتن جانست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد و نخواست | ایضاً

گرچه سرو بوستان بالا خوشست | با قد رعنای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد | تلخ هست این چاشنی اما خوشست
گر غمت غیری خورد ناخوش بود | خوردن غمهای تو ما را خوشست
بی تو من باری نیم خوش هیچ وقت | وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست
شعله در دل یار در جان کی زنی | ناتوانی کش بتب حلوا خوشست
جان سپر میکنم تا زنده‌ام | مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا از لب مشکینم بگیر | امشبم بر بوی آن فردا خوشست
چون تو نا ای چیست این جور رقیب | خار میدانی که با خرما خوشست
گفتمش ناخوش چرا ای خسروا | چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

ایضاً

گرفتن در بر اندام تو همت | برادر خوانده زلف نسیمت
ازان زلف سیه مشکین تو ابرا که | بناگوش ترا یاری قدیمت
برعنای چنین محرم غافل | که از چشم بد اندر راه بیمت
دل من در غمت نیمی نماند | درین یک نیم غم دل صد گرو نیمت
زیاد خیل مردم در بیت | مرا دو دیده بر در یتیمت

بعهد فتنهٔ آشوب زلفت
کسی کو خوش زید زندگی حکمت

کتاب صبر خواند بنده خسرو
که هر شب خدمت غم راند همت

ایضاً

گلستان نسیم سحر یافت
صبا غنچه را شقه دریافت

خیابان دوش در دست بر کرد خواب
که گویی که آن جام زر یافت

خبر نیست بر بلبل مست را
که از مستیش گل خبر یافت

نسیم چمن مشک در خاک ریخت
مگر بوی آن خوش پسر یافت

خیال قدت سرو گم کرده بود
ولی ناگهان نیشکر یافت

چه داند که سنگین دلش هیچ وقت
ز سوز دل من اثر یافت

بسی شب که بیدار خسرو نشست
که شام غمش را سحر یافت

ایضاً

گل ز نظارهٔ تو بی آبست
مه ز رخسارهٔ تو بی تابست

تیرهای کج دل آویزت
کجهای دکان قصابست

گر گذاری بپوییم ابروت
بهر تعظیم را که محرابست

با خیال تو مردم چشمم
گاه بتخانه گاه بیخوابست

امشبی گامدی بخانهٔ من
شمع را بشکنم که مهتابست

این دل خسته غرق خون از تو
همچو خسته میان غنابست

غرق شد زانکه شاید خسرو
زانکه اش از دیده تا بلب آبست

ایضاً

کار بالای تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت

هر که دیدار تو دید از بیم جان
هم ترا بهر شفاعت یا گرفت

من عیند دیدم بلای خون ترا
دیده دنبال دل شیدا گرفت

میگرفتم لذتی از جان خویش
گامدی تو در دل من جا گرفت

با چنین گز دل گرفتارم بدست
حق بدست گر دلت از ما گرفت

چند سوزم وه که روی دلبری
گر زوی بندر جانم این سودا گرفت

بیدلان را طعنه زد خسرو بسی
تا که امین دود دل او را گرفت

ایضاً

لعل لبت بچاشنی زانگبین بهست
رنگ رخت بنازکی از یاسمن بهست

نه فرق در میان تو و آفتاب هست
دید آسمان بسوی تو و گفت این بهست

در باغ سرو راست بسی دیده ام ولی
خیری که سرو راست همین راست و من بهست

بی چشم خوش و روشنی خانه بادم | آتش در نور دیده که روشن جبین بهشت
از آب تیغ تشنه شود هر که که بهشت | بر جرم عشق غمزهٔ آن نازنین بهشت
ای شوخ تا تو در دل من کرده خانه | آمد و زخی که ز خلد برین بهشت
یک تلخم از دوست من تلخ عیش را | آلوده لبت که ز صد انگبین بهشت

قطعه

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت | صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد سوز غم | آسان ترک همچو تویی چون توان گرفت
ای آشنا که بر که کنان بیند میدهی | آب از درون مزرع آتش بجان گرفت
نظاره نیم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعاقبت | آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت
خسرو که هست تشنهٔ شمشیر آبدار | زان تشنه‌ام که دشمنش اندر زبان گرفت

ایضاً له

منم و خیال ابروی تو شب و روز همه حالت | چه شود کرم بپرسی نفسی حقیقت حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملک دلها | ز قضات حجت تو زده مهر از جمالت

قد تو

قد تو نشسته در دل همه خون ناب خورده | بچنین خورش نگه کن که چه برد نازنهالت
سر من بگاه جولان ز درت مباد یکسو | که خوش آن بلند بختان که شدند پایمالت
بکدام نقد دیگر بتوان خرید جایی | که بنرخ نیم گنجد بتوان خرید خالت
کنی ار چه ذره ذره تن من روا اندرهم | چو تو آفتاب روشن که کی بود زوالت
بکشم ز خشم دیده ز برای یک نشان | بکند چنین کلوخی بکدر که خیالت
ز تو بخت چه دوزخی شد چو منی که گر خوری خون | چو می بهشت بادا همه خون من حلالت
ز فراق سوخت خسرو نکند ز وصل حاجت | که غرض بود نیازی که زنم دم از وصالت

ایضاً له

می نوش که دور شادمانیست | خوش باش که گاه کامرانیست
سر برکش از شراب کاین جام | از تیغ اجل سپر فشانیست
مغرور مشو ببانگ نایی | کاواز درای کاروانیست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایهٔ حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست | این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقی که دارم | یک بهره وفا و یا بنانیست

خسرو بگزاف خنده لافی — بانگ دهل از تهی میانست

ایضاً

مردم از کوی تو جز بیدل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر در سر شد بسودای عشق — وین هوس از جان بی‌حاصل نرفت

کاروان بگذشت و محمل رفت زود — از دل من بار آن محمل نرفت

برکشیدم تنگ تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم — کشتی درویش بر ساحل نرفت

با کسی وقتی و حالی داشتم — سالها بگذشت و آن از دل نرفت

ایضاً

مرا در سر هوای نازنینیست — کز و تاراج شد هر جا که دینیست

پریشان حالتست از یاد زلفت — بگیتی هر کجا خلوت نشینیست

هجوم جان مشتاقان بر آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینیست

تنم چون خاک ره شد زیر پایی — ترا هم زیر پا آخر زمینیست

بهار من توئی زانم چه سودست — که در عالم گلی یا یاسمینیست

دل از بهر سلامت چون توان برد — که در هر گوشه چشمت کمینیست

مجو آخر تو هشیاری ز خسرو — که عشق و عقل را دیرینه کینیست

ایضاً

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت

مرا ز عارض او دیر شد گلی نشکفت — چو گلبنی که بر و هیچگه صبا نگذشت

مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم — ولیک عمر بدانم گذشت یا نگذشت

بریخت آب مرا چشم و زان لب میگون — چه آب زندگی کان بر وی ما نگذشت

گذشت از دل من صد هزار تیر جفا — که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت

کبوتری ببرد سوی دوست نامه من — گز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چو دو ملک سلیمانت خسروا بسخن — چو هدهد تو کی جانب سبا نگذشت

ایضاً

مرا کرشمه آن ترک گلعذار بکشت — مرا شکنجه آن جعد همچو مار بکشت

سواره میشد و یک شکل و صد هزار نظر — هم اولین نظرم شکل آن سوار بکشت

مگر که باد صبا بود زرخش گلگونش — که جان سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که میکندم از خون من که مرا — کمان عشق به پیکان آبدار بکشت

باشکار و نهان چونکه زان خوشم دید — نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد / که همچو من به یکی صد هزار کشت و گذشت
چو ماهیی که در افتد بدام و خسرو / بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

ایضاً

مرا از روی خوبان قبله پشتست / مسلمانان ندانم کین چه کیشتست
نگنجد جان درون سینه با عشق / نگنجد غم که آن زان خوبشتست
بجز آن گرم دل سوزت بیا یار / بس این گریه که نی وصل آسرشتست
بهم دردی توان گفتن غمش را / دو هیزم چون بهم شد شعله بیشتست
باستقبال روزی میکشد دل / بزن ای کافر از تیزی یکمشتست
بزن سنگ ای ملامت گو که سر سو / که تا زان چشمهای عقل بشتست
خطت تا رسته در دل میخلد ز انک / لبالب انگبینش زیر نیشتست
چو مردم نیست خاک ره بر سرم / که چشم از سودن کوی تو رشتست
مگو خسرو که عشقم آشنا شد / حذر کن کآشتی گرگ و میشتست

ایضاً

مرا وقتی دلی آزاد بودست / درونم خیمه و دل شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان نو کرد / جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی / که چندی زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد ناری / که از بیچارگانت یاد بودست
شب آمد باد برد از جای هوشم / که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت بخواندم دی و مردم / که جانم همره فریاد بودست
خاکش خسروا گر دوست بیدوست / نصیب عاشقان بیداد بودست

ایضاً

من و شب زندگانی من اینست / دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیاد / شراب ارغوانی من اینست
نمی نالم شبانه بیداری عشق / سرود میهمانی من اینست
نبندد چشم من در بر خیالش / که شبها یار جانی من اینست
من و کنج غم و شبهای تاریک / طرب جای نهانی من اینست
ز عشقش گاه میمیرم ز بیم ناز / طریق زندگانی من اینست
نباید کاید از سنگی دل سنگ / بدین دل بدگمانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من اینست
بست این قیمت خسرو که گوید / غلام رایگانی من اینست

مائیم کآفتاب غلام جمال ماست / صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست

روشن که می نماید از آیینهٔ سپهر / از آفتاب نیست خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال تو / چرخ کبود پردهٔ عین الکمال ماست

درویش ما بهای جهان نیست گنجدی / وان نیم گنجدی که کمربست حال ماست

در عشق ما کسی نرسد وانک میرسد / این کاهلی ز غمزهٔ آفت سگال ماست

عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نمیکنیم / کین مرحمت نه مذهب خوبان و بال ماست

عشاق پیش ما دو جهان میکشند لیک / آن پیشکش نه در خور عز و جلال ماست

وان عاشقی که گشته شد اندر خیال ما / او خود نماند آنک نه نیز خیال ماست

پامال گشت در ره ما خسرو و دیت / او را همین بست که او پایمال ماست

ایضاً

مرا داغ تو بر دل یادگار است / دلم رفت و جانم نیز در کار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را یادگار است

بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخوانهٔ یاران غار است

شدم بیخود دگر شمه کمترک کن / که من نو باده و می مست کار است

ز ذوق من که در می پیر گشتم / چه آگه پارسا کو شیر خوار است

غلام آن

غلام آن تنم کز نازنینی / نظر بر پیرهنها بار است

مرا زندانست خانه بی تو هر چند / در و بام از خیالت پرنگار است

دو چشمم را ز کویت راتب خاک / زیادت کن که منت اشکبار است

بکویت زرد رو شد خسرو آری / هوای نیکوان ناسازگار است

ایضاً

من گفتمش که این غم تو با چو من کیست / طوفان آتشین چه بدنبالهٔ خسی ست

خود را ببین در آینه و انصاف من بده / کز چون تویی جدا شدن اندازهٔ کسیست

گر باد صبح بر در ابر تو نیم جو / زنبیل نخاک کوی تو خاشاک و خس

ای یاد چون رسد همه را از زکات حسن / یادش دهی که از همکاران یا منم وا کیست

آنجا که دوست جلوهٔ طاوس میکند / سر رشته پیش دیدهٔ عشاق کرکسیست

چون گوییش بروی که از نسبتست دور / خط بر عذار او چو کلیمی بر اطلسیست

بی سرو خود چه جای گلستانت خسروا / باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

ایضاً

مرا ز عشق دل خویش نیز محرم نیست / که میزند دم یگانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمهٔ خورشید روی شبنم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر ‌ ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و دگر از سنان کند بدو نیم ‌ بگوی هیچ کزین نیم عمر و زان نیم نیست
بجان خسرو اگر زانکه صد هزار غمست ‌ درون جان ز توانیست غم دگر غم کم نیست

ایضاً

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست ‌ چشم و دل برد و بدیدار تو آشفته و مست
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید ‌ غنچه بشکافت سر این باز نخواهد بیوست
ای که از سحر دو چشم تو پری تشنه شود ‌ آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست
تا بگلزار جهان قد بلندت بفراشت ‌ سر نهالی که نشانند ببستان بنشست
بهر خونریز مرا دست چه مالی چندین ‌ خون من گیر تو بر ریزی و بمالی بر دست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود ‌ مرده هم به بود اگر در تن او جانی هست
چشم خسرو نتوان بست که در خوب مبین ‌ عیب هندو نتوان کرد که صورت پرست

ایضاً

ناوک زنی چو غمزه تو در زمانه نیست ‌ چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد ازانک ‌ در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست
گر با خط تو عشق نبازند نیکوان ‌ در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

من در دم پسین تو بهانه گمان بری ‌ معلوم گرددت نفسی کین بهانه نیست
صعب آتشیست عشق که گشتند جان و دل ‌ خاکستر از درون و برون شور زبانه نیست
مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق ‌ دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست
ای پند گو چه در پی جانم نشسته ‌ انگار کان پرنده درین آشیانه نیست
کوه گران ز ناله زارم شود برقص ‌ خسرو بپای نوحه زنان این ترانه نیست

ایضاً

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست ‌ کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار ‌ با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بی گناه رشک کنی بی سبب ‌ گویی بحق منت و رنه خطای تو نیست
بر در تو خاص شد هر کسی الا که من ‌ هیچکس انرا مگر ره بسرای تو نیست
گفتی اگر میخری نقد حیاتم بهاست ‌ گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست
صبر امید وصل بر در دل بسته بود ‌ هجر درون رفت و گفت هیچ کجا جای تو نیست
خسرو اگر سوختست نی ز پی دیگرانست ‌ سوخته تر باد ازین گر ز برای تو نیست

ایضاً

نگار من که ز جنبیدن صبا خفتست ‌ بگوی بهر دلم ای صبا چه خفتست

درین غمم مبادا که تبار بود — بران جهد که آن یار بینوا خفتست
بیا بگوی که یاران چه زنده اند هنوز — مگر که هفته‌ای آن چشم پربلا خفتست
مجنب ای گزند گور عاشقان گردی — همی رسد که میندار خونها خفتست
کسی که دعوی بیداری و خرد کردست — بیک نظاره تو دیده ام بجا خفتست
بجان بمان همه کس خواب زندگی کردند — جز آنکه او وزیم آغوش خود جدا خفتست
حساب خویش بدان خسروا اگر شیرین — بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

ایضاً

نگار من امشب سر خواب داشت — ز افتادگان خوی ناساز داشت
بیک جام باده بصحرا فکند — دلم هرچه در پرده راز داشت
بسوزن همی دوختم پیرهن جان — که دو چشم و مستی اغماز داشت
ره من زد این بار مانده سرشک — که چشمم از نظر باز داشت
همه شب چو پروانه میسوختم — که شمع من از دیگران ناز داشت
کنون یاد دارد خسرو کسی — که مرغی درین باغ پرواز داشت

ایضاً

بیا آن گل شکر خویست — چه سازش همی و تدبیر چیست

دل من بماند در زلفش که داند — که آن دیوانه در زنجیر چونست
بگو ای همچنین بهر دل من — که آن بالای همچون تیر چونست
اگر خویش بکشتن کرد تقصیر — لبش در عذر آن تقصیر چونست
نه رشد هرگز آن مست جوانی — که حال تو نه آن پیر چونست
ز زلفش سوخت جان خسرو آخر — که آن دام مردم گیر چونست

ایضاً

نیست ممکن که دل از یار برون خواهد رفت — گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تا حسن آورد بدین جان خراب — گرچه زین پیش نرفتست کنون خواهد رفت
مردمی کردن میخواست بر سر بازش — زانکه میدانم و در دیده درون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون آید — باز تا در سر بازار چه خونها خواهد رفت
بسری بینم و من مردن خود میدانم — وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکند شکر غمت گوست و ز العدد و سب — جان هر آن بر گه از سینه برون خواهد رفت
خسروا چند غزل خوانی و تا غم برود — این دو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت

ایضاً

نرگس مست تو خواب آلودست — لب لعل تو شراب آلودست

دامن

کی شود باز خود از نالهٔ من … چشم مست تو که خواب آلودست
نیش تلخ تو زان شربتست … کز شکر راه جواب آلودست
لب تو در دل من تب آبست … نمکی را بکباب آلودست
بس خسرو چه کنم کرد آمروز … که حدیثت بعتاب آلودست

ایضاً له

وقتی غباری از ستان بفرستت سوی جا کرست … تا کی تهی چشمی کنند با دیدهام خاک درت
دستی بن آی آشنا در ماند کار از جو تنکه شد … غرقه بهر یک قطره صد دل از رخسار ترت
دریا چیم دل دزدیت از غمزهٔ غماز تو … آن بردهها باز ده چون گشت پیدا گوهرت
ای ابرکه کاهی بکو آن چشمهٔ خورشید را … در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیکو درت
گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم … از بس که آیات الم خوانم همه شب از برت
آخر کم از لطف رها زد دور در نخل تو کر … دست امیدم کو تهست از شاخ سبز نو برت
در بندیر وازست جان بکدار سیرت بنگرم … رفتار کی بینم حال خود نهمان کی بینم دیگرت
مسکین خطا بیشت توم میرم بر از دیده گهر … زیبا رخی زیرا که تو به زین نباشد زیورت
گویی بخنده خسروا زان توام گر خنده‌ٔ … تسکین جان خویش را چاره دارم باورت

هر سو که با نزار کرشمه خرامت است … صد دل فتاده پیش بهر نیم گامت است
وه کان توی و پایه گردون و یا خیال … ماهی که گاه گاه ببالای بامت است
جانم فدای زلف تو آندم که بر سمت … گیسن چیست موی تافته گوئی که دامت است
خود از تو سلام کنم زان همی زیم … میرم گر این گمان برم کین سلامت است
خونم بکین بکین که فرو میچکد ز چشم … بر نیزه کین ز کلک و فاش نامت است
هستی گرم تمام بسوزد عجب مدار … زینسان که دل بپختن سودای خامت است
جانی که هست در کف اندیشها کرو … بر زخ قبالهٔ تو نوشتم که وامت است
خسرو که بند وانه بنخرج آورد … یک خنده کن و ظیفهٔ او چون علامت است

قافیه

هر که که در تو کرد بیش بتان از برفت … از روی روی تو از گل در بحان برفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان … رفت برون از دلم نقش تو از جان برفت
خصم لبی طعنه زد دوست لبی پند داد … چشم بسوی تو بود گوش بدیشان برفت
پس سلامت رسید کرد غم از جان برد … صبح قیامت دمید و من شب هجران برفت
وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام … دید که بالای آن سرو خرامان برفت
مستی و بدنامیم عیب بگیرید از آنک … عاشق بیچاره را کار ز سامان برفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — ای که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت
عشق بتانا کمان رحم نیاورد از آنک سنگ است آنک — کس مکن باد شاه برده و ویران نرفت
گام زده بر حریر کی سپرد این ره — دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت
یار که بگشاد دست بر دل مجروح من — تیر برون رفت لیک از جان نرفت
رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان — مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت

ایضاً

نرگس آنجا که می و شاهد و گلشن اینجاست — من اینم نه آنجا که دل سوختهٔ من اینجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوختهٔ سوخته خرمن اینجاست
گم شده جان بشب تیره و چشمم نرسید — هم بر آن بام که خود آن مه روشن اینجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی — چون گریزم که گرو کان دل و دشمن اینجاست
سر محراب ندارم من و کویت پس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن اینجاست
شب بگنجیدم در خانه که گفت از تو صبا — که منم جان غریبی و وطن تن اینجاست
ماند در ناله همی اندر غم تو خسرو از آنک — بلبل اینجاست و لیکن گل و سوسن اینجاست

ایضاً

هر کرا کین مکن هوش و خرد در کارست — مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست
ای که بر جان نهی منت تیر خوبان — پای ازین دایره بردار که ره پرخارست
ماه کو باش سیه روی هم از رسوایی — دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
غازیی پیر کند ریش بخونج و منم — مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی داروی درد دیده کشد خلق شراب — داروی دیدهٔ من خاک در خمارست
بت پرستم من نگشته که گدایم خوانی — وین که تسبیح بدستم نگری زنارست
خسروا درد دل افسرده بگیرد دم عشق — هست جایی اثر سوز زمین گلکارست

ایضاً

هر که روی تو دید جان دادست — لب شیرینت را بهمان دادست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست
نرخ کردی ببوسه جانی — بنده بخرید و رایگان دادست
ز نخت چه نمود و دل بخیال — بوسهٔ زد بگرد دهان دادست
غمزهٔ تو زبان کشید بمن — که مرا نیک بر زبان دادست
دل ز هجر تو بس که تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دادست
دی بگوبت تن ضعیف مرا — زاغ بربود و استخوان دادست

گرد بر من دولت نباد ای … | هرچه از جور بیگران دانست
پیش ازین غم نبود خسرو را | غم که دانست این زبان دانست

ولـه

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست | هنوز جانم ازان زلف در خم و شکنست
چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت | ز آتشی که مرا در درون شعله زنست
شبم که تا بقیامت روز روشن نیست | نه این شبست که روز سیاه بخت منست
بطعنه هنر زنش ای … | سر مرا که هدف گاه سنگ … زنست
نماز نامه اسلام پاره گردد خطیب | که باز نامه کفر زلف برهمنست
مگر که بر لب تو لب نهادنم در خواب | مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست
نه آنچنانست که جان … | لطافتی که ببالای سرو و نسترنست
چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر | کجا اسیر رخت را سر گل و چمنست

ایضاً له

هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت | دعوی عشقبازی بر روی او غرامت
قد قامت مؤذن در گوش من نگنجد | آنرا که شد ز خوبان مشغول قد و قامت
ساقی بیا که رندان … | کز جام می بشوید سجاده کرامت

ای شوخ هست فرقی از آفتاب تا تو | از بهر فرق گویی شد خط تو علامت
نظارگی نداند هول و هلاک محشر | گر بیندت نباشد در هیبت قیامت
جز تو بهر که دادم دل را شدم پشیمان | جان ان بت … بتان در شکر این ندامت
غمهاست در دل شب پیش خیال گویم | کز سرگذشت خسرو گیرد دلت ملالت

ایضاً له

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت | دین خاک راه او و دامان ایمان برگرفت
هر بصد زاری نهادم بار ره در پای او | کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت
جان بپنهانی ربا بر بود دیدیم نکرد | دل بدشواری بمانیت و آسان برگرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن | چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که صد قفل آورد بر روی آب | دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت
خوی او خاص از پی ما بیوفایی پیشه کرد | یا جهان رسم وفاداری ز دوران برگرفت
هر دراف … که خسرو کرد از نوک قلم | چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

ایضاً له

شهره از نرگس خونریز تو ناوک زنیست | کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست
حیف آمد … قیامت غمزه فتنه بلا | زندگانی با خیال … چون منست

چشم از بی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنک
خیره بی دیده آلوده تر دامنیست

جان گذازم میکشد از هجر خون تو دوستی
جان من از تو چه پنهان کاشکار دشمنیست

ساقیا گر می خورم تا تو نکویی کان میست
مردم را شربتی و آتشم را روغنیست

ای که در گریه زنی طعنه خود زیر آب خشت
بر که در کین بست بند من قوی مردافکنیست

اندران معرض که خود از زنده سوزند اهل عشق
ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست

عندلیبا نزاغ ای روح اشد بوی گل
مرغ گشتست آنکه عاشق بر خوی یار ازنیست

مرشبی خسرو که کوبد سینه در کویت برد
زیر دیوار تو سلطان پاسبان چون بگ زنیست

ایضا له

یار من دل از دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هرچه کند
که دل از وی نمیتوان برداشت

دی تندی بلند کرد ابرو
وز پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم
هجر خود رفت و پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار ار چه
سنگ از افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله زار کنم
درد دل مهر از زبان برداشت

رفتم امروز گر نخواهد گشت
سر نخواهم از آستان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید مرا ز جان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو
که وفا رخت از میان برداشت

ایضا له

یا رب موجب دل از ما برگرفت
بار دیگر یار کار از سر گرفت

دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت
جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت

آنچه کرد آخر مسلمانی نماند
این چه شد یا رب جهان کافر گرفت

بد همی گفتند و می نشنید هیچ
عاقبت گفت بدانش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند
عالمی در خاک و خاکستر گرفت

باک میکردم ز سرشک آتشم تحت
آتش اندر آستین تر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود
خط دکان راستاد بالاتر گرفت

مردمان گویند دل برگیر از او
روی اگر آنست نتوان برگرفت

جان خسرو از پی این فرو داشت
کو نجون عاشقان خنجر گرفت

ایضا له

یار دل برداشت وز رنج دل من غم نداشت
ز آه من گر گرد آب و تیمار من در هم نداشت

گریه ها کردم که خون شد سنگ خارا از جگر
سنگدل یاری که چشمش قطره نم هم نداشت

ماجرای درد خود بر روی او صد بار بیش … یک بیک گفتم و او خود ذره زان غم نداشت
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم … بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده‌ام بر بستر غم تا بچاشت … همچنان میسوخت شمع و سینهٔ من هم نداشت
آنکه گویی خوشدلی یا رب همین در عهد ما … گشت پنهان از کسی با خود دلی خرم نداشت
صبح خود یکبار کی زانگونه از ما برگذشت … هیچگه گویی که با ما آشنایی هم نداشت
دیر زی ای عشق کز اقبال تو با نیک بود … وز متاع اندُه و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از دست جوانان خسته شد … همچنان چون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

ایضا له

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست … وان پستهٔ شکرشکن از لعلدان کیست
باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست … باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش به لب … تا خود که باز کشته شد و این نشان کیست
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن … وین زخمهای غمزهٔ نا مهربان کیست
میگفت دی که بر سر من افتاد میگذشت … کافگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب … من شب نخفته‌ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزردهٔ منست … داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای پسر آورده پیام … بار دگر بگو سر من کز زبان کیست
جانا شبی اگر دهنت بر دهان نهم … خود در جواب ساز و مگو کز زبان کیست
پندار از آن تست که شب پاسبان تست … خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

ایضا له

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوش است … ور شکیبایی بود بی یار بودن هم خوش است
عزتی گر نیست ما را نزد جانان عیب نیست … عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوش است
جنگهای او خوش است ار آشتی را جا بود … وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوش است
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل … لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش است
اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود … ور میسر گرددت بسیار بودن هم خوش است
چون مسلمان بود می‌نتوانم از دست بتان … پیش بت بر بستهٔ زنار بودن هم خوش است
با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان … بیخبر در خانهٔ خمار بودن هم خوش است
گرچه از من پیر مردی ناید اندر کوی عشق … چون نگارم شهرهٔ بازار بودن هم خوش است
خسروا گر در مسکینی بخلوتگاه دوست … همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است

ایضا له

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست … یوسف اندر مصر دل از دیده رود نیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او
گفت صید اند از صید زتعجیل حجت

این بت اندر سینه و سوز دلم قندیل وار
چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل حجت

رهروان عشق را با راحت و رنجش چه کار
عاشقان کعبه را پرسش ز راه سیل حجت

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا
مور چون شد در بر سیمبر پای پیل حجت

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان
صوفی میخواره را سجاده و زنبیل حجت

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق
آخرت چندین زبهر کشتنم تاویل حجت

خط شد آغازت چو دورست از رخت خرم بدم
وه که این زیر سیا گوشت نشان نیل حجت

ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
گفت چون می‌نشنود بیهوده قال و قیل حجت

ایضاً له

یارب اندر سر سر موی تو چندان چه خمست
زیر آن موی رخت از گل خندان چه کمست

هست در بند تو دلهای چو ما تا فکنان
موییهایی که در آن چند بر از تاب و خمست

چند گویی که مکن صورت حور از چشم
مردم چشم تو خود صورت حور و صنمست

ما چو از زلف تو زنار ببستیم اکنون
هم بروی تو رو قبله اگر برهمنست

چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان
مگر از خامهٔ دستور عطارد رقمست

ماند با چشم تو خسپیده سیاهی دو چشم
زانکه خط تو تر و دیدهٔ من پر ز نمست

ایضاً له

توانگری بدلست ای گدای صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو غلام گنج

نمانت گنج که زیری بخاک و بر گنجی
که زیر خاک نهی خاک بر سر آن گنج

خرد زبهر کمال و کنیش آلت مال
چو ابلهان مستاز وی ز زر سفال مسنج

مشو چو مور تهی که در سالی
نخورد یک جو و پامال شد بدان رنج

نه زنبور مرده بود آنک هست پیوسته
تنش برنج زسودا و روح در افرنج

زبهر سنگ طمع که آیدت در دست
بسا کسان که شکستی شکستشان آرنج

زخوی زشت پس از مردن تو نیست عجب
که استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج

زبهر سیم و صنم صد شکنجه میکشی
که از نشاط نماز و قیود بردت شکنج

دو پنجه در تو زده شیر حرص تو خود
گرفته ره زسه پنجاه در سرای سپنج

چنان بلذت نفسی که گر شود ممکن
بحرص حس ششم در فزای اندر پنج

خوی چکان که شود خونت آب در ره دین
نه آن خوی که چکد از رخت کرشمه و غنج

ببلخ گل زخوی باغبان مدنه زآب
گمان مبر تو که بی رنج برد بار نارنج

اگرچه با خوشت آید نصیحت خسرو
شفاعت باید از زر فشی هلیله مرنج

ای کج نهاده بر سر ز رعونت کلاه کج / سر کج مکن که بد بودش جایگاه کج
سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک / غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کج
از چشم راست بین همه را گر کجی بود / گردن مبر دمان ز تکبر نگاه کج
در نیک کوش گیر و نیکو بطبعت است / گر خاک سرو راست بر آید گیاه کج
گمراه است نوادیهای کج افکند / تو سمت راست گیر و رها کن راه کج
دنیا بجست تو نشود بر مراد تو / گر زور دست بسته نشد شکل چاه کج
خسرو حساب خویش ترا راست داد نه / تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

ایضاً له

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد / مه چهارده شب را هلال خواهی کرد
بر آفتاب منه باز گونه عقرب زلف / که زهره را همه خوبی وبال خواهی کرد
قصب مپوش و مکن در گلو دوال قصب / که در گلوی وی از زه دوال خواهی کرد
نظر خویش در آینه خیال مجوی / که باز آینه را در خیال خواهی کرد
بهر غمزه قتلی داده بفتوی من / مگر که زیرش خونم حلال خواهی کرد
بعرصه چمن ای سرو نازنین بخرام / که جمله خون گل پایمال خواهی کرد
دمی نشین و حدیث فراق من بشنو / تو آن نه که حدیث وصال خواهی کرد
بوصل وعده مده بهر دادن وعده / چو روز من مه و ماهم چو سال خواهی کرد
ز خلق جان ببری و چه میکنی ناپاک / فدای خال مسیحا خصال خواهی کرد
عنان بکام من باد پای را در گشت / که خاک در سر باد شمال خواهی کرد
چو آفتاب که از شرق تیغ خواهد زد / به نیم روز حدیث زوال خواهی کرد
نشان بخنجر جرباری مکن پروین را / ز نوک تیر بدندان هلال خواهی کرد
بتیر کرکس افلاک را ببر پر و بال / که نیم ز تیر خودش پر و بال خواهی کرد
بزیر جرعه از بهر تشنگان زمین / سفال خاک پر آب زلال خواهی کرد
ز مهر بر سر خسرو چو ابر میباری / مگر بگلشن نخلش گذار خواهی کرد
جهان بکام تو باد آنچه داری کام / بعالم از کرم ذو الجلال خواهی کرد

ایضاً له

آن عاشقان که صرفه جان از بلا کنند / باری حدیث عشق ز بهر خدا کنند
بندم همی نهند بعشقت چه جای تست / من را صنیم که بند ز بندم جدا کنند
بنیج لطف تو چه بود صد هزار جان / ظلم ترا است قیمت عدل ار بها کنند
گر زاهدان بقبله روی تو بنگرند / ای بس نماز ها که ز حیرت قضا کنند
پایم سر نهاده بپای درت که خلق / کایند از در تو برون زیبا کنند

در دیده‌هاش نشین که نبندید چشم را / گو زاهدا گر نه دیدن برویت رها کنند
خونابه‌ایست مردمم از بس که بهر تو / با یکدگر دو دیدهٔ من ماجرا کنند
انگه بطعن باست رقیبان جو شیدا / گوگوش بیک نمودن رویت نثار کنند
خسرو شد از تو کشته و جوید حیات تو / زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

ایضاً له

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون رویت بعجز خویش اقرار کرد
رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه کز زنار شد بر یکسل ای برهیزکار / کافر نخستها آدمی زاهد دل بیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد
داند آن کز گلرخان خود دست خاری بر جگر / گر چه بلبل در گلستان بالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری و قت است اگر بهان / کارگر اندر دلکی میتوانی کار کرد
سنگدل یار اثر در تو نکرد آهی که آن / گشت اهل درد را بی درد را انکار کرد
بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل / زانک عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

تمت | سر چه خسرو پیش از این در پیش خوبان سجده برد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد | تمم

از ان اهل نظر در غم اسیرند / که منظوران نهایت بی‌نظیرند
دیت از خوبرویان جست باید / بهر جایی که مشتاقان بمیرند
نیابند اهل دل در چشم خوبان / که اینان تنگ چشم آنان حقیرند
کسان کز دست دل خونی نخوردند / اگر پیرند هم طفل بشیرند
زهی عمر دراز عاشقان که / شب هجران حساب عمر گیرند
بدیداری که بنمایند از دور / بدیر رفتنم بجان گر جان پذیرند
نگارا نرم تر خیزان سر زلف / که در هر حلقه خلقی اسیرند
درون دیدهٔ شان نیکوانرا / اگر چه راست در بالا چو تیرند
ز دردست مردمان چشم خسرو / در آب دیده مرغ آب گیرند

ایضاً له

انچه یکجند آب حیوان کرد / لب لعلت نزار خندان کرد
چون برید آفتاب رنگ لبت / لعل را زیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشک در دندانت / گوهر خویش را پریشان کرد
توبت آذری و ثلعش رخت / آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از خیال رویی / که از و چشم دور نتوان کرد

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرخ آن نور که بر دیده روشن گردند

من چو مرغان قفص خوی بزندان کردم / وقت آن خوش که بگرد گل و گلشن گردند

انکسانی که پی آن روی بدم میگویند / پرده بردار که دیوانه‌تر از من گردند

زاهدان در هوس زلف تو زنارانند / چه عجبت دارد بگذار برهمن گردند

منم و دوستیت هم بحق دوستیت / همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

انکه کارند همه تخم ملامت یارب / زآه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگر دوخته دانند آنان / که هم از خار کسی سوخته دامن گردند

جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد / بی سر و پا همه چون ذره روزن گردند

آمدی باز تو در دل پس ازین خسرو را / عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند

ایضاً له

ای که از کرشمه و نازت سرشته اند / نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند

جان سوده‌اند و بهشت در چشمهٔ حیات / تا زان خمیرمایهٔ لعلت سرشته اند

غنچه‌های تر که از آن میچکد نبات / پیش لب تو خشک و ترش همچو کشته اند

گر بوی زلف تو بر خالیان رفت / در حال پایه گرد شان گر فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداد / زان دانه‌های دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه نهم سر بر در تو چون / درد و رنج تا دم مرادی نوشته اند

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد / کش پیش چشم پردهٔ تقدیر بسته اند

ایضاً له

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند / دشوار جهد دل که درافتاد در آن بند

اندر دل من بود نهالی ز صبوری / بادی بوزید از تو و از بیخ در افکند

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما / دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرینست دروغ تو هم ار چه ز پی لاف / حلوا نتوان خوردن از اینسان که تو سوگند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بجای / بر حال پریشان پریشان شده چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم / روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت نبرد تشنهٔ می را شکر و قند

مگذار که بیرون رود از رخنهٔ دل آه / کین رشته نماندست کنون لایق پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند

ایضاً له

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد / ولیک تا نتوانم وفا نخواهم کرد

من این جفا همه از دیده دیده‌ام او را / بنا نمودن رویت رها نخواهم کرد

بدو وصل بیک بوسه جان بخواهم داد
ولیک وقت شمردن دغا بخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت زین پس
نماز اگر چه نباشد روا بخواهم کرد

وان نگار دو ابروی بتان بخواهم خواند
ز بهر دیدن هم دعا بخواهم کرد

چو دل برفت ز خسرو چه سود پند ز صبر
چو دل بیاید پند شما بخواهم کرد

ایضاً له

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند
زانست کز وی آرزوی بر نبسته اند

دل را فراخ کن پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند

راه دراز و رخش ترا پی نکرده اند
نخل از بلند مرغ ترا بر نبسته اند

جای خرانست آخر مسکین پرورکا
عیسی وشان بر آخره خر نبسته اند

در کار خوی حیکان چه شوی غرق در گهر
گنج خانه کلبت و بگو تر نبسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی همی کشی
لیکن گر اهل معرکه زیور نبسته اند

خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن
شمشیر چوب را کمر از زر نبسته اند

ایضاً له

باز ابر آمد و بر لاله درفشانی کرد
برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت
مست شد بلبل و آغاز غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز رنگ ریزش باران امروز
گوشهای همه پر لؤلؤ عمانی کرد

مرغ در پرده عشاق سرودی مسکینت
چاک زد سر غنچه گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلانی بچمن می خورد
هیچ یاد من گمگشته زندانی کرد

آخرین شربتم آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

تو چو چشم من مسکینت خدایا مپسند
با کس آن کشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت بکنم ای گل بد عهد بحل
یار ز هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیره که با دل سخن صبر کنی
وه چرا گوش بآن خیره که شوائی کرد

آخر ای گریه همین جان از خواهی سوخت
هیچ اندر دل او کار پشیمانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

کس بر آن روی نمی یارد گشتن جانا
زلف گرد آر که بسیار پریشانی کرد

تو پری روی و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

ایضاً له

نرم مارا یکدو خواب آلوده اند
مست و خوش گوئی شراب آلوده اند

سایه پرورد و ز خط سیما
سایه ابر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامشان گویی ز لطف
برگ گل را بر گلاب آلوده اند

می میان شیشه صافی مگر
آتشی گویی به آب آلوده اند

آب شوی چشمه خون گر شراب
دست آن مست خراب آلوده اند

یارب آن سرخی لبش را از می است
یا خودش از خون ناب آلوده اند

می ببینید سوی ساقی از آنک
چشمهاش مست و خواب آلوده اند

من به اشک آلوده شخصم گوییا
سیخی از آب کباب آلوده اند

مست خسرو را سوالی زان دهن
کز میش راه جواب آلوده اند

ایضاً له

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در قالب شد سوخته جانی دگر آورد

امروز همم از اول صبحم سر مستیست
این بوی که بو دوست که باد سحر آورد

صد منت باد است برین دیده گریان
من سرمه طلب کردم او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه آن شب
کش در ته پهلو شد و از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز ازان آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم از دیده درین سوز
او خود همه پرکاله خون جگر آورد

یارب چه شد و در پی گریان که جا کرد
آن جان برون رفته که رو در سفر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرید
جای گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن آن صید
کان ناله که آورد از و دیر تر آورد

خسرو بکشش دار که اکسیر حیاتست
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

ایضاً له

بار رخت شب چراغ نتوان کرد
بی غمت سینه داغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان جست
روز روشن چراغ نتوان کرد

از دو زلفت که کان شد ستم
خود گمان بی دو زاغ نتوان کرد

باز کن لب که با چنان تنگی
میل سوی فراغ نتوان کرد

گر ز باغ رخت بری نخورم
نظری هم به باغ نتوان کرد

خشم در سر کنی به سنگی
با تو زین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی نکی بدماغ
بیش ازین هم دماغ نتوان کرد

ایضاً له

باز آنکسان که چشم بلایت خریده اند
ما جان پاره از همه خوبان رمیده اند

بس زاهدان شهر کزان چشم پرخمار
تسبیحها گسسته مصلی دریده اند

آنان که بهر عشق تو خود را فروختند / گویی که گوهری بسفالی خریده اند
بنمای شکل خود که ببینی چون کرفتگان / جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند
جاروب آستان تو مغز دل شد زکار / زان جعدها که بر سر کوت بریده اند
آنها که عاشقان ترا طعنه میزنند / معذور دارشان که رخت را ندیده اند
یابند زین سپس ز غزل خسروا دل / سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

ایضاً له

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد / خندهٔ بلبل مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نواز درد کهن یادم داد / غنچها در جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورده طرب در همه کس / چشم بد روز مرا نوبت باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر / در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گم شده خوش نمی یابم هیچ / زانچه سود که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خودم انگ بهار / سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / جای خاشاک ز کوی تو بهمه جان آورد
باد یارب که رقیب تو پریشان همه وقت / که ترا بر سر دلهای پریشان آورد
با چنان روزنی ار بر دل خسرو صد تیرست / نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند / از آنکسی که بدو آن دهند آن ندهند
چو عشق جان ببرد شکر گوی کین دولت / عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
کران رکابی دل برد حملهٔ تو نسیم / خوش آنکسان که دل خویش را نشان ندهند
ز دست می نتوان داد خوبرویان را / اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت تهی و شرابیت وقت را خوش دار / که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
چو یار زشت تبسکین خلق نتوان زیست / که دوستان بوفا دل دهند و جان ندهند
چو کشتمش که بکش تا بمیرم و برهم / جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو جان دهم نفسش در رهش کنیدم خاک / حقیقتست که جایم بر آستان ندهند
زهی حلاوت تیغ از کف نکورویان / اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی / تنک شراب مرا ساغر گران ندهند
بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست / همین بود که زخونریزیش امان ندهند

ایضاً له

باز یاد آن چشم دلنوازه کرد / کان پری با من بخواب افسانه کرد
شد خراب آن دل که آن سلطان حسن / از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ار رخنه زلف را / بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را
مرغ بریانش هم از پروانه کرد

جان من آن آشناگویی تو بی
کو مرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
شکل تو باری مرا دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال گو
فتنه در کار این بتخانه کرد

ایضاً له

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نبیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون بسته دلم را ز رخت روی رهایی
دل مصلحت خویش بروی تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک نبیناد و نه بیند
آنکس که مرا از تو بدین روز جدا کرد

دی روز چو من شکر وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

با جان و دل خسرو بیچارهٔ مسکین
هجران که نماناد چه گویم که چها کرد

ایضاً له

باز بوی گل مرا دیوانه کرد
بازار عقلم صبا دیوانه کرد

باز مرا ز سر تازه شد مستی عشق
برگ بلبل را که مستانه کرد

گل چو شمع خوبروی بر فروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب
جرعه‌ای در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت
هر که عشقت آتش دیوانه کرد

جان برد از خانهٔ تن عاقبت
این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه است
کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

خورد خسرو نیست جز غم جای حیرت
چون خدا این مرغ را پروانه کرد

ایضاً له

جان فدای پسرانی که نکورو باشند
راحت جان همه شان چو خطا جو باشند

خود در خوبان خطا پیشه همین کار آید
که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند

غنچه سان از همه جا بی همه روپوش شوند
گل صفت بهر صفا با همه بی رو باشند

چه کند آهوی مسکین که ببک جان برهد
نازنینان چو بدنبالهٔ آهو باشند

بر درت گرچه نباکردهٔ عشاق بسست
غرق خون‌اند کسانی که در آن کو باشند

عاشقان در روش مسلمان شوند
گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

در همه هستی من باش تو ور فرمایی
دل و جان نیز بیکسو شده یکسو باشند

صفت نرگس جادوی تو کردن نتوان
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند / نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بکربند مهر عشق و منال / یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

بجان که ره جان نمی‌توان بستن / چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

خوش آنکسان که نشستند پاک چون خورشید / که سایه سوی این جهان نیفکندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند / که سر نهال که نشانند بار برکندند

جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان / که میروند نه زانک باز پیوندند

ترا که نیست درو حاصلی همه صحبت / چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

بساز توشه زبهر مسافران وجود / که میهمان عزیزند روزکی چندند

اگر تو آدمی درسکان بطن زمین / که به از من و تو بنده خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی / که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

مجوی دنی اگر اهل همتی خسرو / که از همای همه مردار میل نپسندند

ایضا له

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند / چگونه با خود و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس / که چند که ز عزیزان خود جدا باشند

ز بند پرسی که خسرو کجایی باشی / ز جان و مان بدر رفتگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی برای توبه خلق / عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست / ولیک باخبران تشنه بلا باشند

دلا ز گریه خود سوختنی نمیکشیم / که خوبرویان البته بی‌وفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان / که صید چنگل شاهین پادشا باشند

ایضا له

چون گشایی دهان شکرخند / تنگ شکر شود گشاده ز بند

ور ببندی دو لب دو عمر دهی / که دو جان میکنی بهم پیوند

سوزدم از دیدن لبت مشت / که نظر میکنم حلاوه قند

چشم قصاب تو کشد هر روز / در دکان بلا جوانی چند

چشم بد دور در پذیرا این پند / که اسوزی از طفیل سپند

پایمکش از سر من و بگذار / سایه بر زیر پای سرو بلند

با غمت خسروا نچنان خو کرد / که شادی نمیشود خرسند

ایضا له

چشمها را بگو که تا ناز و کرشمه کم کنند / ورنه ترسم عالمی را خسته و دردمند کنند

شم سکاف جان کنند و هم لبی خون دل / شانه را آنکه زلفت راخم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار ... وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند
بر درت عشاق چون آیند و روی و مو کنند ... چون زبان گز شعلهٔ دل گریه ماتم کنند
چشم مشتاقان هم از خون بسته گردد تا ز آب ... باز بگشاید مگر بارش هم از خون نم کنند
بند عاشق را بدان ماند که باشد در جگر ... تا توان از زخمی جانی و داغش هم کنند
دم که بر یادش برآید باز در تن چون رود ... وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنان که دل بشکند بهر ما بگوی ... ما بغم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند
خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن ... شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

ایضاً

حدیثت گر اهل دل بدانند ... دو عالم در بهایت برفشانند
مسیح و خضر را آرزوی بهای ... بکشتن جان ما گر زنده مانند
مبین کآیینه لافد از نظیرت ... که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن ... نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاکدامن عاشقانت ... اگر بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست ... رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن با ما نصیحت ضایع ای شیخ ... که اهل خاک خدمت میرسانند

بگوئیش صبا که پس از ما ... که مستان لذت تقوی بدانند
بجای گر ز گل رویت چکد خوی ... دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

ایضاً

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد ... صد زاهد دین بسته زنار توان کرد
دشوار شود زنع ولی خلق نمیرند ... گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق ... نیشیست که زان صد جگر افگار توان کرد
در راز تو کز رشک تو هم نتوان گفت ... جز خویش کرا محرم اسرار توان کرد
داری چو هوس بردن دل پیش در تو ... دلها بتوان بردن و انبار توان کرد
عشق چو توئی گرچه که سوزنده بلاییست ... کاریست که جان در سر این کار توان کرد
آندم که بگویم غم هجران تو با خویش ... بر مور چه بر کوه گران بار توان کرد
بر خسرو بیچاره ز اندوه دل خویش ... ماتم زده چند در آن بار توان کرد

ایضاً

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند ... ای خوش آن طایفه کین سلسله میجنبانند
ای صبا نرمتری روب غبار ز کفش ... که در او مشتی زندانی بی پا مانند
عجب آید همه را مردنم از هجر و مرا ... عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت مجو پیوندش باز / زانک در تن دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان چه گرای ای عاشق بیچاره مگرد / که جوانان چو سرو نو خاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد / میفروشان اگر این دلق گرو بستانند
این چه شوخیست که گویی دل من دزدیدی / این ز تو آید و آنان که ترا میمانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد ازانک / غربت و خواری در کوی وفا یکسانند
زندگان چون همه خواهند که در تو نگرند / مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند
ناز حسنت همه خوبان جهان را بگشت / بعد ازین بیر و نخیزد اگرش بنشانند
میرد حسرت پابوس تو خسرو در خاک / چون شود خاک بکوتا برهت افشانند

ایضاً له

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند / دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدیم بر روی ساقی خویش / برفت از سر و درد سر خمار بماند
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست / مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم درد سر دهد که مرا / بکام لذت مهیای خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ولی / بیادگار درین سینه فگار بماند
چگونه بر نکنم آخر که خاک بر سر من / سری که در ره جولان آن سوار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل / که در درونه سخنهای آن نگار بماند
مرا ز بخت دلی بودمش ازین نالان / برفت آن دل و ازان نالهای زار بماند
بیار باده که یکی بوسه یادگار دهم / که جان بمیرد و دوست و یادگار بماند
غمم بکشت بزاری و نیم خوشیم بار / که این فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند
کنون چنانک همی بایدت بکش ای دوست / که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

ایضاً له

خوبان که ماه مهر کزاولاد آدمند / حورند یا فرشته و یا روح اعظمند
زان انگبین چه ناله کنی ای مگس گزو / مرغان عرش از مگس شهد بر کمند
خوانند روح لعل تو مجنون و ویس را / کاشان درون پرده این راز محرمند
ای سلسبیل راحت و ای چشمه حیات / بر تشنگان سوخته لطفی که در همند
هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز / چون صبح و شب تیره که ز خورشید برهمند
خسرو که زین نیت نصیحت چه میکند / باد مسیح بر سگ مرده چه میدمند

ایضاً له

خلقی بقا بعالم صورت گذاشتند / کم چشم اعتبار بمعنی گماشتند
مردم بگوی کآهوی صحرای غفلتند / اهل شکم که در هوس شام و چاشتند

معموره مراد ببستان و ورگش / کاصحاب عیش تخم وفایی نکاشتند

مرغان که بوده‌اند ز گلزار دوستی / رفتند و آشیانه خالی گذاشتند

ای سربلند کرده بروی زمین ببین / سرها که سروران فلک برفراشتند

لاف وفا چگونه زند آدمی گرو / نقشیست خسروا که بر آبی نگاشتند

ایضاً

خوبرویان بدل سوخته داغ نهند / بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر / تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد / کین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند / چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خور چون تو نبینند ای جان نبرد تو / کان ولایت که تو داری به مه و خورشید ندهند

غمزه را کار مفرمای تو بهر اسلام / که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن تو با دگر حیوان گردد / چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منتظر آن گردی / تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

ایضاً

بنظر بس کن و دیگر لب و دندان مگشا / زانکه خسرو و گدایان در و گوهر ندهند

ایضاً

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند / ستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر سر خشم موی برای کشتن خلق / نظاره فتنه چو دزدان شب کمین کردند

ازان زمان که برآمد خط تو گرد عذار / بتا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

اگر فرشته شود بسته چون مگس چه عجب / ازان لبی که چو جلاب انگبین کردند

بناتوانی چشم تو خواست قربانی / خوشم که طره زلفت مرا گزین

بتان که دست نمودند خلق را در خون / بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

زخاک چهره کجا رست سر کجا بدرت / کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند

زمن سوال کنی کز چه مست و مدهوشی / ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو / مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

ایضاً

خوبرویان چون ز سلطانی علم بالا کشند / شهر مردان ز ابر تیغ جان فرسا کشند

عاشقان گر دیده بنمایند شبهای فراق / سرمه حشمت کی اندر چشم خون پالا کشند

جان کنان کی زنده دارند اهل عشق و درد را / صبح وار از صدق هر لحظه دمی بالا کشند

سر عاشق شام امام من دم مصلای خودم / خلقی در زیر پای شاهد رعنا کشند

وصل ما این بس که خوبان بر زنند درو نید / نقش من با نقش آن صورت اگر تنها کشند

با وجود خویشتن یارا روا باشد ولیک / باک نبود گر کسان را ره بفرق ما کشند
خسته جان خسرو از شیرینی عیش و نشاط / سرکشیدی راست گویی تشنه از جرها کشند

ایضاً

دل شد ز دست و بر سر ره از خون نشان بماند / جان رفت و داغ عشق تو بر جای جان بماند
دنبال یار زرقه روان کرد آب چشم / آن زرقه باز ماند و اشکم روان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی رود برون / خاری که در درون جانم نهان بماند
میخواست دوش غمزه‌های تو خیال / صد تیر را نیم کشم در کمان بماند
مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان / واندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای وی ماجرای دل خون شده کنون / با دوستان بگو که مرا از زبان بماند
یکچند سر که هست بود دست و می پرست / عمری گذشت و بی دل ما هم بران بماند
ما را وداع کرد و دل و عقل هرچه بود / الا سری نیاز که بر آستان بماند
گفتم کنم بتوبه سبک دستیی ولیک / دست صلاح در ته رطل گران بماند
خسرو که آه گرم بر آتش نهاد نعل / سرسبز زمینی که از سم اسپش نشان بماند

ایضاً

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد / مهر ترا کم نتوانیم کرد
جرعه از جام جهان بینت چشم / رطل دمادم نتوانیم کرد
گر ز غمت بر دل مسکین ما / آنچه که برغم نتوانیم کرد
از خنکیهای دم سرد خویش / دست فراهم نتوانیم کرد
پیش تو خواهیم که آهی کنیم / آه که آن هم نتوانیم کرد
با دل ریش از تو بهر گونه‌ای / قصه مرهم نتوانیم کرد
خسرو از آنجا که نیاییم برک / خرقه آدم نتوانیم کرد

ایضاً

دل رفت بسوی همه سوی که شد ماند / جان گرد بر و حمله او و نیز برون ماند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت / سرمایه صبری که از این پیش دلم خواند
اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر / وین دیده نثاری به پای تو فشاند
آب جگرم خورد و بزخم جگر داد / کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
پرسند عزیزان و نخوانند بر خود / بالات نهالی که در آب و گل ما نشاند
شب یار بدل در شد و جان خدمت او کرد / بستند در دل خرد و هوش برون ماند
کردیم بحل نرگس بازیگر او را / خسرو همه هستی که بیک داو بشش خواند

دل ز روی تو دور نتوان کرد / با رخت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت / که اندر حضور تو نتوان کرد

چشم بد دور از جهان رویی / کز او چشم دور نتوان کرد

همچنان باده خوشتر است لبت / کان شکر خورد مور نتوان کرد

بر زبانی که نام چون تو پری / خویش را در غرور نتوان کرد

که بگریم گهی غزل خوانم / دل بدینها صبور نتوان

بخت باید نه زیرکی که بجهد / ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین سوز / کار خسرو بنور نتوان کرد

ایضاً

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند / وز من اندر هر سر کو گفت و گوی دل بماند

هر کجا بنشینم و غم خود گویم و گریم از آنک / بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند

کی خورد در بارش آب خوش کنون کز چشم من / بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

زخم جانم یک نظر شد من یکی ز آن سو از آنک / دیر شد کین رخنه کاسد پیش روی دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زآنک رهی / دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند

دل برانت چون گرفت و عشق و غم بر من گذاشت / یادگار این فتنها بر من بخوی دل بماند

خسروا گر یکسلی سهلست از بند قضا / گر رسن باید بر دکان بدر گلوی دل بماند

ایضاً

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند / دل بر آن مهر نبندی که جفا نیز کنند

عالمی را بکش از غمزه ترکان خدنگ / گر چه بکشند بسی صید رها نیز کنند

چند گویید که گه گه بدلش مینگرد / این حدیثیست که بهر دل ما نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بدگویند / از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

بحر مبند چو دانی که وکیلان سپید / دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه که رانند گدا را از در / که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران / کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

ایضاً

در تو کسانی که نظر میکنند / هستی خود در بر فور بر میکنند

صندل درد سر عشقت از آن / خاک درت تحفه سر میکنند

از پی تو بوی نفسهای من / حاجب باد سحر میکنند

خنده که بر من دو لبت میزنند / زخم خسی شکل کبر میکنند

تو لب خود شوی که بندگان تست / خلق که حلوای شکر میکنند

توشه جگر میکنیم از بهر آنک — جان و دلم برد و سفر میکنید
پند که گوئید بد آموزیم — سوخته را سوخته تر میکنید
خسروا گر سیر ز جان نیستند — خلق در آن روی چه نظر میکنند

ایضاً

رسم خونریز در آن ترک خطا ساز بماند — وین کله بر سر آن ترک سرانداز بماند
گر رود جان و کهی باز نیاید در تن — که نیاباش در اندیشهٔ آن باز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد و آنگاه — که برفت از نظر او دیده دل باز بماند
ای که زلف از پی بیچاک دلم می تابی — دام گرد آر که آن مرغ ز پرواز بماند
زاهدی در تو نگه کرد و صلاحش بردی — بیکی بازی آن ترک دغاباز بماند
نالهٔ ناخوش خسرو که ز غم میراند — خجل از آنست که چون مطرب ناساز بماند

ایضاً

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — بر شکستی و بجانم نیش گیسویت بماند
سرگذشتی نشنو از من داشتم روزی دلی — سالها شد در فراقش خانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را — گریه‌ها مشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من مکن چون شب باز گشت از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند

گردنت آزاد باد و خون من در گردنت — چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بوالهوس تا بوسه ابروی ترا — هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
این بکشها است می‌آید که خسرو خوش بزی — چون زید بیچاره کز دیدن و بویت بماند
وان شبی کانسو گذشتی عنبرین زلفت کشان — تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

ایضاً

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد — خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم — زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری چشم ببستی — چشم سیهت بستهٔ آن یک نظرم کرد
بفروخت مرا در کف اندیشه خیالت — من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم — ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد
اندر جگرم داشت فراق تو که اشکم — تا فرق سرم آلودهٔ خون جگرم کرد
خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت — زنجیر حوالت بسرای دگرم کرد

ایضاً

ز اهل عقل نیند خردمند — که دارد رفتنی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی — که فردا گردد آن غیری خداوند

لباس زندگی بر خود مکن تنگ / که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزندی و مالی / که مالت دین بست و خیر فرزند

اگر خواهی که بینی رنج بسیار / باندک مایه راحت باش خرسند

بصورت خوش مشو گر روی معنی / نی خامه نکوتر از نی قند

بنظاره منه بر خاکیان پای / که ایشان همچو ما بودند [illegible]

نصیحت گوی سری آنکان نزیبد / مگر در گوش دانا و خردمند

شنو ای دوست پند اما چو خرد / مگر کو گوید و خود نشنود پند

ایضاً له

سبزه سبزست و آب روشن و سرو بلند / باده صافی بجام آبگون باید فکند

جای بلبل نیست بر سرو روان زین قبل / نیست جای آنکه بلبل میبرد چندین بلند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنست / ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند

گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش / وام داد آنرا که وقت گل شد از وی بهره مند

ساقیا می چاشنی کن بعد از آن ده از آن نمک / گر ترش باشد می آنرا چاشنی باید ز قند

بند بندم هم جدا گر دست غم در تیغ / تو بخون کرم من بپیوند کن بندم ببند

شاهد مجلس بپوشان رو که من از چشم خویش / پیش رویت پای میکوبم بر آتش چون سپند

گر دل خسرو رسن بازی کند با موی تو / رشته یکچندی درازش ده ز زلف چون کمند

ایضاً له

شکر پیش لبت شیرین نگویند / رخت را لاله و نسرین نگویند

ز دیده میکشم شکر جفا بت / اگر چه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای / گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستاند خوش مکن رنگ / بنا چیزی سخن چندین نگویند

دلا کم گشته گیر اینم نشانش / در آن گیسوی چین در چین نگویند

برو من عاشقم ور پرسد آنماه / همه حرفش بگوئید این نگویند

خیالش لطفها کرد است بسیار / که با آن کافر بیدین نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق / ولیکن عاشقان آمین نگویند

کسان کین قصه خسرو شنیدند / حدیث خسرو و شیرین نگویند

ایضاً له

شب از فراق دو چشمم باز کار خواهد کرد / دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر / بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد

دلم بصحبت زندان همی کشد دائم / دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

مشو بهانه داد ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت است یار خواهد کرد

گزیر نیست ز تو هر جفا که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

بعشق کشته شود مرد وین هنر خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

ایضاً

شب زیاد توام تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینهٔ من تاب ببرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم روی بت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب ببرد

میبرد آب دو چشمم که خیالی شده‌ام
خوش خیال تو که از دیدهٔ من آب نبرد

نامسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زرگر برسن تاب نبرد

زخمهایی که ز نوک قلمت بود در او
در دل خویش نگه داشت با اصحاب نبرد

رقعه دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

ایضاً

شب دلشدگان دیده بیدار نبندند
الا که بخون چشم جگرخوار نبندند

چون من بدل خویش شدم شیفته زنهار
این تهمت بیهوده در آن یار نبندند

من عاشق و مستم ره زنارم منمائید
کابریشم طنبور بطومار نبندند

آنان که حق خدمت بت باز شناسند
تا کرده وضو رشتهٔ زنار نبندند

بی پیچ و شکستی دل عاشق نبود زانک
خوبان گره زلف بهنجار نبندند

بر من که در توبه ببستند غمی نیست
باید که بر رویم در خمار نبندند

دلها بره ای ماه که در محمل یاری
دانی تو که در قافله این بار نبندند

دل پر غم و هرگز بگلستان نبود زانک
دلها که تو بستند بگلزار نبندند

خسرو بکمند تست عشق تو نخود زانک
شاهی و فقیر اکنون تو مردار نبندند

ایضاً

صد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند
خوبان بدل و جان ز چه رخسار فروشند

جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش
هر دست کسی زین سر دو خریدار فروشند

این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار
آنجا طلب این جنس که مردار فروشند

نایند ببازار بتان اهل سلامت
کانجا همه جان و دل افگار فروشند

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

ایضاً

عشاق هر شب از تو نه با خواب خفته‌اند
چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته‌اند

خفته‌ست هر کسی ز پی خواب دیده‌ات / بیداری کسان که بدین خواب خفته‌اند

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را / مستند و در میانهٔ محراب خفته‌اند

صد خون بکردند و زره سان کافرت / آگه نیند راه جگر تاب خفته‌اند

یک شب برون خرام و نظر کن بکوی خویش / تا خیل خون گرفته به هر باب خفته‌اند

خسرو ز خستگان درش خاستن مخواه / کاشان ز زخم ناوک تا بر خفته‌اند

ایضاً

عافیت از بر زمین گردی نماند / مردمی از در جهان مردی نماند

خاک بر فرق جهان زان کز وفا / در همه روی زمین گردی نماند

زان همی خندد چمن کز مهر او / مر صبا را هم دم سردی نماند

کیمیا شد همچنان کز رنگ او / بوستان را هم گل زردی نماند

غصه از خود فرو بر خسروا / چون همه دردست و همدردی نماند

ایضاً

عشق آمد و دل ز دست ما برد / تدبیر ز عقل مبتلا برد

یار آمد و درد و دیده بنشست / باد سر زلف او ز جا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین / یک یک ز دلم جدا جدا برد

هر دل که به سینهٔ کسی بود / یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش در آمد از در / بازار هزار پارسا برد

شب صورت او بخواب دیدم / اشکم بدوید و خواب را برد

این دیدهٔ من که کور بادا / پیش همه آبروی ما برد

مسکین دل بی‌قرار خسرو / غم برد ندانمش کجا برد

ایضاً

عاشقان را ب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که دیر و گهی زود کنند

وصل جویان که دلم ز عشق برآرند بوند / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش دوزخیان بهتر ازین متقیان / که ز بی خلد برین طلعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را / بلبلان گر به چمن نغمهٔ داود کنند

نالهٔ سوختگان هست سرود جانم / آه درده تا که کی حاجت مقصود کنند

چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو گهی / زان زیان کار دو چشمت نظری سود کنند

من جنی را که بسوزند بگویید غم / غم از آنست که پیش تو دود کنند

حق من در تو نگاهیست تبسم زده چشم / که ز گریه حق خسرو همه نابود کنند

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند
گرچه غم تلخست با یاد تو چون شکر خورند

رفت عمر و خار خار نخل بالای تو رفت
ای خوش آن مرغان که از شاخ خوبی بر خورند

مژدهٔ آن قامتم کامد که بخرامد بزر
مردگان در خاک آن دم حسرتی دیگر خورند

روزها بگذشت و زما یاد نامد دولت
ای که اهل الله غم یاران ازین بهتر خورند

خون خود خوردم از آنکه ساقیت گشتم
چاشنی کرده شاهان شربتی کمتر خورند

گر مرادی هست باری طعنه چندین مزن
کس نه بدمستانکش از انگبین شکر خورند

ما بهشت و سور هجرانیم کی یابیم وصل
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند

ای ترا خاری بپا بشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو زودتر آری بیا ساقی ای صبا
سرگرانان بگوی نی غم ساغر خورند

ایضاً له

عاشق دل غمزده ارشاد نخواهند
خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنان که بسر رشتهٔ زلفی برسیدند
گردن ز چنین سلسله آزاد نخواهند

گویند چرا سوی گل و مل نخرامی
این تهمت از من باشاد نخواهند

قومی که حق نعمت عاشق نشناسند
در جور بمیرند و زکس داد نخواهند

در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم
کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد

از باد همین بوی گل آید که برد جان
آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت
کین قصهٔ شیرینست ز فرهاد نخواهند

ایضاً له

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان غمش فتنه ز دیوان تو یابند

بنسیم نه از جیب سحر و تنگ شد دل
کان بوی که بر دل ز گریبان تو یابند

خوانند بشکرانه دهندت سر دیگر
آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانی که برغم من محشر دوم
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ ببیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق
بس دست تظلم که بدامان تو یابند

هر جا که گریزد دل سودازده من
بازش بسر زلف پریشان تو یابند

عشاق کشدم منت هجران تو بر من
کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنگی خنده که باری
داغ جگر خود ز نمکدان تو یابند

دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

ایضاً له

غارت عشقت رسید رخت دل ما برد
فتنه بکین سر کشید شحنه بخون ما شد

شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم
موکب سلطان زند برگ کلبهٔ درویش خرد

هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنک
نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد

جان که بدنبال تست خنده عتابش کنی
چون ز تنم رفتنیست هم بتو باید سپرد

عشق که مردم کشد شعله نجوید حریف
تیغ که سرها برد موی نیارد سترد

عاشق اگر یکدمست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد

در هوس مردنم لیک ته پای تو
گر نکشد او ز رشک ما نتوانیم مرد

خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از آنک
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

ایضاً له

فرده ز انجمن از عاشقی بباد راند
که گرد عافیت از آستین جان نفشاند

بسوز عشق دلم بیش ازین نپوسد دی
کنون که شعله برآمد نمیتوانش نشاند

بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ
که در من آنچه نشان صلاح بود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست
و گر جواب رسد نیز می نیارم خواند

ایضاً له

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را
جدا نگردن او تیغ آبدار نزاید

منها

گرچه خوبان ز مه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا نباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ام بگفت خموش
تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده
مردمانرا بگو برون باشند

تو برون رو ز سینه ام ای جان
یار و یاران درون باشند

ای دل خو گرفته عشق مباز
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میخواهند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دست ازین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون ار کنون باشند

ایضاً له

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از پی روی تو بهر سوی بماند

بامدادان بچمن باز کنان می گشتی
سرو آزاد ستاده بلب جوی بماند

موی پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم
گرچه پیکانی ازو در بن هر موی بماند

ماجرای دل خود کام چه پرسی از من
سالها شد که ز من پشته در آن کوی بماند

سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان و بمن بوی بماند

نی بگلزار گشاید دل من نی در باغ	بر که در جان من اندیشهٔ آن لب نماند
سرگذشتی شنو از من که مرا بود دمی	مدتی شد نظر امشب که یک موی نماند
شکر گوی که رمش کرد دل خسرو را	ذوق دشنام که در گوش دعاگوی نماند

ایضاً

لعل شکر فروشت که بجلاب شسته اند	گویی پیالهٔ می ناب شسته اند
وز خون ما بخون جگر آب شسته اند	زانرو که وقت خواب بجلاب شسته اند
گه گه خوی همیشگی از روی همچو ماه	خورشید گوییا که بهفت آب شسته اند
بشکسته اند توبه بعهد تو آنگهان	کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از تو می‌نشوییم و اندر غم تو خلق	دست از من شکسته بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دوست شربتی	آخر ازان دو لب که بجلاب شسته اند
خسرو کی کند غمزه رها زاد منند	از خون میش دشنهٔ قصاب شسته اند

ایضاً

مطربان که مزاج جهان شناخته اند	دو رو زهره برگ اقامت در انداخته اند
خراب کرده این و بر بزند همه	نوازنان که در وعندلیب و فاخته اند
نغمه که موئیه گری نیز برگشت آواز	نجانه که سرود طرب نواخته اند

میان سیم و آب من و تو کار من و سیم	بتونه گل از میان بسی که آخته اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ بشکستند	زبهر جیب که شمشیر و خنجر آخته اند
نگاه بانی جو بر جوست در حد کس	چه سود ازانکه همه زر در انداخته اند
کسان که شاهد دنیا نمودشان زباله	بخواب گوی و با دیو عشق باخته اند
عنان جوش مده خسروا بحیلت نفس	که عاقلان هوس این روح نباخته اند

ایضاً

لم غمیست که بنیاد نمیتوانم کرد	حکایت دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد بر من بین	که من بروی تو بیداد نمیتوانم کرد
درون خون شده بینی جان من بنگر	که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی	من از رخ خاطر تو جا نمیتوانم کرد
ازانکه کی که تماشای روی تو کردم	بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش	که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد
گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم	ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

ایضاً

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند	دیوانهٔ زلفی که گشادن نگذارند

از تشنگیم شعله زبان سینه و از دور — شربت ننمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم ار بینم و گرنه — ای دوست چه وقتست که دیدن
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کشتا من بیچاره رسیدن نگذارند
یارب چه غذابست برین مرغ گرفتار — بسمل بپسندند و پریدن نگذارند
گفتیم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار که زان سوش وزیدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو — آه ار گلی از روی تو چیدن نگذارند

ایضاً

مایم درون سوخته بیرون شده چند — یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو بیا آخر — یک می بخور از دست جگرخون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغ از جگر هجر — بگذار درین بادیه بیرون شده چند
چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را — تو روی مگردان ز دگرگون شده چند

[illegible] — در عشق فنا شد دل و جان و تن خسرو — [illegible]
اینک بکرامت همایون شده چند

منم امروز و حدیث تو و تنهایی چند — باده از دیده و دلها همه بریانی چند
شهریان گلشن سودای تو افروز دل عشق — جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند
دی که تو سوختگان دیدی و گفتی که گرانند — کافر گبر به بتخانه مسلمانی چند
تا تو از خانه برون آیی و بنهی دم جا کیست — بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند
می ندانم که چه مرغم بس کی گلشن اسیر — که رود آخر سر مرغ شبستانی چند
با پریشان دل او میکند از دست و خراب — چه غم از رنج نگردند پریشانی چند
خفته بیخبرانست چو رنج دل ما — می ندانند چه رنجیم ز نادانی چند
حال ما دیدی ای باد گر آنسو گذری — بدهی یادش ازین بی سر و سامانی چند
خسروا بر دل آتشکده بسیار گری — کین جهنم نشود کشته به بارانی چند

ایضاً

چند گاه دگر از چشم تو در بار بماند — ای بسا دل که در آن طره طناز بماند
کعبتینی که تو گردانی از آن چشم مقامر — ای بسا سیم گزان چشم دغاباز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد دردهانت — ور دهانش کنی انگشت دهان باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بچشم — ترسم آن دود بدنباله غماز بماند
زر ندارم چه کنم مرگ زحی دارم چون گل — لیکن آن نیز نیرزد که در آن کار بماند

نازکم کن که نکویی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکویی رود و ناز بماند
دل خسرو ز جفا سوخت و راز برون شد | پرده دل چو برون شد ز کجا راز بماند

ایضاً له

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند | کافتد از هیچ سو صید مرادی ببند
بی تو شبها میروم تا بکجا سر نهم | بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میا ز آه من چشم بدان از تو دور | نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد | دیده بسی در رهست پشتک ران بمبند
هستم از آن گفت تلخ در سکرات اجل | در پس آخر کجی چاشنیی ده ز قند
سوخته از بند خلق سوخته تر میشود | کاتش تیزست عشق باد روانت مبند
خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار | پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

ایضاً له

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند | یا رب چه وقت بود که از ما جدا شدند
ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند | آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند | اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند سوی خاک | این ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

آنان که کیمیای جهانشان فریب داد | بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که درین مبتلا شدند
کس را چه شد که نقد مرادی بسر رسد | ماناکه خازنان فلک بی نوا شدند
خسرو گریز کن چو وفا رفت ازین جهان | زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

ایضاً له

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد | نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق | شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد
چو هیچ قصه شبهای مات باور نیست | کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
نمیرود ز من این رقت نظر ترسم | که عمر در سر این یک نگاه خواهم کرد
مشوش چشم مرا ای آب دیدگان امروز | که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد
ز مهر آنکه نه بینم برابرت سایه | ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
گذر چه میکنی آخر بسوی ما ای ساقی | مکن که توبه عمری تباه خواهم کرد
طرف مقابل روی تو میشود آخر | ببین در آینه جانا که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو | حکایت دل خود صبحگاه خواهم کرد

ایضاً له

نه با تو بسته سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوشست دولت آنم که جان بجانان پیوست
کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نگویمت بند ولی زخم غمزه را چکنم
شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بهجر شد همه عمرم کجاست خوابم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

بسوز دل مددی بر زبان که زخمهٔ دل
بخون گرم ز آب دهن شود پیوند

ایضاً له

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

روزی که روی مست و خرامان بسوی باغ
در شهر یکی صومعه آباد نیابند

میکش که بتسلیم نهادم سر خود زانک
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

با بخت نه کارم ز پی وصل که هرگز
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشهٔ هجران
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

جان میکنم از مهر و فادم زنان ای دل
کین مزد ز خوبان پریزاد نیابند

گفتی خبرت که گهی از باد بپرسم
از خاک طلب کن خبر از باد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چنالی
دانی دل گم گشته بفریاد نیابند

ایضاً له

یا رب آن لب زکجا از آب حیوان ریختند
یا بسی جان کسان یکجا بخندان ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نخست
وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت آیتی
چاشنی گیران معنی در نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال روح افزای تو هست
شربت زهری که در روی آب حیوان ریختند

زین هوس کز راه یکرانت فرو شانند گرد
آب روی خویش را بسیار خوبان ریختند

شعله میخیزد ز خاک کشتگانت جای نور
بس که زیر خاک بادلهای بریان ریختند

عاقبت با روی خاک آورد زاهد لافشان
گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نیند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یا رب مگیر اکنون بحشر
گرچه آن مردم‌کشان خونها فراوان ریختند

خسروا مکری که جز خاشاک بدنامی بتربت
چشمهای عاشقان هر جا که باران ریختند

ایضاً له

آنرا که غم تو یار باشد
با خوش دلیش چه کار باشد

صوفی چو شکست توبه ساقی
مگذار که هوشیار باشد

مستی که بسو کشد مپندار — کو را قدم استوار باشد
می حاجت منت منیم را — در چشم تو تا خمار باشد
دل دادم و درد پیش بردم — کانجا ز تو یادگار باشد
سنگ منت که مشتری چشید — چنگی که فغانش از رباب باشد
معذور بود بناله بلبل — جایی که گل و بهار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فگار باشد
خسرو بغلامیت عزت — گر خار کنیش خار باشد

ایضاً له

آنکه دل بر بود و زغمزه سنانش می نهد — عشق جانم می شکافد در میانش می نهد
باد گر گوش فرزند مشتاق را بند دهی — هم بزنجیری که آن بر تنگ در رواش می نهد
در دو مشتاقی بخواب نازکی دانی تو شوخ — داند آنکو گوش بر آه و فغانش می نهد
حرف ناخن پیش سینه قصه در درس تو نوشت — زانکه چشمت مهر حسرت بر دهانش می نهد
خاک میگوید شهید عشق زان بخشی انگیخت — این روایت زوست کاندر خاک داش می نهد

مقطع — جان خسرو عشق اگرچه مرد بی جانانش دانست — زنده دلها بس که تیغ تیز بر جانش می نهد — مقطع له

از شکستگان چمن سرباز برون ناید — از نسیم بر آن چمن تو طناز برون آید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد — از دیدن مشو بگشو تا باز برون آید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران — خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
گفتی که شدم رسوا مهلت بیک بوسه — بر بند دهانم را تا راز برون ناید
خود گیت نمیدانم آن شوخ که بیتو — در سینه درون باشد تا راز برون آید
خط تو عجب دارم خطا که معاذ الله — کز جان من مسکین آغاز برون آید
از بس که فراوان شد مستان غمش خسرو — ناله هم از و زین بس با ساز برون آید

ایضاً له

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
جام لبت که محتسبان را حرام باد — زان جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
ای ظالم از دعای من ایمن مشو که نیست — مستان دعا کنند که خون از دعا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون بخورم — تا خود چه از چشم من این توتیا چکد
محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدن سر اهل دل — دولت بود که چیزی از آن سوی ما چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرقه چلو را — هر قطره که از رخ آن آشنا چکد

مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات / زین گونه کآب چشم منت زیر پا کشد

تو میروی و از پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

ایضا

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود / وین متاع درد در کوی او بازار بود

بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان / این همه گلها تو پنداری بسر خار بود

بارها نیم بخود و آن عیشها یاد آورم / کین همان عشق است یارب کاندران گلزار بود

دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم / عقل مخمور و دیدم کاندران اغیار بود

دیده گر فردا بخصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم / دارو بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود

می که گفتم چاشنی کن بی گمانی بود بد / لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی نبخشش هم مسوز / آخر آن هم روز دشمن گشت وقتی یار بود

خسروا دل بر مکن از نام دنیای دهر / کاسمان از این همه با مردم هشیار بود

ایضا

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید / ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید

با سر زلف تو خواهد که کند گستاخی / مشک با نافهٔ ختن گشت که در کام کشید

روز بازار چمن را بهار شکستاند / لاله از خاک درت گر درمی وام کشید

صبح روی تو بدنیا که برآمد امروز / تو مه طرفه که چو من سوخته ناکام کشید

با وصال تو بیک لحظه فراموش کند / هر که جور فلک و محنت ایام کشید

دل بکامی برسد از تو بآخر روزی / غصهٔ کام خود از عالم خودکام کشید

نام عشقت و بلای دل و ننگ دو جهان / سر باین نام برون خسرو بدنام کشید

ایضا

زلف گر در بخش و وش که گره شده بود / ای لب تشنه که زین رشته فراخه شده بود

عاقبت با رسمان گرد که میترسیدم / پیش از آن کو پی از حال من آگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک / باری آن دشمنم الحمد لله شده بود

غم ز هر سوی در آمد که ز آمد شد یار / دل ویران شده از هر طرفی ره شده بود

هم در آن روز دلم زد که ز ملک حنیش / فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

غم کنون از پی امید کشیدم روزی / خسرو از خویشتن دیوانه و ابله شده بود

ایضا

زلفت که سر خم از وی در شانه در نگنجد / دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دلا خیانت دانی چو کنج من مگو بشم / در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر همیکشیم خود کش با غمزه تیز مفکن / درنجش گریبان پروانه درنگنجد
افسرده وصل چون دل بنده داغ هجران / برجی که کس نشنید پروانه درنگنجد
از جمع خود پرستان سرباز عشق باید / کاندر صف عروسان مردانه درنگنجد
زین بازکان رعنا بگذر خسروا زیرا / در کوی شیشه کاران دیوانه درنگنجد

ایضاً

زین بیش تیر چنین دولت از تنگ روی تو نبود / وآزار دوستانت بدین گونه خو نبود
یارب همیشه خوی تو این بود در بدی / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن روی تو یکنظر / وانگاه بار دیگر در آن آرزو نبود
لاغر تنم ز زحمت این زلف ورنه آن / الا که رشته زلف یکی تار مو نبود
دل را فسانه تو زره برد ورنه هیچ / دیوانه مبتلای سر این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم منت دل بسوخت باز / گر گریم خود در ابد برت آب رو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد / از بخت نامساعد من بود از او نبود
مشکم ز زلف عبیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدر ز خود کن و با بیدلی بساز / گر گوییت که دل بکجا رفت گو نبود

زان گل که اندکی به تبسم نهاب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
در خرد یش بدیدم و گفتم که نشود / او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن نازکی که داشت بشوخی شد از بدل / قندی که داشت بی شکر او شراب شد
بهر خدا دگر بدل من مکن گذر / ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن نشستم و گشت ید مگر دلم / آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای بند گوی نرد تو سهلست عشق لیک / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
در خاک نقش چهره خسرو پدید شد / سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد

ایضاً

زمانی بنشت گر ز دست تو جان من نمیسوزد / کدامین سینه را کان غمزه بر فن نمیسوزد
مگو چندین کنی زین سوز اگه بیهوده بکش دامن / که دل میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد
بدینسان گز تب هجران تنم در زیر پیراهن / همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم ز تاریکی و تنهایی / که با من هیچ دلسوزی در این مسکن نمیسوزد
چراغ من همیسوزد شب از دمهای سرد من / چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد
چو تو در باغ می‌آیی هم از لطف رخ خود دان / که پشت زآتش خجلت گل و سوسن نمیسوزد
غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را / از این سوخت ورنه طعنه دشمن نمیسوزد

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با توان گفت این که باز نپرسد

بهر جا که گفتی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار ببیند قیاس بار نپرسد

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نجویم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

درآ شنای دریای عشق است کسی دان
که تن بغرقه دهد و ز لب و کنار نپرسد

تو بی تکلف با خود ز حال مات چه آگه
کسی که تیر نزد زحمت شکار نپرسد

بگو بدیدن ما چه طالع آمدی آخر
بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسد

کرم تو خاک دهی این گدای کویت بگویم
گدا که زر دهیش همت و عیار نپرسد

ز بس که سوخته شد خسرو از تو پس گفتی
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

ایضاً له

زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه بشمار که نتوانم زد

در دلم گشت نمایان طمع گز و جان بردم
گر نه باز از کجی غمزهٔ پنهانم زد

یار بیگانه رود و من از هوس آن دم
که زنم بوسه بر آن دست که بیگانم زد

دیدمش از پی عمری و همی مردم زار
تشنه در بادیه هجر که بارانم زد

خلق گویند درین حال چه سودا چکنم
ره زنی آمد و راه دل ویرانم زد

من از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو شدی شمع دل آتش بگذر از غم زد

پادشا چوب حلقه خورد و فخر کند
من درویش چوب تو که دربانم زد

بر نبود دست پریشانی خسرو ز فلک
ره کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

ایضاً له

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان چو توسنی بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه سوخت ز رخت همچو چشم بد دورم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید
طفیلی شکمان لب چو قند تو باد

کجا که سخن تلخ عیشی خسرو
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

ایضاً له

ز ترکی چشم او جان را بدزدد
ز هر زلفش ایمان را بدزدد

هزاران عشوه بیند در دلش
چو آن عیار ما جان را بدزدد

بت محمل نشین را آن ره رفتست
رهی خواهد که بیابان را بدزدد

خوش آن ساعت که بوسه خواهم از وی
وی آن لبهای خندان را بدزدد

چو دزد دانم گشادن در دگر سر | چو گاه خنده دندانرا بدزدد
گرم ناوک زند خواهد دل من | که از بس ذوق پیکانرا بدزدد
غمش دزدید عقلم را که دیدست | که دزد آید نگهبانرا بدزدد
ز چشم مردمان خود چشم چشمم | بدین اشک نهانم بدزدد

ایضاً له

زاهد ما دوش باز در ره دل پا نهاد | دین قلندر گرفت خانه بیغما نهاد
دل که بت بیش داشت در خم زنار بست | سر که بمحراب بود پیش چلیپا نهاد
گفت صنم زان بتست سر که همه برکند | داشت کهن خرقه در ره صهبا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر سو گذشت | صبر و خرد حمله کرد رخت بصحرا نهاد
پایه آن آفتاب هست نهایت بلند | کس نرسیده بجز آنک بر دو جهان پا نهاد
ذوق لب شاهدان بر خرد در نیافت | لذت طفلانش نام بسته و خرما نهاد
رانده بدلها سمند نعل بآتش فکند | تا قبه چون برکشید بر جگرها نهاد
گرد تقاضای جان دیده کباب جگر | پیش سگان درش مزد تقاضا نهاد

ایضاً | سر ز در شیخ ده بود خسرو مسکین ز عشق / موی کشانش برد باز هم آنجا نهاد | له

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد
بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل | شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بهمتت جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد
عجب بود که اگر من ز غم درین نوروز | که سبزه ترا وز سمن برون آمد
بعشق میرد خسرو چه طرفه حال بود | ز غیب کین سخنم از دهن برون آمد

ایضاً له

ز روی خوب تو خوابم چو افزون شد | مرنج زانک من از آستانت گلگون شد
بخون دیده نوشتم چو قصه دل خویش | درست نسخه از داستان مجنون شد
تو پای بیش نهادی بره که بخرامی | بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد
کمش بها ز جهانی که شکل خوبی تو | نه کم ز فتنه دهر و بلای گردون شد
کرشمه چند کنی بنگطر بگوشه چشم | بدین طرف که جگرهای بیدلان خون شد
بگرد کوی تو مردم بگفتیم که بسکی | فتاده بود درین کوی کار او چون شد
خیال خنده لبت این گریه خسرو | که خیمه هاش چنین ز در مکنون شد

ایضاً له

ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد | علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و ز یعقوبان شد دیده
گذشتی بر سر بازار و ز نرخ یوسفان گم شد

دلم میخواستی یارب که خاک اسد خان دیدی
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد

ترا دادم دل و دیده ز جان فارغ شدم اکنون
من و غفلت کنون کنج سوی خویشم سینه پر غم

کرسان کیرئی زاهد رقیبا از چه فرمایی
کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

عنانش کیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرون
که از دمهای سرد عاشقان بی تاب و درهم شد

زبان کر تیشهٔ فرهاد کردد نیند کویا نزار
چه غم چون درد دل خسرو بنای عشق محکم شد

ایضاً

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید
ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

صباحی چند و بازم بر پریشان میکند از سر
دل بدبخت اگر روزی بحال خویش می آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد شد سوی صحرا
از آن روزی که میترسیدم اکنون پیش می آید

سر دیوانگی ز مژده دارای سنگ رسوای
که باز آن فتنه بهر عقل دور اندیش می آید

چه غم میدارد ت بجز آن خوش خوش جان من چندین
رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید

بجان زن تیر نی بر دیده تا این یکدم باقی
کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید

نیارم بر زبان نام لب بذردی عمره زن گه گه
که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

زلف یار را بر باد دهید
بادرا عنبر و زر باد دهید

جادوان گر خطش بستوجو نید
نسخه هم از آن سواد دهید

ای کسانی که نزد یار میروید
از منش وز رود یاد دهید

سوی او رفت آید و میرسم
که شما خیر دل بباد دهید

از لب من بپای او که گاه
بوسه بدهید و بر مراد دهید

خرد سالی همیکند بیداد
ای بزرگان شهر داد دهید

اشک خسرو همی دود ز فراق
گر توانیدش ایستاد دهید

ایضاً

زمن در هجر او هر دم فغان زار می آید
خوش آن چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدن روش همیرم منتی دشوار
ولی ز رویش نخواهیم دید آن دشوار می آید

بیاری سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رحم بر در من بسیار در بان گفت کین مسکین
گرفتار است گویا کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این شعر
که خواهد بود یارب کین فغان زار می آید

مجاهی ای که طعن بیدلان گردی کنون دلرا
نگهدار ار توانی کان نیک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن مرا میدان او را
که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید

جای ساعدش دیدی که دستش ببین اکنون
که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید

ار میکند دی سرکش چو رفتم از در من بخود
که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید

مگو با من که تو در بند یاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویش بیزار می آید

ایضا له

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

زانچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم
گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا نیست کاه دیدنت
خرّمی راحت که باری بر دل آسان میشود

از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم
کانچه باری کام جانان میشود آن میشود

ای که میدم میدهی نزد تو آسانست لیک
این کسی داند که او را خانه ویران میشود

تا کیم گویی که شب صبح دعای خیر خوان
این کسی را گو که او را شب بپایان میشود

ای دل آخر تیره ها دیدم از آن مژگان چو
موی بر اندام من بر دم چو پیکان میشود

آنکه گفتندی که از خوبان بروزی بد رسد
اینک اینک خسروا هم گفت آنسان میشود

ایضا له

ز من بخاطر مه آن زمان که یاد دهد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان و مست و فراموشکار و نادانست
زبان زبان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گوید خدا دهد آری
خدا مگر من بیچاره را مراد دهد

دلم ز شب شد و در غم بماند و گفتم چشم
سفید گشت که این چهره را که داد دهد

شکیب گو که شرنگ سبک عنان مرا
عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

ایضا له

ز گشت مست رسید و بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود

زدند راه دلم آهوان بی انصاف
که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود

بصد هزار دلش عاشقان خریدارند
بهای یوسف از معده قلب بیش نبود

دل او فکند مرا در چه زنخدانش
وگر نه چشم من خونگرفته بیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب
دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود

نمک بریش من ای پارسا زنان ای هند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد
ترا که بود نمک بر لب و بریش نبود

چو وصل مه طلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

ایضا له

زلفت صنما تافته چندین چه نشیند | وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو بر صبح نخندد | تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشستست | این دیده بر آن قامت شیرین چه نشیند
در مشورت ریختن خون کسی نیست | یک جا خط و زلفین تو چندین چه نشیند
ور نیز نخواهد دل ما حالت خود را | پیوسته در آن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین | چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
تو شاد نبری گر بر خسرو ننشینی | از همچو تویی بر من مسکین چه نشیند

ایضاً له

سرم فدا است چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم | که دیده را ز رخت باغ نظر گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه | که آفتاب چو در اوج رفت در گردد
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب | که هر چه بیش خورد آب تشنه تر گردد
چو آب جرعه دریاکشان عشق آرد | تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنک دمی | هزار بار بجان خراب در گردد
نیاز زدست که خسرو بدرد گرید لیک | چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

سیمین زنخی که طرهٔ عنبرفشان برد | دل را بچه در افکند و ریسمان برد
میگفت سرودی که ازو یکسرم [illegible] | گو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان | فرقت مگر که همدمی دوستان برد
کی در دماغ تر بود از ضربت فراق | جلاد کو بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق زانک | دزدیست کو رخت بر پاسبان برد
ای بخت سخت پنجه مبر بند بند من | عیبست آنکه ترک ز مستی کمان برد
یکبار سر ببر برهان مستمند را | تا چند جور بهر تو نامهربان برد
تو جان خسروی و بجان میبرت که اگر | نبود امید وصل ز جان و جهان برد

ایضاً له

سخن میگفتیم از لبهاش در کام زبان گم شد | گر فتم نام او تا که حسد بیم در دهان گم
دل گم گشته را در حرم زلفش همی جستم | کز آنکه چشم بد جو سوی روش [illegible] گم
نهادند اهل طاعت دست و پای از کار لیکن | چو دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم
چه جای طفلی زخانه چو بادم برد در کوی | که در هر ذره کو بیش هزاران جان و جان گم
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد | چو بر خاک در خوبان کلید [illegible] گم
قدم تا کی در نه آخر هنوز از خاک مسکینان | چو عاشق خاک گشت و جانش اندر خاکدان گم

من اندر عشق خواهم مرد و کی جانی برد کس
دران وادی که اندر وی نزاران کاروان گم
مرا گویند تا دانان جهان تا چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم

ایضاً

سرو در باغ اگر همسنگ تو موزون خیزد
ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد
نیک بختی که تواند بتو دیدن امروز
شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
ساکنان در سر کوی تو بباشند بهوش
کان زمینیست که از وی همه مجنون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرمود خلق
وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
سوز عشقم ز جان خاست بگفتم بطبیب
گفت کین علت از آنهاست که از خون خیزد
اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

ایضاً

سبزها میدمد و آب روان می آید
وابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید
سرو بالای که از من شده از چشم جو شبی
که بگلزار بسی سیر و روان می آید
جان کشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد
اندران راه که آن جان و جهان می آید
از پی گشتن صحرا و لب جوی و چمن
هوسی در دل هر پیر و جوان می آید
نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر
کای صبا از تو مرا بوی فلانی

انکه آن شوخ همی آید و خلقی بهوس
مرده را مژده رسانید که جان می آید
منه ای باد فرو بار غمانش زین بیش
که گران بار دل و جان کسان می آید
کوه غم دارم و یکذره برون می نهم
بر دل از رکش این نیز گران می آید
خسروا دست نقبرا که امیدی که زدی
تو نسیمی دان که نه در ضبط عنان می آید

ایضاً

دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود
تن پرستی را در خدمت جان باری بود
کفر زلفش ببرگ و دیو بت خانم در رفت
که از و سر رگ من رشته زناری بود
دل گم گشته همی جست ز زلف سرکش
خنده میکرد بسویم که دلت باری بود
زلف نه بود دمش آلوده بخون گفت آری
یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود
شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد
سوزم از گریه نمی مرد که بسیاری بود
می تراوید ز چشم ترم اندک اندک
هر کجا در جگر سوخته آزاری بود
گفتمش نیست غم مات دمی ای بی مهر
از برای دل بگفت آری بود
سرگذشت دل خود گفتم و در پیش خیال
محرم راز شب تیره و دیواری بود

ایضاً

سبزها نو دمید و یار نیامد
تازه بشد باغ و آن نگار نیامد

نوبهار آمد و حریف شرابم / تماشای نوبهار نیاید
چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیاید
آمد این گل که یار رفت ز بستان / وه که آن آشنای یار نیاید
عمر بگذشت و زان مسافر بدخوی / یک سلامی بیادگار نیاید
آن صبوری که تکیه داشت بر او دل / در چنین وقت هیچ کار نیاید
با چنین باد سرد و چشم چو باران / شاخ امید من ببار نیاید
خوبرویان بسی بدیدم لیک / دل گم گشته بر قرار نیاید
خون دل خوردم و بسوختم آخر / بر کس این باده خوشگوار نیاید
رنج کز غم گذشت بر دل خسرو / بر گرا گفتم استوار نیاید

ایضاً

در آن دلی که تف از شعله حبیب نشد / ز هیچ روشنیش در جهان نصیب نشد
بگو ز عاشق مسکین روان شدی همه عمر / مگر از آنکه ملامتگرش رقیب نشد
خیال دیدن آن چشم ناتوان در خاک / بمرد خلق که یک کس بر او طبیب نشد
بیاد او چو غریبان بکنج غم مردم / که هیچگه بدلش یاد آن غریب نشد
چو خسرو ار چه فراوان تو داری اندر عشق / کمان مبر که غلیواج عندلیب نشد

دلی کو عاشق رویت در گلزار نگشاید / گره کاندر دل از یارست از اغیار نگشاید
روا باشد تماشا دیگر از ابر سوی گل / که بار از غنچه بر چون تو در گلزار نگشاید
چه ساعت بود و کاندر رخ او شد چشمم / که جز خون جگر زین دیده خونبار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان هر کار و آن غم / که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق ممکن / مرا هرگز زبان هرگز باستغفار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید
اسیر کفر ضیم چون برهمن باشد / که گر رگهای جانش ز زنار گسلد نگشاید
دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو / که نزدیک کس غم خود با در و دیوار نگشاید

ایضاً

دیده چون با تو همنظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبرست / چون ترا دید بیخبر گردد
میخورم غم بیادت اما زهر / کی بیاد تو شکر گردد
من ز برگشتن تو میترسم / زان نترسم که عمر در گردد
تا خیالت درون دیده بود / صبر مسکین بگرد سر گردد
کیمیاییست آتش عشقت / که از آن خاک بنده زر گردد

خسروا گر کامش تو شد بی غش / بوته ده که نیشکر گردد

ایضاً له

دو چشمت که تیر بلا میزنند / چنین تیر بهر چرا میزنند
کمان جانب دیگری میکشند / ولی تیر بر جان ما میزنند
زهی دیده کز شوخی و جادویی / کجا می نماید کجا میزنند
دو زلف تو از پشتی روی تو / شب تیره را در قفا میزنند
بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را زاغ پا میزنند
چو بوی ترا در چمن میبرد / نسیم بهار از صبا میزنند
مزن آب خسرو همین غم بست / که آتش درین مبتلا میزنند

ایضاً له

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود / وان خون گرفته باز دران کو چه میرود
دی رفت از من آن بت نادان و ای صبا / امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرو من / بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود
آخر کنی نگشت صبا گرد کوی او / چندین بگرد لاله خودرو چه میرود
جان میرود ز تن چو گره میزند بر زلف / مردن مراست از گره او چه میرود
زین رو نشسته منتظرش طالبان خون / آن شوخ بر کشته بدانسو چه میرود
جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز / دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سرسبز شد لبت و گر آب حیات نیست / این خضر باز بر لب آن جو چه میرود
از بند خویش خسرو بیچاره چون گریخت / بر روی او ببین که ازان خون چه میرود

ایضاً له

خوی تو از جفای خود نرود / روی تو جز برای خود نرود
از هوای دو زلف مشکینت / باد هم بر هوای خود نرود
خوبکه در سینه جای سازد دل / که بود کو ز جای خود نرود
ور درای باغ سرو از پای / رود اما بپای خود نرود
دیده کاشنای روی تو شد / هرگز از توتیای خود نرود
گر بطوفان فرو رود عالم / دیده از آشنای خود نرود
دل بود دیگر چه جان برود / خسرو از دلربای خود نرود

ایضاً له

دی زخم ناخنش رخ چون سمن چه بود / وان در پی سلسله پر شکن چه بود
خون دل من و دگران گر نخورده بود / آن رنگ لعل خون میش در دهن چه بود

الحفظ ای کامداران فرشته یاری
گاه نظاره مردن سر مرد و زن چه بود

گر جان یوسف از عدم سوی نیامدست
آن تن که دید مش که تهی پیرهن چه بود

این آمدن بگشت که خوش بود با همه
وان برشکستنش به کرشمه ز من چه بود

رخ حمد الله نمود و همین گفت تو مبین
زین دو چو مست و بیخبرم کین سخن چه بود

سیری ز جان نبود که این جور گفت را
تیر ب دیدیم سوی آن غمزه زن چه بود

گشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آن
تدبیر پرده پوشی من جز کفن چه بود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

ایضا

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد
جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کین باد صبح
زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد

جز خرابی ماند در جانم ز بنیاد عشق
گرچه مردم دیده خونین بدین بنیاد داد

پیش از این کاباد بود این دل که مستی در رسید
وین صلای صوفیان خانه آباد داد

من نشسته سر شب وز دیده خون پیش افتدم
ببین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

ایضا

در وغ وا دستی کان غمزه غماز نبود
در صد پرده عاشق وز آن لب باز نبود

بلا را نو کند ساز و طریق فتنه نو سازد
نیاز من چو دریابد طرب تو ناز پیوندد

به سینه تا رسیده بگذرد اندر جگر ناگه
خدنگی در کمان کان ترک تیر انداز

بخون گرم دل پیوسته ماه او گر بری صد بلی
چو خون گیرم مست سر صد بار دیگر باز

مرا چه حد وصلش ان قدر بس فریبم باشد
سخن با یکدیگر کاواز در آواز پیوندد

همی گویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز آهسته کنجشک با شهباز پیوندد

ایضا

دل شد ز دست ما را یا یار ما که گوید
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

مرغ تو خون همه شب او خوش بخواب مستی
آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید

بر آستان جوارای جان داد دست ما را
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

دیدار دوست دیدن و آنکه حدیث توبه
ها دروغ باشد سر بر ریا که گوید

گویند که چند بر ما نامهربانی آخر
نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته بازت گر در عدم فرستند
چون تو از آن اوی رو سر کجا که گوید

ایضا

دیوانه دلم زلف پریشان که داد
جانم شکن طره پیچان که داد

شبهاست که رفت ز من خواب و ندانم
کان خواب لم غمزه فتان که داد

خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او وای / کین داغ برای دل بریان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بمیرند / آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح رود هوش من خسته و یا رب / آن باد گذر بر سر بستان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ / زان شوخ بپرسید که فرمان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری / کافر صنما ز غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته گر نیست / نزد که برد پیش نمکدان که دارد
آن سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی / خسرو چکند در ره جولان که دارد

ایضاً له

دلبر من دوش بمهمان رسید / در شب هجران مه تابان رسید
ذره دگر چشمهٔ خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید
رستنم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
سایهٔ صحبت شدم زیر پاش / چون بمن آن سرو خرامان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم / زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
جلوهٔ طاوس طرب باز زد / بر شکری کان بشکرستان رسید
گریهٔ خسرو چو بکه گرد گشت / خانهٔ روم باز که باران رسید

دل ز نادیدنت بجان نشود / اگرم هوش پیش از آن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا / خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات روشن شد / نور سرمه بها گران نشود
مرغ کت بیند ار بباغ شود / بیش هرگز در آشیان نشود
عشق نیتم شکست و کیش گذاشت / تیر خسرو چرا کمان نشود

ایضاً له

دل بهمت داد تن آرزوی جان خرید / برگ گیائی بصد سرو خرامان خرید
مژده هزار از جهان هر که بهای تو داد / دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
گرچه که سر در بلاست بار تو نتوان کشید / ور چه که جان قیمتست ناز تو نتوان خرید
قد تو از ناز زلف دولت ضحاک یافت / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
تلخی هجران یار زهر بلا ها فشاند / بنده نزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید
محنت عشاق طعنه نباید زدن / زانکه شناسای کار درد و لا از ایشان
هر که متاع وجود ریخت ببازار عشق / عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
دل تو فانه کنون جان ده و لب را بباز / کین دل نادان من عشوه فراوان خرید
داغ غلامیت کرد همت خسرو بلند / میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

دلم ز دست برفت و بدین نیاز نیامد | نوازشی بهم از آن یار دلنواز نیامد
تمام عرصهٔ عالم سیاه فتنه بگیرد | اگر ز عارض یارم خط جواز نیامد
دریده پرده و تنها در از باز بصحرا | ز پرده که چنین شد حجاب باز نیامد
بتا بناز بکشتی هزار صاحب دلرا | کسی به پیش تو یارب بگاه ناز نیامد
دهند پند که باز آ من این مجال ندارم | که هر که رفت بکویش بجانب باز نیامد
جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو | خنک تو در سخنی کز سر نیاز نیامد

ایضاً له

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد | بود آسمان در کین من با او غمت انباز شد
دوش آمدی آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم | کز بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد
زلفش دلم دزدید و رفت از بوی زلفش بوی خون | من چون کنم پنهان که خود دزد دلم غماز شد
دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم | گویی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد
میرفت جانان دیدمش و دیده گفت ای بیوفا | من جان فرو تو میروی شرمنده در تن باز شد
چون جان بتیرش خسته شد گفتم که صد جان دگر | گردن باشارت سوی او کان ترک تیرانداز شد
شب مرده بود دلم ساربان گر زود گفتی قصه | ای پاسبان فریاد کز شب همان آغاز شد
گه گه شنیدی نالهٔ خسرو کنون از ناله هم | مستور شد ماند بدان عودی که بی آواز شد

جان بی رخ تو در گل و گلشن نایستاد | جان بی لب تو از پی روشن نایستاد
دامن کشان نیاز که دی میشدی روان | یک پای اهل زهد بدامن نایستاد
عاشق جهان گرفت به آب رخت مگر | بلبل بدشت و باغ و بگلشن نایستاد
من سخت جانیم که چه سان میزیم هنوز | تیر مژه بدل که در آهن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگه دار بعد از این | کاتش بسی رسید و بخرمن نایستاد
از آه من که دیده همه ایکان کهی | گم خشک شد که دود بروزن نایستاد
من جامه چون قبا نکنم کز فغان من | یک جامه درست بیک تن نایستاد
گویند منگرش مگر از فتنه جان بری | بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
خسرو براه عشق سلامت مجوی زانک | تیغست آنکه بر سر و گردن نایستاد

ایضاً له

آباد نشد دل که خراب بتان شد | حسن بتان آفت صاحب نظران شد
پروانه دلها که ز تن برد بتاراج | آن مور که گرد لب ساده پسران شد
افسرده جمال خط خوبان چو بشاید | کین سرمه نه شایسته چشم دگران شد
دلهای عزیزان شمر آن حلقه بکمینها | کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل | در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق / فریاد و فغان عربده حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست / کان دل که مرا بود ازان دل گران شد
بس عاقل چشم خرد افروخته روشن / کز کرده دل سوخته خویش پریشان شد
خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

ایضاً له

آن دل که بر نشستن ز سالی فزون رود / یکدم چه باشد ار سوی صبر و سکون رود
بی درد گویدم که چرا شد تمام سحر / گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود
دردیست در دلم که بود حق صحبت من / از چشم من اگر بدل آب خون رود
بادا فدایش دیده و دل آن زمان که او / دل ذره ذره و بدیع عاشق درون رود
بستی دلم به زلف و نمی ایستی ز پیش / بیچاره پای بسته به زنجیر چون رود
نظاره تو هست کشنده تر از فراق / جانی که مانع بود ز هجران کنون رود
جانی به پای تو به هوس میدهیم بگیر / یکبار زیاری این همه بس از دل برون رود
خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس / زینسان لب بلعل عشق لیلی ز مجنون رود

ایضاً له

از اشک من بیادت خرسنگ گل بروید / زانسو ببویت آید میرد هر کسی که بوید

جایی که از لب تو باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چون بر درت نهم رخ گردی بر او نشیند / خون میخورم ز گریه کان گرد را نشوید
چشمم که خورد خونم از بس که خون گرفتت / خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بشوید
جانم فداش چون او خود را بجسم سازد / با جمله در حکایت با من سخن نگوید
زین غم که در جدایی خسرو بسینه دارد / شاید که بر تن او هر موی او بموید

ایضاً له

امروز چیست کز در جانان برون نیامد / مردند دردمندان درمان برون نیامد
نظارگی ز بهر سود انتظار رویش / دادند جان بر آن در سلطان برون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی چو در شد / بیرون نیاید از دل تا جان برون نیامد
تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم ایرا / سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد
اسباب کامرانی از چشم خود بجویم / کز شاخه مغیلان ریحان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم / هر چند جهد کردم افغان برون نیامد
گفتی بمیر خسرو گر تو رهیم چه حیله / چون جان عشق بازان آسان برون نیامد

ایضاً له

اگر چشم تو روزی بر مه افتد / مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدانت ببیند / روانی آب حیوان در چه افتد
چو در خندیدن آید تلخ رویت / گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت / چو روز عمر کلرا کوته افتد
نخواهم بعد ازین را به بینم / گذر گر بر منت بعد از مه افتد
بروت خوانم الحمدی نخوانم / غلط تر بسکه در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد / غریبان را بهندستان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت / چنان افتد که آتش در که افتد

ایضاً له

آنکه آید بدلم هر شب و جایی بکند / چه شود گر بغلط یاد گدایی بکند
شهر شوریده و او روی نماید نیکوست / بهترین روز بترسم که بلایی بکند
مست و شمشیرکشان بر سرم آید هر روز / من تمیز نسنم تا که خطایی بکند
مردای دوست که آهم اثری خواهد کرد / گرت اینجا نکند آخر جایی بکند
دوش نظارگیت دید و نخفت از شادی / صبر کن تا غم هجرانش سزایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری پس ازین / نه همانا که گر عمر وفایی بکند
هر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز / در دو دیده و سر روز صفایی بکند

از لبت گر خط مشکین سر برون خواهد کشید / از یکی کنج دهن صد دل فرو خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما بمن / آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر اینست ره سوی بلا خواهد بدن / عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید
کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر آنک / موکشان در خاک راهش سرنگون خواهد
سالها بگذشت غمهای نوت کهنه نشد / من بدانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
بر من امشب شحنهٔ هجران قوی‌تر آمدست / قصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید

ایضاً له

آن عمر که بود سر گران شد / وان صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم / خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدیم / وین عمر عزیز بر کران شد
از دوست نیافتیم کامی / دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی ای دل / دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ولیکن / عاشق بستم نمیتوان شد
دی دلبر من سوار میرفت / اشکم بدو دیده هم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند / خونابه ز چشم من روان شد

از کردن من رقیب بدخوی   با این همه خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد   بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو یک جانت چند بری   گیرم همه خلق یکزبان شد

ایضاً

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید   وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سویش همی کنید ببازی نظر خطاست   ما با بدان شدید که بازی بجان کنید
باران کنید بر سر من خنجر شهید   وز بهر گشت شهر سرم بر سنان کنید
در من رسید آتش و خاکستر مرا   با سیل چشم خویش بسویش روان کنید
من بین که خاک بوس درش میکنم هوس   ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود   بر روی زیر ده دل من بادبان کنید
خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست   پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ایضاً

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود   کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان می تو باد از دست رفت   چون کند مسکین دل من در هوای خویش بود
چون نگه دارم که بی خوبان نبودی یکزمان   حاش لله دل نبودست این بلای خویش بود

من بغیبت بد بگویم آن غریب زنده را   زانکه گر بد بود وگر نیکو برای خویش بود
ای مسلمانان بجای کان پسر حاضر شود   کیست دلداری که بتواند بجای خویش بود
با رقیبان ار چه بد من بزبانش میکشد   لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجا مست آمدی تا که غارت شد نماز   پارسای را که مشغول دعای خویش بود
دی مرا در خون بدید و بگردانید و رفت   من چنین دانم پشیمان خطای خویش بود
بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد   کامده پیشش بلا مسکین بپای خویش بود

ایضاً

از حال مات هیچ حکایت نمی رسد   در کار مات هیچ عنایت نمی رسد
گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق   جانم گسست و عشق بغایت نمی رسد
معذوری ار غمم نخوری عم که گرگ را   در حال گوسفند رعایت نمی رسد
گمره چنان شدست دلم با دهان تو   کش از کتاب صبر بدایت نمی رسد
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من   ماهی گذشت و شب بنهایت نمی رسد
از خون نوشته قصه در دست رسول عقل   هر روز در کدام ولایت نمی رسد

مفرد

ای عشق بگذر از سر خسرو که تیر را   در کار اهل عشق کنایت نمی رسد

ایضاً

ای دوستان که آگه ازان رفتهٔ منید … گمره شدم ببرید و بدان راهم افکنید

نامه کنید سوی دی و تا بدو رسم … خاکسترم کنید و بدان خط پراکنید

بر خاک من رسید پس از مرگ و بر کناه … کانرا نه بوی ماند و نه بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل رها دور کز فراق … ما خاک سینه‌ایم و شما خاک دامنید

ای منکران عشق یکی دیدنش روید … دانم که زاهدید اگر توبه نشکنید

جانان یکی بست که بمیرید پیش او … گویند که زنده آید که یک جان و صد تنید

خسرو که سوخت دل او دلش دهید … وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

ایضاً

امشب بت ما نزد ما بود … ماهش بوبال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم … گل در جیب و سرو راستا بود

بیگانه کسی نبود و گر بود … دل محرم و دیده آشنا بود

هوش دل و صبر یاد آیم … این هر دو سه خنده که کجا بود

از بیخودی آن زمان که دیدم … در یوسف خود که بی‌بها بود

آن عیسی اگر دمم ندادی … امید به زیستن کرا بود

آورده خطی که تو غلامی … بالاش به راستی کرا بود

میرفت ولی آب چشم … زنجیر مسلسلش بپا بود

هنگام سحر کشید گیسو … چون سرو که بر سر گیا بود

در خواب غلط بماند خسرو … کین حال مرا نبود یا بود

ایضاً

آن سرو خرامنده که چشمم بر آمد … وان بخت که مثل مه بیشتر آمد

شادی تو غم بود ز بر بار من کار … آن غم همه شادی شد و آن کار زبر آمد

بر لاله و گل برگ دمانم رسد امروز … کز زلف تو ام بوی نسیم سحر آمد

آینه جان پیش نما میگشت پیش … کائینهٔ رخسار تو ام در نظر آمد

شیرینی لعلت نرود از بن دندان … کز لعل تو ام در بن دندان شکر آمد

در دیده ام مردمک دیده نگنجد … اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد

در پای تو خسرو چکند گر ننهد سر … کز آمدنت عمر گرامی بسر آمد

ایضاً

اگر آن جادوی خونخوار سرکش در فسون آرد … بسی آسوده را کز دست بیخوابی زبون آرد

مرا باری بر آمد جان از آن یار درون مانده … کسی باشد که دل بگشاید او را در درون آرد

گله از باد میکردم که نارد زو به من گردی … بدین آرزو مندم کران دولت کنون آرد

مرا گویند سودا و جنون از رخ نیکو ... بجان درمانده‌ام من کاتش سودا و جنون آرد

جهانی بیدل از در بارگاه حسن تو جز من ... بدربان گو طفیلشان سگی را هم درون آرد

ز بهر آزمون دل را عنان دادم نظر دیدم ... مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آمد ... چو فرهاد از رخانه رو بکوه بیستون آرد

ایضاً

آن دل که دایمش بتماشای باغ بود ... گویی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه داشت دوش چراغی و جان من ... میسوخت زار زانکه من این چراغ بود

من بیخبر فتاده در آن کوی مرده وار ... نالیدنم صدای علیلاج زاغ بود

روزی نشد که جلوه طاوس بنگرد ... آن دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود

دی در چمن شدی و ز بوی تو شد خراب ... بلبل که بوی های گلش در دماغ بود

رفتیم سوی باغ و بی تو بسی گریستیم ... بر هر گلی و گرنه کرا یاد باغ بود

شب گفت میپرسم چو بخواندم بخنده گفت ... خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

ایضاً

آنچه نتوان در غمت جان میکشد ... تا بدان غایت که نتوان می کشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت ... وانکه از خون مسلمان میکشد

دیدم تا خط ترا بالای لب ... دیدم خط بر لب حیوان میکشد

حسن نور افزونت از اوج کمال ... روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کامد بر لبت گویی که او ... خاتم از دست سلیمان میکشد

آنچه یکخندی دل از زلفت کشید ... از لب لعلت دو خندان میکشد

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی ... خسرو بیچاره از جان میکشد

ایضاً

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد ... بسوزد ار دلش از سنگ سختتر باشد

حکایت من و او عشق نیست میدانم ... که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

روای نسیم صبا از زلف و چشم سیاه ... اگر نهی بچشم سهل یکنظر باشد

ولی تو سنگدلی کی دلی نگه داری ... نه هر که سنگ تراشست شیشه گر باشد

اگر نمک چکد از چشمهای من زانست ... که دیده را ز خیال لبت اثر باشد

نمک چگونه نیاید بچشم من که مرا ... بنوک هر مژه یک کاله جگر باشد

ز گریه موی براندام من همی خیزد ... گیا نخاستن آید زمین چو تر باشد

ایضاً ... بسوختی دل خسرو و مگر نمیدانی ... که آه سوخته عشق را اثر باشد ... ایضاً

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد / چون پشت لب از سبزه چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که کند چاک بهر سو / آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد

این یوسف جان بس که درین سینه درآمد / گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان همه عمر فرو باد بدولت / کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلی که بران روی کشیدم / اینک همه خونابهٔ حال چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت / بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

خسرو ز مزاج دل من خشم گرفتست / کز کردهٔ خود با دل خویشش سخنی شد

ایضاً

از یاد تو دل جدا نخواهد باشد / وز بند تو جان رها نخواهد باشد

دل را بتو دادم و نمیدانی / چون میدانم مرا نخواهد باشد

پیوند تو از تو نگسلم هرگز / تا جامهٔ جان قبا نخواهد باشد

ور بوسه دهی بیمار کم مسکین / من مستم و دغا نخواهم باشد

یارب بکجا گریزم از غیرت / هر جا که روم خطا نخواهد باشد

میگو سخنی مترس از غمزه / مستست برین گوا نخواهد باشد

دردی دارم بسینه از عشقت / کان درد کهن دوا نخواهد باشد

گفتی که غلام منست خسرو / هم خواهد دل چرا نخواهد شد

ایضاً

آنرا که سر و کار با چو تو نگار افتد / سر پیش تو در باز دگر کار بکار افتد

افتد چو تو برخیزی در پات دو صد عاشق / زین جمله چه برخیزد گر زانکه هزار افتد

بشکست ز دل گو را با زلف تو افتد خوش / بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد

جان چاک شود زان غم کز زلف تو وا ماند / گل چاک شود هر جا کز باد بهار افتد

صد گریه کند هر دم تا با تو بکنار آیی / صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت هرگز نکنم افغان / گر که گذر بلبل هم بر سر خار افتد

القصه برآوردی گردی ز دل خسرو / هم دین نمیخواهد کش با تو غبار افتد

ایضاً

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا همی گزارید

مارا بکشید چون غریبان / گیرم که شما ازین دیارید

جان خواهم داد زیر پایش / امروز مرا همین گذارید

گر کشته شدم فدای اویم / زنهار بر روی او مبارید

بر دوست برید جان و عقلم / کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بگریید … شاید که شما گناهکارید
ای طایفه که در دهانت … هیهات که در کدام کارید
گر در دهان غنچه نگنجد … بر سینهٔ خسروش گمارید

ایضاً له

افسوس از این حیات که بر باد میرود … کاین بانه بر روش داد میرود
مردم که بی تو پیروی دیو میکنم … بر آسمان فرشته بفریاد میرود
زاهد به پند دادن بیچاره مست را … خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم … چون ساقی آمد آن همه بر باد میرود
ای من غلام دولت آن نیک بنده … گر بندگی نفس بد آزاد میرود
ای نفس بندگیر که آخر بگذشت … ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای کآدمی … بر روی شاهدان پری زاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل … این پنج روزه عمر که بر باد میرود
زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا … نی سنگ را تیشهٔ فرهاد میرود

ایضاً له

آن نخل بر کآب ز جوی جگر خورد … بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

من بیخود از چنین لبش گشتم ای طبیب … ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد
آن خون گرفته که تو ساقی او شوی … باید شراب نوشد و پنهان جگر خورد
من کیستم که بر در او بی سر شوم … حاشا که چون منی بجهان خاک در خورد
جان شد خراب همی اول و هنوز … دیوانه باشد تا دو سه جام دگر خورد
بهر می طراز فراوان بود حریف … مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد
خوش طبع طبیعت خسرو مسکین بدام هجر … کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

ایضاً له

آرام جانم میرود دل را صبوری چون بود … آنکس شناسد حال من کو همچو من در خون بود
بر بست چون جوزا کمر و آمد بجوزا چون قمر … یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویند حال دل نهان کو ریش بجان آمد بجان … این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
این در که از چشم افکنم بگسست جیب دامنم … چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون بود
زان لب که پنهانم گزد چون خار در جانم خلد … ماری گزیده ام گزد کی در خور افسون بود
لیلی و موی مشکبو انگه که دیدش مو بمو … داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

ایضاً له

ابروی مانند ماهش بنگرید … طرهٔ جعد سیاهش بنگرید

بس که اندر روی او مستست چشم
شفقت با عاشقکامش بنگرید

بر خیال جوری که خشمش میکند
روی زیبا عذرخواهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان
گرد تعوید کلاهش بنگرید

دوش دل در کوی او گم کرده ام
دوستان در خاک راهش بنگرید

دیده بستانید از من عاریت
پس بفرصت گاه گاهش بنگرید

دعوی خون میکند از وی دلم
دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

ایضاً له

برآب رخت یک گل سیراب نیاید
آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نوازست ولیکن
آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست لبت را اثر مهر
کین مهر عجیبست ز قصاب نیاید

نا آمدنت را گله از بخت کنم لیک
در کلبهٔ درویش چو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری دو سه همدرد
من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری
ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

ما بهر صلاح از رخ ساقی نگرانیم
کانرا که تقی هست بمحراب نیاید

نی عیش بود داغ کهی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

از بنا گوشت بلای خط که سر بر میکند
خسرو خرم و عاشق بیچاره را تر میکند

سرو گز بالای خود در سر کند باد آن مبین
آن بگردش خاک هست و باد بر سر میکند

آنک گوید مثل تو خورشید را چون نیست زیب
گو بشیری خنده را با زر برابر میکند

چند گویی پیش آیم وه که چون تو یوسفی
سر کجا در کلبهٔ احزان من بر میکند

چند گویی ای مسلمانان که حال خود بگو
من همی گویم ولی از من که باور میکند

شوخ چشمی بین که کارم میتوازد در نهان
با رقیب خویش اشارت سوی خنجر میکند

عاشقان جان از جهان بهر بتان برکنده اند
سهل باشد آنکه خسرو دیده تر میکند

ایضاً له

اگر دلبری چون تو جایی برآید
بهر سو نشسته بلایی برآید

قدت گر در گلستان درآیی
اگر سرو اندر قبایی برآید

برآرند سر جا گل آبا جورو بیت
بنزدیک ما دور جایی برآید

بکوی تو هر سال از خون خلقی
ز هر سبزه سر دم گیایی برآید

رسد نالهٔ من ز رشکت بجایی
گر از هفت گنبد صدایی برآید

غنایت کن اندر حق بندهٔ خسرو
مگر گز تو کار گدایی برآید

از دهانت سخن بکام رسد / وز لبانت بومی بجام رسد

بسلامت جان بباد دهیم / گر زباد توام سلام رسد

تو کنی جور بیش و ناله من / هم بدین جان با تمام رسد

سوختی جان من مباد آن روز / کآتش من بخون خام رسد

وصل و هجرت بکام رنند / تا ازین هر دو ام کدام رسد

وصل اگر دست داد هم در شب / صبح ناگه با تمام رسد

کند از هجر قصه گر روزی / سخن خسرو بآن مقام رسد

ایضاً

براه عشق سلامت چگونه در گنجد / زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد

همه بضاعت عشقت ببار و بر من نه / که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد

چو تیر غمزه گشاید رقیب بر انداز / نه دوستی بود ار در میانه سر گنجد

چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم / غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم رست / نمک همان قدری زن که در شکر گنجد

بدین تو که بد خوی کردیش با خویش / نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد

بچشم تنگ تو چندانک ناز و عناست / چه خوش بود اگرش شرم این قدر گنجد

مپوش روی ز خسرو که اندرین عالم / رخت ببیند و چندانک در نظر گنجد

ایضاً

پسند نیست اگر زلف اندر بناگوشت علم گردد / معنبر با عارض خوبت ز زیر زاغ خشم گردد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد / که گل از خون بر خاک افتد و غنچه شکم گردد

پس از ماهیت می بینم شه من کج مکن ابرو / گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گردد

دلم سوی دهانت میرود چون در تو می بینم / مگر میخواهد از هستی فنا راه عدم گردد

خیالت بیشتر می بینم اندر دیده بر هم / اگرچه روی در آیینه نماید خوبتر گردد

ستم در عهد تو زانگونه قائل شد که هر ساعت / اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گردد

ز ابر هجر وصلت ناخن پا هم نگردد تر / اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گردد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو / که کاغذ تر شود از گریه و آتش در قلم گردد

ایضاً

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد / بر دلم از غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند / هر چه آمد ز برای دل درویش آمد

دی بنظاره او رفت دلی بر سر راه / یک نظر دید و باز آمد بخویش آمد

گفتم انجام وای دل که گرفت از سوی / عاقبت رفت و همان گفت منش آمد

برده بودم رنجهای فلک حالی لیکن — چه کنم ناز تو جانا قدری بیش آمد
چشم من میپرید امروز گرایم دید — مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق همی باز و بخوبان مپرس — عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

ایضاً

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد — زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد
امشب که بها چشم تو در خواب ببینم — بیخود شوم و خواب ندانم که چه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد — بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
گویند که دریاب درین واقعه خود را — میگریم و دریاب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون مست ام سوی رخت راه — شب گردم و مهتاب ندانم که چه باشد
با بیت عجب وصل تو میپرسی خسرو — من نیز دران باب ندانم که چه باشد

ایضاً

باز آن نگار دوست ز ابرو کمان کشید — دل صید کرد و تیر بسوی جان کشید
دل را ز وحشی میبرید که من مرغ زیرکم — تیر کم بدام زلف خودش مو کشان کشید
بالا کشید زلف و دلم کی رسید بدو — کورا بجاه برد و ز تو نردبان کشید
نتوان کشید بار شکنهای زلف او — لیکن چو تیر غمزه کشد چون توان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش و لیک صبر — رفت آنچنان که کس نتواند عنان کشید
خسرو بگلزار جان بدم سرد مبتلاست — چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

ایضاً

پس از ماهی دوشم این مژده در که بخواب آمد — گهی بر خاستم کاندر سرم از آفتاب آمد
پس از بیداری شبها چو دیدم نیک بی سر پیش — گر اول دیدنش هم زحمتم افزود از خواب آمد
گلش پژمرده دیدم بر سر پیش نالش میکردم — لبش در خواب بود و گونه رخ در حجاب آمد
رشادی گریه گو نیند و بچشم خویش میدیدم — که دیدم روی آن خورشید لو اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد
جهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها — اگر چه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ایضاً

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد — همه شب تا سحر خار حسک در بستر افتد
مرا این چشم من کشتست و هست این خونبهای من — که لعلی دم بدم زین دو نم بد گوهرم افتد
ز گریه زیر دیوار تو هم غمگین و هم شادم — غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد
چو نیلوفر کبود دم شد رخ از کوب و محال این — که زور تاب آن خورشید بر نیلوفرم افتد
بکشتی ناله کس باور و اکنون که غم دیدم — تبر و یار کسی ناله کند هم باورم افتد

بدین سان خسروا چون زنده مانم که گر روزی / به بینم ناگهش سودای روزی دیگرم افتد

ایضاً له

بره جولان که دی سلطان من زد / سنان در سینهٔ ویران من زد

خوشم کاندر پیش تیز فتنه اسبش / لگد بر جان بی سامان من زد

یکدم ایستاده گریه بر چند / دوید و دست بر دامان من زد

چه گریه‌ست این که دل ریست و جگر زن / بهر جائی که این باران من زد

چراغ وصل من نفروخت و جگرزن / که عشق آتش بجان و مان من زد

دلم ویران شد و دزد خیالش / درین ویرانه راه جان من زد

غلام دولت خسرو که گر شد زار زار / نباید طعنه بر سلطان من زد

ایضاً له

بیا ربادهٔ روشن که صبح رخ بنمود / که درچنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم بجاست قدح / که دل بشوییم از بن توبهٔ شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ می / که دل بسوزد اگر بر سرش بریزی دود

ببیند باز نیایم که روز پنجهٔ عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

علاج خویش بکن ضایع ای طبیب اینجا / که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

دریغ باشد و با ناکسی چو من عشقت / که بر صلانه زدودن دریغ نتوان سود

لقای یار که تسکین درون رنج دل ماست / حدیث باغ خلیلست و آتش نمرود

رقیب عشق من ای گفت حسد آمیز / بیا که نیم خاکستر آنکه دیدی دود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود / اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان / که ز آتش دل خسرو رود بگردون دود

ایضاً له

تنی کز دیدنش جان مست گردد / درون جان من پیوست گردد

مگو کز دیدن من حیرت حالیست / چه دیوانه که از می مست گردد

چو در گیسو گره بندی بیا دل / گر اقطاع ترا در بست گردد

دلی کز سنگ صد بار آهنین تر / ز یک پیکان چشمت شست گردد

بخندد آن دهن بر من چو آن روز / که جمله نیستها هست گردد

چنین بر خوان ما مخرام جانا / که دیو زیر پایت پست گردد

اگر خواهد کند وصف جمالش / که خسرو را قلم در دست گردد

ایضاً له

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد / ای شمع جان برآی که روزم چو شام شد

تو خوش بناز جفت که عیشت حلال باد | مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
مرغ نشاط با گل و با سرو در چمن | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
بدنامیست عشق بتان دور ز ما | آن عاشقی که او ز پی ننگ و نام شد
دی شب کلاه زهد که صوفی بفرق داشت | بر دست ساقیی چو تو امروز جام شد
ناز و کرشمه که کنی بر دلم ای ایاز | میزیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن | دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد
بر آستانت لاف رسیدن کرا رسد | آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
خسرو که زیست با همه خوبان بنیکویی | آخر بتازیانهٔ عشق تو رام شد

ایضاً له

باز آن سوار مست بنخچیر میرود | دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
او اسب میدواند و کشته میشود | لشکر هلاک میشود و میر میرود
ای کاش تیر بر دل بدخوی من رسد | آن تیر او که بر دل نخچیر میرود
نقاش روی قبلهٔ محراب ابرویش | از بهر توبه کردن تصویر میرود
هر ساعتی که میگذرد قامتش بدل | گویی که در درونهٔ من تیر میرود
عشقم نه زینتیست که در شخص آدمی | با جان برآید آنچه که با شیر میرود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی | کاین صوفیان همه بتزویر میرود
نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت | در کار او هنوز چه تقصیر میرود

ایضاً له

بر بام آسمان وشش چون ماه بر آید | خورشید گیتی باری تا بر سما بر آید
چون در خرامش آن روی باران ناز بارد | سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید
گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا | جانی که ماند نی یا بگذار تا بر آید
گلگشت را نخواهیم بر خاک کوی گردم | کز خاک شور بختان خار و عنا بر آید
من چون نیم که جانم در آرزوی بویی | کز زلف عنبرینش بر دم صبا بر آید
هر شب مرا بر آید از ناله جان مسکین | چون ناله که شبها از آسیا بر آید
ابری شود که برقش استاره را بسوزد | آهی که هر شب از من سوی هوا بر آید
شب بهر صبح رویت گوییم دعا و لیکن | حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید
از خنجر خطایت خونریز تا بکویت | هر جا که خون هم افتد نقش وفا بر آید
در کوی تو ز جانها دارد خاک باشد | بیچاره جان خسرو آنجا کی بر آید

ایضاً له

تبی کو بر دم شناختهای شکرین بخشد | بیاز دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

بغیری گر جفا گوید بر نجم کانت حق من / تبر رنجم اگر جای جنایم آفرین بخشد
خوشا آن دیده خندیدن درین دیوانهٔ مسکین / که موری را همه ملک سلیمان زان نگین بخشد
چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان / مرا ز آن دیده بدیدم سر کلی کان نازنین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی / خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد در دل مرا زوی در جگر خواری / نهالی کان خورش دارد ضرورت بر همین بخشد
عجب بخشنده شد این چشم خسرو بر سر کویش / که خاک در کند دریوزه و در همین بخشد

ایضاً له

بهیچه کار آیدم آن دل که نه بر کار تو آید / گل بران دیده نزاران که نه بر جار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو با ما / پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
کشت بیداری شبهام نه از این بود که آن را / که بسان من به روز گرفتار تو آید
گر نهادم سر به دیوار تو بر نیز مکرر افتد / بر من افتد که نه غیری به دیوار تو آید
جان که بگریخت ز تلخی فراق تو مرا بس / که به دریوزه لبهای شکربار تو آید
جان خراشست نفسهای خراشیده خسرو / ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

ایضاً له

باشد تا بار دگر این شب از نیسو آید / مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید

انکه بد گفت مرا روی چو ماهش بینید / وان همه در نظر من بتر او آید
دل که در زلف گره بست غم آن زیست غمش / که نخستین گرهش در ته پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانکه گوید نکند / وه که آن عشوه گرینهاش چه نیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پر خون منت / هر دم از من همه خونابه که بر رو آید
هر چه آید ز دلم بیشتر و چشم یار بت / پیش آن نرگس خونخوارهٔ جادو آید
خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت / هر کجا عود دل آتش نهی بو آید

ایضاً له

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید / مرا که آمدنت به که صد بهار آید
اگر دو واسطه در آید بگرد تو نرسد / گل پیاده که او بر صبا سوار آید
خیال روی تو از دیده میشود بیرون / اگر نه از مژه بایش نوک خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوی تو / که موی سر زنی جادوی بکار آید
غم تو بار گرانست لیک چون از تست / دلم گران نشود گر هزار بار آید
تویی مراد دل و کی بود که آمدنت / مراد خسرو بیچاره در کنار آید

ایضاً له

سر زلف همچو ماهش طرهٔ چون شب نگرید / وانکه بین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بگشاید مگر بر رویش / آنزمان کش به نود در به غضب بگرید
پیش محراب دو ابروش که طاق بجین / عالمی دست برآورده بیارب بگرید
چون ببیند رخش از بر نخدان بینید / در ته چاه مقعر به تخشب نگرید
چشمش از سر مژه ساخته مشکین قلمی / میدهد فتوی خون از همه مذهب نگرید
زلف برهم زده در خانهٔ دل وامدهیش / شد از دل اثرش ماه بعقرب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نوخیزش / تنگ اندام و تنگ قرش و تنگ لب نگرید
بنده خسرو که در وصف جمالش هر روز / تو بتو دفتر دیوان مرکب نگرید

ایضاً له

با تو در سینه جان نمی‌گنجد / تو درونی از آن نمی‌گنجد
تنگی دارد از دلم که درو / جز تو کس اندران نمی‌گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی‌گنجد
می بگنجی تو در میانهٔ جان / لیک جان در میان نمی‌گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در دل ناتوان نمی‌گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد / چکنم در نهان نمی‌گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت / کین دو در یک مکان نمی‌گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو / نفسش در جهان نمی‌گنجد

ایضاً له

بیا نظاره کن ای دل که یار می‌آید / ز بهر بردن جان فگار می‌آید
رسید و گل ای نظارگی زنهار / مبند دیده کرت جان بکار می‌آید
ز مستی ارچه بهر سو همی فتد لیکن / ز بهر بردن دل هوشیار می‌آید
چه کرده‌ام که برآورده باش از دلها / که فرق تا بقدم پرغبار می‌آید
نوازم مرکب ناز او سوار و در عقبش / هزار شیفتهٔ بی‌قرار می‌آید
دو دیده کاشکی از خاک آن زمین گشتی / که نعل توسن آن شهسوار می‌آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم / یکی اگر برود صد هزار می‌آید
کنون بنال بزاری چو بیدلان خسرو / که بهر نالهٔ بلبل بهار می‌آید

ایضاً له

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد / دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
رود آنچنان بجولان که هر سه نگردد / سر آن سیاه گردم که چنان سوار دارد
دل من ببرد چشمش جگرم بخست زلفش / تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم بر رقیب ناموافق / چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد

بروای صبا و حالی که مرا ز هجر دیدی / برسان اگرچه دانم که گلم استوار دارد

بروای سوار رعنا بنواز خاکی را / که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن / که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو شبانه همنشینی بر که بوده‌ای شب / که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

جو اسیرست خسرو نظری بمردمی کن / سخنی بگو بتلخی که دل فگار دارد

ایضاً

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند / کس نگردد مست آنکه آن ترک طنازی میکند

زلف او از سر بسر عالم بمویی بسته بد / هندوی ازین گونه شان دست بازی میکند

از خیالش مانده‌ام شرمنده کاندر چشم من / که گهی آید و مردم نوازی می کند

خواست از بهر تن سوی لعل او مار از دو بار / همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

گر چه اندر روی او ذره دیده می بازد نظر / مردم چشمم بخون خویشتن بازی میکند

میرود در خون سر سرگشته بازی کنان / این آب چشم من دامن نمازی میکند

میبرد چون آنگاه فارس جان خسرو تا چمن / از برای رخش نام خویش غازی میکند

ایضاً

بر سر نماند دیده کس از آن سوار ماند / خبری ندارم از خود که خبر ز یار ماند

چکنم که گر چو نرگس نکنم سفید دیده / که ز شاخ آرزویم بر انتظار ماند

منم و نوای ناله شب هجر و رقص و گریه / چکنم سرود شادی ز دل فگار ماند

بنهال صبر عمری زدم و دیده آب دادم / تو ببخت شور من بین که گهی ببار ماند

بچه بندم این دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد / ز ره تو با صبا هم قدری غبار ماند

دل خلق پاره پاره بگری نالش من / که بجز جراحت دل ز فغان زار ماند

بشکست قلب ما را صف کاروان غمزه / حشم خرد روان شد که بهیچ کار ماند

بدلم نشسته پیکان بزن ای حکیم طعنه / که ترا بپای نازک خلهٔ خار ماند

نه که بیهده است خسرو دل رفته باز جستن / چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار ماند

ایضاً

باز باد صبح بوی آشنایی میدهد / آب چشم مستمندان را روایی میدهد

بین که چندا بیدل از خلوت برون آید افتاد / باد را کان زلف مشکین عطرسایی میدهد

ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا / دل نگر تا با کیانم آشنایی میدهد

هم بجای دوستی کت دوست میدارم بجان / خوی تو گر چه نشان بیوفایی میدهد

وه که باری روی زیبا باز کن تا بنگرم / تا هنوزم دیده لختی روشنایی میدهد

آمدم بر آستان دولت امیدوار / گفت کو درویش را راه گدایی میدهد

تا کی یگانگی آخر چو میدانی که چرخ / آشنایان را ز یکدیگر جدایی میدهد

خون خسرو رایگان مریز رقیبت بی‌منت / گر بیک شمشیرم از دستت رهایی میدهد

ایضاً

باز گل میآید و دل در بلا خواهد فتاد / شورشی در جان بی‌سامان خواهد فتاد

باز ازان یار پریشان کار در خواهد رسید / عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو روان گر در چمن خواهد گذشت / ای بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد

مست آن نجمم که یابم نیم خورده زو شراب / لیک میترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن دزد دلها سوی باغ / باز بنگر تا ازو چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتادن چشم مست / تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می‌نبوسد پای او زین پس رهی / خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان به آید در کنار / خسروا کو نیز در دست گدا خواهد فتاد

ایضاً

باد آمد و بوی زلف نگارم برساند / پنهان سخنی از لب یارم برساند

فریاد من خسته رساند بهر گوش / فریاد که در گوش نگارم برساند

افسوس که بگذشت همه عمر به افسوس / بخت آرزوی دل بکنارم نرساند

ایام جوانی بسر زلف بتان شد / اقبال بسر رشتهٔ کارم نرساند

چون بلبل دی با نفس سرد بمردم / کایام بگلهای بهارم نرساند

گفتم که خورم تیری ازین شعله نیست / ان کافر دیوانه سوارم نرساند

مشتاق تو گشتم خاک شدم بر در دلبر / دولت به برابر ذره یارم نرساند

صد شربت خون داد بخسرو ز غم عشق / یک جرعه خود وقت خمارم نرساند

ایضاً

بی یاد تو غم جهان نسوزد / بی آه من آسمان نسوزد

پیش رخ آتشین تو شمع / سوزید ولی چنان نسوزد

گر شمع نخواهمت مسوز گرم / ز آتش که زبان نسوزد

یاد تو چو در دلم درآید / جز مغز در استخوان نسوزد

بی رنگ رخ تو آتش گل / سرمایهٔ بوستان نسوزد

آتش بجهان دلی درافکن / کاندر غم دلستان نسوزد

از غمزه بسوز عالمی را / تا هیچ در آن میان نسوزد

زین گونه که سوخت خسرو از آه / نبود عجب ار جهان نسوزد

ایضاً

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره گش پیوند ها کردم بصبر / آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتا پا دل از آتش چشم / وز برای سوز چشم بین تا چه آتش پاره شد

دیده را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ / تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی رهی دید آن صنم را وز سر دیوانه شد / وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من زد بر سینه دست / شیشهٔ دل این که بشکند سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت نفتد همچو فرهاد از غمت / جان خسرو بنگر کز دست تو بیچاره شد

ایضاً له

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند / وگر در پرده میداری بی اجان نمی ماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو / چه شیوه عشق و درویشی بسی یکسان نمی ماند

نکو ای دیو کاندر روی او حیران نمی ماند / کدامین دیو کاندر روی او حیران نمی ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو / بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند

نه پا بینم چو او دل بین خویش میکشم دلدار / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

بیا در روی او خندان که سوی او همی بینم / همی ماند بد و خیری ولی خندان نمی ماند

کرم کن بر حق خسرو که جاویدان نمی ماند / چو میدانی که گیتی در سر جاویدان نمی ماند

چشم مستت که جا بجا خسپید / مست اگر مست پس چرا خسپید

تا به بیند بخواب چشم ترا / نرگس افتاده بر گیا خسپید

من ز خوشخاش ذره ذره شدم / فتنهٔ نرگس تو تا خسپید

سر بشی چون کنی و خوش خسپی / خون چندین کسان کجا خسپید

خسرو از دوست پادشاه و گشت / شاه کی خانهٔ گدا خسپید

ایضاً له

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد / آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب / بر رخ من گریه دم دم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود / ور رشد ام نور آن هم بگذرد

مردم از تلخی آن شیرین لبت / شربت عیش من از سم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من / درد من ترسم ز مرهم بگذرد

بند خسرو از حریم وصل تو / وای اگر نا گشته محرم بگذرد

ایضاً له

بر نیامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد / هیچ نگردم گریه لبهات خندان از چه شد

تیر زدی و منکری گیرم که من دم درکشم / هم خود بگو آخر اصد رخنه در جان از چه شد

گرفتهٔ عالم نتوانست از یک دو دیدنت
با آن خرد همچون منی بی صبر و سامان از چه شد

روشن شد اندر شهر و کو این سوز پنهان من
دو دوست بادی شمع دل پروانه بریان از چه شد

از داغ خسرو بر جگر خلقی کجا دارد خبر
عاشق نشاید کین چنین بیچاره حیران از چه شد

ایضاً له

بدان دلفریبی گیتی نماید
خردمند را دل نهادن نشاید

نبندی دل اندر خیالات عالم
که آیینه رو عاریت می‌نماید

به بیهوده گویی که باید بمانم
تو مانی اگر زندگانی نپاید

خشت آدمی چون گهر شد ز زر شد
چو آن گاه کش گور باید بباید

دل از خلق بشکن دل اندر خدا بند
از آن سنگها این عمارت نشاید

بدان ماندا کام جستن نه صبر است
که بر خشت خام ابلهی سر نساید

حدیث جهان گیر ز من راست بشنو
دروغ است زین سان که خسرو سراید

ایضاً له

بدیع و دل من دوست خانه می‌طلبد
چرا که آتش و آب آشیانه می‌طلبد

زبان بسعفت آه و ز بهر شرح فراق
لبم ز جان آتش زبانه می‌طلبد

دلم بسوی بتان میل می‌کند و آنگاه
مزاج عافیت اندر زمانه می‌طلبد

تنم که غرقهٔ خون شد ز آشنای چشم
فتاده در دل دریا کرانه می‌طلبد

خیال دوست که در خانهٔ تو ای دل گرفت
کنون ز آب دو چشم کرانه می‌طلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او
ز بهر تیر بلا ها نشانه می‌طلبد

میان نازک او را به بر بگیرم تنگ
که از برای گسستن بهانه می‌طلبد

شدست خسرو بیچاره در میانش گم
تن چو موی میان دو شانه می‌طلبد

ایضاً له

برفت جانم که تا که برآید
چو از بهر یک دیدنت می‌بباید

مزن غمزه چون من به هجران بمردم
که کس تیغ بر کشتگان نازماید

رسد بر سر خاکم ار ماه آیا
سگ مرده را کس زیارت نیاید

از آن دیده بر خاک پای تو سایم
که زنگار از چشم زر ابیت زداید

دلت در وفا راست کاری نداند
چو کج باشد آیینه رو کج نماید

اگر در وفاهای وعده بخیلی
جوانمردی و عشوه خندیدن نشاید

بگو خسروا ترک دلبند خود گیر
دلم با دگر کس کجا می‌نشاید

ایضاً له

با یار خبر ز من بگویید
وین راز نهفته تر بگویید

مارا دل و دیده بند کی گفت | در خدمت آن پسر بگویید
ترک رخ خوب گفتنی نیست | هر چند که آن تیر بگویید
جان میرود و مرا خبر نیست | جانان مرا خبر بگویید
چشمش من مستمند را کشت | در گوش وی این قدر بگویید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید | زرخ گل و لبش شکر بگویید
پنهان چو نماند راز خسرو | در کوچه و بام و در بگویید

ایضاً له

بملک فتنه تا زلفش علم شد | زجانها عارض او را نجم شد
فرشته گر گناهش می نوشتی | چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز طوفان آتش کشت چشمش | که عالم دید اندک تا به یم شد
ز خاموشی نجوا باد گشت ما را | دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشستن یکدم که یابد نیم عمری | گرفتاری که عمر او دو دم شد
نمیدیدی دهن از تنگی دیدن | مرنج از زین قدر قدر تو کم

ایضاً له

کسی بد روزی خسرو نباشد
که او درمانده شبهای غم شد

ایضاً له

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود | پادشه باشم گرم خاک درت بستر بود
روزگار از زلف تو بادا پریشان روز و شب | تا دل پرخون من سرگرم بر بستر بود
میخورم خونابه هجران و نیازارم از آنک | ما جگر را با مژگان خونابه دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست | جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع | خود مگس پیار پابی سر کجا بکر بود
خوبرو آن به که باشد آب و آتش در خفا | تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار | وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

ایضاً له

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود | نبود عجب اگر دل او آهنین بود
مایم و خوابهای پریشان تمام شب | خوش وقت آنکه با چو تو بی همنشین بود
ای مست ناز جرعه خود بر روی خاک | مفکن که پای لعل زبر رکان دین بود
تیغم نه بر قفا بگلو زانکه گاه مرگ | روییم بسوی تو نه بسوی زمین بود
بر آنه گلو بود از دست دوست تیغ | وان خون گر وچکد علم آستین بود
گر بعد کشتنیت مشور و لش آتی رقیب | تا خواب صبح در سر آن نازنین بود
ساقی مرنج از من و رسواییم از آنک | دیوانه را شراب دهی اینچنین بود

زنهار ای رقیب خود این دم گرفته گیر | گر بت همان بتست نهایت همین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو | چون بانگ مؤذنان که نماز پسین بود
یارب چگونه خواب کند خسرو آنکه او | هر شب هزار مارش اندر کمین بود

ایضا له

شها غم دل گفتن با یار چه خوب آید | وز کار دران لبها آزار چه خوب آید
جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان | پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید
میسوزم و میگریم گرد سر شمع خود | رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید
هم با رخها بردن هم جام ستم خوردن | بر جان و دل از آید آزار چه خوب آید
آن روز که جان بدهم در حسرت پابوسش | بر خاک من آن شه را رفتار چه خوب آید
از جور بتان زاهد تسبیح گسل گردد | وز رشته تسبیحش زنار چه خوب آید
روزی که پس از عمری شب روز کند با من | شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید
من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن | یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید
چون دست کند بر جان دعوی خداوندی | در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

ایضا له

تو ز لب سخن گشادی همه خلق بیزبان شد | تو بره خرام کردی همه چشمها روان شد

تو درون جان و گویی که دگر کسیت یار | دگری چگونه گنجد بتنی که جان روان شد
برهی که دی گذشتی همه گرد خیز رسته | نخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو بست سودم بفدای تار مویت | دل و جان و عقل و هوشم که رود ز تن زیان شد
ز غمت چنین که مردم چه کنم گرم نخواهی | که عزیز درد دل کس بستم نمیتوان شد
چه کشش در از دادی سر زلف مشکبو را | که بدان کمند دلکش دل عالمی کشان شد
جو ارست نیم جانی تو حیات کین جهد | دهم از برای یاری که بهار هزار جان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید | که هزار همچو خسرو ز رخ تو بی زبان شد

ایضا له

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد | کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید جز پریشانی عمر | صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
دی بپیش کشتم فلالی زیر لب گفتا که مرگ | طرفه مرگی بود آن کز آب حیوان زاده شد
نه غلام اوست گر در پیش یوسف سجده کرد | او بدین نیکو نزاد اگر یوسف بکنعان زاده شد
ماه من از آب چشم و سینه سوزان بترس | کز تنور ریزرن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه ز دوست | راست چون طفلی که گریان و بخون آلوده زاده شد
دل از آن خوناب تن بر لطف میگوید غمی | چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

تو که روز است نشاط دل و جان میگردد
شب چه دانی که طربی تو چه سان میگردد

قامت راست چو تیر است و عجایب
که ز من دور و مرا در دل و جان میگردد

ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم
که چرا در دل و جان دگران میگردد

نامش از من شنوای دل غم جان خود بی
جان همینست که ما را بزبان میگردد

دل گم کرده چو خلقی همه جویند در آب
اندران راه که آن سرو روان میگردد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش
نالهایی کز خسرو بزبان میگردد

ایضاً

تو گر خویشتن را نخواهی نمود
کسی سرو و گل را نخواهد ستود

خطت گرد لبانت برآورده سر
برآورد از جان عشاق دود

بخون کسان آستین برزدی
ببین با که را دست خواهی نمود

ببازی مزن غمزه بر جان من
که گستاخ بر دوستان ناز بود

در این تشنهاییم دست گیر
که سیلاب چشمم ز جا در ربود

ز هجرم چه پرسی که یا رب مباد
ز صبرم چه گویی که هرگز نبود

ز غم ناتوانم شفایی ببخش
از آن پس که من مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی
ولی گفت خسرو ببایدت شنود

ترک قباچیت لب زخش بمیدان برید
این سر و سر که هست در خم چوگان برید

از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست ببازوی کس
بو الهوسان فضول سر بگریبان برید

غمزه زنان یار رسید ساخته دارید جان
یوسف ما میرسد مژده بکنعان برید

در صف عشاق چون لاف عیاری زدید
ماتم دل او چیست گر ز غمش جان برید

مست خراب طربست حاجت نقلی ز لب
این جگر خام سوز نزد نمکدان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
وعده وصل انگبین بر مگس خوان برید

برد و رخ از خون نوشت خسرو دلخسته راز
وه که ز درمان او قصه بسلطان برید

ایضاً

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
گویی کش از جهان ره وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن بیدل و ببرد
شمشیر یک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مردمان بنخنهای دلفریب
وز بیدلی اسیر سر گفت و گو نبود

در حیرتم که یا رب از و بود این کرم
یا خود بجای دگری بود او نبود

خسرو بساز با شب تنهایی فراق
گر گویمت که شمع کجا بود گو نبود

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس براه غم او دیگر سلامت نکند

آنچه بر بی گنهان میکند آن روی چو ماه
بر گنه کاران خورشید قیامت نکند

کی کند فتنه ز رخساره تو تا خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خونها ریزد و بیرون برد از خنده لبش
گر تنگ شکرش نرخ غرامت نکند

دل من کرد غمت خون و گر از غم اینست
شب ما رخصت به نیمی که تمامت نکند

مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را
هیچکس از جزع و گریه ملامت نکند

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود دوری و از بیم ندامت نکند

ایضاً

چه فرح ساعتی باشد که یار از در درون آید
بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک گردم بر در پیش ار روزی گفت آن مه
که این پیر پریشان روزگار از در درون آید

بمان این لحظه ای گریه همین ساعت فرو ریزی
که آن سنگین دل نااستوار از در درون آید

ز من غدری بخواهی ای رقیب آن نامسلمان را
چو من مرده بوم او شرمسار از در درون آید

بهجران رفت عمرم وه که آسان چون رود از دل
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمد و رخت جان ز امیر و بیرون
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

چون بینم آنکه رویت در چشم دیگر آید
گر دیدهای خود هم چشم مرا بر آید

چون از حسد نمیرم آن دم که تو در آیی
چون جان عشقبازان با تو برابر آید

خامت گر ز تو جویم بر خود نوازش ارا
شاهین به بهر رحمت سوی کبوتر آید

وه کین چه عیش باشد نه مرده ام نه زنده
نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید

زینسان که در خیالت گم گشته ام بمیرم
چه شبهه گر ز گورم مردم گیا بر آید

اشکم رسید بر پا باز دم رسید بر لب
دستم بگیر از آن پیش اکنون که تر آید

فریاد وار باید مشتاق گفت شیرین
کش گفتهای خسرو از عشق وز آید

ایضاً

چند زد و ربیمت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

شوری بخت مست خود خنده چه میزنی دگر
چند نمک پراکنی چون جگرم کباب شد

دی که کله نهاده کج مست و خراب میشدی
در نظر که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو عشق تو فزون
سوخته تر شود کنون چون تب آفتاب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه تو گشت
هندوی طره توام ره زن خورد و خواب

گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون
قصه من بروز بد در خور این جواب شد

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه بخون ناب شد

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو جوان قامت طویل کشید

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آزری از بتکده برون جستند | که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب وار روان شیشهٔ دلیل کشید

چکید خوی ز بناگوش بس مست سحاب | شب از هلال کجک بر سرین فیل کشید

بهشت شد چمن و خرم آنکه با خوبان | دران بهشت شراب چو سلسبیل کشید

سرود گویان بلبل بجام باده شتافت | گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

کنون سبیل کنم خون خود که خوبانرا | بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

دوال زهی کز رکاب اهل کرم | دوال بسته و در حلق بر نخیل کشید

برون خرام گهی خسروا اگر خواهی | قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

ایضاً

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد | بخون کیست که آن باز زین برون آمد

خدای مهر مسلمانیش کند روزی | که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتست که باز آن سوار پیدا گرد | کدام شور ز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش بخاکیان برسید | نفیر گم شدگان از زمین برون آمد

بشهر دی که برآمد برای دیدهٔ بد | هزار دست دعا از آستین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست | که باز این دل گمشده ز دین برون آمد

دکان ناز دو سه روز جان من برچین | که جان حسن فروشان ز کین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد ازین چشم | خیال دلی چه کنم چون چنین برون آمد

هزار درد کهن تازه کرد بر خسرو | زبس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد

ایضاً

چو ترک مست من هر لحظه در شوخی دگر غلطد | شود نظارگی دیوانه وز روی تر غلطد

شبش خوش باد و دور از دیدهٔ بیخواب پر خونم | چرا او بر فراش عیش خویش مست و بیخبر غلطد

نغلطد کس چو من در شیوهای عاشقی در خون | مگر مجنون دگر زنده شود در میان اگر غلطد

بچوگان بازی آن عیت که توسن را دهد جولان | بمیدان در خم چوگانش از هر سوی سر

ز گرد آلوده روی آن سوار من همی آید | گر افتد در زمین خورشید او بر خاک در غلطد

هزاران گوهر جان قیمت آن غلطها را | که هنگام خوی از رخسار آن زیبا پسر غلطد

بسی غلطید خسرو بهر خواب و باز ماندش اکنون | تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ایضاً

چه خوشست از جگر سوخته بوئی که زند | در فلکها فکند رخنه ز هوئی که زند

بهر سربازی با صاحب حالی باش | زلف چوگان وش گر باز تو گوی که زند
نیکبخت آنکه کند مست و خرابش که بوس | از لب لعل می‌آلوده تو بوسی که زند
من کی میخوارم و جامم بسرم باید زد | بر زمین محتسب از خشم سبوی که زند
روی من گشت ز محراب و بگردد ناچار | پنجه حسن بتان لطمه بر روی که زند
ای بس خواب صبوحی که بتاراج برد | ترشبان ره زن دل راه بسوی که زند
نقل و می از دل خسرو خورد آن شاه سوار | خیمهٔ عشق و طرب بر لب جوی که زند

ایضاً له

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند | یا باز چون گردد روان ره در میان جان کند
گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل | بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند
جانا اگر بر چشم من خنده بر غمهای من | هر قطره گر چشمی چکد صد خانه را ویران کند
باری طبیب از بهر من رحمت چه بندد گر غمش | عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند
من بر درش جان میکنم در آرزوی یک نظر | با آنک دشوار آیدش کار مرا آسان کند
آن نیم جانی کز غمش ماندست بدهم رو روان | گه زیر لب یک لب خندهٔ پنهان کند
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن یار را | از دیده فرمانت برم گر دل اثر فرمان کند
بیهوده میگویم بتا خود در مسلمانی مکن | اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

خسروا گر خون بریزدت گردن بنه پیش مکن | گز مصلحت نبود برون هر گونه آن سلطان کند

ایضاً له

چشمت کهی از غمزه هشیار نخواهد شد | وین دل ز خرابش و بیدار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان | ناگاه رود جانم بیزار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد | شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ماه فتاد از تاب آن زلف چه شوخی رخ | مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد
بیهوده چه گویم چون اصلاح دل خود را | تقویم جواز جد و طومار نخواهد شد
خونخواره بود خسرو عاشق ز چنین باده | مستست که تا محشر هشیار نخواهد شد

ایضاً له

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید | دل پژمرده را بویی ازان گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش | که او سرمست و جان انداز و مرد افگن نمی آید
زمانی نیست ما را کز گریبان گیری هجرش | که چاک عاشقی از جیب تا دامن نمی
خیالش بی درنغم میکشد یا رب نمیداند | که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی
مگویید ای مسلمانان که منکر در رخ خوبان | بدین معذور دارید که این از من نمی
نه بیند چشم ظاهر بین جراحتهای پنهانی | که بر جان میرسد از تیر زخم و برگردن نمی

خرامان میرود بر چشم و صد جا ژمره در رو
که دامن گیرش انهایکی بر سوزن نمی آید

قبا پوشیده مو شم میرود گر خواهم آن گشتن
چرا یکبار با یکتای پیراهن نمی آید

ازانم روز و شب دیده چنین تاریک می باشد
که هیچ آن آفتاب من در این روزن نمی آید

دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد
به صد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

ایضاً

چون مهر خرامیدن سروم ز زمین خیزد
بس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سرو قد نازک تو بنشست مرا در دل
چه دل که بجان بنشیند سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر پای قدش از من
قامت بشود موزون چون بار بسین خیزد

گویی که صبا گل را برداشت ز جای خود
چون ترک تک اسب خود آن شوخ ز زین خیزد

بر کس حسد جنبش بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد وانگه ز زمین خیزد

ترسان که درم سوتش کز گوشهٔ چشم او
با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم تو دم مدهیم ای دل
این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من گر خون بکشم از وی
کز من همه جان آید وز وی همه کین خیزد

ایضاً — گر لعل لبش یابد زانگونه که گز خرد
کز کار بران خاتم صد نقش نگین خیزد — ایضاً

چه پنداری من اندر عاشقی بیگانه خواهم شد
ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز و آمد در نظر دانم
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

ز بس بیاست لاف عشقبازی خود بر ستانرا
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان ستمکش گریه خواهم کرد
گهی در راه مرغان جگرکش دانه خواهم شد

نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جان سازم
مگر جعد برت گیرم چو مو در شانه خواهم شد

بدیدم زهد را چندان ندیدم لذتی چندین
کنون خوش بر صف آن عاشقان مستانه خواهم شد

چه آتش میزنی در من سپند روی تو گردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بجلگرف بناگوشش
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل
که دلگیرست این خانه در آن ویرانه خواهم شد

سر اندازست تیغ دشمن در دست خسرو را
گرا کنون در سر کویت شوم مردانه خواهم شد

ایضاً

دل که چون تو دشمنی را دوستداری میکند
دشمن خود را بخون خویش یاری میکند

دل که مهمان جانم بر جان بلای فتنه را
کار داران غمت را غمگساری میکند

مردم از نادیدنت روزی نگفتی ای رقیب
گفت این کانجا ز پس دیوار زاری میکند

گرچه حد من نبود ای دوست اما بر درت
دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند

آنکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن
مرهم بی فایده بر زخم کاری میکند

در نماز بت پرستی از من آموزد سجود
برهمن کو دعوی زناداری میکند

یاربش آیینی بگیرد گرچه آن سلطان حسن
بر گدایی همچو خسرو کامکاری میکند

ایضاً

چشم تو مستست با در خواب بازی میکند
بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند

گرد آویزد دل ما دان من در موی تو
همچو موی خود مشو در تاب بازی میکند

مردم چشمم که میگردد بگرد کوی تو
طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد رواست
زانکه با بیگانه و در آب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام
وه تو بازی کرده یا خواب بازی میکند

باز نخدانت که خسرو عشق با زد گو بیا
گو سعندی دان که با قصاب بازی میکند

ایضاً

چکند دل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست ار دهن غنچه بدوزند بخار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم برخسار گلی منزح شدست
شاید ار عیب سیه روئی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از سر مویت
که سر موی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو
که دم سرد خزان بر گل و بلبل نکند

بگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر
دیده در آب زند کین تن من پل

کار خسرو بشد از دست تو دانی که غمش
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

ایضاً

چو نقش روی توام در دل حزین گردد
ز نفس بد دل خسته نغمگین گردد

ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

شدست خاک بکویت هزار عاشق مست
بدین هوس که ته پای تو زمین گردد

کجا سلامت دلها بود بکوی تو جایی
که صد هزار بلا گرد عقل و دین

قبول تو نشود قطرهای خون زین غم
اگرچه چشم من لعل راستین گردد

خیال تو همه شب گرددم بسینه ولیک
کجاست بخت که اندر دلت همین گردد

شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش
غم آیدم بدل و کوه آتشین گردد

در اصل شهوت خسرو مجوی عشق که طفل
چو مست شد وقت مگس گرد انگبین گردد

جائی که درست ای بت چالاک نشیند کز هر طرفی در جگری چاک نشیند
در عرصهٔ بستان جهان سرو قبا پوش خیزد ولی اما چو تو چالاک نشیند
گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش نور مه و خورشید بر افلاک نشیند
خونریز ز عشاق و بکن لعل بساطی تا سایهٔ بالای تو بر خاک نشیند
هر بار میا پیش من خستهٔ بیدل تا این دل بدبخت نباباک نشیند
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم جانباز چو من عاشق بی باک نشیند
ای شوخ مکن لاغ که خوش گرد در عشق شعله ز بی لطف بخاشاک نشیند
خوش میگذری ترس که ناکرده ز خسرو هشدار که آه دل غمناک نشیند

ایضاً له

چو باد صبح گر آن سرو خوش خرام شود سلام گویم و جان همره سلام شود
غلام دیدم و هر کس که بیند آن صورت ضرورتست که همچون منش غلام شود
نقوی خطا و کاتبیت تمیم که خواب بر همه کس بعد از این حرام شود
عنایتی که رهی نیم کشت غمزهٔ بت بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی و منت پیش خلق شکر کنم مرا جمال تو باید که نیک نام شود
بجهد و سوز دل و آه کار پخته کنم دگر ره از خنکیهای بخت خام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلائی دلند یکی دلم چکند جانب کدام شود
میان غمزدگان هم بخوان که پیش ملک فقیر نیز بگنجد چو بار عام شود
برد خواب رهایی به نالهٔ خسرو مباد مرغ چمن پای بند دام شود

ایضاً له

چشمم ز دوری تو و دور از تو خون فشاند دور فلک مبادا کین شربتم چشاند
بر جور بردن من انصاف داد عالم یا رب که ایزد از تو انصاف من ستاند
نارسته میتوان خواند از زیر پوست خطت چون نامه که کاتب سوی برون نخواند
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی دیوانه است کایزد بر وی قلم نراند
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا گو باد تا ز بلبل ناله بگل رساند
تو سهل میشماری اندوه خسروای آنکو ندید رنجی رنج کشان نداند

ایضاً له

چو ترک مست من آلودهٔ شراب درآید ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش گرم بکشد در سؤال بوسه ترسم ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بیا که زاهد خشک ار سرشت مست ببیند بجرعه تر کند آن زهد و در شراب درآید
بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم که نی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

کسی که روی بدیوار هجر از تو نهم | عمارتیست که اندر دل خراب درآید

سر از دریچه برون کردی و بشوخ چشم نگفتم | رها مکن که در آن روزن آفتاب درآید

بجست تیر مژه راست کن بدین دل گرمم | که تیر کج چو باتش رسد بتاب درآید

ز بهر دیدن هندوستان زلف تو شب | بره چو بینی سیلاب چشمم آب درآید

ز گریه در غم رویت ز چشم خسرو بیدل | نماند آب کنون بو که خوناب درآید

ایضاً

چو آن بت از سر کو بناز بازآید | ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید

ز تند باد جگرها بدرد و بلرزد | چو گل که بر سر آن سرو سرفراز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشمم | بهر زمین که بیفتد درخت ناز برآید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت | چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

چو نیست دست که زلفم ز افسون حسرت رویش | فسون حسرتم از نغمهای گاز برآید

مرا نهال محبت در جگر نشست نه زانسان | که گر ز بیخش بر کنند باز برآید

نماز هست مرا جز بسوی بت نه همانا | که کار خسرو مسکین از آن نماز برآید

ایضاً

خود از لطف تو فتنه شد بر جان دل آباد کی ماند | غم هجران رسد بیرون در و غم شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو نقد تن همه بردی | کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

ملامت پیشه‌ات افتاد کار ار بر سر کویت | کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

در آندم کز کرشمه‌ها ز در سر میکند شیرین | صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

بر سوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو | چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

ایضاً

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود | گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود

بحمد الله که گشت بخت بر داد و نشد ضایع | هر آنچه از دیده و دل ریختیم بر روزگار خود

مگر هجران قیامت بود کان یکدو شب من در خود | در فردوس دیدم باز بر روی نگار خود

مرا آسود باری دیده گرچه رنجه شد پایش | که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

چو من بی دولتی و آنگه نظر در چون تویی یارب | چه بخت است این و چه اقبال حیرانم بکار خود

دو بوسم لطف فرمودی و شدم من در یکی بیخود | رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

مرا نیک ار رقیم آن پا بر سرم رنجه کنی گه گه | که در کوی تو جای میکند آباد دیگر کار خود

چه خوابست این که میگوید بچشم دمان خسرو | ترا گو خواب تا بینی زلیخا در کنار خود

ایضاً

جفا کن بو که از دل‌ها ز گردد | دمی با جان من دمساز گردد

بر غنای چنین مخرام و مپسند | که شهری نیم کشته باز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم | دل و جان همره آواز گردد
بگویم حال خود با کس نخواهم | که کس با درد من همراز گردد
چه حد هر خسی لاف عشقت | مگس کی بود که صید باز گردد
چو ما دیدیم یکشب روی دلدار | که در پای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را | که گرد غمزه غماز گردد
گر آهو خیزد تنگ دارد نشاید | که گرد ترک تیرانداز گردد
گذاف نه روز بد خویش | شبی گر خسرو همراز گردد

ایضاً له

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید | چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم | که کشته بیند و بخشایشی نفرماید
کسی که در دل شب خواب می نگیرد دست | بر آب دیده بیچارگان ببخشاید
هلاک من اگر از دست اوست آزاید | تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید
دلم نشاید و ساقی و روی در محراب | بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس دلا توبه که همی شکنی | که مست و عاشق و دیوانه را همین باید
چه کم شود ز تو ای یوسف ای سنگین دل | بیک نظاره که درمانده بیاساید
چو مایه ایست زکاتی بده گدایان را | که نیکوی و جوانی بکس نمی پاید
ز زندگی نرسد چون مساعدت خسرو | بکش مگر که بخون مساعدت بیالاید

ایضاً له

چشمت که قصد جان من ناتوان کند | گویم مکن بر غمزه دل من همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند | شورش همین بود که دلی را زیان کند
بس دل که ماند بسته سودای زلف تو | چون طوطیی که میل بهندوستان کند
از نردبان زلف تو بر دل بر آفتاب | آسان رسد ولیک شب اندر میان کند
شمعی که پیش روی تو ای ماه بر کنند | از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت | روزی هزار بار دل من فغان کند
خسرو چو در تو می نرسد باریکان طرف | دل را بآب دیده نشاند روان کند

ایضاً له

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان سازد | جهانی پیش او خود را غلام ارکان سازد
خرامان میرود آن شوخ و دری عالی آن | بزرگ آن صانعی کز آب و گل سرو روان سازد
برابر و خال دارد آن بت و جانم فدای او | در آندم گو بسی جان طعنه زاغ و کمان سازد

سر آن چشم گردم چون بناز و شیوه و شوخی / گهی مستم نماید گاه خود را ناتوان سازد
هزاران پهلوان زین آرزو مردند در عالم / که آن بازنده شطرنج سوزن زین استخوان سازد
بود معشوق چون شمعی خوش آن پروانه عاشق / که مهمانش رسد از شعله نقل میهمان سازد
زبیتا زغم خسرو برای زیستن بردم / نویسندش از خون دل و تعوید جان سازد

ایضاً له

چون نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود / سنگ بود آدمی هر که نه مبتلا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره / بس که درمیان گل سبزه تو گیا شود
هر سحری که ترک من سر ز خمار برزند / برگ نماز مردمان بر طرفی قضا شود
بر سر کویت از طرب بس که غلط شود دلم / وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود
طعنه زنند سرکشی شاد زبری و غم مخور / خسرو خسته نیز بگذر ز غمش رها شود

ایضاً له

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد / خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
چشمت اگر بکشت مرا گو بکش بناز / خلقی چه شد که ناز بر آن نازنین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن / زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد
دیوانه لطافت اندام تست آب / تا که آب سلسله بر پا ازین نهد
در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود / جایی که قامتت ز نشستن سرین نهد
سر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ / اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت / زان چاشنی سرکه که در انگبین نهد

ایضاً له

چشم مست تو که دی بر من بی‌تاب افتاد / زیر افکندن از آلودگی خواب افتاد
غمزه تیز به پر من چه حشمت گویی / تیغ خونیست که در خنجر قصاب افتاد
دل بدریای جمال تو ببازی میگشت / ناگهان سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله برویت چکنم / که ز ابروی تو چشمم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که به پیش رویت / یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد / از جهان بار که گردنده چو دولاب افتاد

ایضاً له

چشم فسون گر تو چو داد فسون دهد / دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم / آری شراب گوهر سر کس برون دهد
مستی نشاط و عیش کجا گرد دادمی / دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
غم درد دل جگر خورم آری برین دهد / هر گو نهال را بدل آب خون دهد

کشتی برون مه غم خود چون نهان کنم
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

اغوای جور میکند پیر خود ای عجب
شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

ایضاً

حدیث حسن زبس لب نباتی برسد
که فتنه ز تو در سر ولایتی برسد

شود شکفته خط تو خون لاله مباح
اگر ز روی تو بر گل روایتی برسد

دلت نگفت کی از ستم بیایم باز
مگر ز غیب مرا وا بداتی برسد

زبیم با تو حدیثی نمیتوانم گفت
که از من و تو بهر کس حکایتی برسد

اگر مرا نرسد با تو راز خود گفتن
ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسد

ز آه من بجهان روز رستخیز رسید
بود که شام غمت را نهایتی برسد

چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو
ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

ایضاً

حال دل از چهره ما آشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخ پر خون ما بیرون برد

کشتمی روزی که در جانت کشم تلخیط وای
گشت گو بشکاف دل جان و ترا بیرون برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا
از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

مردم از پیچش که نی زلفش زجان بیرون کند
نی کسی جانم ازین دام بلا بیرون برد

میکند بیرون و میگوید برو از در برون
خسرو این کین لطیفه سر کجا بیرون برد

ایضاً

خوشم گردی بدشنامی توقع بیش می باشد
بجای آنکه درد گر تر زبانم ریش می باشد

ندانم تا چسان بیرون رود از جان مشتاقی
که هر جست پیش می بینم تمنا بیش می باشد

ببازی گویم این گر که سویم باز کن چشمی
کسی را این بگو کش دیده وقتی پیش می باشد

مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش می باشد

کجا آن بخت دارد کاروز ویش در کنار آید
گدای کو زشب تا روز کنج اندیش می

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار رحمات آخر چنین درویش می باشد

برو ای جان با خشنود کان نیخابت جا اکنون
که بد چو پادشاهی در دل درویش می

زغیرت سوختم ای جان مزن با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

ایضاً

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن انداز مین گیرد

ز تیر غمزه اش خو در آنکه داری چو آن کافر
کمان زه کند زابرو و از مردان دین گیرد

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش نگذارم ترا گر آستین گیرد

نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم آنگهت گفتم
که عالم ظلم و کم راهی ازان گوشه نشین کرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود بیهش
کآهی مست و خانه بوی ورد و یاسمین کرد

چو در ناماک جانم دید شب گفتا مکن مسکین
چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین کرد

میا در پیش هر چشم ای سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوه گین کرد

ایضاً

خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید
ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید

چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر
درد جاییست که پیکان بتن جانور آید

دل گم گشتهٔ ما را خبری دوست چه پرسی
دل نه زانگونه ز ما رفت که از وی خبر آید

هدف تیر تو جانست چه جای سپر اینجا
چون کند کار منم تیر چرا بر سپر آید

چون نگه در تو کنم ای دو جهان بادیهٔ رویت
حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید

من و شب دوز ز رویت خبر از روز ندارم
آفتاب از چه همه روز درین خانه در آید

منم و گوشهٔ بامی همه شب منتظر آنگه
تا کی آلوده ز بوی تو نسیم سحر آید

گریهٔ خسرو دلسوخته تا سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که در خانه در آید

ایضاً

چون باز بجوش آمد این جان که می آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

ای ترک بگو آخر بهر دل مسکینی
گز سوی تو پیکانم بر جان که می آید

وه جان کمان بر سو صد قلب روان آری
با جوش چنین لشکر سلطان که می آید

ای دل تو نمی گفتی آنکت ز پی مردن
اسباب مهیا کن این جان که می آید

خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه از رخنه انباشته شد یارب
کین گرد بچشمم ما باران که می آید

خسرو ز پیش قربان شد و بریان هم
تو باز سگان مه مهمان که می آید

ایضاً

خرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بر دو چشمت بدو کعبتین ازین
دو جهانت داد اگر تو بقمار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ره تو درون این دل
مرو ای من اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم منجمانرا
ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد

می لعلت خون خلقی همه روزها دمادم
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان
بهوس همی برآرم تو بشکار خواهی آمد

بیک آمدن بردی دل و جان صد چو خسرو | که زید اگر تو زین بیش دو سه بار خواهی آمد

ایضاً له

خم زلفت که مشک چین آمد
با گل و لاله همنشین آمد

لب لعل تو کان پر از گهرست
خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه دار نتوان کرد
خرد و زلفت که بر سرین آمد

ای که پیکان هست غمزهٔ تو
تشنهٔ خون حور عین آمد

از شب زلف تو بدست دلم
گشت روشن که شمس دین آمد

ایضاً له

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد
آرزومند کناری بکناری برسد

گرچه در دیده کشد پیش غبارش نبود
هر کجا از قدم دوست غباری برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش
گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

غرت وصل نداند مگر آن سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر
که خزان دیده بود پس بهاری برسد

ای خوش آن باده تلخی که دهد بعد از هجر
که خماری شکن از بهر خماری برسد

خسروا یار تو گر می‌نرسد باری گو
بهر تسکین دل خویش که آری برسد

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
و آن نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها
آباد بر آن سینه که آباد نباشد

گیتی که سرت خاک شود بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی لیک
در مذهب خوبان روش داد نباشد

جان نیز فرستم هم از آن تو که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو بسخن دل برد از خلق
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

ایضاً له

چون سرو تو از قبا برآید
آه از دل مبتلا برآید

بر یاد لب تو زنده گردم
گر از گل من گیا برآید

جایی که تو همچو مه برآیی
مه پیش رخت کجا برآید

بر ناید مه برابر تو
ور رفت ماهی برابر آید

دستوری خواهد از تو خورشید
هر روز که بر سما برآید

از قبلهٔ ابروی تو بردم
بس آه که در دعا برآید

با تو دل ما چو بر نیاید — بهست که جان ما برآید

پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظرست تا برآید

تا چند در انتظار دارش — می آید و زود تا برآید

گریه که ز دست تو نفرش — از سر رگ من چو جان برآید

یکلحظه بکار او فرو شو — تا کار رسی که کار برآید

خسرو که در آب دیده شد غرق — ما نا که به آشنا برآید

ایضاً له

سر من بسجده هر شب بستانه در آید — مگر اندر آستانش به بهانه در آید

قدت است همچو تیری که میان جان نشیند — چو درون سینهٔ من گذرانه در آید

در کین کشاده چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من بمیانه در آید

ز فسانه خواب خسرو ولی اندرین که خسپند — اگر این حکایت من بفسانه در آید

دل من ز زلف و رویت شد اسیر چون نگردد — شب ما بتاب دزدی که بخانه در آید

سحری بود خدا را که حریف من ز جا بی — همه شب شراب خورده بشبانه در آید

ایضاً — صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فلانه در آید — ایضاً

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد — نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد — ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بباده وقت سحر — نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیداربخت خوابآلود — که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد بگاه — قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح — بدست کرده دل چون کباب برخیزد

ایضاً له

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من برد و باز امسال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا کشتم — هنوز آن شهسوار من سپر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میرود بیرون — دروغست آنکه این شیوه بهر دلبری دارد

مسلمانا نگه داری دل بیچارهٔ خود را — که تیرانداز من مست است و کیش کافری دارد

ندارد آنچنان بختی کی خواند سگ خویشم — غلام دولت آنم که بر وی چاکری دارد

تو ای دیوانهٔ آتش جانا که داری سایهٔ گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم — نمیگوید بکشش اما سخن در لاغری دارد

بدنامی برآمد تا که خسرو از پی دیده — نه یک تردامنی دارد که صد جامه تری دارد

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید
چو گل جامه درم کانم ز بوی گل نشان آید

نگارا دیده در ره مانده‌ام وین آرزو در دل
که یارب از زمین پای تو بر چشمم چسان آید

حذر کن از دم سرد گرفتاران مبادا آن دم
که زینسان تند بادی بر چنین سرو روان آید

غمت تر سر رسد در کشتنم آنگه امان یابم
که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید

بدینسان چون زید عاشق که از بهر حرس دل
زبان خنجر شود در جان چو نامت در زبان آید

مگس خندید بر سلمان که خالی گشت چون قالب
ز آن عشقت جان گو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بیند بر خسرو را چه گم گردد
بسلک بندگانت گر غلام رایگان آید

ایضاً

شبا هشیار من در کرمست و خراب میرود
هر که رخ چو ماه او دید ز تاب میرود

چشم رسیدنش مبادا رحه زبهر کشتنم
چشم بد و نمیرسد بس که شتاب میرود

او بکمین کشتنم من نعیم جوانیش
بس که نزار خسته رو چشم بر آب میرود

جان بهوس بسوی او چشم خ زبان همی رود
چون مگسی که پر کنان سوی شراب میرود

وه چه حیات باشد این گر غم یک بهشتی
روز میان دو زخم شب بعذاب میرود

گریه بیاد او مرا مست و خراب میکند
خون دلت یارب این یافی ناب میرود

دی بسوال بوسه خواست که بکشدم ولی
خسرو چون گرفته هم بهر جواب میرود

سالها شد که ز تو بوی وفائی نرسید
ور سر کوی توام باد صبائی نرسید

چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی
دست امید بدامان قبائی نرسید

چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند
لب محروم ببوسیدن پائی نرسید

اندر آن زور که بالای توام بر جان زد
وه که بر سینه جز آن تیر جفائی نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا
که بپرهیز بمرد و بدوائی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت
چه توان کرد اگر بخش گدائی نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت گذریم
مگسان را چه که از کاسه صلائی نرسید

تازه تر باد گلستان جمالت هر روز
گرچه بر خسرو از و برگ گیاهی نرسید

ایضاً

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید
از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون او
کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید

من بجنیر و طفلان سنگی بکف از هر سو
نشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

هر روز همی جویم از بخت محالات این
خوشه ز نی شش به از دانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشیم
چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

گر و چه قرار من هست از رخ تو جانا
وه گر خط تو ناگه پروانه برون آید

در کشتن اگر یار رم من با تو چه عذر دارم … گر جان و تن خسرو خصمانه برون آید

ایضاً له

شیوه گان ترک ماه رو داند … قتل یاران مهر جو داند

گر دلم خون کند گر او داند … من کیم زان اوست او داند

شاه سرمست گاه جنگ انداز … سر درویش را سبو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست … او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد … آب روی خود آب جو داند

چند گویی دلت که دزدید است … بنده چشم ترا نکو داند

بر زبان شد ز دیدنت خسرو … که همه کار گفت و گو داند

ایضاً له

شب رسید آن شمع کو عمری میان سینه بود … شعله میزد هر چه در دل آتش دیرینه بود

پیش آن محراب ابرو جمله خلقی در دعا … همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود

رشکم از آیینه کو پیش ترا در بر کشد … زانک در صافی رخت هم نقش آن آیینه بود

تا جهان بود آنکه عاشق بود زار از هجر دوست … خار دایم در دهان اشتران لوزینه بود

من ندانم زار زارم زانچنین بهر چه کرد … با گدایی ده که شاهی را خه خشم و کینه بود

گرچه از قلم بس نسخه از خطت نوشت … سوخته خونی که خسرو از درون سینه بود

ایضاً له

شبی با دوستی آن گنج گلگون نخواهی شد … بگو کی آن فریب انگیز افسون نخواهی شد

مرا هر شب فرصتی ار کم شیرین شکرم لیکن … هم اندر دیدن اول لا اگر خون نخواهی شد

بلای جانست آن زنجیر مو بر عاشق مسکین … گر می بینی و نبینی که تو مجنون نخواهی شد

هم از عنوان خون آلود بنمودن حدیث من … اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد

نگارا زاب چشم من دلت گشتست و میدانم … گر از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد

دل و دین بهیده بر بوی زلفت میکنم ضایع … از آن جوش خسرو را تو کافر چون نخواهی شد

ایضاً له

آنچه بر خسرو من گل با دسحرگاه کند … زلف تو بر شب و رخسار تو بر ماه کند

از خیالت شب عاشق به درازی بکشد … رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند

خیز و بخرام که از بهر خرامیدن تست … شانه کاندر سر خوبان جهان راه کند

دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا … همچو آواز که بر مردم سر چاه کند

ایضاً له

آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد … آتش دیگر خسرو دا اگر او آه کند

ایضاً له

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسف مصر درین گوشهٔ زندانی بود

گوشه‌ای بود غمش آمد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دل و تنم ارزانی بود

قمری صبح شغب میزد و من میکردم
سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا
عقل گم گشته که در غایت حیرانی بود

زاه عشقت بسی داغ به پیشانی من
چه کنم گر ز ازل این داغ به پیشانی بود

جان بهای نظری چشم توام فرمان داد
غدر بیند بر کان همت فرمانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد بر لب از آنک
بخت خسرو که ازین کرده پشیمانی بود

ایضاً

شبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد
گر ناوک غمزه زنی پیکانش در بستر دمد

شیرین بیاتی خاسته گرد لب شکرفشانش
شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد

هر شب که آید بر دلم آن غمزهٔ خونریز او
هر موی من خاری شود زان غنچه خون بر دمد

من کشتهٔ یک پاسخش او در سخن با دیگران
من مرده و روح القدس دم جانی دیگر دمد

از بس که سرها خاک شد دلهایم اندر کوی او
نبود عجب گر از زمین دل روید و با سر دمد

تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من
آتش کجا گیرد ز جان گر دم نه خاکستر دمد

گفتم که ای خورشید حشر آخر ز تیغ تو تا کشی
گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت بر دمد

ایضاً

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده تنگ یاب شود

ترک دین مسلمانیش بباید گفت
دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سپید رخساران
چو هندویی که پرستار آفتاب شود

یکی ز پرده برون آی یا بدیدهٔ ما
جمال جمله بهشتی وشان عذاب شود

بهر جفا که کند خشم تو رضا دارم
که از خصومت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده ز زیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزه که آنرا دری ز لب بگشای
که جان خسته بدریوزهٔ جواب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پات نهد بخواب شود

ایضاً

صبا میخندد و آن مست ما از خواب می‌آید
که از دمهای سرد عاشقان تابی می‌آید

ازان مهتاب جان افروز کان مه بود مهمانم
جهان تیره است بر من چون شب مهتابی

من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهایی
و ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می‌آید

غم لیلی خرد از جان دست شستن می‌فرماید / نه بیهوده است کاندر چشم مجنون آب می‌آید
گریبانم بگیر ای محتسب گر می‌زنی حدم / که زین دامان تر بوی شراب ناب می‌آید
بجنبی دامن ای زاهد بکوی تلخم ای واعظ / گر این دُردی‌کش دیرینه در محراب می‌آید
شبانگه بر سرم بگذشت و رحمش شد برین قربان / چه بخت است این که رحمت در دل قصاب می‌آید
خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که می‌بینی / بجوی انگبین سیل است کز جلاب می‌آید
فرو نوشید جانها را که این دل می‌بندد / نگه دارید دلها را که آن قلاب می‌آید
همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو از آن / که بهر کشتنت با این همه اسباب می‌آید

ایضاً

شحنهٔ غم دو اسپه می‌آید / صبر نزدیک من نمی‌آید
روزگارم بچشم می‌تارد / وآسمانم چو سرمه میساید
رفت روزی که با تو خوش بودم / کو که آن روز رفته باز آید
لب چه خاهی برای کشتن من / خود فلک پشت دست میخاید
زان لب آسایشی بده دل را / زانک از گریه می‌نیاساید
بعد ازینم ببند زلف مبند / کز چنین بسته هیچ نگشاید
خسروت چون بعشق شد بنده / خویش کن گر غلام خود شاید

شب که یادم ز سوی یار آمد / مست گشتم که بوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت / سر چه خوردم ز بوی یار آمد
نیک بنود که برکنم دل را / که دو روزی بکوی یار آمد
آب چشمم بدید و از سر حال / پای کوبان بکوی یار آمد
خوش بانز کرد دلم خسرو / جستن دل چه سوی یار آمد

ایضاً

صبح پیش رخ تو دم نزند / سرو پیش قدت قدم نزند
نقش رویت به بیند ار نقاش / گر چه نقشش زنی قلم نزند
خضر پیش لبت آب حیات / لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد / عقل جز خیمه در عدم نزند
سر من و آستان تو هر چند / که مسلمان در صنم نزند
صبر کم میزند قدم زینسو / اینچنین گو که پای کم نزند
چشم مفرز دیدهٔ خسرو / که به شب پلک بر هم نزند

ایضاً

صبا آمد ولی دل باز نامد / غریب ما بمنزل باز نامد

بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز ناید

دل ما رفت با محمل نشینی / رود جان هم که محمل باز ناید

گرفتارست دل ای پند گو بس / گر این رفت نه دلها باز ناید

ز غم مست بگذارید ما را / کس از میخانه عاقل باز ناید

خلاص غیر کن ای زلف لیلی / که مجنون زان سلاسل باز ناید

نصیحت زند کانرا کرد باید / کز افسون مرغ بسمل باز ناید

بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان ره مشکل باز ناید

ایضا

عاشقی را چو نامه باز کنند / نام من بر سرش طراز کنید

گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنید

زهد زرق است ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود / گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمام ای خوبان / بکشم گر نیاز ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر / چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان را / صفتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر برو / شرم باید که پرده باز کنید

بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید

ایضا

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود / عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

مردن از دوستی دوست ز رندی آموز / زنده از آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا منت مرادی که بهیچ تیرست / گر بره زحمت دریا و بیابان نبود

زهر کش از کف ساقی که اگر می خواری / کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود

ای که عاشق نه ای از غمزه زند غره مشو / دل منبدی که نکو روی مسلمان نبود

جان فدای نظری شد شمر سهل ای دوست / کاروی که بجانی خری ارزان نبود

دی بگشت آمد و صد شور بپا از قفاش / پادشاهی که بشهر آید و پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم / ماندنش گر ز پی مردن جانان نبود

چند گویی که چرا خلق بر ویم حیرانست / این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر تو قفص هم خوش باش / دور گردون همه باغ و گلستان نبود

ایضا

عشق تو هرگزم ز سر نرود / وز دل این راز و بدر نرود

گر بر آید ز دیدنت صد سال / هم خیال تو از نظر نرود
حکمم در دلت همی سنجم / زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو / لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود

ایضاً

عاشق از سینه جان برون گیرد / تا غمت را بجان درون گیرد
روی او چون شود گرفته ببین / گرنه روی که ماه چون گیرد
دیگران گر پری فسون گیرند / وز دو چشمش پری فسون گیرد
صنما غم حریف و مونس می / چون تواند که دل سکون گیرد
بی تو این چشم خون گرفت بسی / آخر آن آب خید خون گیرد

ایضاً

عشقت جز ز عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست / نزدیک شد که روی بسیه پوشی آورد
شوق تو شحنه‌ایست که سلطان عشق را / موی چنین گرفته بجاوشی آورد
مردن منع تو چو بکوشش میسرست / مردانست آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم گزان لب از پی دیوانه شربتی / گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
خسرو اگر فسون پری بست از برت / خشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

ایضاً

عمرم دراز و بی تو رفت و میرود / جسم محبت و جوی تو رفت و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب / کین شیوه با زخوی تو رفت و میرود
در جان همی رود سخن و من نهاده گوش / هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود
سوی در تو برد سر و جان عاشقان / بادی که آن بکوی تو رفت و میرود
خونابه‌ایست از من و از چون منی دگر / آبی که آن بجوی تو رفت و میرود
در کش عنان که چون سر خسرو نثار پیش / هشت ز عشق روی تو رفت و میرود

ایضاً

غمم بکشت و بمن این زمان که پردازد / دلم اسیر بتان شد بجان که پردازد
نزار شمع جمال آیدم به پیش نظر / دلم بسوختن خود بر آن که پردازد
من و زیارت حاجات و کنج ویرانه / درین زمان بغم خان و مان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی / بجان و دل بیچارگان که پردازد
بهم نشینی تو رفتن بباغ بیهوده است / که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد

گر بر آید ز دیدنت صد سال | هم خیال تو از نظر نرود
حکمم در دلت همی سنجم | زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو | لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد | اندرین راه بی خطر نرود

ایضاً له

عاشق از سینه جان برون گیرد | تا غمت را بجان درون گیرد
روی او چون شود گرفته ببین | گر ندیدی که ماه چون گیرد
دیگران گر پری فسون گیرند | وز دو چشمش پری فسون گیرد
صنما غم حریف و مونس می | چون تواند که دل سکون گیرد
بی تو این چشم خو گرفت بسی | آخر آن آب خند خون گیرد

ایضاً له

عشقت جز از عالم بیهوشی آورد | اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست | نزدیک شد که رو به بپوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را | موی چنین گرفته بچاوشی آورد
مردن منع تو چو بگوشش میسر است | مرداست آنک میل بکم گوشی آورد

کشم گزان لب از پی دیوانه شربتی | گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
خسرو اگر فسون پری بشنت از برت | چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

ایضاً له

عمرم دراز روی تو رفت و میرود | جسم بمحنت و جوی تو رفت و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب | کین شیوها ز خوی تو رفت و میرود
در جان همیرود سخن و من نهاده گوش | هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود
سوی در تو بر دو سر و جان عاشقان | بادی که آن بکوی تو رفت و میرود
خونابه ایست از من و از چون منی دگر | آبی که زان بجست و جوی تو رفت و میرود
در کش عنان که چون سر خسرو نثار اسبش | هیشت ز عشق روی تو رفت و میرود

ایضاً له

غمم بکشت و بمن این زمان کی پردازد | دلم اسیر بتان شد بجان کی پردازد
هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر | دلم بسوختن خود بران که پردازد
من و زیارت حاجات و کنج ویرانه | درین زمان بغم خانمان کی پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بجان و دل بیچارگان که پردازد
بهم نشی تو رفتن بباغ بیهده است | که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت
چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

روا مدار ز دوری هلاک خسرو زار
بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

ایضا له

غم گشت فراوان بت نوشاد نیامد
گنجشک بمرد و غنچه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که بحرش
جان بستد و زین یک گنه آزاد نیامد

فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم
جز گریه کسی از پی فریاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده بهم دم
تا پیش دو چشم من ما شاد نیامد

چه سود ازین مردن بیهوده که شیرین
روزی بزیارت که فرهاد نیامد

با خاک نشاند چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

خسرو تبسم جان ده انصاف مجو زانک
در مذهب خوبان روش داد نیامد

ایضا له

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
ز دست و چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم مگر بخانه رود
بسر نیامد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوی صبر میکردم
دلم نماند در آندم که ناگهان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت
بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همه در جان بدل شد صلح
ولی گهی که خیال تو در میان آمد

گران نباشد گر غم تو بر دل من
دمی ز وصل زدن بر دلم گران آمد

ز ابرویت که بگشتی سر نگون ماند
امید عمر شد و عمر بر کران آمد

نماند بوذر خسرو اثر که دی ناگاه
تو زنخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

ایضا له

فریاد که عشق بر نکو شد
جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود گم گشت
دیرینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث نشنود
اندر حق ما سخن شنو شد

رویش دیدم دلم بنفشید
با آن بچه زنخ بگو شد

باد سر زلف او بجنبید
صد خرمن صبر جو بجو شد

میکشت جهانیان که گویش
اشکم بدوید و پیش رو شد

تخمی که شکیب عاشقان داشت
ناکاشته بر سر درو شد

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسب نشاط دور دو شد

ایضا له

کسی که یار وفادار مهربان دارد
سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر بگرد لب لعل آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث او همه روزه بملاک من همه شب / کسی بود که مرا دست در دهان دارد
گل از جوانی مشغول حسن و خنده زنان / چه آگهیست که بلبل چه پر فغان دارد
بترس زآه من ای چشم یار و بر مشکن / که ناتوانی این گردشت زیان دارد
روا مدار که مردار جان دهیم بدست / که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
زبان نماند زیامت هنوز سیری نیست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

ایضاً له

گر بر عذار سیمین زلفت دو تو نماند / آویخته دل من در تار مو نماند
بردار پرده جانا تا با حقیقت جان / تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید یکبار / در کار خویش حیران ماند و رو نماند
زان رخ مناز چندان دانی که در جوانی / نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن دمی ز غوغا و ز شور و فتنه جویی / از آفت بلای حشمت فرو نماند
چون میکشی رها کن تا چشم تو ببوسیم / باری بسینه من این آرزو نماند
رشک آیدم که بوسد سرکش نشان پایت / مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند
دل خست مرده خونی چون سوز عشق بنمود / گل گیست کاه برگی چون رنگ و بو نماند

در مجلس وصالت دریاکشند مستان / چون جرعه خسرو آید می در سبو نماند

ایضاً له

گر او بی یاد ما در می نخفتید / فراموشیش پی در پی نخفتید
نصیحت میکنم دل را که بازآ / ولیکن دل از ینها می نخفتید
بریزم خون خود بر آستانت / اگرچه از تو آنجا خوی نخفتد
گهی بر من نخفتد چشم مستت / نکویی با منت تا کی نخفتد
در آمد عشق و تقوی نیز بگذاشت / که زهد و توبه را در می نخفتید
چه پرسی از تن و جان پر از درد / همان به کاتش اندر نی نخفتد
اگر افتاد خسرو زو بصدر رنج / خدا را رنج تن بر وی نخفتد

ایضاً له

گر کنی یاری دگر آزار بر من بگذرد / هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم هر سو بود تیر تو هم / این ستم هم کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون اوفتم / بر که شب در نالهای زار بر من بگذرد
زود بر حالم کن ای گردون بگر نجم بود / کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیم / گر بی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحر کآهی و رستم جان باستقبال باد | تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفت و گوی عشق از خسرو نرفت | عمر باقی هم درین گفت و گو بر من بگذرد

ایضا له

کسیست از آشنایان یاد ناید | چنین بیگانه بودن هم نشاید
نداد آن بخت بد روزی چو ما را | که از در چون تو خورشیدی درآید
شبی کابستنست از درد اندوه | نه پندارم کز و صبحی برآید
مخوان در بوستان و باغم ای دوست | که آنجاها دلم کم می‌گشاید
زبانی میدهم جان را ولیکن | ستم دیده بحیلت چند باید
مرا کشتی که جان می باید از تو | من بیچاره را دیگر چه باید
سر ان ناز و بازی کردم ای یار | که مرگ من ترا بازی نماید
نگیرد خسرو گفتاران دلها | غزلهایی که خسرو میسراید
رهی ماند که بتوان رست بی تو | ولیکن خویش را می‌آزماید

ایضا له

گشتی دولت مرا شد و از من جدا نشد | گوشوار از ان سر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی نرفت | مانند سایه‌ای که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی | صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی | آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که میکنید | خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم گرد زخشم مرا دیده چاک گشت | بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد
گردم میان خون جگر آشنا بسی | شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد
چشم وصال بست ولیکن رضای دوست | کان آشنای خون دلم آشنا نشد

ایضا له

گل نو رسید و بوی نو بهار من نیامد | چکنم نسیم گلها که ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا | که صبا رسید و بویی ز نگار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری | تو بهار خویش کن خوش که بهار من نیامد
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان | بجز آب شور دیده بکنار من نیامد
شب و روز جدول خون بدو رخ چو رود دارد | که ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد
منم و خزانهٔ غم ز خوشی خبر ندارم | چو از آن دیار مرغی بدیار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری و کشته گشتم | تو بدانک او بعمدا بشکار من نیامد
بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو | که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

من غریب براه امید خاک شدم
خوشا کسی که بدان یار دسترس دارد

هلاک خویش همی جویم ارچه میدانم
که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

تو خفته میگذری باره روی مهد نشین
که بار بر شتر است و فغان جرس دارد

برفت جان من از غم در آن جهان و هنوز
ز بهر دیدن روی تو بازپس دارد

تو خود ببوسه دهی جان ولی نیارم گفت
که باز مرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنک
چه دوستیست که آتش به بوی خس دارد

ایضا له

گر نظر بر چشم کافرکیش او خواهد فتاد
آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد

خنده خواهم از لبت بهر دلم بیچاره دل
وه که زان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

یار ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار
تا کدامین خو نگرفته پیش او خواهد فتاد

گر براند تند رقیب او بلای عاشقان
هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که دل ندهم بکس آخر گهی
نیش چشم شوخ کافرکیش او خواهد فتاد

[illegible] | خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد | ایضا له

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد

بهر جانب همی افتم ز مستی
کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لبت هم شیر شد با جان شیرین
بدان گونه که عشق و فتنه بنیاد

مگردان روز من گرچه خرابم
که بودست این خرابه وقتی آباد

نصیحت گو تو درد من ندانی
که من چون بسملم تو مرغ آزاد

چو با جان هست رفتن یار ای دل
رها کن تا بمیرم هم درین داد

بگو تن خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای آن صنم باد

ایضا له

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد یا رب
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر
چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

من گناه دل دیوانه خود میدانم
عشق بازست و همه عمر بسامان نشود

یا رب از رنج دل ماش بگیری رنجید
که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگهدار دلم
گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گرچه که طوفان بارم / هرگز این نخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد / که مگس قند بجوید نمکدان نشود

خسروا موی رمیده است ز خوبان که برو / اگرش دل بدهی بیش پریشان نشود

ایضا له

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود / عجب مدان که بخواب خوش هلاک رود

نه من بیاد لبت بوسه میزنم لیکن / چگونه آرزوی انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد / که سوزت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد / برهمنی که در آتش بترس و باک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او / درست آید و دلهای چاک چاک رود

فرو خورد که برون ندهد اهل دل آه / که گر برون بدهد شعله بر سماک رود

گناه خسرو اگر دوست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان تیغ پاک رود

ایضا له

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود / بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست / گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود

بانتظار توان روی دوست دیدن / دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود

ز فرق تا قدمم زر شدم ز گونهٔ زرد / ولی ز رنگ شکیبم عیار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم / از آن هزار یکی را قرار نیست چه سود

ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن / چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگرچه باد امید میکشد خسرو / ز دور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

ایضا له

گل آمد و ز دوست صبایی نمیرسد / و ز باغ وصل مهرگیاهی نمیرسد

هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز / زان نوبهار حسن وفایی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر خوشیم / گر زان شکوفه باد صبایی نمیرسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کین طرف / زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خون خلق / در گوش شه ز فغان گدایی نمیرسد

گوشم که سر نهم بدر تست لیک چون کنم / مردم ز جهد خویشتن بجایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم / کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد

خسرو اگر بوصل نه آهستی مرنج / ملک سکندری بلی سر و پایی نمیرسد

ایضا له

در کنج غیب نقد تمنا بسیست لیک / ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد

ایضا له

کسی کز عاشقی بیزار باشد	اگر طاعت کند بیکار باشد
مروح خاطر کانی ار بیند	مبارک سینهٔ کافکار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد	تو سنگی دان که بر دیوار باشد
وگر عاشق سوای نفس جوید	سگی اندر پی مردار باشد
قلندر گو شراب تلخ نوشد	به از صوفی حلوا خوار باشد
جگر خواری کن اینجا گر توانی	که مهمان شکر بسیار باشد
تو خفته حال بیماران چه دانی	کسی داند که او بیدار باشد
غلط گفتم ستم مگذر که خوبی	ترا از داد کردن عار باشد
تو روشن کن که خسرو عاشق تست	گر آسانش کنی دشوار باشد

ایضا له

گر مه چو تو با جمال باشد	خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت	در آینه هم خیال باشد
ما را که بدیدنت بلا کیم	نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو اینکی صبوری	ای شوخ کرا مجال باشد
میخواهیم بینیم آن رخ	گر دستوری ز خال باشد

میکن ستم و جفا که خوبی	گر لطف کنی وبال باشد
بنمای بنگاه کشتنم روی	تا خون منت حلال باشد
کوته عمرست عاشق ارچه	روزش هزار سال باشد
تا کی سخن وفا رها کن	خوبی و وفا محال باشد
بوسیت طمع ولی رهی را	اندازهٔ این سوال باشد
بشنو ز کرم حدیث خسرو	هرچند ترا ملال باشد

ایضا له

گذر دهی و یکشب غمت گذر نباشد	برو دو شبی و ما را جز از سحر نباشد
ز سر کرشمه هر دم گذری بسوی من کن	برخ چو ماه و ماهی غمت گذر نباشد
نتوان ز هجر دم زد رخ خوب تو آرزو	که در آفتاب گردش چو توی دگر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل من آیی	که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد
زنیم نظر طمع که چه بد فتادت از من	بغم فتاده اینک بد از این بتر نباشد
بملامتم همه کس در صبر می نماید	نه بدست صبر لیکن حکمم اگر نباشد

[illegible]

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

ایضا له

گر سخن زان لب چون نوش شود / بسته از خنده فراموش شود

ور حدیث دهن دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی تو ریزد بر خاک / گر بچینند یک آغوش شود

باده بر یاد لب شیرینت / همه گر زهر بود نوش شود

دل بپوسیده ز زلفت بیوست / ترسم از غم که سیه پوش شود

دوش با ماه سری خوش بود دست / خوش بود امشب اگر دوش شود

گر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همقدم چاوش شود

ایضاً

گرچه در کشتن عشاق زبون می‌آید / باری آن شکل ببینید که چون می‌آید

ای صبا خاک رهش آر و بنیاز چشم / که بلاها همه زین رخنه برون می‌آید

گر کنم گریه نه دل ماند که از دست ای دوست / کین شکایت همه از بخت نگون می‌آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام برون می‌آید

آمدی باز به نظاره برون آمد دل / لحظه‌ای باش که جان نیز برون می‌آید

خوشم از گریه خود گر همه خون دولت / زانکه بوی تو ز هر قطره خون می‌آید

تا که شب چون گذرد وای که در دل تنگم / یاد آن سلسله غالیه گون می‌آید

حذر از فتنه چشمش که ز شوخی خود را / مست می‌سازد و با سحر و فسون می‌آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی چاره / بکش از دوست بلایی که کنون می‌آید

ایضاً

کارم از حیله بر نمی‌آید / وز درم یار در نمی‌آید

هست قرب دو هفته کان مه / گرد ما هیچ بر نمی‌آید

چه شد آن زهره‌ام که از وی / روزها شد خبر نمی‌آید

کاروانی گذشت و او نامد / کاروانی دگر نمی‌آید

درد هست از کلاه شبرنگش / دفع این درد سر نمی‌آید

روزم از غم شبست چون گردد / شب غم را سحر نمی‌آید

خسروا صبر گوییم چه کنم / چون ز من این هنر نمی‌آید

ایضاً

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد / کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک در تو سر چشم / که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من خلق را عجب سنگست / دلت که سوخته زین ناله‌های زار نشد

نظاره میکنم از دور و میخورم جگری / که خود بدانم این نقل خوشگوار نشد
جهان پر از گل و سرو روان و من از دور / خزان من بجهان گوییا بهار نشد
بتیر جای کنندم دو دیده تا چون دوست / دو دیده چار شد اما دولت چهار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست / که مرغ سدره غلیواج را شکار نشد
بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو / از آنک سوخت درین کار و پخته کار نشد

ایضاً له

گر جام غم فرستی نوشیم که غم نباشد / کانجا که عشق باشد زین پایه کم نباشد
من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما / بر تیغ تو چگویی تیغی ستم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه / حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد
گر میکشیم خود کش تا کس دیت نجوید / کاندر میان خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق / دانی که مست مسکین با بت قدم نباشد
نزدیک اهل دانش کورست و کور بهتر / عاشق که پیش چشمش رنگ صنم نباشد
گویی که عشق نقد با خوب نبود آری / نارد شراب مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی آفاق می نوردی / گردیده نشان ده جایی که غم نباشد
خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن / در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

گر یار بدل درون نباشد / صبر از دل من برون نباشد
بیخواب و قرار ماندم آری / دل گم شده را سکون نباشد
گر صبر کنیم جان توان برد / لیکن چکنیم چون نباشد
ای دوست ز گریه هم بماندم / کاندر تن مرده خون نباشد
دل برد ز خسرو آرزوست / جان برد ولی کنون نباشد

ایضاً له

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود / بماند در دلم این یادگار می نرود
شبی خراب شدم نی ز مستی خویش / برفت آن شب و از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آمد چو صبحم از خاطر / طریق آمدن آن سوار می نرود
مرا دو دیده چو دریاست گر چو زان جولان / ز پیش چشم هنوز آن غبار می نرود
چرا نمردم در زیر پای گلگونش / هنوز از دلم این خار خار می نرود
جفای ساقی ما را جز برون که برد / که کس ز مجلس او هوشیار می نرود
چنین بهاری و من هم ببوی او خسپم / گر این هنوز نسیم بهار می نرود
ز گوش خسرو آن زخمهای چنگ برفت / ولی ز سینه فغان نهای زار می نرود

کالبد از جان تهی شد گر چه جان بیرون رود
دوستی نبود که یار از دوستان بیرون رود

خون چندین بیگنه در بند دامن گیر تست
وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

رو مگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک
هم رکابان تیر از کف عنان بیرون رود

بگذر از بالین من کای پاسبان شو دم بلی
دل چو بر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

در دل من جایگه تنگست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بانگ پایست آمد از در کم خبر کی
گر سر تخت من این خواب گران بیرون رود

چند بندی تیر بر جان خسرو تیر ترس
زانک ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

ایضاً له

که می‌آید چنین یارب مگر مه بر زمین آمد
چه گرد است این که میخیزد که با جان همنشین آمد

که میراند چنین بت را که میدان عنبرآگین شد
کدامین باد می‌جنبد که بوی یاسمین آمد

چنان نقاش جان حیران بماند از نقش زلفش
که تاریکی به پیش دیدهٔ نقاش چین آمد

بیامد پیش از این یکبار و دل تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که باران همنشین آمد

ز خندان لب چشم خوبان آینه زنگاری
برآری سبزه لیکن باران بر زمین آمد

خیالش باز گرد اگر در جان میگردد دم آن شب
الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد

ز بهر پاکدامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

کسی که بوی توش در دماغ می‌افتد
ز زندگانی خویشش فراغ می‌افتد

شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی
که این خیال کجش در دماغ می‌افتد

خبر ز داغ دلم میدهد بوی جگر
ز خون دیده که بر روی داغ می‌افتد

ز بهر شور کشش مرغان سالخ می‌زنم
که ناله میکشم آتش بباغ می‌افتد

من افتاده بپایان پیش درش
لبش بخنده که خسرو بلاغ می‌افتد

ایضاً له

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد جوانان همه شب پیش در او
چون بانگ گدایان که گه شام برآید

زنهار بتا نبود قباحت نبندی
گز ناز کتب بجنب بر اندام برآید

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی بد مست مزن تیغ که در تن
خون آن قدرم نیست که در جام درآید

ای زند خرابات سبو بر سر من زن
تا در همه شهرم به بدی نام برآید

بر نامد اگر جان من ای هجر مکن جهد
گر یار رهینت بنا کام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ بگردست
گر از ته دوزخ کششش حلم برآید

در کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر
صاحب قدمی کو که به یک گام برآید

جانا چه باشد ار نه گذاری سر عشاق
این بیت مهمی که به پیغام برآید
خسرو اگرت منت آزادی مخور افسوس
زیرا که همه کار به هنگام برآید

ایضاً

کار از دست شد از دست بیار در نشد
لابه بسی نموده‌ام هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
کز پی تنگی اندر و صبر و قرار در نشد
دل که بهدیه دادمش کز رخ زرد بنگرد
سکه قلب داشتم زر بعیار در نشد
جان ببر دمش که تا گشته خود شمارد م
گرچه که گشته رهی هم بشمار در نشد
ما که دهان تنگ تو با نفس نسیم زد
در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد
دی بکرشمه شدی سوی چمن بباغ گل
شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه
سرمه با آن صفت درین دیده تار در نشد
من بغبار خواستم در روش بدیدنت
لیک ز بس ضعیف تن بغبار در نشد
در دل من فرو شد آن اشک بخانه گدا
شاه اگرچه شد درون لیک سوار در نشد
ناله خسرو از غمت رفت باوج آسمان
هیچگهی بگوش تو این ناله زار در نشد

ایضاً

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید
گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید
گفتم که بسوزان جان از آتش روی خود
گفتا که چراغ غم را پروانه نمی باید
گفتم که بچشم بین یک گوشه که مردم
گفتا که منم تنها همخانه نمی باید
گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو
گفتا که حریف ما دیوانه نمی باید
گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مفکن
گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید
گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی
گفتا خط عارض را پروانه نمی باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را
گفتا که حریف لم را بیگانه نمی باید

ایضاً

کاریست در سرم که بپایان نمیشود
دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
مسکین بیاز خنده که دیوانه تر شوم
دیوانگی ما چو بسامان نمیشود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنک
خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
آنکس که گشت عاشق بیدل ز دیدنت
گویی عاشقست که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمیشود
خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش ز تش چو پخته ز حرمان نمیشود

ایضاً

لب با لب آر قدح کز گلو فرود آید
مگر که از دلم آن آرزو فرود آید

ببندم دیده امروز ای رقیب بگذار
که باده از سر آن ماه رو فرود آید

ز می چه توبه که گردون می کند معلوم
فرشته چون مگس آنجا سو فرود آید

ز بد بختی و ورد دعای من باشد
سفال چشم که خط می بر او فرود آید

ز بهر بردن دلهای خلق تسبیل بلاست
بران عرق که ز روی نکو فرود آید

بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو
ترا چگونه می اندر گلو فرود آید

خوش آن زمان که بیاد تو شب تا روز
ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

نقاب بفکن و لبهای عاشقان بربند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

ایضاً

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد
روی نیکوی تو آب گل خندان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد
بیک پا گرو از کبک خرامان ببرد

دست بیمان که گر سر چه بخواهی بدهم
وصلت ار دست دهد بر سر پیمان ببرد

جان خلقی بلب آورد دهان تنگت
نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد
ترسم آن نیم دگر از شب هجران ببرد

ایضاً

لب لعل تو عنبر جان ببرد
آشکارا بر دهقان نبرد

جان بده نیستان که می برد لب تو
هیچکس از لب تو جان نبرد

نرود دیده بر اوج در شب تار
تا ز زلف تو بر دبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود
که دلم هیچ دلستان نبرد

تو بردی بهر یقین دلم
بطریقی که کس گمان نبرد

بر دو از ضعف سر طرف بادم
هرگزم بر تو تا گمان نبرد

خشم بر خون کشیم پیش تو لیک
کس جگر پیش میهمان نبرد

خسروا افتاده بر در تو چو خاک
باد اگر گو که آستان ببرد

ایضاً

لبش در شکر خنده جان میبرد
شکیب از من ناتوان میبرد

چه شکلست این که پیش حریف
همی بگذرد مست و جان میبرد

پیاله بکف چون روان میشود
بس انگاه جان از میان میبرد

گرم بر سر از بردن دل کسی
اشارت کنم کان جوان میبرد

بنزر لفش آید همی بر لبش
نمک را بهندوستان میبرد

نگار از جگر پخته کردم چشم
خیال ترا میهمان میبرد

شبی میهمان شو ببین کز رقیب
صبوری ز خسرو چه سان میبرد

شبی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد
لم شبست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار ز من
که یاری از دل بدخو چو من عذاب ندارد

تو ای که با همه خود خفته ای بناز همه شب
منم که روز مراد من آفتاب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت
چنین کسی دل بیچاره را خراب ندارد

چگویمت که بخوابت بسی دیدن رویم
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه نشستم
هنوز بر در تو روی زرد من آب ندارد

ز حال خسرو بیدل چه پرسیش که ز حیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

ایضاً له

آنرا که غم تو یار باشد
با خوشدلیش چکار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگذار که تا فگار باشد

معذور بود ناله بلبل
جایی که گل و بهار باشد

سنگ است که نشتری جهیدست
چنگی که فغانش زار باشد

مستی که سبو کشد مینداز
کو را قدم استوار باشد

صوفی چو شکست توبه باری
بگذار که هوشیار باشد

می حاجت نیست مستیم را
در چشم تو تا خمار باشد

جان دادم و داغ عشق بردم
کانجا ز تو یادگار باشد

خسرو بملامت عزیزست
گر خوار کنیش خوار باشد

ایضاً له

صبحدمی بخت من ز خواب درآمد
گز در من آن مه چو آفتاب درآمد

گشت معطر دماغ جان ز نسیمش
مستی او در من خراب درآمد

ساقی من گشت چشم او چو ز مستی
پهلوی من مست از شراب درآمد

گشت پریشان دلم چو باد سحرگه
از سر آن زلف نیم تاب درآمد

چشم ازو حال دل بگفت ولی ما
زلف وی از بوی او ز خواب درآمد

آنکه بسی شب نخفته بوده ام از غم
بیهشیم در ربود و خواب درآمد

خاک ره خود مکن بدین خسرو
زانکه بسا رخنه شد جواب درآمد

ایضاً له

یاری دل ما برایگان برد
تا دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که ره من زد آشنا بود
بر بیخبری خبر نمیتوان برد

ماندیم که این حریف دل دزد
زر قلب و مهره رایگان برد

ای ترک که جنبش رکابت / از تیغ چابکان عنان برد
بگذار که در وحل نمیرد / این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت / شد عاقبت آنچه او گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور / با زاغ چه حیله کاستخوان برد
دل دادم و درد تو خریدم / این را تو ببر که خسرو آن برد

ایضا له

باد آمد و ز لف شکسته من خبر نداد / زان ره غباری از پی این چشم تر نداد
آمد بهار و تازه و تر گل شد و صبا / زان سرو ناز تو خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش خبری هست از آن طرف / هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد
من چون نسیم که هیچگه از نو بهار خود / بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد
بردم ز عشق دیدن سیرم دریغ داشت / دستوری هم از پی آن کار بر نداد
گفتم چه سک نه میکشی و زنده میکنی / از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است / کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهیم زانک / تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده سر / نهاد و آستان ترا در دهن نداد

نادیدنت لب نزار دیده را که او / در راه عشق تو شه ما جگر نداد
آمد بروی آب همه راز چشم ما / ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

ایضا له

گل رسید و نرگسی سوی گلستان میرود / در چمن هر طرف سرو خرامان میرود
شد جهان زنده بسوی گل ولی من چون کنم / کز گلم بوی کسی سوی آید و جان میرود
عاشقان گریان و مستان که نوشش باد می / بکف سوی چمن در عین باران میرود
گر چمن خواهی و فرد و انس نیک اندر کوی او / خلقی آواره کجا در باغ و بستان میرود
وقت او خوش کش گل وصلی شکفت از کوی دوست / سوی ما باری همیشه باد هجران میرود
آنکه در پایش بود خاری کجا داند که چیست / درد او کش در ته هر موی پیکان میرود
خسرو اگر جان بآسانی دهی دشوار نیست / هست دشوار آنک کار از دل آسان میرود

ایضا له

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد / فتنه را عهده کار من شیدایی داد
چه حد وصل مرا پیش که چو من چند کس / جان شیرین بدکان چو تو حلوایی داد
ای که گویی که شکیبا شو و در گوشه نشین / دل بباید که توان داد شکیبایی داد
نکته‌ای طفل بویم گل شادیت که عشق / بر رخ چشم بزد و پس جلوه رسوایی داد

بوی خونی رسد صبا که باید ز دو چشم خوش | گه نشان دل آواره بهر جای داد
شد بدیوانگی زلف تابان سر جه خدای | خسرو دلشده را بهره ز دانائی داد

ایضاً

از در من چو دوش آن نگار درآمد | شاخ تمنای من ببار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه | باغ خزان دیده را بهار درآمد
دیده که بیکار بود بی کف پایش | پیش ته پای او بکار درآمد
بر سر عقلم چکند جرعه جامش | سیل به بنیاد اختیار درآمد
مردن خسرو ز تیغ نیست درین راه | کارزوی سینه در کنار درآمد

ایضاً

بت محمل نشین من مگر حالم نمی‌داند | که می بیند درین دل بار و محمل تند میراند
دم سرد مرا یا دلطفی کن ببر سوی او | همانسو بر مگر گردی از آن رخسار بفشاند
جمازه در ره آویخته دل چون جرس با او | نفیر و ناله دل هم بآواز جرس ماند
سگ دنبال آن محمل طفیل او روان من هم | منش لیک میگویم که او زنگ تهی داند
شتربانا فرود آور زمانی محملش در ره | کسی کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
کجا بر جای ماند دل اگر محمل فرود آرد | ز آب چشم من بر سیم اشتر در گل فرو ماند
چو من مردم درین وادی ز سیلاب چشم من | زمین را گر دهد نشانی شتر جایی که بنشاند
درین ویرانه خواهم داد جان گر بر سرم آید | بگوئی ساربان باری شتر قصد بگرداند
خروشی اشتر اوست از بار گران خسرو | که رنجد کاروان دل گرا و محمل بجنباند

ایضاً

این دل بیچاره کجا آید گر خانه تو نبود | آن موی چه دل بندد گر خانه تو نبود
آنکو سر تو دارد پس از سر خود برشد | دیوانه خود باشد دیوانه تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی | گر مونس من هر شب افسانه تو نبود
محروم ترین هر غم خال لب خود نمای | حسرت بخورم باری گر دانه تو نبود
از سینه برون کردم آتش زده جان خود | تا سوخته در وی بتخانه تو نبود
از شعله چه ترسانی ای شمع دل جانم | دوزخ نکند نعمت تا پروانه تو نبود
دیوان تقاند بدر و در وره بر تب جان | گر خسرو مسکین با پروانه تو نبود

ایضاً

هر لحظه که چشم سوخت تا زد که فرو شد | خود بنده بتن چو آمد کز بیشتر فرو شد
با آنکه ما تیز زنیم از چشم تو نگاهی | هم مهر ده چشم جانی گر بمکنطر فرو شد
بنوسته کرم باد آبا زاز تو که در وی | لعل تو دل بستاند حیمت جگر فرو شد

بفروختند خلقی جان و جهان ز بهرت / اندر جهان کسی خود حسن این قدر فروشد
شور از جهان برآورد امروز خنده تو / لختی نمک بگو تا روز دگر فروشد
صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن / آن تلخ پاسخش کو شهد و شکر فروشد
ذکر لب و دهانت در هر دهن نگنجد / سرگشته مفلسی کو در و گهر فروشد
رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان / کز بهر سهل نقدی عیار گهر فروشد
داغ زر فروشد بهر بتان و خسرو / گرچه جوی نیرزد روی چو زر فروشد

ایضا له

گر نمی‌بینم دمی در روی او غم میکشد / ور کسی پهلوی وی بینم دو غم میکشد
من ز عشق تنگ‌نظر میمیرم و او با کسان / چون ز بیدستی گرفتاری کش از غم
تا چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من / بیشتر بر جام این چشم پر نم میکشد
میکشد از خشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق / خود همی میرند کس را خشم من کم میکشد
ای دل خسته چه جویی مرهم از شیرین لبی / کو ز شوخی دردمندان را ز مرهم میکشد
زلف را زین گونه هر جا با مده رشته دراز / کو هزاران خسته را در زیر خم میکشد
از کرشمه خلق را تا توانی میکشی / ور کسی از تو رها شد زلف در هم
خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش / او که صد همچون تو عاشق را بیکدم میکشد

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد / بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / نوری بسوی زاویه غم نفرستاد
عمرم بسر آورد با میدی وصل / شربت که گه مرگ بود هم نفرستاد
با یم و ز سر خوش جامم لبالب / کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد
دی نرمتری گفت سخن نیز عتابش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت / در یوزه درویش مسلم نفرستاد
یک خنده نکرد از پی جان دادن بیمار / گر نیم کسی بیند تمام نفرستاد
شادم بجگر خوردن هجرانش که باری / این بار بزر اقبال خودم کم نفرستاد
بوی لب صبا داد که شد دلنگر خسرو / با باد خبر نیز بعالم نفرستاد

ایضا له

مرا با تو که شب بیداری بود / ز تو رازی و ز من زاری بود
نبد جای دلیری در غم عشق / که بخت خفته را بیداری بود
صبوری گرچه زین بیگانگی کرد / شبی با آشنایان یاری بود
جمالت آشتی داد آنکه یکچند / میان جان و تن بیزاری بود
جز از خون دلم شربت نمیخورد / که چشمت را عجب بیماری بود

بشغل دیدنت خوش بود جانم | اگرچه عقل را بیزاری بود

نظر یاری از برداشت با آنک | دل درمانده را دشواری بود

فراوان گرم‌پرسی کرد آهم | ز آب دیده هم دلداری بود

غنیمت داشت خسرو غصهٔ خویش | کش از طعن رقیبان خواری بود

ایضاً

یاری که بر جدائی او هم گمان نبود | ما هیست بی ویم که شبی در گمان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه وا گرفت | ما را از آشنائی و این گمان نبود

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم | گیرم که دست همتیش در عنان نبود

جانم بجای و من بیم از زندگی هنوز | زو بود جمله زندگی من ز جان نبود

رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ | گوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان | وان مرغ رفته از نو بآشیان نبود

خسرو اگر گل نو گلزار شد منال | دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

ایضاً

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود | بس نمی‌بیند که آخر بیقراری میرود

از دل آواره عمری شد نمی‌یابم نشان | بر که از دنبال دیوانه سواری میرود

خون همی گرید دلم بر جان بیروزی خویش | اندر آن کز بستر او خون نگاری میرود

گریه را بر دیده تهمت است کاندر راه او | گرد ایشان سر بسر فرسنگ واری میرود

جان همی خواهد که زین خاکم برآوردی بود | اینک اینک در پیش هر غباری میرود

آب چشمی میدانم کار من است و بس | نیک بخت آنکس که او دنبال کاری میرود

دی چو دیدم میرود در جستنش تا گم شدم | ای فدایش جان خسرو ار که باری میرود

ایضاً

دانم ای دوست که در خانه شرابت باشد | یک صراحی بمن آور که ثوابت باشد

بو که بر دفع خماری ز خم آری قدحی | چون نظر بر من مخمور خرابت باشد

با من سوخته خور باده صافی چو خوری | کز جگر سوختگان بوی کبابت باشد

خوی بد امان ز بناگوش بمن باز مگیر | تا بدامان قبا بوی گلابت باشد

دل ربودن زره شعبده و عیاری | شیوهٔ چشم خوش نرگس شرابت باشد

جور بر من مکن امروز که مظلوم توام | مکن اندیشه ز فردا که حسابت باشد

آنچه از جور تو بر خسرو بیچاره گذشت | بکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

ایضاً

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید | من نرسیدم بدو کار بجانم رسید

بازنیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم زین جفا چند توانم کشید
بیدلم ای مردمان پند نخواهم گرفت | عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم ای آه گرم چند نهانی کشم | گریه نخواهم کشید جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود | باد بدو میگذشت زلف سیه میبرید
دی که گشادی خدنگ خوش بسر در کشان | شب همه شب با بروز در دل من میخلید
بهر خدا رخ بپوش باز نظر دور شو | کافت جان بیش ازین با نتوانیم دید
پیش خیال تو دوش از گله دل ام | قصه بلب میگذشت اشک فرو میچکید
در دل خسرو چنان نشست خیالت که گر | کار بتیغ اوفتد هم نتوانیم دید

ایضاً

عافیت را بزمین گردی نماند | مردمی را در جهان مردی نماند
خاک بر فرق جهان زانکه وفا | در همه روی زمین گردی نماند
زان همی خندد جهان کز بهر او | مرحبا را هم دم سردی نماند
کیمیا شد زر جهان کز رنگ او | بوستان را هم گل زردی نماند
غصه را بر خود فرو بر خسروا | چون همه دردست و هم دردی نماند

ایضاً

دیده چون با تو هم نظر گردد | ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبرست | چون ترا دید بیخبر گردد
تا خیالت درون دیده فتاد | صبر مسکین برون در گردد
کیمیائیست آتش عشقت | که ازو روی تیره زر گردد
من ز بر کشتن تو بمیرم | چون بمیرم که عمر بر گردد
خسرو از کاشت جو بلی خشک شد | بوسهٔ ده که نیشکر گردد

ایضاً

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد | باز این برای دل ابتکم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر آن غمزه رود بر | جانی که بصد حیله ازان طره رها شد
نه زور رفتار و نه تسبیم هیچ ندانم | کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
پامال شد آنگه که ز من برد برفتار | خونین که چنین دل شده در ته پا شد
دی کرد سلامی سوی من وانجان بود | در حیرت دل کش بره قا دو فنا شد
سر رفت سواره بنظاره همه سویی | شد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

بر باد هوا گر دبی چون دل خسرو
هر ذره که در خاک ره او بهوا شد

چو آن شوخ شب در دل زار گردد / مرا خواب در دیدها خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب / چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم / چو بادی که بر بام و دیوار گردد
چو بیزار شد یار جان گیت باری / رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یا رب / سر و زر بد من گرفتار گردد
مرا کشت بیداری بخت ما را / هوس هم نباید که بیدار گردد
طبیبم همان به که سویم نیاید / که ترسم ز درد من افگار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو / که در دیدنش عقل بیکار گردد

ایضاً له

سر زلف تو یاری را نشاید / که دشمن دوستداری را نشاید
اگر چه زلفت آرد تاب باری / ولی باد بهاری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته / که این تن زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت را و گفتند / که ترک مست یاری را نشاید
دلم صید خیال چشمی نزیبد / کمال رستگاری را نشاید
در خود را بچشم او مده زانک / مقام استواری را نشاید
حریفی بود آنم بس که آن چشم / که این شربت خماری را نشاید
مران از درگه خسرو بتا بنده / عزیزش کن که خواری را نشاید

ایضاً له

اگر سرو من در چمن جا بگیرد / عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبرفشان را / جهان بوی عود مطرا بگیرد
ز زلفش بدلم ز بی خون دلها / همه سوی دیگر زره وا بگیرد
کسی کو گرفتار آن روشد او را / دل از جمله خلق وا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن یار / شبی با من جام صهبا بگیرد
چنان نالم از چشم خونبار پایش / که این دیده با آن کف پا بگیرد
بدنبال آن زلف سر روز جانم / چو باد صبا راه صحرا بگیرد
ثنایت که خسرو نویسد بکاغذ / مگس گر خورد برگ حلوا بگیرد

ایضاً له

دلم رفت آنک با صبر آشنا بود / چه میگویم مرا خود دل کجا بود
از آن بر گل زند فریاد بلبل / که او سالی تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل / که تا بود است خوبی بی‌وفا بود

زمانی دوش دیدی یاد که گاه — گذشت آن وقت گو از یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای همنشینش — خوش آن وقتی که این دولت ورا بود
نوای زاهد که اندر کوی او بی — مگر کوری که دل را بارشا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود
عنایت بس بود برگشتن چه حاجت — ترا گر گشتن خسرو رضا بود

ایضا له

دل من چون بشد جانان نداند — وگر گویم قدر آن نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون منی را — خداوند و من نادان نداند
دل دیوانه خود کام دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمانان اگر گویم غم خویش — کسی کار مرا سامان نداند
کسی کافتد او بندت زنهار — که کافر عشق را آسان نداند
مسلمان است او در مذهب ما — که کافر عشق را ایمان نداند
نباشد عشق بازان را سر عقل — که او در عاشقی حیران نداند
کی سرو روان همسایه ماست — که جولان جز میان جان نداند

کسی باشد که در مستی لبش را — ببوسم کین خبر رندان نداند
نگارینا دل سنگینت هرگز — حق آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز — که کس این شیوه به ز ایشان نداند
خیالت بین بچشم تا بدانی — که گل رستن ز شوره رستان نداند
نداند زحمت خسرو جز غم دوست — که بلبل جز ره بستان نداند

ایضا له

دلی که نرگس مستش بناز بستاند — کراست زهره که آن حیله باز بستاند
زهی نواله شیرین که آن مگس را — که چاشنی زان لب نگار بستاند
برد جانم وای کاشکی که بندد باز — بداد بوسه و یارب که باز بستاند
خوشا زمان جوانی و مستی من آن ساعت — که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال بود صلاح مرا که سر روزی — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
برآستانش برم آب دیده بنیاز — بکه که تحفه اهل نیاز بستاند
کسی که دل ز خم زلف و بروی آرد — کبوتریست که از چنگ باز بستاند
قوی سر که بمعشوق اسیر بسپارد — نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند
دلم فروشد و صد جان بار مونس او — ز عمر مایه عمر دراز بستاند

باد صبا بسرو روانش کجا رسد / تنگ شکر بگنج دهانش کجا رسد
سرو ار چه در بهار لطافت روان شود / هم برقد چو سرو روانش کجا رسد
عاشق در آرزوی میان چو موی او / با آنکه موی شد بمیانش کجا رسد
هر روز اگر چه ماه نو بر کشد کمان / با ابروی بلند کمانش کجا رسد
نرگس چو سرمه خاک درش تا کند بچشم / عین کمال از زیر قانش کجا رسد
چشمم ز عشق سرمه او میشود روان / تا حال پادشاه جهانش کجا رسد
خسرو که شد بمدحت تو جادوی زمان / نرگس بجادوی زبانش کجا رسد

ایضا له

شبها اسیر دردم و خوابم نمیبرد / وین گریه هیچ سوزش و تابم نمیبرد
جور زمانه برد ز من هر چه بود وای / کس درد عاشقی و شبابم نمیبرد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت و هیچ / خاطر بسوی زهد و ثوابم نمیبرد
گرچه خوشست شربت صوفی ولی چه سود / گر سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا / از گوش بانگ چنگ و ربابم نمیبرد
آن یار نازنین که دل از دست من برد / میخندد و نمک ز کبابم نمیبرد
من گریه زانجهت نگه داشت میکنم / ورنه کدام روز که آبم نمیبرد

امشب درازی شب ظالم مرا بکشت / کاندوه غم ز جان خرابم نمیبرد
ای دل ز قصه من و از سر گذشت ما / افسانه بگوی که خوابم نمیبرد
چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست / بوی بهشت هیچ عذابم نمیبرد

ایضا له

چو ماه روزه از اوج سما شد / ز دور باده دوران صفا شد
برآ بر رو هلال عید بنگر / پیاله با صراحی آشنا شد
از آن آبی که بگذشت از سر خم / هلال ابروی من از من جدا شد
از آن محراب ابرو یاد کردم / نمازی چند نیز از من قضا شد
مگر مجنون شناسد حال من چیست / که این مسکین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از باریدن در / بکف شاهنشه دریا عطا شد

ایضا له

تاب رخت آفتاب ناورد / ذوق لب تو شراب ناورد
دل دعوی صابری همیکرد / چون روی تو دید و تاب ناورد
آن خال چو ذره هوش ما برد / خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دی بر تو صبا پیام من برد / چون باز آمد جواب ناورد

از گریه خون سرم بدر رست / چشمم قدری گلاب ناورد
این دیده کدام راز دل بود / کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بزد دید / رحمت بدل خراب ناورد
افسوس که خسروش گرفته / پیشینه کامیاب ناورد

ایضا له

ای سرو ناز جان جهان که میرود / وان گل بدست سرو روان کی میرود
بنگر که تا دل چه کسانش همی رود / تا بهر خاطر نگران که میرود
دی جان همی سپردم و او بود برسرم / امروز باز تا بسر آن میرود
جانا دلم ببین که چو جاووش در فغان / این بین که در رکاب و عنان که میرود
دور از دهان من لبت آن شکرست / بنگر که آن شکر بدهان که میرود
گفتی که بنده شو بکنم من هزار شکر / دانم که این سخن بزبان که میرود
خسرو که میکشد ز تو دامن بحسرتم / کز بهر زیستن با امان که میرود

ایضا له

از حال ما تو هیچ حکایت نمیرسد / در کار ما تو هیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را / در حق گوسفند رعایت نمیرسد

گویند بگذرد چو بغایت رسید عشق / جانم برفت و عشق بغایت نمیرسد
گم ره چنان شدست دلم با دهان تو / کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من / ماهی گذشت کان بنهایت نمیرسد
از کوی تست قصه در دم دیر اشک / هر روز در کدام ولایت نمیرسد
ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا / در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

ایضا له

از ما و تو دل جدا نخواهد شد / وز بند تو جان رها نخواهد شد
دل را بسودا دم انجه دانی کن / چون من بیدانم مرا نخواهد شد
پیوند دل از تو نگسلم هرگز / چون جامه جان قبا نخواهد شد
ور بوسه دهی شمار کم میکن / من میشمرم دغا نخواهد شد
تیر مژه میزنی که پیشت / جز من هدف بلا نخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت / کان درد بهیچ دوا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت / هر جا که روم خطا نخواهد شد
هیچ گو نخیزی ترس از غمزه / مستست بدین گوا نخواهد شد
گفتی که غلام ما شد خسرو / هم خواهد شد چرا نخواهد شد

باد آمد و از کوی تو پیغام غمت آورد   بوی دل از آن سلسلهٔ خم بخم آورد
از شرم رخت روی بدیوار بماندست   هر نقش که صورتگر چین در قلم آورد
زلفت من سودازده را سوی دنا نیست   زنجیر در افکند و بسوی عدم آورد
میخواست که مه با تو برابر رود از حسن   دی روز بدیدت بره و پای کم آورد
ابروی کمان تو که کس می نکشیدی   چشمان بلاجوی تواش سر بهم آورد
آیم ز کجا پیش دلارام و ندانم   کین باد جگرسوز مرا بوی غم آورد
خسرو دگر از عمر گرانمایه نیاسود   زان دم که رقیب تو درین کوی قدم آورد

ایضاً

تا ترا چشم جان شکار بود   هر کرا دل بود شکار تو بود
کشت خال لب تو ام آری   مگس شهد زهردار بود
آن زمانی که سوی لبت دو چشم   ای دوای کاچکی چه باز بود
هر که در کوی شاهدان می خورد   بیش با مسجدیش چکار بود
پارسایی که چون جوانان گشت   در نمازش کجا قرار بود
مست گردد و رخت گرو می باش   عاشقانرا ز توبه عار بود
غم مرا سوخت گرچه شرح دهم   بی غمانرا کی استوار بود

با دلم در چنین روا از غمم   چون منی را چگونه بار بود
گریه ام خوش نباید است آری   شربت درد ناگوار بود
پای تو زین پس و سر خسرو   عمر باید که پایدار بود

ایضاً

کسی که دیدن آن ترک باده نوش رود   بپای آید و چون بیندش بدوش رود
زمن که بهشتم از وی چو گریه پاک کنم   بسوی چشم برم دست سوی گوش رود
تبارک الله از آن رو که دل بخواهد برد   که هم بدیدن او آدمی ز هوش رود
گر آن حریف رود سوی قبله صوفی را   گلیم زاهد بدکان میفروش رود
خراش سینه همسایه شد خروش دلم   کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عشق همی آیدم ز یاران لیک   دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
طریق سرو قباپوش دید تا خسرو   دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود

ایضاً

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد   خلقی همه احوال من افسانه نسازد
از جان من خسته بازار سر آن زلف   کان موی پریشان تراشانه نسازد
خیرست درین دل که چنین میشود آری   عاقل بخانه خویش چو دیوانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم … کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک در عشاق بزن بر سر آری … دولت بسر هیچکس از خانه نسازد
چون عاشق صادق شدی ای همنشین تو … شمشیر محل جز سر مردانه نزد
انکس که بود سوخته چشم و چراغ عشق … خو بسر ز خاکستر پروانه نسازد
سودای بتان از سر خسرو نشد ای نی … کس مرغ بلا دانه ز سر چینه نزد

ایضاً له

زلف تو بر خرمن گل پا نهاد … گل بر بر عنبر سارا نهاد
دل ز لب لعل تو کام دوی خدا … سر سبحان الذی اسرا نهاد
هر که حشمت را نرگس غمزه کرد … آینه در پیش تو بینا نهاد
روی تو جان برد و لب در لب جانش کرد … آستانه ز ابر کین در خرما نهاد
دیده بالای تو دید و پیش او … جان کشید و پیش آن بالا نهاد
خون خسرو از قدری که او … زیر پای خشم خون پالا نهاد
چون ندید از خشم شوخت مردمی … خشم بر لطف شه والا نهاد

ایضاً له

سروی چو قدت راچه و در ته نباشد … گل مثل رخ خوب تو البته نباشد

این شکل و شمایل که تو کافر بچه داری … در چین و ختا و ختن و چته نباشد
دو زیم قبا بهر قدت از گل سوری … تا خلعت زیبای تو از لته نباشد
در جنت فردوس کسی را نگذارند … تا داغ غم عشق تواش به نباشد
بدخواه ترا در دو جهان روی سیاه هست … در دیده خصم تو بجز منه نباشد
چون موی میان تو شده خسرو مسکین … تا هیچو رقیب خنکت کته نباشد

ایضاً له

یا رب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود … چون کشم از سینه آن خون و فغانم چون رود
نقش خوبان گر فتد خود برون رانم ز چشم … انک اندر سینه دارد جای جانم چون رود
در غم جنتی که آن افتاده در راه خاک شد … من بدین کان قدم بر استخوانم چون رود
هان و هان ای کبک کهساری که میتازی بکام … رو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود
گشته ام بر دیگران می بند دان مهربان … ای مسلمانان بگیرم کس کانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود مکن … حاشش لله این حکایت بر زبانم چون رود
ای که پندم میدهی آخر بیاموزی مرا … گر دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
دی جفاکار و ستمگر خوندمش وین کین سخن … از دل ان کافر با مهربانم چون رود
گرچه از خسرو رود جان و جهان و سرچه هست … از روی ای دل و جان و جهانم چون رود

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود / تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت نجم و البته راست بود / آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر رسته‌ام از جان دیگران / امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا صباح / باری نگه کنید که حیران من که بود
بگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش / یارب که پیش دیده گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد / گر بوسه دادمش نگهبان من که بود
ژولیده خواست تفحص کن ای رقیب / کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود
من بوده‌ام حریف شرابش تمام روز / شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسروا بعشق / رسوا کننده خرد نادان من که بود

ایضاً له

زمن در هجر او هر شب فغان زار می آید / خوش آن چشمی که هر روزی بران رخسار می آید
گر از نادیدن رویش بمیرم نیست دشواری / ولی رویش نخواهم دید آن دشوار می آید
ببازی سوی من آید بشوخی دل زمن بستد / بدو گفتم چه خواهی گرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین / گرفتارست گوئی کین طرف بسیار می آید
سحر افغان من بشنید با همسایه گفت امشب / چه خواهد بود یارب کین فغان زار می آید

رقیبا یک عنایت کن خبر ده یار او را / که بر من رحم می آید از آن رفتار می آید
مگو باری که تو در بند بیزاری شدی خسرو / کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

ایضاً له

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود / براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو علم از ره تقوی ز دست رفت کنون / شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
کلید باده در انداخته به پرده دل / خدای تا در توبه ببست خواهم بود
برد حسن بتان دینم ای مسلمانان / چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد / بآرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن بدین خدنگ غمزه ازانک / ز دیدن من تماشای شست خواهم بود
خط تو گفت که آغاز خاستن گاهیست / منم که فتنه اهل نشست خواهم بود
دل از خط تو گر گشت رو بگلشن و باغ / که من نشانه این خانه نیست خواهم بود
صلاح کاشن جانت عشق خواهم باخت / فسانه لذت عیشت مست خواهم
نگار من غم زن به خودم فرمای / اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود
چو خورده‌ام باز ل جام عاشقی خسرو / همیشه مست شراب الست خواهم بود

مرو زینسان که بی سرو جانم جاک خواهد شد / جهانی در سر آن غمزهٔ بی باک خواهد شد

تو تیر غمزه تا من بخورم خونش ز پیکان تو / چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

خدا را رو بپوش از نظر سوزی برای آن / که کشته عالمی زان نرگس بی باک خواهد شد

روی پای دوستان هر جا که می‌آید من و کویش / که این تن خاک آن کویست و آنجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن / من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

بسوزم خویشتن از جور بخت بد ولی ترسم / که آتش سوخته ز ننگ این خاشاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی / که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو / که هر زهری که بر لبت تریاک خواهد شد

ایضاً له

مست من باز جدایی ز سر آغاز نهاد / راه خلقی زد و تهمت به سر ناز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که در رعنایی / کله کج به سر سرو سرافراز نهاد

مست شد صد دل و در راه در آمد صد جان / در خرامش چو در آمد قدم ناز نهاد

هر طرف سوخته‌ای خفته به خاک افتاده است / شمع خود سوزش پروانه آغاز نهاد

ای بسا خواجه مقامر که ز بعد کشتن / سرش گردن آن چشم دغاباز نهاد

بر سر ای سرو خرامان که به سویت نرم دم / مرغ بشکست قفص روی به پرواز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب / زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

ایضاً له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد / خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

کسی بیند که گرش از زندگی دل خبر دارد / عجب نبود که گر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان بد آنان که کافر را / بهشت از دور بنمایند و آن سوزش دگر باشد

ندانم چون شود حالم که بیمیرم ز نادیدن / وگر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

مکن عیب از بی تردامنی شاهد پرستی را / کش از خونابه سر تا پای و صد جای تر باشد

مرا کشتی به دست خود عفو تنها کنم بر تو / بکشتن راضیم گر خونبهایم این قدر باشد

نه آنم من که بر گیرم سر از خاک درت هرگز / مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مگو ای پندگو کاندوه بیهوده مخور چندین / چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

بدینسان کز رخت روزی ندارد چشم مشتاقان / نپندارم که شبهای خسرو را سحر باشد

ایضاً له

میا غمزه زنان بیرون که سوی در جهان افتد / دل بیجان ما را آتش اندر جان و مان افتد

اگر میل زیجود آستانش کشتنی کشتم / هم آنجا کش کند تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن نه زاغان در تن آلوده پر وردم / نمیخواهم سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین گو مست و غلطان میرود وه ای رقیب بد | مده رخصت که مستیم خرابی در جهان افتد
دلم پرخون همی دارم برویش گرچه میدانم | گزین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان افتد
همه کس در غم من گر چو من میرد این مسکین | مرا آن زر و گو از نظر بر من جهان افتد
بگویش گرچه می نالم بدردا ما بدین شادم | که وقتی نالهٔ ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دوست پیش روست لیکن دوست او دارد | که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد
مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق میلافی | که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

ایضاً له

مهی که بسوی خود صد دل نگران بیند | از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم بین میمیرم ازین حسرت | آن کش نبود خوابی آن خواب چسان بیند
بشکست غم یعقوب از دیدن پیراهن | کز حسرت آیینه در آینه دان بیند
باری که چو من داری مهمان رخ مردم کش | بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند
در جوی رود دانم چون من و خون دل | کان کودک اگر روی خود در آب روان بیند
تا زین چه نبود آن شاه جوانان کو | زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند
غدر رش بچه سان خواهم کاندر دل آید غم | از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند
تو یار جوان خواهی فریاد که خسرو را | شد پیر و کنون خود را تا کی چو جوان بیند

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید | تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید
سر زبان از من چه میخواهید آخر وه که من | پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید
پیش او باشد که بکشندم نخواهم رفت مست | آشکارا در برش گیسوکشان خواهم کشید
من نیم زآنها که از خوبان بتابم سر بتیغ | هر چه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید
آب چشم ای عاشقان تا مرو ذوفشانده اند | گبر وفا زین نیکوان میتوان خواهم کشید
گر ترا بینم بگو جانا که حسرت بر کنم | هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید
ای شب هجران بر آمد صبح تا کی روز هنوز | درد هر از غمهای پاسبان خواهم کشید
ای خروس صبح آخر روز خواهد شد کهی | هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید
دل که گم گشتست خسرو پیش او آخر کهی | خنجر هوا باز دزد از آن کنج دهان خواهم کشید

ایضاً له

مشو پنهان بیا تا عالمی را جان بیاساید | ز بی آسایشی جانی اگر از جانان بیاساید
مکن منعم که بیسری نیست از رویت چه گم گردد | اگر بی توشه از نعمت سلطان بیاساید
نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جانرا | که گر پیکان زنی بر سینهٔ من جان بیاساید
مرا دردیست کاسایش نباشد جز بپیکان تیر | عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید
از آن بدخو کرشمه بار دو چشم برد ما جانم | همان باز آورد کشتی گران باران بیاساید

چو من زین درد بی درمان نخواهم گشت آسوده — طبیب آن به بود کز گرد دهان بپاید
براه عشق کانجا صد سکندر جان بداد تشنه — زهی بخت خضر کز چشمهٔ حیوان بیاساید
تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد — چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید
دل و جانم کنه باشد بنجر از دیدن خوبان — نپنداری که تا خسرو ز بیدردیشان بیاساید

ایضاً

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود — باری بحل کن بنگذر وقتی در آن جلاب خود
من خون ز بس بی طاقتی میخواهم از تو خنده — لیکن مکن تو خون من در کردن عناب خود
خلقی ز مهتاب رخت شبها ناله چون سگان — تو خوش ببازی و طرب چون طفل در مهتاب خود
نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو — گر بنگری ضایع کنی بر عاشق بیتاب خود
بر آستانت گر گهی چوبی ز دربان خورده ام — درویش بد خو کرده را قیمی ببخش از باب خود
بسیار عاشق خاک شد در کویت از ترکی کش — بگذار گردی زان میان بر طرهٔ پر تاب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل کشیدم از بتان — خوناب چشم همچنان در میچکد از باب خود
چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خود — بر جان خسرو هم بنه آن دشنهٔ قصاب خود

خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بسترم — در خاک میجویم کنون هم می نیابم خواب خود

مهری که بود با منت آن گوییا نبود — وان پرسش نهان نه بزبان گوییا نبود
نامم که گفته و نشانم که داده — زان روزگار نام و نشان گوییا نبود
در گلشنی که با گل و مل بوده ام خوش — آمد خزان و بوی از آن گوییا نبود
اول که دید منت ز سیه روی آن نفس — گویی نداشتم دل و جان گوییا نبود
صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خود — چون وصل او رسید زبان گوییا نبود

ایضاً

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد — این دل شده با حال پراکنده نسازد
شیرین دهنش نادره صنع الهیست — دانی لب مردم شکر خنده نسازد
سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی — عیبش همه آنست که با بنده بسازد
اکنون که مرا کشت بگوییش که باری — خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد
آخر ز دل خسرو بیچاره برون رو — کنج خانه در این آتش سوزنده نسازد

ایضاً

ما را چه جان باشد که تو بر افشانی باز خود — بر شیرمردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جان نثار نرخ ناز تو از بهر جان سوخته — بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود
جانان خستم در کوی تو رنجه شدی چه گم شود — گر طاقت آری یکزمان از عاشق جانباز خود

هرگاه گاهی از دلم خواهی که آهی برزنم — هم خود بحیرت کم شوم هم کم کنم آواز خود

دردیت اندر جان من کش چون منی باور کنند — چون کس ندارد در دمن پیش که گویم راز خود

خود گشت خسرو خوش را کافتد ابر بروت نظر — بیهوده تهمت مینهی بر غمزهٔ غماز خود

ایضاً

به روزه رسید و آفتاب روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهانی را زبان خارد

بپوشد روی چون خورشید تا خوی خورم آرد — جو اندر روزه بشکستم نقاب از روی بردارد

بریده روزه را رخنه کند پس از لب شیرین — لبالب رخنهای روزه از شکر بنیاد دارد

دهانش زانکه بوی مشک می آید گه روزه — از آن حلقت که گوی از من لب مشک میکارد

به شب هم فرض شد بر عاشقان کو را دو روزه — که بر کان روی چون خورشید شب را روز ندارد

اگرچه روزهٔ من چندم قضا شد در شب هجرت — بپوشش آن روی تا جانم قضای روزه نگزارد

ز صوم و صالت از تو کار گند حلقم — گر ابرویت نمازی درد و محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفگن — که تا خورشید را بربند دار از بالا فرود آید

بر روزه مومن مخلص کند رغبت بشیرینی — بکویت زان رسد خسرو که آنجا شهد میبارد

ایضاً

ما نجا لیمم از غم خون گاه شاه بیرون برد — اشنایم زین نخ برخوان ها بیرون برد

کشتی او دل که درجانت گشتم این لحظه وای — کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد

از پریشانی گازی زلفت گو از وی مدام — دل جدا و تن جدا و جان جدا بیرون برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا — زانکه از کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

دوش گفتندم که آن سلطان خوبان داد کرد — پیش آن سودا که این جان گدا بیرون برد

نوش بادا آن بهشت را باده که در هنگام نوش — دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

میکند بیرون و میگویدم و از در برون — خسروا این کس لطیفه سر کجا بیرون برد

ایضاً

مرا چون از نظر تو ساقی خود یاد می آید — غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید

از ینسو میرسد بجرش کشیده تیغ در قتلم — وز آنسو بخشم از بهر مبارکباد می آید

فرو خوردن نمی آرم فغان را زخود بهش — که سگ چون در دا دریافت در فریاد

برای خواب یار من نه زبر ابروا مشت — سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید

فراموشم نمیگردد سر زلف پریشانش — که بوی غایب خویشم از آن بنیاد

خرابم کرده بود و زنده فریاد ای مسلمانان — که باز آن یار بدخویم بر آن بنیاد می آید

جنایت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم — ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

ایضاً

مبادا گر نگار آن چهره کش تا که درون آید
که زان رخسار گردآلود شهری در جنون آید

بگشت آن سوار بها ز سینه‌ای دم حسرت
برآرم که مگر لختی غبار از دل برون آید

چه لطفست آنکه گر بر سر کند خاک آب حیوان را
بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید

مخند ای درد نادیده ز آب چشم مشتاقان
مبادا هیچکس را این بلا از در درون آید

دو روزه میهمانم از درم بیرون مران جانا
که در خانهٔ قصاب نه از بهر سکون آید

ز من بری و پس گویی که خون بهر چه میگری
نمیدانی که آخر سر کجا برند خون آید

تو خود دانی که نتوانیست بی لب شکرخایم
که ترک دوستان مهربان دوست چون آید

کدامین بیک بود خسرو که تاب زلف او آرد
که گر شیر است در آن زنجیربندی زبون آید

ایضاً له

همه شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید
چه پنداری شراب عاشقان آسان فرود آید

دل من آنکه عشق این کجا باشد روا آخر
که فرع کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید

سحر که خشک دیدی آه من ای فرع بستان را
شبانگه باش تا از چشم او باران فرود آید

مگو بیند دل گردا آر من بسیار میخواهم
که از دل بگزمان بدعهدی خوبان فرود آید

نمی یابم چو خاک پاش باری تیمش در ره
مگر بر فرق من گردی ز ان جولان فرود آید

نمک بارد بهر سوکان جگر گوشه دو دانکه
همه بر جان بر سوزد و دل بریان فرود آید

چو حد حسن خود بشناخت قانع شو ز دورای دل
چه باشد یک سخن گر در دل جانان فرود آید

بدینسان گز بلندی گفت خسرو رفت بر گردون
غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید

ایضاً له

میخواهد آن سرو روان کامروز با صحرا شود
تا پیرهن چون گل یکتای یکتا شود

صد چشم پاکان در رهش تر دیده آلوده تنم
این بخت کو کان شوخ را این دیده ره بر پا شود

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا می شد کنون بگذار تا رسوا شود

بدخوی من تو زان چه کاسایش دل بینی زن روی
عمرم در این ناید روز جانم درین سودا شود

تقوی فروش پارسا تا تو نشانی در نظر
آندم که تو بیند اشوی بازار او رسوا شود

سرمست و غلطان می بکف در پیش مسجد گر گذر
صوفی که لاف زهد زد بگذار تا شیدا شود

بنگر که خسرو شیوه بیهوده گوئی میکند
بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

ایضاً له

مردمی نرگس او میداند
جادوی غمزهٔ او میداند

پسته را گرچه دهان تنگست
چه خورد تا بدهانش ماند

زلف و پهلوی خال و لب او
گوی از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو مو باریکست
هم از آن زلف همی پیچاند

شیوهٔ غمزهٔ او بدخوییست — همه آفاق نکو میدانند
یک دلم بستد و گر باز دهد — صد دیگر ز کسان بستانند
خسرو از بهر دو بوسه بهشت — نقد زر لیک بسری افشانند

ایضا

مست من بیخبر از بزم خود در خانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
میکشم شکر جفاییت که چو شه ریزد خون — بندگانرا همه گفتار ندیمانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنون که دیوانه شود
بس که پروانه شود سوختهٔ شمع ز عشق — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو و افسانهٔ یار و همه یار — قدری گوید و او بر سر افسانه شود

ایضا

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد — محالست اینکه جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی زین خوشدلم زیرا — ز جان خویش در رنجم که پهلویت جدا باشد
به بیداری ز هجرت تنها دیدست این دیده — خوشش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد

صبا گر بوی آرد تا ز بیچاره مسکین — که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد
ز بیخویشی که در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گرفت از دی من در گیسوی خوبان کسی داند — که در دام بلای همچو خسرو مبتلا باشد

ایضا

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین رفتنها دلم را بسیار یاد باشد
بگذشت دی بشادی وامروز نامرادی — آری نه کارها را دایم مراد باشد
نزلی دگر طلب کن در کوش ای دل ابرا — در شهر عشق یاران غم خانه زاد باشد
آمد بعشق بیدار دی غازیانرا — میدان تیغ بارش دیوان داد باشد
ای دوست چند گویی کافر چرا خوری غم — آنکیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم — جایی که آب نبود روزی که باد باشد
کشتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم — این بار مانع دلرا کی اعتقاد باشد
ترسم نیامدی جانرا ز دیده نعمت — گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

ایضا — بسم الله ای که خواهی پیش تو خسرو اینک / فرمان دوستداران بر جان نهاد باشد — ایضا

مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید
نسیمی از سر زلف تو تازه‌تر نرسید

کدام دیده خونبار شد عنان‌گیرش
که دور ماند و هیچ از آن سفر نرسید

زبانم ز پرسش آن زخم کامم آبله شد
کز آن مسافر ره دور من خبر نرسید

بسوختم شب هجر و کنج تنهایی
که کس بحال من مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشستیم
که هجر تیغ کشیده دو اسبه در نرسید

ز خون نوشته بدم من نزار نامهٔ شوق
هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید

ایضاً له

نسیم زلف تو دل را ز خون بجنباند
بلاست چشم تو سر گر که خون بجنباند

چو باد بر سر زلفت فرود سر جانب
بسا که سلسله‌های جنون بجنباند

ملک بغمزه نبود و دل ز بیم حشمت
چو جادویی که لب اندر فسون بجنباند

بسوخت جانم و رنجوری دلش که بدرد
سری بسوز من لی سکون بجنباند

بخفت بخت و فلک نیز نه مهربان که گهی
ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند

میان خلق نگریم که ناله دارم
که دردهای کهن از درون بجنباند

ایضاً له

تو تا بهوش نشستی نیاز پرورده
که عشق باد دم خسرو ستون بجنباند

ایضاً له

۲۰۰

نشد شبی دل که دمی پهلوی ما بنشیند
گل الم خبر قدری پیش گیا بنشیند

کسی ز عمر چه امید سلامت دارد
اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم
تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند

ملک خوبیت فزون باد بعهدت گرچه
فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند

آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر
مگر آن موی پریشانت بجا بنشیند

جان من یاد کن او را که ببوی چو تویی
همه شب بر گذر باد صبا بنشیند

تا بود باد جوانی سپه گل رویان
آتش سینهٔ عشاق کجا بنشیند

خاک شد در رهت این دیده و آن بخت نبود
که گهی گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند

جور میکن که سر از کوی تهان نتوان ما رفت
گرچه برخیزد و صد بار ز جا بنشیند

ایضاً له

ندانم تا ترا در دل چه افتاد
که دادی صحبت دیرینه بر باد

بهر دم ای ز رویت چشم بد دور
کجا این دیدهٔ بد بر تو افتاد

تغافل کردنت بی فتنه نیست
فریب مرغ باشد خواب صیاد

مرا گرد سر آن چشم بیمار
بگردان لیک قربان کن آزاد

چو یاد عاشقان در دل غم آرد
نمیدانم روا گر میکنی یاد

خود ذوق عشق‌بازی می‌شناسم / من از تو جور خواهم دیگران داد
مسلمانان بسلطان باز گویید / که ره می‌افتد اندر شهرآباد
تو از من کی بری گر مهربانی / نبا میرو دلی داری چو فولاد
اگر من شاد خواهم بی تو دل را / مبادا هیچگه بی تو دلم شاد
دلا وقت جفا فریاد کم کن / که ننکام وفا خود دست فریاد
مکن خسرو حدیث عشق شیرین / اگر با خود نداری سنگ فرهاد

ایضاً

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید / نه از ناز و کرشمه از بتان آزری آید
مکن ناز و مکش ما را مسلمانست این آخر / اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آید
چه بیهوش خیالم من که شب مسکنت همساید / که امشب باز آن دیوانه ما را پری آید
چه شد کام و ز آب چشم من بیخود همی آید / دگرگون میشود این دل مگر آن لشکری آید
ز خوبان داغها دارم درین دل وای مسکینی / که با این دشمنان دوست دشمن داوری آید
غلام عشق شو خسرو ببر تیغ گردن نه / حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آید

ایضاً

ندانم تا چه باد است این که از گلزار می‌آید / که از بوی خوش گیسوی آن دلدار می‌آید

بیا ساقی که بیش از مردنم می ده که جان در تن / با استقبال خوابم شد که بوی یار می‌آید
مگر بیدار شد بختم که آن روی چو مه دیدم / نبود امید بیش و بخت بیدار می‌آید
بیا که خونبهای خویش می‌نویسم که باز از روی / مرا در سینه غمهای کهن در کار می‌آید
بلا گر بر سرم بسیار آید زان نمی‌ترسم / بلا آن نیست کو اندر دلم بسیار می‌آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا / بجان دیگرانم زیستن دشوار می‌آید
بیاد بابت از مژگان بمیر و بدر بهت خسرو / ندارم آگهی از دیده کز بر خار می‌آید

ایضاً

نگارا از من مسکین چه خیزد / چرا هجر تو با ما می‌ستیزد
همی خیزد ز زلفت ناله دل / چو آوازی که از زنجیر خیزد
مپوشان روی را یکبار کز شرم / شود گل آب و در دشت بریزد
منم خاک تو چندینم چه بیزی / کسی خود خاک را چندین چه بیزد
چو جا در سینه خسرو گرفتی / درون آ ورنه جان بیرون گریزد

ایضاً

نه بیش از پین مژه زینگونه خونفشانم بود / نظارهٔ تو بلا شد که سر زبانم بود
زبان حدیث تو میگفت دشمن و دل میسوخت / رسید کار بجان و سخن بجانم بود

بجان تو که فرو نامدی شبی از دل / دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود

بکش مرا و ز سر زنده کن بخویش آخر / بجان کالبدی چند زنده دانم بود

خیال تو ز تنم بسته در گلی میگشت / هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود

در آن جهان من و عشقت که داشتم بدرست / تن خراب که همراه این جهانم بود

جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک / ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود

به بندگی غمت جان فروختم نخرید / که داغهای کهن گرد گرد جانم بود

نیاز گوی خسرو صبور باش بعشق / چرا نباشم ای جان اگر توانم بود

ایضاً له

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد / خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد

دی بنده زان سرو روان جز عشوه بستد داد جان / ناچار عشق نیکوان سر کوستاند آن دهد

دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود / یک درد دیگران بود کو وعدهٔ درمان دهد

بکشد زان لب خنده را بهر من افکنده را / جان بهر زقن بنده را تا او کیش فرمان دهد

گرد آن سوارم بی سپر از دل کشیدم این قدر / ندهم عنان دل ورا اگر زین بیش خدایم جان دهد

چون بر سرم آن لولوی ناوک زنان اندر فرس / دل زنده باید آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد

یکلحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من / تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد

خسرو بشب یا رب بدید اگر کش بزی لبی / کم زانک برباید شبی بوسی و پنهان دهد

ایضاً له

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد / فلک به پیش تو نام قمر نمیگیرد

بزیر پات چو گل میکند درم ریزی / بنفشه می چیند و سرو بر نمیگیرد

کسی که بر لب و خال تو می نهد انگشت / کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد

چنین که از لب تو میچکد شکر نه عجب / که آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد

صدف چو غوره بدین شد که من دهان توام / چرا دهن قدری تنگ تر نمیگیرد

ز گریه خون جگر بر گرفت خسرو را / بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

ایضاً له

ناله بر آید هر طرف کان سرو خرامان در رسد / افغان بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از شحنهٔ هجران ولی / ای عمر چندانی امان کان دست بجان در رسد

آمد خیالش نیمشب جانی دادم و گشتم خجل / خجلت بود درویش را بیگه چو مهمان در رسد

چون در میان کشتگان بشنید شب نالیدنم / گفتا که مسکین یکدو شب این هم بپایان در رسد

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی / بر تو چه منت جان من فردا چو مهمان در رسد

آزرده تیر زلفت دل بیشتر که بود اجل بلی / ویرانه ویرانتر شود جایی که سلطان در رسد

بر هیچ روز نیکوی چندین نیاز و بد مکن | تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رسد
گر خسرو امی سوزدت از خامشی رنجه مشو | بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان بر رسد

ایضاً له

نگار شام که آن سرو ما جمال نمود | ز نقش ابروی دیوانه را هلال نمود
ز حال کم شد کانش خبر جستم | بخاک ره خس و خاشاک پایمال نمود
ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد | دو دیده گریه خونین مرا دو حال نمود
دلم ببرد و گرفتم که دزد دل بجای | نبار خنده ز دیده کرد و حال نمود
زلکی که روز و شبم در خیالش انیم گشت | که میگذشت به پیشم احتمال نمود
رقیب گفت که یاد تو میکنی گه گه | مرا ز بخت بد خویش این محال نمود
توی بخواب تنعم چرا گهی ز آن شب | که در فراق تو ما را هزار سال نمود
بدیع نیست سیاست ز چون تو سلطانی | سعادتست که در وقتی را جمال نمود
نظاره تو نمک زد آتش بجان خسرو را | ز دور تشنه تفیده را زلال نمود

ایضاً له

نازکن ای گل که سرو بوستانی میکشد | ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد
ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل وار | پیر گشت و دلش سوی جوانی میکشد

لاله و نرگس قدح بر کف ز جا برخاستند | یکدگر بر شب شراب ارغوانی میکشد
زندگانی آنکسی بر لب نیارد بعد از این | کو بجام روشن آب زندگانی میکشد
نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار | سر فکنده مانده چندین ناتوانی میکشد
خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش | خاصه چون بلبل نوای بوستانی میکشد

ایضاً له

وفا در نیکوان چندان نباشد | ترا خود هیچ بوی آن نباشد
مرا گویند منگر در جوانان | که خوبی جز وبال جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من | بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست | مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر میکند خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه دایم | که یوسف را به از زندان نباشد
ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق | چه نیکو باشد ار هجران نباشد

ایضاً له

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد | باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خرامش برو بر بام | که آفتاب من بیچاره بدیوار آمد

عقلم از کوی صفا پیش لب جانان تافت
صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

خوش رادوز میفکن که کجا شد دل تو
هم نبیرنگ تو از دور گرفتار آمد

سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه
اینک امروز برای غم تو کار آمد

با چو در کوچه فتادیم دل از ما برکن
سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد

دل امر نجشد و زلف تو نسیمی سوزد
مثلم قصهٔ شکر و عطار آمد

خبر دعای بد مد خسرو مسکین بر جنت
گر چه زان روی بروش همه آزار آمد

ایضاً له

وقتی دل ما از آن ما بود
واندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنین شد این دل من
گویی تو سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

دیدم لنگ خمار چشم مستش
خمار شد ار چه پارسا بود

دی دیدم و زان تسم لنک
نادیده که گرد آن بلا بود

بر موی خطش لم فرو برد
آن مورچه کو بی اژدها بود

ایضاً

خسرو که درو نگشت کوی
افسانهٔ اوست بود و نابود

ایضاً

وقتی آن کافر بر چشم از آن من بود
دل آواره شده نیز درون تن بود

شمع شب گریه همی کرد بسوزی ما ناک
شعلهای دل پرسوز منش روشن بود

کشتمش دوش رسیدی و مرا دل دادی
گفت من با نه ام و تو که خیال من بود

نشد آن دم که در غم جانان حکیم
عقل دیوانه و عشق آفت و دین دشمن بود

بین که چون موی شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خاراکن بود

میکنم شکر دو زلفت که بسی بعد بلا
بر من از دولت آن عشوهٔ مردافکن بود

عاشقی را که بکشتند بعشق شهوت
خون او خون شهیدان نه که حیض زن بود

دی که رسوا شده ام دیدی و گفتی کین کیست
دامن آلوده بخون خسرو بر دامن بود

ایضاً له

هنوزت باز گرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

چه از دیوانگی گردم مرا در گرد کوی تو
که در سر کوی تو چندین جان خشنود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرهم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کشی چون تو بخواری
همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

جگر میسوزدم جانا نشد با خوش ز بوی من
اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

مشو مغرور خورشید جمال خود چو میدانی
که روز حسن را سایه بغایت زود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو خشم بگشایی — چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد

ایضاً

همیشه زان نمکم شور در جگر باشد — خوشم که باری عشق تو تازه تر باشد
شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش — در آفتاب قیامت منورتر باشد
دل از نسیم تو صد جا درید و خون ندرد — نجات غنچه ز بادی که پرده در باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک خوشتم بزیر سر باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد
بمیرم ار ز تو پرسش طمع ندارم از آنک — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد
میان تنگ ز انبوهی گرفتاران — که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد
ز تو به هر گیاه فراق خرسندم — درخت وصل ندانم کش چه بر باشد
همیشه خسرو بیدار بختش اندر خواب — چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

ایضاً

هر کرا با تو سر و کاری بود — جان بباشد ز غمش باری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست — دل نشاید گفت مرداری بود
همگنان از زندگان آگه نیند — زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال — بهر نفس خویشتن بیکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر — محتسب شب گرد و خماری بود
پیش خویشم کش که باری از رخت — کشته را زور و بازاری بود
بر بساط نازت ار غافل بخفت — بو که پیشش در گرفتاری بود
گو بمیرد خواهی چو خسرو بندهٔ — قیمتم از تو همین آری بود

ایضاً

هوای پیرهن از سر گریبان چاک خواهم زد — کلاه عافیت تا سر نهم بر خاک خواهم زد
بدان گلرخ چو راهم نیست سوی باغ خواهم رفت — بیاد قد پیش سروی گریبان چاک خواهم زد
بشبهای غمم بی تو جهانی عقل و جان و دل — در آتش شمع کاتش در زنی جان چاک خواهم زد
مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی — که من دست شفاعت اندر آن فتراک خواهم زد
بجان تو که تا باکت جان باشد آخر — دم مهر و وفات هم در آن با پاک خواهم زد
بتلخی فراقی پند گو بگذر که جان بدهم — گذشت آنکه من این سر از تریاک خواهم زد
ازین پس خسرو دیوانگی را ره نماند است آن — که لاف عقل پیش آن بت چالاک خواهم زد

ایضاً

هر کسی را در جهان دل گلزاری کشد — وین دل بد روز من سوی خاکساری کشد

وقتی از این زار مانده دل بباغی خوش کنم / موکشان باز م غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند / کز تن این بت‌پرست کهنه زناری کشد

ماه در محمل چه اندازد گرانی دلم / زحمت اشتر کسی داند که او باری کشد

ای بخواب خوش چگویم با تو از شبهای خویش / غم مبادا این سرمه در چشم بیداری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان / خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان کوی خرابات است خسرو را گرو / کین مصلی خود می در پیش خماری کشد

ایضاً له

همه شب در دلم آن غمزه خونخوار میگردد / هر بر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

سرم را خاک خواهی دید اندر کوی او باری / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو / که مسکین صید هم از دیدنت مردار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آرد / صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره چون آخر / که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

تو باری یاد داری دل که آنجا مدخلی داری / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

ز شهر افغان برآمد از خرابیهای من اکنون / که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور داری پندگو بگذر / که چون ساقی بکار آمد خرد بیکار میگردد

چه غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / ببین تا چند سگ چون او به بازار میگردد

ایضاً له

هنگام گل است باده باید / ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره در ابرو افکند / پیشانی گل گشاده باید

ساقی برخیز و یار بنشان / کین نشسته و آن ستاده باید

جانست بیام اهل دل را / جانی که بکف نهاده باید

وانگاه حریف ساده مست است / در چنگ من اوفتاده باید

ور بر لب تو خطی دمیدست / می نیز ز خط زیاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست / معشوقه خود مراده باید

ایضاً له

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد / مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه خود امشب مرا تشویش ای گریه / که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال او فسانهای درد خود گویم / مرا این جمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی / گیاه دوستی گفتا ازین ویرانه میخیزد

عسس کز ناله‌ام دیوانه شد میگفت شب گریان / که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع شبستان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه می‌خیزد

لبت گر میخورم خونم کنه کارم بیک بوسه
جگر دم زان خطی کو سوی لب خصمانه میخیزد

بسوی آن خال ابهر خند از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه می‌خیزد

چه یاری باشد این یاری که یاری یاد از خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه می‌خیزد

ایضاً له

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
روزم در آرزوی جمالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا بجان بود
روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید

بازای تا بمویه فشانم بپای تو
کز عشوه‌های لوس تو جانم بلب رسید

زین پس بگوش غمزه‌ء از کجا رسید
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

ایضاً له

هر که چو تو نبیند کو بی‌آفت عقل و دین بود
خون بریزی گنه زند و جای آن بود

ماند زبان و دل بشد از غم تو از خود
عاشق خسته تا بود بیدل و بی‌زبان بود

تو بکمین اینک من کشته شوم بکوی تو
من بدعای اینک تا عمر تو جاودان بود

تو بتعجب حاضری چون بمنت نظر فتد
من بقصاص راضیم گر ز تو ام امان بود

در سر عاشقی او هر که نباخت جان و نان
عاشق دوست نیست او عاشق جان و نان بود

دولت اگر همی کند سوی من گدا گذر
تو گذری کن این طرف دولت ما همان بود

چون تو بباغ بگذری گل بنشیند بسوی تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت تند شدی بروی من
بوسه کسی دگر زند سوی منت گمان بود

ایضاً له

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

زخم چو زر شد و آن دل که آهنین داری
عجب نباشد اگر میل سوی ما نکند

بر آن سرم که بمیرم مگر ز غم برهم
لب مسیح وشت مردنم رها نکند

چنین که چشم تو سلطان بالش نازست
روا بود که نظر بر من گدا نکند

چو بر در تو فتادیم پایمال مکن
کسی بقصد صف مور زیر پا نکند

مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی
که عمر هرگز و با هیچکس وفا نکند

بجای آب رود خون ز دیده خسرو
ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

ایضاً له

هر کرا یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر در کش بود

گر بیک بوسه لبت بتوان گزید
آن یکی بوسه بجای شش بود

ننشیند دل بی عافیت / خوب رویان که گردن‌کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو / مرغ جان پروانهٔ آتش بود

گاه گاهی میگذر با تهمت / زانکه جانم دام تو مهوش بود

روز و شب میمیرم اندر یاد تو / مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال / عشقباز از درد و غم‌کش بود

ایضاً له

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد / تو چه دانی که بدین سینه چها میگذرد

دل گر از سنگ بود طاقت آتش نبود / آنچه از غمزهٔ او بر دل ما میگذرد

گر جفایی کند آن شوخ مرا عیبی نیست / کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه عمر از پی نظارهٔ تو / شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد

یارب آن باد سحر از چه چنین خوشبوست / مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که خبر نیست از سوز دلم / سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا مگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز / موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

ایضاً له

هر کسی گاه جوانی تک و پوئی دارد / گشت باغی و نشاط و طلب جوئی دارد

گر کسی پرسد که کجایم من بمیخانه و جای / هر خسی جاکی و هر سگ سر کوئی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکورویان را / وانکسی را که دلی در خم موئی دارد

کاشکی خاک شوم من بزمینی کانجا / ترک من گاه سواری تک و پوئی دارد

تا درونی نبود محرم شوقی نبود / شورش عود از آنست که بوئی دارد

عاشقان باده بجز کاس ملامت نخورند / کار مجنونست که سنگی و سبوئی دارد

یارب این مه به خورشیدپرستی ز چه خاست / مگر آنست که چون روی تو روئی دارد

خسروا جان بغمت داد ترا باد اعمر / چون توئی را چه غم از جان چو اوئی دارد

ایضاً له

هر گه که مرغی از سر شاخی نوا زند / آید بدلکشی و ره جان ما زند

فریاد از آن دلی که بهر باد سرکشی / ناله برد از سر زلف دوتا زند

نی نغمهٔ طرب که بود از جنون مرگ / مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند

ای فاخته ز ناله زن آتش به بوستان / کز گل امید نیست که بوی وفا زند

او در حرم و دیده بر اینش چه کم شود / گر از طفیل سنگ رهش شب با زنند

برخاست آهی از دل من هیچکس مپرس / کین تیر تا گرفته ندانم کجا زنند

ای سنگ کوی شیشهٔ را چون شکنند / خلقی رهاش کن که کلوخ خطا زنند

خسرو ز رشک غیر بجان میرسد ولی / خیز دمنا میتی چو گدا بر گذر زند

ایضاً له

بر شیم جان بر لب آمد ناله زار آورد / تا کدامین باد بوی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل گم گشته را با خود برد / عاقبت روزی همان خوش گرفتار آورد
دوستان بیخود شوم در نالیدن و لیک / درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان که آب دیده معذورند زانک / فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
صد گله دارم ولی چون باشد آن رو در نظر / گفت کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزه خونریز تو سر را بدو صد بار را / موی شبلینی گرفته سوی خمار آورد
شب ز می توبه کنم از بیم با زشامدان / بامدادان روی ساقی باز در کار آورد
زین دل خودکام کار من برسوایی کشید / خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

ایضاً له

هر روز خشم من بجمالی فرو شود / وین دل که پاره باد گرفتار او شود
ای روی این دو چشم بلاجوی من ببین / تا هر چه بدید آن روی نکو شود
شوخی که دل ز من برد و دلربای لاغ / آید درون سینه و در جست و جو شود
گویم بگوی با من مسکین حکایتی / گوید میان سرو و لبم گفت و گو شود

امسال خود بلای فتاده ام / گر زوی بهر دمم غم صدساله نو شود
هر چند آب روی بباشد جو آب جوی / هر روز آب روییم از و آب جو شود
جز بوی خون بیاید از دود دماغ من / از زلف او که جهان مشکبو شود
با اشک دیده برگذار و مردمی ندید / اندر دو دیده مردم چشم همو شود
آرد نسیم از لب او آب در دهان / از دور چون رخ اگر گل خسرو سبو شود

ایضاً له

لاله پیش رخت کله بنهد / مشک سرزان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو / سر ببیند اگر کله بنهد
چشم نرگس خویشتن بینت / دیده پیشت بخاک ره بنهد
تو مرا کشتی و بگردن تو / خون منی کی ترا گنه بنهد
بوسها در ده از لب خسرو / از برای زکات ره بنهد

ایضاً له

یاد من کوی آنجا گاه گاهی بگذرد / راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد
بهشتم در رهش افتاده ام اگر کنید / گر درین ره سرو قدی کج کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار / گر درین ره بگذرد آخر براهی بگذرد

حال‌ها مالان ز ره خویش می‌بری هر کس / وای بر موران بران شارع که شاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش می‌روی من خون شدم / وه که گر ناگاه از آن سو ترا آهی بگذرد
منت آن دولت که بوسم پای همیون ترا / پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
غمزه او در بلای خویشتن ناخشنود نیست / دیدن شاهی گزینان با سپاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد و عاشق شد / اینچنین مستی چه بالای چاهی بگذرد

ایضاً له

یار قباچیت کرد و رخش بمیدان برید / این سرو سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن یار رسید ساخته دارید جان / یوسف ما میرسد مژده بکنعان برید
دست بدامان او نیست ببازوی کس / بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
منت دلی چون منی در خور شاهین شاه / باره مردار من با سگ دربان برید
مست خرابست حاجت نقلی نیست / این جگر خام سوز نزد نمکدان برید
برد و رخ از خون نوشت خسرو دلخسته راز / وه که ز در مانده قصه بسلطان برید

ایضاً له

یارب که دوش غایب من جانه که بود / تشویش این چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان / آن یار من بمجلس مستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر / تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریه شبانه سرم درد میکند / یارب که آن چراغ ز پروانه که بود
می تافت دوش جعد چو زنجیره که یار / آن آفت از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ / آن دولت تو از سر مردانه که بود
ماندا ز برای خال تو خسرو بدام هجر / آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

ایضاً له

یارم چو بخنده شکر بسته گشاید / وای آنک بسوی نظر بسته گشاید
مردم چو بگویش گهی از نرگس پر خواب / بر ما چه شود گر نظر بسته گشاید
بندی در خود بر من و حلقه ترنم زانک / آن بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار ببندم که در چشم و ندانم / جز تو دگری کین گره بسته گشاید
گر تیر جگر بست ز چشم مهر زنی گو / گر چهره خسرو جگر بسته گشاید

ایضاً له

یاری که طرف تن ناز دارد / گر عشوه کند که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن من / صد شیوه جانگداز دارد
در زلف بتان مسیحای دل / کان رشته سر دراز دارد

جانا دل من بجانب تست / گنجشک هوای باز دارد

بیچاره کسی که بر در تو / یک سینه پر از نیاز دارد

در گریهٔ شوق آتشینم / از خون جگر طراز دارد

نی نی غلطم خوش آنک یاری / عاشق کش و عشوه‌باز دارد

گو باده و یار ساده امروز / صوفی که سر نماز دارد

یک توبه کس درست کم داشت / خشمت که هزار ناز دارد

محمود بسوزد که نشنود پند / زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که ز وصف عشق خسرو / گفت خوش دلنواز دارد

ایضاً

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید / یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید

از بوی تو ام سوخته شد وه دلم آخر / کم شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد که او را / هر چند که از مات کهی یاد نیاید

فرداش نخوانید ببالین من از آنک / شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز درآید ز برای همه مرغان / بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید

دیوانه بکردم من از این کوی بدان کوی / دیوانه وش آن ترک پری زاد نیاید

خسرو چکند ناله و فریاد نشستی / گز ناله او کوه بفریاد نیاید

ایضاً

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود / از وی وفا مجوی که نامهربان بود

گفتی که نالهای فلان هوش من ببرد / آخر چرا خمش همه شب در فغان بود

آنرا که زخم هجر تو هر شب بدل رسید / گر تا بروز ناله کند جای آن بود

گر روی تافتی سخنی گو که در چمن / گل را شنید قیمت و بو رایگان بود

خاموشیش حکایت حالیست هوشدار / عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود

عمدا جدا مباش که در جان خسروی / گر خود هزار سال اندر میان بود

ایضاً

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود / بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

یکشب ز برای دل من محرم من باش / بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود

مانا که نرستی تو ز چشمم که جگر دی / در کوی تو گز خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه رانی / پرواز مجو از مگسان شکرآلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد / عشقت در و غین که مسی را نزر آلود

شادیم و جدا ام ز رخ نم روز فراقت / این چشم و لبم همچو از خواب و خور آلود

آسوده ز خاک درت اینک سر خسرو	زان صندل راحت که ازان درد سر آلود

ایضاً

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر	عیاره و کافردلی چشمت ز تو عیاره‌تر
من عاشقم بر روی تو تا دامن سازی خون ترا	دانی که نبود بی‌سبب چشم کسی همواره تر
در کشتن بیچاره آشفتی و بر من زدی	دانم ندیدی در جهان از من کسی بیچاره‌تر
سر رو درت آیم سبک کرم پس باز گردم هیچ	صد باره کشته جامه‌ام و ز جامه جانم پاره‌تر
از یاوه گردیهای دل جست و جوی یکبارگان	من در جهان آواره‌ام صبر از من آواره‌تر
صد ره ز جور خود مرا رخساره تر دیدی بخون	لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر
بگذار دل از خسرو چون پند تو نشنود	خاموش کن زیرا که او را زو غمخواره‌تر

ایضاً

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر	سیم و زر گل جمله کردند بصحرا تر
صد جان یکی باید تا ترک کند در ره	گردد چو کف پایت در راه تماشا تر
آهنگ بر و داری آبت ببره گاهی	زین دیده تفحص کن چشمت ز همین با تر
بر سبزه خرامیدن گردی ز زمین نشین	خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر
بالا تر سر جادو چشم تو همی بینم	ابروی تو می‌بینم از چشم تو بالا تر

خسرو صفت خوبان همیگوی که بد نبود	در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر	چون خانهٔ برانداز اینجا تر و آنجا تر

ایضاً

ای دل ز بتان دو دیده برگیر	اندیشهٔ عالمی دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا درین راه	سر زیر نگردت پای برگیر
شور و شر بیخودیست اینجا	بیخود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران	دنبالهٔ چشمهای تر گیر
گر درد سریست مست از عشق	با درد بساز و ترک سر گیر
خاکی که بروی تو بی گذشتست	در دیدهٔ خود چو سرو در گیر
ور عقل بهت زند بگویش	ترک من مست بیخبر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان	گر بی سر تست بی سر گیر
خسرو بنشین و دختر رز	با خوش پسران سیمبر گیر

ایضاً

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار	بوی بنفشه زان صنم سیمفام
باشد که یابم از دل گم گشته آگهی	یک تار ز سر زلف آن دوتا بیار

تعوید عمر بایدم اندر شب فراق   یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار
در غیرتم کز دست حسن یکی بهر دلی   یک جا کن آن همه زپی جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش ببند کی   این بنده زان دوست ازان بت صفا بیار
زان جام لب که جرعه زشاهان دریغ داشت   پروانه ایم از پی مشتی گدا بیار
از کشتگاه او قدری خاک بر نثار   بر دیدهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

ایضاً

ای زچون تو بت شده صد بار زنار دار   اقتاب روی خود در قبلهٔ دیدار دار
از جور تو هندوی کافر کیش کلیچه است آنک   کل بهندستان بود چون برهمن زنار دار
زسکم آید آنکه غمهایت دگر یاران خورند   این همه جان میکنیم بیش من غمخوار دار
گرچه زنگ آرد کف پایت زخون چشم من   یکدمی پا را بدین دو دیدهٔ خونخوار دار
ناوکی زن بر دلم کز محنت خود وا رهم   خویش را اهبر دلم یکدم برین پیکار دار
درد دل چون با ز تو یادم نمیدهد مرهمم مکن   بر دگر دلها دوا را از قلم افکار دار
چند گویی هست بیهوشی مشتاقان زمن   مستوانی خسرو بیچاره را هشیار دار

ایضاً

ای بطپیدن از تو دل بهوش که میبری ببر   وی بخرابی از تو جان باده که میخوری بخور

خوردن غم زدل بود چند بخلق غم دهی   گر غرض است از کسان دل که همی بری ببر
کبک روانی رهت هست درون سینها   دانه دل خوری ولی دور که میپری بپر
شاه بتانی و بتان بندهٔ تو زبندهٔ کم   عاشق نه بهر قشان بنده که میخوری بخور
خسرو خسته را ز تو برده دل جو باره شد   باری ازان دیگران برده که میدری بدر

ایضاً

ای رخت از مه جهان آرای تر   وی لبت از نی نشاط افزای تر
هست خال ذره وش بالای لب   دانهٔ خشخاش بر حلوای تر
تر شود صد ره چو بخرامی بره   کاب میریزد ازان بالای تر
مانده گشتی از جفا از خون رختن   خون بریز از عارض زیبای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب   زانک هستش روز و شب جای تر
خون چو جو بم میتی تا در تو دید   از که زین چشم جگر پالای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت   گرچه از دریا گذشتی پای تر

ایضاً

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار   شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
علی الخصوص کسی را که بشنود بصبوح   ز چنگ نغمهٔ زیر و ز مرغ نالهٔ زار

دو چیز را بدو هنگام لذتی دگرست
شراب را بصبوح و صبوح را بهار

صبوح ساز و دگر بار ساز عشرت گیر
که باغ زندگی از سر گرفت دیگربار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست بسر
بنام خسرو دین دار سکهٔ دینار

ایضاً له

نه نرگسیست ز چشم خوش تو عربده جوتر
نه سنبلیست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختنم ز هجر خام و وعدهٔ وصلت
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

مرا ز قصاص است که میرم ببند سلسلهٔ مویان
بیا که نیست کسی را بناز تو سلسله موتر

بسخت چشمی یاران کشی همیشه چو ترکی
که از کمانچهٔ شستکش کند شکار کبوتر

شراب رندی تیغ زبان بحلق که باری
ز دولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگیست عشق تو این بین
که عقل اول از و بر نهاده اند فروتر

گرت بگوید از آن منی مرنج ز خسرو
که نیست روکشی اندر زمانه بیهده گوتر

ایضاً له

یارب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر
خرم آن بالاست یا سرو خرامان در نظر

ای خوش آنساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش
بادهٔ خوش بر کف و گلزار خندان در نظر

تا تو ای سرو خرامان در چمن بگذشته‌ای
می نیاید هیچ بلبل را گلستان در نظر

در تو می بینم ز دور و دل ز حسرت بیقرار
تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر

بگذرانم از دل افسونها همه شب تا بروز
گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر

در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا
در تو بینم کآیدم چیزی به از جان در نظر

خلق گل بینند و من روی ترا آن خوشترست
بگذرد در دوست از صد ساله بستان در نظر

ایضاً له

جولان توسنش بین هر جا غبار دیگر
فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر

دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد
هرگز ندیده‌ام من زینسان سوار دیگر

بختم ز زلفش ایمان هم نااستوارش
آن چشم کافرش بین نااستوار دیگر

هست ار چه کار عیسی هم مرده زنده کردن
لیکن لب و دهانش دارند کار دیگر

از کار آن برآلب یک یادگار دارم
وز داغ هجر بر دل یک یادگار دیگر

سرو و لب تو جانا از یک مئند لیکن
نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر

تا باد راست گه که با طرهٔ تو بازی
از شر شکنج مویت دارم غبار دیگر

گشتی که یار دیگر بنشست در دل تو
تو جای هیچکاری از بهر یار دیگر

یکبار ره دل من ده سوگند میخورم من
بینم اگر بخوبان در عمر بار دیگر

یا رب چه صورتست این کش گر نگه کند گل / با خویشتن نیاید تا نوبهار دیگر
از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو / شهانه او که چون من چندین هزار دیگر

ایضاً

چنان سروی ز چشمم دور میدارد / چنینم خسته و رنجور میدارد
همیکن ناز و رعنای زیادت / چراغ عاشقان پرنور میدارد
برون شد پای مستوران ز دامن / تو دلها میبر و مستور میدارد
دلم از سوختن از دوری خویش / دلم میسوز و خود را دور میدارد
کسی کاحوال من بیند ببندد / که از خود عقل دستور میدارد
مرا هر چه نشنوم پند تو ای دوست / ولیکن عاشقم معذور میدارد
نگارا چون غلام تست خسرو / بچشم رحمتش منظور میدارد

ایضاً

از چشم تو که هست ز تو جان شکارتر / دل نیست در جهان ز دل من فگارتر
میگوی تلخ زان لب شیرین که زهر تو / زآب حیات در دل و جان سازگارتر
خلق از تو در کمال وفا در شکایتند / من هر چه بیش میکشم شرمسارتر
پیش تو جان شکافم و باور نیایدت / مردم ندیده ام ز تو نااستوارتر

در عشق بدگوار بود طعن دشمنان / حقا که پند دوست ازان ناگوارتر
گفتم که هوشیار شو ای دل بکار عشق / غافلم بگوش گفت ز من هوشیارتر
پرسی که چون بخت و دولت بتقرار گشت / گر باور کنی قدری بیقرارتر
رخ هر چه بیش بر در تو میزنم بسنگ / بختم نگر که هست ز من بی عیارتر
هم خود برون برار چه که خسرو بگوید کت / کافر رحمت چشم من سوگوارتر

ایضاً

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر / جز لبت در هر جگر باز نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز / تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان کندن تو گویی عهد و پیمان بکن / باری اول عمر وانگه عهد و پیمانی دگر
وه که چند ای جان محنت کش بسوزی تن بسوز / خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
من در آن سودا ز جان خویشتن باز آمدم / آنک او سیری نیارد هست او جانی دگر
زان لب چون آب حیوان گشته شد شهری تمام / ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
برد کافر و چشم غارت میارید ای بتان / زانک بود آن کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش / بعد ازین غیر جان سپردن نیست درمانی دگر
با حسن خونابه دست از چشمها خسرو بشوی / زانک این خانه نیارد تاب بارانی دگر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
بر خسته تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو کنی گذر
حشمت بست دست بتیر و کمان مبر

در صید چون کمند تو من صید لاغرم
آزرده میشود بر نیم کشان مبر

دل برده بنا شه مردم شکار زد
تن لاغر است طعمه زاغ استخوان مبر

دانی که چند دست و دل اندر عنان تست
آن دست تا زمین بدوال عنان مبر

چند از مه و ستاره تو تنها شنیده
شرمی بدار و نام خسی بر زبان مبر

گفتی که یاد من بکنی از خدا بترس
بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر

سودی بکن همین که بیایی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ایضاً له

بیا جانا رضای من نگهدار
دمی حق وفای من نگهدار

همه بر دیگران همت مکن غم
از آن چیزی برای من نگهدار

رضایت بر دل و دل بود دادم
تو هم لختی رضای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت
مکش و این یک خطای من نگهدار

بر آن آبی که میریزی تو ای چشم
ز آبهر شنای من نگهدار

مر عشقش بلا شد دیگران را
خدایا از بلای من نگهدار

صبوری با غمش میکنت در دل
که من رفتم تو جای من نگهدار

مرو ترسان بکوی دوست خسرو
توکل کن خدای من نگهدار

ایضاً له

جانم ندانی اینچنین با زندگانی ای پسر
گز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر جعدی فروتر از کمر
ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای پسر

گشتی کرم دل بر کنی مردم کرم دور افکنی
زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون بست صبر از روی تو سر تا قدم بر بوی تو
چون یک دو دم در کوی تو گرچه نخوانی

آزرده جانی از کشش بیچاره جانی را مکش
مسکین جوانی از کشش آخر جوانی ای پسر

خسرو درین بیچاره کی دارد سر آوارگی
در کار وی یکبار کی مهربانی ای پسر

ایضاً له

در عشقباز خود را بدنام کردم از سر
یارب فرو میا یاد این می که خوردم از سر

سر بهر خاک کشتن پیش درش نهادم
چه جای آنکه یاران وبند کردم از سر

مطرب ز نوک نغمه بشکاف سینه من
بخراش ریش کهنه تا تازه دردم از سر

خواهم شد امشب آنسو می یادم از آرزو
ای دیده سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد / شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
رفت آنکه بود خسرو منت کش نگاری / ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

ایضاً له

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر / هست یک فتنه لب و نرگس مستانه دگر
در غمت جان و دلم رفت و خیال تو بماند / عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل آسوده دگر حال پریشان دگر است / شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل شهوت که خودآرای بود سوی خفتن / کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر
ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم / بهر خواب اجلم گوی یک افسانه دگر
بتکلف نشود عشق گران جان هرگز / نشه باده دگر باشد و دیوانه دگر
گشت مجموع دروغ آنچه گمان میبردند / گر چو خسرو نبود عاشق فرزانه دگر

ایضاً له

در سینه دارم کوه غم داند مگر یار این قدر / دانم که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر
بیچاره از دست شد آخر چه کم گردد ز تو / گر باز گویی ای صبا در خدمت یار این قدر
از بهر چون تو کعبه عمری بدیده ره روم / هم سهل باشد جان من آن نیز در کار این
از دیده زیر پای تو صد بحر فشاندم لعل و در / روزی نگفتی کان گداست از تو بسیار این قدر
گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو سر پیچم ولی / بودست ما را لذتی از چشم خونبار این قدر
با آنکه زارم میکشد دشوار می‌آید مرا / آنکت ملامت میرسد از تربت دشوار این قدر
ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو / کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

ایضاً له

رخ گل خوش است و از وی رخت ای نگار خوشتر / که بود گلی ز رویت ز دو صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو تو هیچ گلی نماند / ز گلی که بی تو بینم بود دیده خار خوشتر
بیکی سخن که گویی ببرید دو باره مرده / که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر
ز کمان توان دو چشم بد و تیر جار گردان / که گر آید از تو تیری بدرونه جان خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت تو / که غم دراز گشتن بشبان تار خوشتر
چه خوش است یک کرشمه ز برای کشتن من / که اگر زیم بدین رنگ نزار خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن ز حسرت / که بر اینچنین زمینی ره آن سوار خوشتر
چو غلام تست خسرو ز بد و مرو تو بفرما / تو از این دو گوی بهتر که کدام کار خوشتر

ایضاً له

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر / شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر شود روشن / خراب است تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب فلک آسمان همی جنبد — که چشم این فلک از بهر بست خواب قمر
کجا رسد مه گردون آسمان پیمای — که نیست در خور آن روی ماهتاب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — که خوی چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر
گر آید و برود زود تر نه جای گله است — از آنکه نیست خسرو اشتاب قمر

ایضا له

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر — ور جهانم شود کهنه سرای کم گیر
این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد — گر بباغی نرود برگ گیای کم گیر
زر خانزاست لم گوهر درویشی بس — جوهری را ز دکان کاه ربای کم گیر
زهد من خدمت رندان خراباتست — گر نمازی نکنم رسم ریای کم گیر
زاهد ار سوی لم از نیک ببیند ای بست — بادشنام تو شادم دعای کم گیر
خلقی از مشک و من از خاک در دوست خوشم — این صلابت مرا بوی خطای کم گیر
گر ز عشاق تو من گشته شدم عمر تو باد — در صف کج کلهان ژنده قبای کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی — از قد مکاره سران بی سر و پای کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند — از گلستان ارم برگ گیای کم گیر

صد چو خسرو بدرت مست گکی گو کم باش — از طرف خانهٔ جمشید گدای کم گیر

ایضا له

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود دگر — ور شکنی بر قبا جامه قبا شود دگر
هفته بهشت بر گست ور بگشایش دمی — شهر تمام و کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست و خراب شو دیده بهر طرف مکن — دیدم که خاک شد بره در تو پا شود دگر
چشم تو مست شد مکن مست ترش بخون من — زانهمه تیر بی خطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو واز ان من شود — خدمت لعل تو کنم آن دو مرا شود دگر
مرده دیر مانده را ابر ز خویشتن ببین — در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
خسرو خسته را اگر دل برد خیال تو — جان و تنم ز یک دگر سرد و جدا شود دگر
از سر زلف ای صبا سوی من آی گهگهی — دل که ز جای خود شد باز بجا شود دگر

ایضا له

خوش بود بادهٔ گلرنگ در ایام بهار — خاصه در سایهٔ گلهای نو آرام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن — لیکن از شرم نیارد ز زبان نام بهار
بر چمن بود لبی جام هوا را ز زر و سیم — غنچه بگشاده گره تا بدهد وام بهار
بعد از این عیش در سایهٔ سرو بلند — مجمعی کرده جوانان می آشام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی | که بمستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای یار اگر یافته | روی زیبای می و روشن ایام بهار
از پی خوردن می با تنخان خسرو | یاد آری بر خسرو همه پیغام بهار

ایضاً له

می نیابد چشم من لبرستان او گذر | دولت دستی کسی دارد در میان او گذر
باد سر و تش تازه تر از زور غمم گرچه هست | بلبل محروم را در گلستان او گذر
چون بود جان شهیدان بر فلک جان مرا | کشته اویم مباد از آستان او گذر
جان من از صبر میبری دل اگر امیر است | زانکه این معنی ندارد بر زبان او گذر
او بدشنام دلم بهر زبان افسون از آنک | حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
عشق بین با خوش بلایی لیک اگر پرسی ز من | حال او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

ایضاً له

هر شب منم ز هجر پریشان و دیگر تر | دل از برم رمیده و من از رمیده تر
افغان ز تو که هست بگوش فغان من | هر چند قصه می شنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زبان جانست | ای دل بگو همت که مخور لیک دیگر تر
خلقی ز راه منتظر جان سپرده اند | ای ترک نیم مست غمازاکشیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون عشق نیست | گو راست پرده ز گریبان دریده تر
تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار | بود است پیش از این قدری آرمیده تر
خسرو زمان زلف و بر دوش باز سر | راهی دراز مر وی آخر چریده تر

ایضاً له

نگارا چشم رحمت سوی من دار | عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد بازوی تم سر آخر | دمی سر در خم ابروی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل | همین کو تم که شرم از روی من دار
هنوزم خنده خواهی سوخت ای شمع | نکش با دست از پهلوی من دار
دلم گر دست هجران چون شد ای دل | بر در پیش آن بدخوی من دار
مده ای یار با بیهوده پندم | ولی گر میتوانی سوی من دار
مکن بیچاره خسرو از فراموش | زمان گه گه بگفت و گوی من دار

ایضاً له

بر جان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | لب را نبری و بمن بده باز
شد لعل تو شربت پسینم | جرعه به پیاله من انداز

ما را غم تو ز خلق ببرید ... در صحبت دوستان مساز

پرسی که چگونه ای نگویم ... گز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا برو ازین کوی ... دل گم کردم کجا روم باز

خوش نیست سرود خسرو اکنون ... مطرب مستست و چنگ ناساز

ایضاً له

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز ... دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید ... مستی و بت پرستی ما همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی بتان جان کهنه ام ... کافر دلان حسن در سعی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسد ... صد لعب رفت و مهرهٔ ما ایگان هنوز

عالم تمام بر شهیدان فتنه گشت ... ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار مانده شب همه خلق از فغان من ... وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر شب کرشمهای وی افزون و آنگهی ... خسرو زنده و به امید امان هنوز

ایضاً له

دل ز تن بردی و در جانی هنوز ... دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشکافتی ... همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ... اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته ای ... نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت ... گرچه در خون پشیمانی هنوز

جور کردی سالها چون کافران ... بهر رحمت نامسلمانی هنوز

ما ز گریه چون نمک بگداختیم ... تو به خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت ... دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوشست ... خسروا تا کی پریشانی هنوز

ایضاً له

فزون شد عشق جانان روز با روز ... کجا زین پس شب و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز از شب ... شبم گویی گذشت یا روز

چه خوش خسپی ای مرغ سحرخیز ... ترا روزی همی باید مرا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم ... ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز هر شب ... مرا بیدار باید بود تا روز

ایضاً — چه عشقست این که خسرو را ز هجرت ... شود هر شب بزاری و دعا روز — ایضاً

سویم آن نرگس پر خواب نبیند هرگز | رنجم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
سر دمش سجده کند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد از کسی | روی قربانی قصاب نه بیند هرگز
سر زمان خنده دگر کند آن شور انگیز | داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا هست کوته نظرانست | مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز
ای موذن بکش آواز که مست ازلی | بت پرستی که به محراب نه بیند هرگز
شرمساری که فتد پیش تو ای تیرانداز | سیری از ناوک پرتاب نه بیند هرگز
خسروا نشه که بگوی تو رود از غیرت | سایهٔ خویش به مهتاب نه بیند هرگز

ایضاً له

مست من چون باده نوشی جرعهٔ بر من بریز | درد جام خود برین رسوای تر دامن بریز
چشم تو مستست کو کم ایستد تا کرده خون | خون من در پیش آن قتال مردافکن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خون کرد او | آنچه درد من شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان | شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز
مست میرفتم سبو بر سر نهاده آن شکست | تا بکم شکن بدان تاوان خون من بریز
خلعت زنگیست واجب گر کشم سبو | نیمهٔ دیگر بدین دستار و پیراهن بریز

تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست | بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

ایضاً له

یا مرا قربانی آن چشم شوخ تنگ ساز | یا تماشاگاه جانم آن رخ گلرنگ ساز
زان همه دلها که از خوبان ربودی گرد خویش | تا نه بیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز
دعوی خون از لبت بسیار شد بهر دیت | خندهٔ شیرین دگر زان دو لب تنگ ساز
ما نه ایم آنها که از خیل تو جان خواهیم برد | خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز
ما و رسوایی و بی ننگی و بدنامی عشق | ای سلامت جو برو با عقل و با فرهنگ ساز
چون سرود عشق شد ورد من ای مطرب ز زهد | رشتهٔ تسبیح من بستان و تار چنگ ساز
خسروا از عشق یاران چند جانی وا مکن | وانگهی با عادت آن چشم شوخ تنگ ساز

ایضاً له

با پستهٔ میگون تو شکر چکند کس | با خندهٔ موزون تو گوهر چکند کس
با روی خود آیینه برابر منه ار کی | خورشید به آیینه برابر چکند کس
جایی که حدیث از لب شیرین تو گویند | ای دیده حدیث از لب کوثر چکند کس
ور زلف تو صد جور کند بر دل عاشق | ای ترک بدان هندوی کافر چکند کس
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن | گوید من از این نکنم گر چه کند کس

بسیار بگوشم که رسیم من تو لیکن … با بخت بد و گردش اختر چکند کس

گفتی که فلان چند مگرد از پی وصلم … چون کرد دل سوخته دیگر چکند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان پی ثبت … ورنه دل و جان سرد و فدا بر چکند کس

ایضا له

خرابی من از آن نرگس خماری پرس … بهلاک جانم از آن لاله بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که در دلم چند است … ز صد فرونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو جو شست … ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

مرا است دردسری از خمار مستی عشق … علاج دردم از آن نرگس خماری پرس

دلم که زود فراموش میکند خود را … مرا بهیچ وگر بر بیش بخواری پرس

کجاست دولت آنم که بر درش افتم … نشان من بسر کوی خاکساری پرس

زمای صبا وز بهر مسافران فنا … از آن دو لب سخنی چند یادگاری پرس

ایضا له

کار دلم از دست رفت ای دلربا فریاد رس … تنها فتادم میکشد آخر بیا فریاد رس

تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم … بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس

ظلمت شب تا صبحگه [illegible] … بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس

تا کی رقیبت سر زبان در خون ما گوید سخن … یا سیم بد بر خود زمن خونریز یا فریاد رس

تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام … خون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس

شد جام عیشم بی صفا جان شد لگدکوب جفا … بگذشت چون عمر از وفای بیوفا فریاد رس

آن سرو چشم دلستان از عالم بربود جان … یک جان خسرو را از آن سرو بلا فریاد رس

ایضا له

مائیم و شبی یار در پیش … جام می خوشگوار در پیش

وقت چمن و شکفته باغی … بی زحمت خار یار در پیش

گل آمد و شد خزان گذشته … دی رفته و نوبهار در پیش

من بیهش و مست یار در بارم … نی مست و نه هوشیار در پیش

دستم بلبش نظر برویش … می در کف و لاله زار در پیش

رفت آنکه چو غنچه بود دلگیر … در بسته و پرده دار در پیش

امروز چو شاخ گل بصد لطف … آمد ز نوای یار در پیش

ای چرخ فلک اگر ترا هست … دوری به از این بیار در پیش

منت حق را که هست با دوست … زینگونه هزار یار در پیش

خسرو می ناب کش گزین پس … نارد فلکت خمار در پیش

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش / سنگدلیها منوری آخر از رخ نیکوی خویش

چون شدم از ناتوانی موی شد در رنج و غم / فرق کن گر میتوانی از شدم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می‌بنگرم / میتوانم دید از یکسوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد / روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم ما شد زیر ابرو و تو باشی چشم من / از غریبی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد / سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

گوش هندو پاره شد در چه منم هندوی تو / پاره کن گوشم و مکن پاره دل هندوی خویش

خود بپهلوی خودم خنجر و تیر کیش پیش / خویشتن را بینم بعد ازین پهلوی خویش

یکدم ای آیینهٔ جان رو نمای جان کنم / بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی / این مپرس از من بپرس از نرگس جادوی خویش

ایضاً له

زلف تو سر موج بادی در سرش / لعل تو گنج و طرابی در برش

هست رویت شعلهٔ آتش ولی / شسته اندر هفت آب کوثرش

چشم من از سبزهٔ خط تو یافت / چشمه کز خضر جست اسکندرش

من بگردم گرد آن چشمه ازانک / خود چه بهبود است بر نیکو فرش

خانه کانجا توی پرده منشین / کآفتاب اندر نیاید از درش

آن زره کز زلف در بر کرده / آه خسرو بس نه تیغ دیگرش

ایضاً له

آن چشم سخن گوی نگر و آن لب خاموش / وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

من دانم و جانی که تبن کاش نبودی / تا هجر جدا کرد جدا از دل من دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان / آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

انبوه گدایان جمالست در آن کوی / مپسند که محروم شوم گشته از آن جوش

عمرم شد و روزی بدرخت نیز ندیدم / زیرا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

آتش بودم بی تو و یا کندهٔ دوزخ / گر لاله کشم در بر و یا سرو در آغوش

پوشیده نماند آتش من در دل چون کاه / آن شعله برآمد که نهفتیم به سرپوش

ای دام ملک زلف تو مردم چکنی صید / یوسف که عزیزست تعلیق دو سه مفروش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی / باری برهد این تن زنک آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ / آن دزد سیه را چه نشاندی به بناگوش

ایضاً له

دل برد و نمیت نمره که آن باز خواهمش / یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش

دانم که تا صبوری دیوانگان بود
بیداش دل دهم بهانه باز خواهمش

نی خود چه دل که جان گرامی که شد ز من
هرگز دلم نداد که جان باز خواهمش

خواهم که بر مشی بکند زلف یکشبی
تا خون دل ز غمزه روان باز خواهمش

باشد شبی که تا بسحر راز گویمش
وان راز گفته صبحدمان باز خواهمش

بوسی بوام برد خیالش ز من بخواب
بار دگر چو بینمش همان باز خواهمش

دانم یقین که باز نیابم ازو ولیک
تسکین خویش را بجهان باز خواهمش

دی باز کرد دلک که زبانی دهد مرا
امروز عذر لب نزبان باز خواهمش

ایضا له

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش
وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانهٔ خوش بلبل اندرین هوا
مستی خوشست و باده خوش و کلعذار خوش

ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو
ما را بنزد آمدن آن نگار خوش

من مست خوش حریف و ندیم آن زمان که وی
سرخوش خوش است و مست خوش و هوشیار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک
آن سرو من پیاده خوشست و سوار خوش

از وی خوشست بر شکنیها بگاه باز
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

نام سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش
سخن قند مگو با لب شکرشکنش

گر زند باد دهنش پسته زبی مغزی لاف
هر که بیند بشکند با لب و دندان دهنش

ای صبا گوی ز من غنچهٔ تر دامن را
حیف آن خون دل و غنچه ته پیرهنش

دوش چشمم زد بانش خراب حیات
گفت باید طلبید از لب شیرین دهنش

گر شود در غم تو چهرهٔ عاشق گاهی
باز گلگون کند از خون دل خویش شستنش

زلف کج طبع تو شد روی بلا انگیز است
چشم سرمست تو ترکیست که نعیات فنش

روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو
تا چه طوطیست که از آینه باشد سخنش

ایضا له

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش
ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و رسی آشنای خوش

امروز پارسایی زاهد زبی زرست
کوزر که مست میشود آن پارسای خوش

آنکو ز هوشیاری غفلت بیخبر
گو تا که بیخبر شود در هوای خوش

گرچه دعای نیم خوشست ای فرشتهان
تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

مشتاق عشق را دل و جان وقف شاهدست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

بی روی خوش نبود دل ما هیچگاه
گل گرچه خوبتر بود و نیز جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاییست جانگداز / خسرو بجان و دیده خرد آن بلای خویش

ایضا له

نیاید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش / غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

بمکتب دانشی آموخت خون آزار مسکینان / که داند تا کدامین سنگدل بودست استادش

فرامش گشت درد خود مرا از آه مظلومان / خدایا کم مکن مویی ز بازیهای بیدادش

اگرچه با کسی دلهای نازنین من نمیدارد / دعای عاشقان هر جا که باشد باد بنیادش

گر آن آزرده ما را ببینی ای صبا جایی / سرش گردی و پا بوسی ولی ندهی ز من یادش

مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین / گزان آتش که من دارم نگردد نرم فولادش

روا باشد که گر روان گردش با لشکر حوری / که گرد آلود خواهد بود از ره سرو شمشادش

دلم میشد بنظاره که باشد دیده زلفش را / نیامد از در خانه که در شب راه افتادش

جفای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین / شد آبستن ز غمهای کاشکی مادر نمیزادش

ایضا له

اگرچه پرسش من نیست رایش / رها کن تا بمیرم زیر پایش

ز من را بهره زان پای و شرم دور / بغیرت میدهم از خاک سراپایش

هوا را رفت یاری جان بی شرم / مدارا میتوانی داشت جانش

سر ما در کمند و شه بجولان / چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت / که هجران میکشد میداند سزایش

شراب شوق حسنت کرد دلم خرد / گوارا باد آن نقل بلایش

بهر حالی نخواهد مرد بی تو / که خسرو کرد خود را آزمایش

ایضا له

لب نگر و آن دهان خندانش / وان خم طرهٔ پریشانش

روی چون بامداد تابستان / زلف همچون شب زمستانش

سرو بالای و بخت مرا / از کشش ذره گریبانش

گرچه از چشم من گذشت آن تیر / لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما همیکشد امروز / جنگ ما روز حشر و دامانش

چون فرو برد در دلم دندان / جان فرستم بمزد دندانش

دل من گشت خون و چون دلم / آب شد در چه زنخدانش

خسروا پرسشی بکن که بدل / خار دارم ز نوک مژگانش

ایضا له

آیتی از رحمت آمد گرچه سرتاپاتنش / هم دعای میدهم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله می‌ندهم برون در پیش او / زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود / سوخت خود را و آتش دل کرد از نشان روشنش

بازویم طوق سگان کوی او بوده شبی / حیف باشد کین چنین آغوش نرم اندر گردنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من / من که ننشینم ز اشک خون خود در دامنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبی بسود / آن نه دل خون دل و غیبت بر پیراهنش

خسروا گر خویش ننهد دیده را با خاک پاش / هم بخاک پای آن سلطان که از سر بر کنش

ایضاً له

او میرود و عاشق مسکین نگرانش / چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی‌مهر سواری که عنان باز نه پیچد / وآویخته چندین دل خلقی بعنانش

با خویش همی آرد یا طالب خونست / ای خلق بجوئید و بگوئید نشانش

یادست که در خواب شبش دیده‌ام اما / آری خبری هیچ ندارم ز زبانش

یا دشنام دهی یا دگر یاد گدایی / گر دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک / آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش

از ناله‌ام از خلق نخسبید عجب نیست / از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر / کوری کسی را که نباشد نگرانش

شد آنکه پای تو هر بوسه می‌زدند اوباش / بیار باده که گشتیم قلندر و اوباش

چو توبه رفت سر صومعی ز من ای مست / بجرعه‌ای تر کن و هم از سفال می بتراش

مرا ز مقنع شاید کنید خرقهٔ زهد / کز آن لباس فنا و بپوشم این عبادت فاش

تنم ز عشق چو خشخاش و در دره دلم / نهفته چند نهان سر بر ندا ز خشخاش

شدیم ما همه بی‌پوست و کشته چهرهٔ ما / بر آستانهٔ سیمین بران گرفت خراش

دلا چو دور ز جی صرف گشتی از خوبان / شراب میخور و با روی خوب خوش می‌باش

نیرزم آنکه دعای کنند اهل صفا / زهی سعادت اگر طعنه‌ام زنند اوباش

اگر ز خامه کج افتاد نقش با حکیم / چگونه عیب توانم کرد بر نقاش

هنوز بر در مسجد چو خسروا بارم / که رو بخانهٔ خمار کرده این تن لاش

ایضاً له

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش / گشته چو بند بر زبان یکدو سه چار و پنج و شش

کعبه بوعده که کی کام شب از آن تو شوم / روز گذشته در میان یکدو سه چار و پنج و شش

پیش تو هست نفس کنون از هوس دهان تو / بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار و پنج و شش

گشت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوی تو / همره بوی تست جان یکدو سه چار و پنج و شش

منع دو چشم کن که شد از دل بخته سردی / زلت آن دو ناتوان یکدو سه چار و پنج و شش

گاه نظاره چون جلوه کنی جمال را / گشته شوند عاشقان یکدو سه چار و پنج و شش
خواست فغان ز مردمان بس که همی کشد دمی / خسرو خسته از فغان یکدو سه چار و پنج و شش

ایضاً له

گدای نیم ترا ره دهند در حرمش / ببوس از من خاکی نشانهٔ قدمش
بخوان بحضرت او زینهار سر سوز / تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر ز ما پرسد / غریب ناشماری رعایت کرمش
میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست / ولیک نیز نوشتیم ماجرای غمش
بتشنگان بیابان هجر باز رسان / گزاب خضر نیابی ترشح قلمش
طراز زر نبود زیب جامهٔ عشاق / که آستین بود از اشک داغ چون علمش
ز خون دیدهٔ خسرو عجب مدار ز خلق / بجای لعل جگر می دهند دم بدمش

ایضاً له

بسنگی چون سگان زد و زخم شد سرم دربانش / سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش
زد و انگشت میخایم بحیله چون همی بینم / ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش
چه طعنه بر گرفتاری که وامانده است از یاری / هم او میداند و حالش که تنها چیست بر جانش
ببازوی مکن چندین دغه کی باشد این دولت / که در گردن درآرم سنگ دستی چون گریبانش

بگوی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما / که ما گم گشتگان مردیم در راه بیابانش
غبارا گو ده جان عاشقی با دوست سرگردان / سران در ره که بالا میرود از گرد یکرانش
چو خوردم مالی جل سرش دمی بگذار گر گریه / بشوییم خون غم پروردهٔ خود از نیکانش
سر و سامان چه میخواهی بگو خواه اندرین فتنه / اسیری را که سر کاری نمی آید به سامانش
شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار مغرورش / که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

ایضاً له

پیش چشم خود مگو گر با تو گویم سوز خویش / زانک میدانی مزاج غمزهٔ کین توز خویش
خاک شد جانها برو مبند از بهر خدا / این غبار غم بران روی جهان افروز خویش
سر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنک / سوخته با سوخته بر گوید سوز خویش
در دلم یار آمد و یاری کن ای خون جگر / تا بگریم سر بسر روزگار روز خویش
غمزه را گو قلب شاهان زن که بی مردان شکست / بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چه کردم گشته کاهی بکرد الی بلطف / جان من بگیر دست آن ناوک دلدوز خویش
همه جا کین دلم ز جولانت گردی تا کنم / توشهٔ فردای حشر این نعمت امروز خویش

ایضاً له

بند خسرو بر رخ از خون حرف سر صبری نوشت / تا کند تعلیم رسوایی بصبر آموز خویش

ایضاً له

باغ بشکفت نسترن و سمنش
تازه شد ارغوان و یاسمنش

صفت باغ میکند بلبل
شاخ با شاخ میرود سخنش

یوسف گل رسید و شد روشن
چشم نرگس ببوی پیرهنش

تا کجا باشد آن سمنبر من
کآب و آتش بود گل و سمنش

مهر او ذره ذره گرد مرا
گرچه یک ذره نیست مهر منش

گر بحلقم رسن کند زلفش
بکشم سر ز زلف چون رسنش

ولـه

چندین ستم گذاشت بگنج خراب خویش
نوری ندادیم ز رخ آفتاب خویش

رویت چنان مشوش ز عشاق کاهل دل
از تشنگان دریغ ندارند آب خویش

بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی
گویم بدرو بادر و دیوار خواب خویش

گر از کرشمه بردن شدش حلال
آن مست ار بحل نکنم من کباب خویش

دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب از آنک
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من ز غمزه حاضر جواب خویش

از عشق سوختم چکنم چون ز روز بد
صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش

معموره مراد چه جویم که جان من
خو کرده با خرابه عشق خراب خویش

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستست که خواهد صواب خویش

ایضاً له

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گردن سر خود گشتنم داد
ز شادیهای خود کردم فراموش

در آن چشمی که نه خفته نه بیدار
نه با هش بوده ام نه نیز بیهوش

خوش آن ساعت که گاه گفتن راز
دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سود امیری ای جان شیرین
مگس خفته چه بیند شربت نوش

دو سه باری خیال یار با من
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشد ز حالش کنون کی
ز بیم من سیم بحق آن سیه پوش

بگویم حال خود با او که قصاب
بقطعه کرد گفت و گشته خاموش

فغان خسرو است از شورش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

ایضاً له

ترک من سرکش ز پرده خویش
درکش آخر عنان جریده خویش

در میفکن ز ناتوانی را
با فراق نزار مرده خویش

نظری کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کرده خویش

مطرب از نالهٔ خسته جانان مست — که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش
بغلامی بیرزدت خسرو — تو فزون کن بهای بردهٔ خویش

ایضاً له

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیک آفتست خشمش تیر است از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش — فتنه است آنکه که بیند سر نگینش
طاقت ندارد آن رخ زنار کی نفس را — ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش
باری تیغ راندن آن ساعدش ببینم — خنجر ای رقیب بدخو بر مال آستینش
دل رفت در وفا شد کز وی خبر نیامد — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
ای جامه داچیند بر تنش مبند یکتا — گر بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
گویند شاد ماند زی خصمی چو غمزهٔ او — من تشنه‌ای که دارم کا یمن بریم زرینش
من چون زند هر خونی بر روی تو نگویم — لیکن تو گفت بشنود خو مکن بدینش
خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی — گر جان بکار داری باری دگر ببینش

ایضاً له

خضر در کوی و ده گم کند زان شکل موزونش — تعالی الله مگر آب حیوان بحث بیچونش

مباد آن پای را دردی خرامان گو گذر بگذر — تو میدانی که خاکت را چه جوهرهاست در خونش
نثاری گر کند چشمم به پیش توسن جانا — که حاصل شد بصد خون جگر یک دُر مکنونش
متاع جان بپرور کی دهم زر دل ای باد از آن گیسو — مجنبان سلسله کز دل نیابم گرد بیرونش
ترسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم — تعلق همچنان باقی ببوی زلف مشکگونش
در و غیرت آنکه گرگ آلوده از خون جامهٔ یوسف — که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده‌ام در عاشقی باری — بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوانم بصد زاری همی بوسم قدم لیکن — چه حاصل چون پری خاطر نمیگردد بافسونش
حسد میبرد دلی دشمن بعقل و دانش خسرو — بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

ایضاً له

خوش رقیب او که آنرو در نظر می‌آیدش — لیک حیرانم که دل برجای چون می‌باشدش
زلف بر بالین او در خواب خوش وه گاه رقیب — با خیال شوخش دل را خواب چون می‌آیدش
صوفی با دعوی پرهیزکاری میکند — باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش
ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی — آن لب ساغر که لبهای ویان آلایدش
عشق را اسباب خون همگنان حاصل شدست — یک کرشمه از سر ابروی تو می‌بایدش
باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست — روی گل می‌بیند اما دل نمی‌آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی / چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوای بهتر از صبر ای طبیب / گر بود دانا همیدانم چنین فرمایدش
خسروا دل بد مکن گر یار بد خویست از آنک / هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

ایضاً

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش / در هوسی سرکشی من بتمنای خویش
من چو نمی بینمت لطف کن از من کهی / بین زیکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان / سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست / موئیه خود میکنم بر تن تنهای خویش
سینه بتا پاک و من نشکرم از بیم جان / چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش
در دل تنکم همی جز تو نکنجد کسی / قرطه ازین بیش مخواه جیب ببالای خویش
پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا / سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش
من خود از اندوه عشق جان ببرم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش
در حق خسرو قدمی هیچ که ضایع کنی / رحمت امروز را از پی فردای خویش

ایضاً

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خوش / وان پسر مهمان و عشرت را همه اسباب خوش
سوی لب میبرد جام و انگبین میگشت می / این چنین می را چاشنی میداد از آن جلاب خوش
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید روی / من نماز چاشت میکردم دران محراب
گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب گفت / پاسبان فتنه نشاید گر چه بیند خواب خوش
بر لبش تا سرخ کردم چشم در خون ماند دل / جوشش خون را فرو ننشاند آن عناب
خسروا خوش خوش ز دست دیدها خون میخوری / تا ننیر از چشم خود سر گر نخوردم آب خوش

ایضاً

دل من دست بازی میکند هر لحظه با موش / معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم جادوش
کهی کز در در آید شوخ و برعنایی / زهی تاراج جان و دل بهر سو کاوفتد موش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد ز هم مستی / مرا از خود بیخبر مشغول در نظاره روش
بنرمی شانه کن در موش ای مشاطه کز درد / رگ جان بگسلد زنهار مبادا بگسلد موش
گذشت آنکه مستم کرد از بویش صبا اکنون / خرابم هم ببوی خود که از من نیز بر بوش
از آن ابروی کج گو با کمان هندوان ماند / بزد خنجر تیز زهرآلود بر جان چشم جادوش
چه عیشست اینکه من اینجا و جان بر عذار من / روان سرگشته همچون گردبادی بر سر کوش
رخی بر خاک میسایم که تا باشد قبول افتد / نماز ناروای من بمحراب دو ابروش
دل گم گشته میجستم میان خاک کوی او / بخندید گفت خسرو چون نجوای یافت میجوش

دل من خون شود دور از وثاقش / که ماند آویخته زار بر روی طاقش
عجب سیاره دارد دل من / که میسوزد جهانی را احتراقش
ندارم دیده باید گاه جولانش / که بندم در پیش در راه براقش
گزنده شد دلم از جان که جانم / سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا با چون تو سیمین ساق ماند / درخت گل که بر چاریست ساقش
خطت را که ارزان میکند رخ / برنجی جان خسرو از فراقش

ایضاً له

دل من رفت و نتوان یافت بازش / که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کشتن جان نیم کشته / ز چشم نیم مست نیم نازش
بمن بخشید جلبهای خود ای خلق / که میرم بر زمانی پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد / که میرد دیگری پیش ایازش
شبی خواهم ببالینش شوم شمع / تو در خواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد در چوگان زلفت / ببازی گوی دیوانه مسازش
بگارد دوست جان هم نیست محرم / که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم / پس آنکه شوییم از اشک نیازش

خطا میکنی بر من مکن بیش / که شد شرمنده خسرو زان نیازش

ایضاً له

دیدم خو آفتابی در سایهٔ کلاهش / سایه گرفته ماه از طرهٔ سیاهش
زلف زمین کشانش سر رفت از زمین خوش / من همچو برگ کاهی یکسو شدم ز راهش
ننوشت عارضش خط از عرض خوبی خود / آنکه بگرد عارض صف میکشد سپاهش
زلفش چو گشت بر رویش نماز کردم / چون سایه گشته دیدم نزدیک جایگاهش
من چشم می‌نیارم کز وی نگاه دارم / یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش
او چشم داشت در من من زلف او گرفتم / تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را / گفت آنکه معلق در نیم راه چاهش
گرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی / بخشید نیست جانا گر هست این گناهش

ایضاً له

دل که برد از من اگرچه مبتلا میداردش / گر خوش است او را بدین بگذار تا میداردش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را / ای صبا از من خبر پرسی سر کجا میداردش
ای مسلمانان بر آه عاشقان بادش رسید / کان رقیب نامسلمان بر خطا میداردش
سرو نبود در قبا سرویست بالایش ولیک / بی بلای نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس کو کند جان از جدا … من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
چند گه دیگر بخواهم کرد با او بیم و فا … این همه خوبی که با ما بیوفا میداردش
گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی ازو … گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

ایضاً

رفت دل نیست روشنم حالش … برو ای جان تو هم بدنبالش
نه که از شمع سوخت پروانه … کاتش دل گرفت در بالش
چه خبر شهسوار رعنا را … که صف مور گشت پامالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق … هست عقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد … گریها واجبست بر حالش
من مسکین چه مرد درد توام … کوه کی بود پشه حمالش
در چه آنکه دم فتاد دل کامد … سوزه یوسف از زنخ فالش
چه درازست بی غم خسرو … که رود بی تو هر شبی سالش

ایضاً

ز غم آن دل که نگه دارندش … زیر آن زلف سیه دارندش
مشک بی زلف تو شوانند … که بزنجیر نگه دارندش

برخ خوب تو ماند خیری … مه که زیر کله دارندش
در زمان سر نهد بر پایت … پایت ار سرمه دارندش
چشم خسرو که آمدنت … منتظر بر سر ره دارندش

ایضاً

زلفت که باد از سر طرف که پریشان داردش … هر مو که برباید ازو زنجیر صد جان داردش
جوری که چشمش میکند گر مردمی باشد درو … آخر ز چندان کردها وقتی پشیمان داردش
دور از من آنکو دور شد از جور تو نزدیک شد … تلخی عیش از فلک در شکرستان داردش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم … مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهان داردش
گفتار تو باید برون از جان و در تن در رود … مردم کشست ار چه لبت در آب حیوان داردش
پروانه کش ناگهان شمعی بمهمانی رسد … خود را اگر قربان کند دیگر چه مهمان داردش
گر بی تعب خسرو اکنون سامان نباشد دور نیست … صبری که مردم را بود کو تا بسامان داردش

ایضاً

سالها خون جگر خوردم ز بخت بی سامان خویش … تا زمانی دیده روی یار بافرمان خویش
از خیال او چه نالم رفت چون کار از دست … من بخون خویشتن پروردم بلای جان خویش
بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو … ره ندانم باز سوی کلبهٔ ویران خویش

گر کشیدم بهر اویش همین آتش زنید
تا که چون سوزم همی بینم رخ سلطان خویش

شهسوارا در رهت سر عاشقانرا خاک شد
تو کجا داری سر دیوانه بیکران خویش

میکشم خاک درت بر چشم و تیره میشود
چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام
از وفا نبود که باشم بی دم درمان خویش

ایضا

سوار من از من عنان در مکش
یک ام فرو از رهش من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود بر مگیر
بکشتن ز قربانگهان بر مکش

اگر خنجر غمزه بهر سرست
سر اینک فدای تو خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط میار
ولایت بغارت لشکر مکش

قره تیر بر جان خسرو مکن
خنان سر بر صید لاغر مکش

ایضا

شاد باش ای شب فرخنده دوش
که فلان بود دم در آغوش

نه همی سر شد از روش چشم
نه همی بر شد از خروش گوش

ماجرای دل خون گشته من
دیده میرفت بروی من خاموش

مست بودم خبر از خویشم نه
باده اگر چه بمن کردم نوش

او همی گفت سخن من حیران
او همی خورد می و من مدهوش

ای که آن روی ندیدی زنهار
گر مقابل شوش دیده بپوش

نالهٔ خسرو بشنو که خوشست
بر درش نه فغان جادو وش

ایضا

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در نهان خویش

ناورد باد بوی از آن باغ و مرغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بجسم و جان
بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

ما سیر خواب و بوک زنیم سر زمان زتو
خوابی دروغ راست کنم بهر جان خویش

در خود گمان برم که توز آن منی و باز
گم کرده‌ام ز چنین عجبی در گمان خویش

بگذار گز زبان کف پایت آبله کنم
گزد گر تو جوابی کردم زبان خویش

بخت بد از کوی تو ما را برون فکند
گم گیر خاکی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و آنگه بیادگار
از خون دل گذاشت بهر جانشان خویش

ایضا

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام خوش

آتش ما چون فرو میرد بدین گونه که ی — وعده با بغداد داد و ساقی با دجله کش

چون من از بازوی همت روز و شب داشتم — در نیاردم سر بتاج روم و اکلیل حبش

می که بر ما زهر شد هم تو کنی آب حیات — تا نگیری عیب اگر گویم تو اول بخش

بر لبت کازی زدم بردی دل و جان و خرد — مهره بر هیچ کن هم ضربت ششم هم دوشش

بهترین روزی من روز حاکم از تو زانک — هست خسرو تشنه بر سنگ دل دیوانه وش

ایضا

غم دل را چو رسم کان نجاست آن بالای چون سیمش — و گر نه دل که دشمن شد ابر چه جای تعلیمش

دهانش میم مقصود است و صد سبق غمش خواندم — شدم ممکن که انگشتی نهم یک ره و بر میمش

نزاران جان مسکینان و منت از دهان او — گر آن سلطان نبخشد میکند لحظه دو نیمش

دلم را بدان جان فرمود و نیز من اگر منکر شد — ز شاه من خلاف لرزم بر آن اندام چون سیمش

مبادا حال ورا روز بد راحم همان زلفش — که بهر کشتن ما با زشوخی کرد تعلیمش

حکیم آن ماه را با من قران گفت و نمیدانم — که خواهم بوسه دادن یا نخواهم سوخت تقویمش

جهانی خوش دلی بودم زدنا که غمش بر من — نه نیی یک ده آبادان کنون از نعمت اقلیمش

وصیت جان را که سر دم بر سرش کردی — وصیت این کنم باری چو خواهم کرد تسلیمش

بگوش رفت خسرو با دل گم کرده را جوید — بدیدنش با کمان ابرو و قبا دار بهر جان بیمش

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش — با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش — مکن وصلم چند که پرورد در زنهار خویش

مرده را حسرت بمردن نیست از بهر آنک — باز میگیرند از و همصحبتان دیدار خویش

هر که روزی با وکی خورد است او داند که چیست — درد محرومی که نالد از دل افگار خویش

گیتی گر بسازی غم اندکی بازم خرد — کاندک اندک من بسوزم از غم بسیار خویش

راز با دیوار گفتن هم نمی یارم از آنک — گوشها می بینم از هر سو پس دیوار خویش

کنه گه که خواهم کرد کارت را بهجر — کار من کردی و گردی عاقبت هم کار خویش

خسروا مهلو نشین و ساغری دل ده مرا — زانک دم می افتدم با گریه های زار خویش

ایضا

فرشته می ننویسد گناه دم ندمش — که از تحیر آن رو نمیرود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیرد در باغ — که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

سماع و ناله نی راز جو دل جوید — که از غنون جگر خوار نیست زیر و بمش

اگر ز دست اجل چند گاه امان یابم — نجاک باشم که سر بر ندارم از قدمش

کجا ز جاشتنی درد دل خبر دارد — کسی که نیست خلاصی همیشه از ستمش

کشتم ز دست تو بر چوب جامه پر خون — که هر که شاهستان شد چنین بود علمش

خطای دوست بمقدار دوستیست عزیز … اسیر عشق شناسد حلاوت المش

نه حد دیدن طلعت حسن او مگر آنگ … قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش

بیکدمست گرو جان خسرو مسکین … بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

ایضا له

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش … من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش

عجب بود نتوان نیش خاطرش در یافت … ز صفوت است که توان دید روح در بدنش

مبین بنازکی باغ رویش ای دل از آنک … ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند … چه غم ز مردن چندین هزار انجمنش

بکوی او چو شوم خاک نیست غم مگر آنک … مباد گرد غم آلود ما رسد به تنش

شهید عشق که شد یار در زیارت او … مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش

وصال یاری ازین بیش نیست عاشق را … که کشته بدر آید ز زلف پرشکنش

طفیل آنکه کسان را ز زلف می بندی … بیار یک رسن و در گلوی من فکنش

زبان خلوت خسروان نگردی فهم … کنایتیست که برگیر تیغ و سر برنش

ایضا له

گه گه نظری باز مدار از من دلریش … چون منعم بخشنده بدریوزه درویش

ما از دل صد پاره و لعلت نمک آلود … امید که تا روز اجل به نشود ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر … تا درد دل خستهٔ ما کم نشود بیش

جانا نکش اکنون تو بدان گونه که دانی … کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را … چندان نگذارد که گشایی تو سر کیش

ایمن ز وفای تو نیم با همه پرسش … قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر توبه قدح بر سر من زن … تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد … کافر کندم این دل اگر گردم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق … تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

ایضا له

کسی که هست نظر بر جمال میمونش … ز بی نشاط دل و طالع همایونش

برآب خضر که محلول اوست مایه لطف … که از لطافت محلول ریخت بیچونش

موس رند که خورشید و ماه خاک شوند … در آن زمین که زند گام شوخ گلگونش

بیک حدیث کند تلخی غم همه محو … خوزناب که جادو کند با فسونش

غلام آن نفسم کآمدم بخانه او … نخست گفت که از در کنید بیرونش

وصال عشق بصدق آن بود که چون لیلی … بخاک رفت در آغوش خون مجنونش

خوشم ز گریهٔ خویشم اگر چه غم زاید — بچاشنئی مفرح ز در مکنونش

شد از تو خون دل خسرو آب و شادم از آنک — نمازی از خوی روی تو خوب که شد خونش

ایضاً له

کرشمهای سر زلف در بناگوشش — حدیث درد مرا ده نداد در گوشش

نباشناختگان ببیند و نظر نبود — بصد شناخت درین مستمند مدهوشش

بیا که سر بقدایت نهاده ام کو را — چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

مگو که غمزهٔ من خون کس نمیریزد — تو یاد ده که اگر میشود فراموشش

دلم ز پختن سودای خام سوخته شد — که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو — حلاوتیست درآن باد تا ابد نوشش

ز عشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید — که گاه دیدن رویت ز تن نشد هوشش

ایضاً له

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم — که سر شد در چه کارم با دل خویش

ز وایل ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا محمل خویش

مرا در اولین منزل ره افتاد — ترا خوش باد راه و منزل خویش

نه من زانگونه در دریا فتادم — که آید کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

ایضاً له

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش — ور سامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

من بیک خشک استخوانم برکت سرزد قضا — بهر من فربه شکاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محنتم خو کرده گر تاج سری — عیش چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

چهرهٔ زرین و سیمین سینهٔ ترکان بسم — با زر و سیمم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان — گر مرا پیوندواری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار شبها نیم خوشت — با وی ار بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سر خوشیم ز دُرد دردار صافی عیش و طرب — بهر چون من دردخواری نیست گو هرگز مباش

من خراب و مست و یاران هم که گر دارد سرا — گر بمجلس هوشیاری نیست گو هرگز مباش

هر خسی را از گلستان جهان گلها شکفت — گر مرا بوی بهاری نیست گو هرگز مباش

مجلس عشقیست و خسرو همه مستند اگر — با کسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش

ایضاً له

گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش — بهر چه گویم صبا و مرغ انجام خویش

چون درآید شام آتش در دلم گیرد ز هجر / خوش چراغی میفروزم شب اندر شام خویش

ناله و فریاد سگ دانی که در مهتاب چیست / رنگ دندان مینماید زرد و رو می‌نماید کام خویش

رفت خوابم تا کمان چند از خیال موی تو / سلسله بندم بپای جان ای آرام خویش

صد سموم فتنه راه خلق سوی تو میرود / روی پنهان کن شها بر رخ گلفام خویش

گفت خسرو تا لب خود در نجه داری در وفاش / اینچنین هم جان من ضایع مکن دشنام خویش

ایضاً

مشک تر بر مه پراکندی و پیش منی خوانمش / برگ گل از شکر کردی و لب میخوانمش

آفتاب نیمروزی و نخدمت کردنت کمینه / میرسد خورشید اگر خود نیمشب میخوانمش

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کنی / خسته از دندان من گر رطب میخوانمش

مست بر خورشید بنشانم خود سوی خطا / تو بدین نام از پی حل ادب میخوانمش

نسخه گر خطت است اندر دل شوران من / سحر آتش بند با تعویذ تب میخوانمش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی / فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانمش

ایضاً

ما بجان درمانده و دل سوی آن ما میخواندش / بنگر این بر خود نبخشوده کجا میخواندش

تا هوس در رستن دل را همی گفتم محال / چون بر جان برخاستم بگذار تا میخواندش

جان ستاده بهر رفتن وین دل بیگانه خو / غیرتی نیست گر ز دست صبا میخواندش

خیز ای ابر و ببر زین دیده آبی و بشوی / پای آن سرو و بگو آهنگ کرا میخواندش

مردمان را ز و بلای دل از تشویش جان / من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش

خوانمش در جان و گوید خانه من نیست آن / با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش

ما و مردن بر درش عشاق را با این جگر / گر بتیر اندازدش از پیش خویش با میخواندش

چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شود / خلق دیوانه شده بر دم دعا میخواندش

زشت میگویند عاشق کور باشد زانکه هست / خاک پاش چشم خسرو توتیا میخواندش

ایضاً

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد رویش / که دیده نیز نخواهم که ننگرد سویش

مه ار بدیده درون خواب از کجا باشد / که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان بماند شب / ز تار شب نتوان ساختن ز گیسویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو / بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من / که آینه ز چه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عیش را شیرین / شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

بمردمی اگر آیم بکوی او روزی / نگه کند بفسون‌ها دو چشم جادویش

خوش آنکسی که شد جرعهٔ ز جام لبش	که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

ایضاً له

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش	بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان ز من ولی دل هم دوست وه که من	خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
تا من ازان دل شدم و دل ازان دوست	ای جان من کجای من و من کجای خویش
فرداست او ببند جدائی ولا بیا	کام وز بوسه بکنم از برای خویش
جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم	کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش
من در هوای یار و پرم نی که بر پرم	پر زده به زمین که پرد در هوای خویش
یک چشم صد نمیشود از بهر دیدنت	تا صد خیال خویش نشانم بجای خویش
با زنده بر تو ناوک آه و منت زره	با غم برابر دیده ربا دعای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک	گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش

ایضاً له

سر با مداد تا بشبم بر سر رهش	وقتی که بنگرم از دور ناگهش
آبی کنند سر کسی اندر ره سیل	من خون خود سبیل کنم بر سر رهش
زان که کمی که بز ز خوی گل کند زنخ	آتش بزد گلاب چو سیمین بود چهش

گویم ببخش جان من و گویدم که نه	جان بخشی کرد دهنت همان گفتن نهش
چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا	در گرد کوی گشتن باد سحر کشش
فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی	خفتن نمیدهد ز نفیر علی اللّهش

ایضاً له

از سبزه تا دمید بگلبرگ یار خط	دارم غبار خاطر ازان مشکبار خط
جانا محقق است که هرگز کاتب ازل	بر برگ لاله‌ات ننوشت از غبار خط
یاقوت چون دهنت آب زند گمت	گز وی مدام تازه بود خضر وار خط
مشک خطت که مست روان شد ز آب جوی	نه خوانده‌ام نه دیده بشای گلعذار خط
از تو دلم بباغ و بهاری نمیکشد	باغ منست روی تو و نوبهار خط
یارب چه خوش نگاشته تقدیر دست صنع	پیوسته‌ات بر ورق روی یار خط
خسرو چه بود که نادیده روی او	آرد لبش بخون من دلفگار خط

ایضاً له

تا شد ز مشرق غیب خورشید حسن طالع	عشاق بی نوا را مسعود گشت طالع
ما از جهان ملولیم وز خویش و غیر فارغ	گشته به نیم جرعه در کنج دیر قانع
ساقی بیار جامی کز خود در نیم زمانی	مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تو ننوشند عشاق در خرابات   حنا نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون قال و قیل برکن با مست در نگیرد   در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون پرخون از خلق چه بپوشم   چون گردش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گر وصل یار خواهی   زانرو که هست خسرو در راه وصل مانع

ایضاً

چو مهر می کند از مشرق پیاله طلوع   شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو روشن شد از فروغ قدح   چه باک اگر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع میکوشند   چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه نخوانند در مدارس ما   دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیه شهر که ما را همی کند تکفیر   بعمر خویش نکردست سجده بخشوع

چو نامه بنویسم بسوی دلبر خویش   تسیل من دمعی علی الکتاب دموع

مگوی پند بخسرو از و گذر واعظ   که پند خلق بود نزد مست نامسموع

ایضاً

دی میگذشت و سوی دو دیده نهاد آن پسر طرف   صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

گلگون بانوش زیر زین غمزه بلای در کمین   می مرد از آن پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلفش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو   موهای برگشته از او خوی چکان از هر طرف

دلها و جانها چون خسی در آتش آب سرکشی   میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او   در آرزوی روی او بازار جان از هر طرف

در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن   زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

یکروز مهرت جا گرفت دور از برت   فریاد خیزد تا کمان مسکین فلان از هر طرف

دلهای پرخون جگر گرد دگر که سر بسر   چون لعل و یاقوت و گهر کرده روان از هر طرف

کعبه که بازش میبرد لبیک حاجی بشنود   گرچه بیابانوش و دو صد کاروان از هر طرف

چون بی تو دل آید مو چو تیغ باید بر سرم   چه باک از آنم کایدم زخم زبان از هر طرف

زین بس که از خوی بدت آهنگ در بیرون شدت   ترسم که چون خسرو صدت گیرد فغان از هر طرف

ایضاً

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق   مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق

دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه زنان   دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق

من بدان نرزم که گر میرم بسوی من بنگری   بین که چون من چند کس مرد است در بازار عشق

تیغ تو بگذار تا وام تو بگزارد از آنک   وام معشوقست سر بر کردن عیار عشق

سر بهای از صد قرابت تو غیرت میبرم   کاین چنان من بر نبستم خویش در بازار عشق

عاشق ار بهر زیستن میرد ز حسن بنمای سر / تا بمیرد زان مفرح جان کنان بیمار عشق

از دعات من چرا ای زاهد نگشتم نیکبخت / تو بیا یاری چو من بدبخت شو در کار عشق

آنکه بیداریش به از خواب خوش باشد بسست / شاهدش خوان آنکه هست اینچنین بیدار عشق

خسروا با جان و دل هم قصه جانان مگوی / زانک نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

ایضا له

رسید دوش ندای از این بلند رواق / که ای مقیم زوایای شهر بند فراق

درین حضیض چرا گشته چنین محبوس / گذر چه طایر قدسی ز اوج این نه طاق

منافقند و مرای جمع اهل شهر / بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود / چه شد که باز فراموش کرده میثاق

مرو بقول منافق بهرزه راه حجاز / وگرنه راه نیابی ببزم عشاق

کسی که مسکن اصلیش عالم علویست / چه میکند بخراسان حجاز و بعراق

ز خویش بگذر و باز آی سوی ما خسرو / که نیست خوشتر ازین جای در همه آفاق

ایضا له

بوستان جلوه در گرفت آنک / گل ز رخ نیز پرده بر گرفت آنک

آتش لاله بر فروخت ز باد / دامن کوه در گرفت آنک

بلبل آمد نشست بر سر گل / بی نوا بود زر گرفت آنک

غنچه در پیش فاخته ز اصول / پرده تازه در گرفت آنک

ذقن غنچه را که نم بگرفت / ورقش یکدگر گرفت آنک

آب را گرچه چشمها بگشت / بوستان زابر بر گرفت آنک

بید در لرزه رفت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت آنک

خار چون نیشتر کرد بیگانه را / گل بصد تو سپر گرفت آنک

طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت آنک

گوشهای چمن ز مدح ملک / صد هزاران گهر گرفت آنک

ایضا له

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ / مثلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ

با سحر چشم جادوی ابروی چون کمان / داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ

آموخت شکار دل عاشقان کند / آن شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو / داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ

آب حیاتم از لب و دندان فرو شود / گر بوسه بنده دهی زان دهان تنگ

از نظم خسروانه سر مستی گنه مگیر / کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

دو چشمت کافر دلهاست یک یک / دو زلفت حل مشکلهاست یک یک
شکنهایی که در زلف کج تست / فرامش خانهٔ دلهاست یک یک
نشانهایی که بر خاک در تست / ز بهر دیده منزلهاست یک یک
گذار عاشقانت خاک بر سر / سر و جان پای در گلهاست یک یک
مده پند اهل دل را زاهد از آنک / چو خسرو مست باطلهاست یک یک

ایضاً

ای من شبی بیک نزده دیده بر بیک / بر جای خواب مانده مژه خار بر بیک
بر چشم بندیی که توانت کرد خواب / گرد و گشت بسته مژا یکدگر بیک
چشمم ز خواب چونکه نشد بسته بعد ازین / گردد مگر که بسته بخون جگر بیک
چشمت چو تیر غمزه کشید در صف هم / تا سازد از سیاهی چشمم سپر بیک
آخر بیک نه سر چرا میکنی سیاه / ای چشم کس ندیده ازین خوبتر بیک
ور آرزوی سرمه کند مر ترا بکن / جاروب آستان تو شه نامور بیک
تا پیش روی مردمک دیده روز و شب / که پرده‌دار باشد و که پرده در بیک
بنشین بتخت بخت بیکران سراد / تا پرده‌داری تو کند پیش در بیک
خسرو چو مدحت تو نویسد روا بود / از صفحهٔ دو دیده ورق سازد ار بیک

ای باد لطفی کن برو در کوی جانان بی‌بانگ / احوال ما در گوش او یک یک فرو خوان بی‌بانگ
گو خسته آمد بجان گر دیده میخواهی دمی / زان لعل شکربار خود بفرست درمان بی‌بانگ
با یار بودم ساقیی رفتیم بباغ و بوستان / وز بلبل وقت آمدم افغان و خیزان بی‌بانگ
در خواب بود آن نازنین رفتم ز جان برخاستم / از خواب خوشش برداشتم ترسان و لرزان
چون خاست او از خواب خوش افتادم اندر پای او / برداشت سر زپای خود خندان و نازان
بر روی و موی او بوسها میدادم و مسکنت او / چون کافران غارت مکن آخر مسلمان بی‌بانگ
دشنام میدادی نهان میبردم نیز زیر لب مرا / من روی خود در پای او مالان و نالان بی‌بانگ
گفتم که ای گلروی من رفتی نگشتی زان من / گفتا که من زان توام آخر ز رقیبان بی‌بانگ
خسرو اگر در کوی تو رفتن نیارد روز را / لابد شود در نیم‌شب از خلق پنهان بی‌بانگ

ایضاً

خوی در سر نظر خوبیش مقبول / چو من صد پیش در کوی تو مقتول
کند اندر جهان عقل و دانش / چو پند و مصلحت در عشق معزول
خوی مستی که از رویت چکیده / بشسته دفتر منقول و معقول
گریزان گشت از بالای تو سرو / نکرده عرض پیش قامت طول
تو ای باد آن که عاشق را دهی پند / مکن دل را بغم بیهوده مشغول

شبی دیدم فلاطون را و بیرا — شنو در عاشقی مجنون و مهجور دل
فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو — کز و لیلی و مجنون منقول

ایضاً

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان آزار همان در دل
گفتم که مکن یادش باشد که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
قربان شوم از بهر کسی کافزون نشود عیش — تا جان بخورد این خواهیم با یار همان در دل
آزار چو بر آید گویند که به گردد — خونابه چکان از چشم آزار همان در دل
یک شهر پر از خوبان یک باغ پر از گلها — صد جای نهم دیده گلزار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که بود خسرو — دل با در تو بند و دلدار همان در دل

ایضاً

رسته بودم من چند که از زاری دل — از بهر کمان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از سر نو — در چمن رفته کجا سود دهد یاری دل
هر کسی با دل آزاد از این شهر برفت — من گرفتار بماندم بگرفت زاری دل
وقتی آخر نظری جانب من ای خورشید — که سر و زر بماندم بگرفتاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل
میشود زلف تو را سبب نهی درهم — بس که بی تاب شد از زحمت بیداری دل
عشقت انگند میان من و دل بیزاری — برزخ از خون جگر انگیخت ز بیزاری دل
شد گویا هم از این گونه خرابم بگذار — که نمی آید از این خسرو معماری دل

ایضاً

میرود یار و همه آزار همی ماند بدل — وای مسکینی کش این رفت و همی ماند بدل
زیستن دشوار می بینم گزان غمزه مرا — اندک اندک بر سر ما آن آزار همی ماند بدل
وه که جانم بر لب آید چند بی خوابی کشم — کاندکش می بینم و بسیار همی ماند بدل
ای که شد مستم بی مغز و میدارم از آن نمک — دل پریشان دارم و دشوار همی ماند بدل
گر شود زیر و زبر جانا دلم بر حق بود — زانکه از زلفت هم بدین هنجار همی ماند بدل
گر نخواهی کشتنم زین سو میا غمزه زنان — کان سر شب ام چون خار همی ماند بدل

ایضاً

مرا بهر خصومت تنهاست با دل — کنون با من درین سوداست یا دل
اگر فکر سر زلفت همینست — کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو از گوشهٔ ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت از من نترسم — که عاشق را نباشد آشنا دل

بچون گرم دل بسوخت بادوست — بدینسان چون توان کردن جدا دل

بماندم در بلای دل که یا رب — مبادا هیچکس را مبتلا دل

بدیداری تو بس کن خسروا زانک — نبیند هیچ عاشق جابجا دل

ایضاً له

از فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمش بزلف ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل

چندین که دل جفای ترا شکر میکند — شرمنده هم نمیشود آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختی اگر چه بهر تار موی دل

خسرو مگو حدیث تو باور کجا کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

ایضاً له

ترک من نیم رکوعت گر ز من گشتی ملول — خیر بادت میکنم یک سجده فرما قبول

زور و زر باشد خود اسباب وصال ای امام — نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول

بس که چشمم سیل خون میبارد از هجران تو — کاروان ره نمییابد ز گل جای نزول

دم بدم از خون دل تا تو نوشتم نامه — جز نسیم صبحدم دیگر نمییابم رسول

در حریم کعبه روحانیان یعنی که دل — جز خیال دوست کس را نیست امکان دخول

تا بخواندم آیت عشق از خط مشکین یار — رفت از یادم روایات فروعی

اصول

عاقلان گر غافلند از حال خسرو نیست عیب — از مجانین کی خرد ارزند ارباب عقول

ایضاً له

نگارا صحبت اغیار بگسل — گل خندان من از خار بگسل

نخست از بند جان پیوند بگسل — پس آنگه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت ای بیوفا یار — که مهر از دوستان یکبار بگسل

چرا می نالی ای بلبل چنین زار — نمیگفتم دل از گلزار بگسل

بزن مطرب ره رحمت عشاق — رگ جان در تن افگار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ — کلیم صوفیان را تار بگسل

درون بتخانه و بیرون مناجات — مسلمان شو دل از زنار بگسل

کمند عشق را نتوان گسستن — برو هر رشته زنار بگسل

نیابی درد خوبان خسرو از کس — بزن دست و عنان یار بگسل

ایضاً له

امشب سوی دوست راه گیریم
می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار
امروز ره گناه گیریم

اقرار بمی کنیم و شاهد
بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج
ترک کمر و کلاه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد
ما دشمن کینه خواه گیریم

نی جان زیادتیست ما را
کان سلسله دوتاه گیریم

بنمای رخ چو گل که تا که
چون بلبل صبحگاه گیریم

میخواند اجل ار آستانت
بوسی زنیم و راه گیریم

اکنون که قلم زکار ماشد
چون ترک خط سیاه گیریم

ایضاً

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گر چراغ روشنی که ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب نومید میشوم
آنکه وقتی با خیال دوست جوابی داشتم

چند داغ بیدلی بر سینه می بینم ازین
نام دل بود ار چه ویرانی خرابی داشتم

روزگاران دیده نتوان دید و کرد خون
من که بر روی زخشم جوش آبی داشتم

نیم میدیدم شبی از دیده بیرون ریختم
این همه خونابها کاندر کتابی داشتم

آن چه دولت بود کامد شبی خندان بمن
گوهی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم

گفت نتوانم بروت آنچه شب بر من گذشت
ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق
خسرو آرد بر دهان گر چه جوابی داشتم

ایضاً

امشب میان نوخطان سرمست و غلطان بوده ام
جمعم که باری یکشبی مست و پریشان بوده ام

در جمع خوبان بوده ام گر بر بتی عاشق شدم
عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده ام

با او بدم شب وین زمان از خود کنم نفی دلا
من آن گدای ام که شب بر خوان سلطان بوده ام

پرسی که با من بوده وقتی که غمها گشته
دور از تو اکنون مرده ام مرغ ربا جان بوده ام

گوینده از و باز آ خود ای نخچیر یکدا تا
یکچند با او دم زنم با خود فراوان بوده ام

کشتی که در دامان من جو در اشارش دست زن
عمری شد از شرمندگی سر در گریبان بوده ام

شد خسروا عشقم بلا اکنون من و دیوانگی
رفت آنکه وقتی عقل را در زیر فرمان بوده ام

ایضاً

از دست دل برانم گز دست خود بشورم
بیرون جهم که باشد خوبا کوزن و گورم

دیوانه ام مرا ای دل زان شیخ باد آور
کاتش زنم جهب ترا تا که اگر بشورم

من دون خود نخواهم گز غم کشان عشقم
فضل عرب نجویم گر روستای غورم

سر مرده از گناهی میزند و من چه می‌برم / از سوز عشقبازی‌ها شد عذاب گورم
من چون کنم که دیدم تا خط نور تابش / زو در دلم جگر شد سوز خطای مورم
گویند خسروا سوختن چندین مشو نخواری / نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

ایضاً له

از بس غم شبی بنفس یار شدم / خواب بود آن همه کوی که چو بیدار شدم
وقتی آن چشمهٔ خورشید بدینسوی سا رفت / گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم
توبه بیهوده رشاهد شنوای زاهد دور / که دگر باره ز سر بر سر این کار شدم
طوف کوی تو تمام از سر من بیرون برد / آنکه که در چمن و گاه بگلزار شدم
رفت شبها و مرا صبح مرادی ندمید / تیره روزا که بزلف تو گرفتار شدم
موی گشتم ز غم و بار اجل می نبدم / ره دراز است نکو شد که سبکبار شدم
ز سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت / بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم
خسروم بر سر هر گوشه رسوای بتان / طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

ایضاً له

آن نه منم که در جفا دست ز یار درکشم / پای ز زانوی خرد پای قرار درکشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد / دامن دل بچند سو از سر خار درکشم

عمر منست یار و لیک هیچ وفا نمیکند / عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاهسوار من کجا تنگ قبای کج کله / تاش درون چشم خود اسب و سوار درکشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم / دیدهٔ آب زده را بو که غبار درکشم
خسروقامتی نما بهر شمار عاشقان / تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم
یک سر موی حد خود از پی کشتنم بیار / تا بعوض بجای آن این تن زار درکشم
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد / جام مراد تا بلب از لب یار درکشم
خسرو بیدل توام مست شبانهٔ الست / یکدو لبالبم بده تا بخمار درکشم

ایضاً له

ای وجود تو دیدهٔ جانم / جسم پیدا و جان پنهانم
بس که سوی تو میدوم بخیال / سوی تو باز ره نمیدانم
گه کرشمه کنی و گاهی ناز / من برین گونه زیست نتوانم
جهد از جان من بدر نرود / جان من کی برون رود جانم
تا ترا دیدم و بدادم جان / والله از زیستن پشیمانم
چونکه من در دلت نمیگنجم / آسیای تهی چه گردانم
بنده‌ام ای دوست می‌فکن ازانک / تو ز شهری من از بیابانم

انچنین با خیال یارم من / خسروم با خیال جانانم

ایضاً

از غمزه ناوک زن شدی آماجگاهت دل کنم / هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم

جو جو برم خویش را از تیغ بر خاک درت / تا خوشه حسرت درو تخم وفا در دل کنم

دل رفت و جان هم میرود گفتی که با جوشن بری / گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنم

من در پی صبح طرب دل عاشق شبهای غم / بد روز ما در زا دراز از حیله چون مقبل کنم

دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل / گفتا که ترک کافرم هر شو شکار دل کنم

گفتم که خلق از دیدنت جان میکند باری بکش / گفتا نمی باید مرا چندین کسان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگری زان بیوفا / جان و دلم بر وی گرو دیگر بهل کنم

ایضاً

ابر می بارد و من یار سفر می بندم / چشم می گرید و من از تو نظر می بندم

بهر بستن بدگر خیز گرا فرازم دست / وز تحیر غلط چیز دگر می بندم

چشم گریان لبش داشته یعنی در راه / بر سر سرو روان نیشکر می بندم

جان گسستست گره میزنمش از گریه / گر نه سستیست ازانچه که بر می بندم

کشته دوشم که بر بند بموی دل خویش / حال اینست که می بینی اگر می بندم

نمکی بخش بخسرو که برای تو شب / خون برون میکنم از دیده جگر می بندم

ایضاً

ای رخت چون ماه و ازمه بیش هم / خسته کردی خاطر ما ریش هم

غمزهٔ تو بر صف سلطان زند / گر برنجی بر دل درویش هم

تیره کردی عیش ما و روز دل / روزگار عقل و اندیش هم

کشتیم از دست جفایت خویش را / بر تو لیسان کردم و بر خویش هم

گر نوازش نیست کشتن کن غنیمت / کامها کردی دران فرویش هم

میرود آواره صبر من ز من / پس نمی بیند ز بیم و پیش هم

ما و زنار مغانه گر زنتان / دین نماند استغفر الله کیش هم

گرچه بر جانم قیامتها از وست / عمر بادش تا قیامت بیش هم

هر زمان گویی که نوش من خوشست / گر ز خسرو بر ای جان نیش هم

ایضاً

امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم / طوفان کنم ز گریه جهانرا فرو برم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم / جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود / آشام خون دل کنم آنرا فرو برم

نی سنگ بمانده نی دل سنگین درین دیار … تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم
من خسرو شکرسخن از ذوق وصف او … خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو برم

ایضاً

ای از نظرم رفته نظر سوی که داری … دل گر تو ستانی بجز موی که دارم
تسلیم جفایت چکنم گر نکنم جان … چون باز رهم وقت تو بازو کی دارم
کعبی تو که این بیدلی از روی که داری … از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی بگو جان من آنجاست … یا رب چه بلا آدمیم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی … من دانم و دل گر خم بازوی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از و چشم … کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم
دستی که دو تا ماند بیالین فراقم … گر باز کشم در ته پهلوی که دارم
ای دیده که تو بر در میخانه شوی خاک … گویی که گذر من ببر کوی که دارم
گویند که رو خسرو از جادویی آموز … چیزی دگر از غمزه جادوی که دارم

ایضاً

ابر بهار گریان من چشم خونفشان هم … بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش من بی جان یار ناخوش … تا باید بصحرا در باغ و بوستان هم

دانم که شهری او تاریک و تیره باشد … در شهر بی تو شهوان بالله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت … ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
کعبی بحجت خط شد ملک تو دل من … گر راست پرسی از من هم جان من که جان هم
شد نرخ بنده خسرو ارزان بچشم تو کاسی … ور این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

ایضاً

آن نرگس پرناز و خمار از که داریم … آن غنچه پرناز و خمار از که داریم
گر یار جفا کرد گنه بر دل خویش است … آن خلق جفا گوی شمار از که داریم
هر دم ز پی کشتن آن زلف تو جنبد … ای خسرو من گل بادصبا از که داریم
کعبی که بدل راز که داری تو ازین دل … آخر خبرت نیست که ما راز که داریم
هر شب که بود ماه که بر بام برآید … آن شهره انگشت نما راز که داریم
دیوانگی خسرو از اندازه شد آخر … آن سلسله زلف دو تا راز که داریم

ایضاً

این تو بی با بخواب می بینم … گر بشب آفتاب می بینم
بر دل خویشتن خیال لبت … نمکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم … که ز هجران عذاب می بینم

راز را چون نهان کنم که ز رشک / همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو / همه عالم خراب می بینم
بگذرم ور گذشت عمری / ترکت را بخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن / عمر خود در شتاب می بینم

ایضاً له

ای بچشم تو خمار و خواب هم / در لب تو انگبین جلاب هم
زلف مشکینت که دل بستم درو / هست مشکل تاب خود تابی هم
در خیال روی و مویت هر شبی / ظلمت شب میکشم مهتاب هم
دل گرفتار لب خونخوارست / زانک خون گیرا بود جلاب هم
بس که خوارست آب چشم پیش تو / غرقه ایم بر درت آبی هم
چند چون بی رحمتان خواهیم کشت / رحمی آخر میکند قصاب هم
دین خسرو بین که ابرو ور جفت / شد دلش بتخانه و محراب هم

ایضاً له

ای خوش آن روزی که با یار خود خوش بوده ایم / باده نوشان زان لب لعل شکرخوش بوده ایم
روی خوش خوش میدیدیم و میدادیم جان / جان فدای آمدی کز روی او خوش بوده ایم

انقلاب چرخ نگذاری بگیرد وصل / مدتی از محنت هجران مشوش بوده ایم
سی و شش عمر در شش چرخ غم شد سر بسر / شادمان زین عمر روزی پنج شش بوده ایم
هر کسی گوید که خسرو داشت شوری پیش ازین / این زمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده ایم

ایضاً له

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم / انجا که اوست تنها خود را درون رسانم
آن باده را که از تو دارد پیام ای جان / یک جان چه باشد او را از صد فزون رسانم
گفتی که جان خود را گر جز بکس رساند / گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
گیرم جواب بندی دشنام گوی باری / تا من بدین عنایت دل را سکون رسانم
انجا که کشته دل شمشیر تیز برکش / تا سر نهم هم آنجا خونرا بخون رسانم
حکم ار کنی بمردن بر دیگران توانی / لیکن اگر بخسرو گویی کنون رسانم

ایضاً له

بیا ساقی که ما در می فتادیم / بخدمت پیش میخواران ستادیم
سر رندی که کج کردیم در فسق / کلاه صوفیان را کج نهادیم
چه جای توبه چون می می نوشیم / گر از خوبان بجز بوسه گشادیم
رها کن خرقه گردن و بسر ایم / میان می جواندر فتادیم

بجور ساقیان میرم باری　　　چو داد طاقت تقوی ندادیم
بکش ای خوش پسر یار ابیک ناز　　　همان انکار کز ما در نزادیم
بده یک جام کمخیده و بجز و　　　چنان پندار ما هم کیقبادیم

ایضاً

من این آه جگر سوز از دل بیتاب کین دارم　　　چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم
چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب　　　بلا اینست و بیماری و تنهایی که من دارم
گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر جاری　　　چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم
چو سرو اندر قبای سبز تا دیدم تنت شد　　　که چون گل چاک باید کرد اگر صد پیرهن دارم
اگر یکپاره زین دل بدلداری دهم ور نی　　　چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
چو من بروی تو می بینم چرا از گل سخن گویم　　　چو من قد تو میجویم چه پروای چمن دارم
ز دنیا میرود خسرو و بزیر لب همیگوید　　　دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

ایضاً

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم　　　که گشته می نشود آتش جگر بسویم
طفیل خاک کی جرعه نیز بر من ریز　　　که کرد توبه از ین جلق بی نماز بشویم
بکنجم ار بدر زاهدان که بهتر بکبر　　　بت خدمت زندان مست بر سر گویم

خوش آن شراب سبالی که لعبتان خماری　　　برم دهند شراب و زبان درونه زبویم
بیک سفال الیالب فروختم همه جنت　　　که درد نقد به ار سلسبیل نسیه نجویم
حریف بیشتر از من شود خراب که بیشش　　　بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم
صلاح ره زن من شد که ذوق بت بگرفتم　　　کجاست شاهد بت رو که ره بقبله نجویم
به بت پرستی اگر خلق سنگسار کنندم　　　نه سنگ انست که صبری بود ز روی بگویم
دلم بخدمت بت بود و گفت دوش بخسرو　　　تو دانی و در مسجد که من بیک دراویم

ایضاً

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم　　　بشد غنیمت اوقات و جست و جوی نکردم
ز لوث فسق دل من چگونه دست بشوید　　　بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم
سیاه روی خود از آب دیده بشستم　　　بصف مردم خود را سفید روی نکردم
کجا بحضرت سلطان قبول راه بیابد　　　سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم
دماغ گرد چنینم که خلق طیب نکردم　　　زکام داشت برانم که مشک بوی نکردم
تبرک خوی بدم میشنید نیز و لیکن　　　کنون چگونه کنم گر نخست خوی نکردم
تمام عمر برانداختم بکذب که هرگز　　　بصدق پیش خدا قامتی دو توی نکردم
وبال من همه سعی آمد و دریغ که خسرو　　　بکشت خامش و من ترک گفت و گوی نکردم

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بر درم وز خانه بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن هم در در اباور شود
گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیاره طالع مرا گر پایه بر گردون برد
بهر زمین بوسی درش از اوج گردون اوفتم

چون قرعه غلطم بر شبی پهلو بپهلو تا سحر
وقتی بزیر پای او زین فال میمون اوفتم

خواب اجل چون آیدم لابد همین آید چو من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

این گریه گوی روغنست از بهر سوز اکدلم
کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمیگنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

ایضاً

بدو گفتم شبی افسانه آن بد بگویم
وگر میرم بتعطیشم بکان او بمویم

مرا مرد ز بر دار بلا حلوه است از بهر آتش
سرود جلوه گان در نوحه گو نیز آن بگویم

گر از گل نیز بر خیزم ز من خواهد زدن بویش
نمیبویم که از غیرت بمیرم گر ببویم

همه جا از شهیدان نور خیزد در دلم آتش
نشانت ای مه میان تشنگان گر بجویم

پس از مردن کفن خون آلود خسند در بر خسرو
ازان تهمت که با غیرت بخون دیده بشویم

ایضاً

باز وقت آمد که من سر در بیابانی نهم
روی زیبا بنهم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم
خنده خود را بهمت دین مسلمانی نهم

تو بخسپ ای بخت و دشواری شبهای مرا بس
من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف یار و از من صد بیابان غم برو
چند داغ خود بران مسکین زندانی نهم

ای صبا گردی ز خاک مرکبش بر من رسان
تا دوای بر جراحتهای پنهانی نهم

چون پریشان حال گشتی خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد ره بسر دست پشیمانی نهم

ایضاً

ببین که باز بدست که اوفتاد دلم
متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بگشت گرد سر زلف نیکوان چندان
که خویشتن را ناگه بباد داد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف
زیاد شد چو پریشان بنو فتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش
چو پیش چشم من آمد نایستاد دلم

ز زلف و صورت خوبان نظر نباید کرد
که یاد دارد این پند از اوستاد دلم

تمام عمر من اندر سر جوانان رفت
که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم

بماند خسرو و محروم و محنت اکرامت
زهی محال که یابد کهی مراد دلم

ایضاً

بگویم حال خود را لیکن از آزار میترسم
وگر ندهم برون زاندیشه خونخوار میترسم

چه کار است این که از بیم رقیبان ننگرم سویت	هوس می‌آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم
معاذالله که از مردن برآیم در غمت لیکن	ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم
دلی دارم کباب از دست غم پیشت نهم لیکن	ز خوی نازک آن نرگس بیمار می‌ترسم
تو شب در خواب می‌بینی مرا تا روز بیداری	مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می‌ترسم
جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن ای دل	تو می‌خندی و من زین گریهٔ بسیار می‌ترسم
مرا زین درد بی آزار و جراحت می‌نفزاید دل	مبادا گر درون سو ماند آن زار می‌ترسم
ز درد من دلت هم سوی رحمت می‌کشد لیکن	ز بی‌سامانی بخت پریشان کار می‌ترسم
نیم خسرو که فرهادم نماند جانم از عشقت	و گر ماندست از آن شیرین گفتار می‌ترسم

ایضاً له

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم	که عمری از دل و جان شکر این هوس کردم
حدیث وصل بگویم که گفته شد روزی	ز بخت بد چه لگدها که بر دهن خوردم
پری که جانت بناز زدن تو میمیرد	که زنده ماند اگر اینچنین بود بردم
چنان چو شمع بجانت که گر تو تیز زنی	قبول اگر بکنم من بدیده نامردم
بمیرم و ندهم درد خود برون زیراک	کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت	بعیش گرد سر خود بناز میگردم

بکوی تو چو شوم خاک نیست غم مگر آنک	صبا ز کوی تو جایی دگر برد گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر	که سرخ گشت بکار رخم رخ زردم

ایضاً له

تن بمویت اسیر شد جانم	گر گذاری گریختن بتوانم
چون در آیی همی‌شناسم فرق	کین تویی در درون و یا جانم
سوی تو بینم و تو جانب من	بر تو چون بید من بلرزانم
نظر مردمان و دیدهٔ بد	چون تو بینی نظر بگردانم
عاشق کاهلم چنان در عشق	وصل و هجرانت هر دو یکسانم
همه هستی بهیچ نفروشم	وعدهٔ وصل هست بستانم
دم وصل تو کم زنم زیراک	بی تو از بخت بد هراسانم
دل من دزدی و بسوی من مگر	خسروم من ترا نکو دانم

ایضاً له

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم	خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز	باری بدین بهانه ببابت سمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز	بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی و دمی گر قرار بود / بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین / بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

یاری دگر مگوی که جای حوالتست / دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

معهود خسروست ز تو یک نظر که ما / هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

ایضاً

برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم / وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

مرا بر خار بادا سر و دیده بلک بر گل هم / اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود میشناسم کز گلستانش / همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درست میوه سیم و آن بخت کو کاندر دلت گردد / که بخشش زان لب لعل شکربار آرزو دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشقت سهل میباشد / هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم لیکن / خلاصی از پی هستی گرفتار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو / چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

ایضاً

بعشقت خاستم از جان و یکدم با تو ننشستم / بریدم از جهان بهر تو و هم با تو نپیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم / من این فال مبارک در دل و جان گره بستم

ندارم حد آن کز شب روان کوی تو لافم / ولیکن این قدر دانم که اندر کوی تو هستم

تو در دل گشتی و جان این سخن گفت برون آمد / مبارک باد خصم خانه زانم کز من جستم

بران بالای همچون سرکشان ننشست پهلویم / مرا تربت در پهلو که پهلوی تو ننشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی / که من از هجرت رویت ز ننگ زیستن رستم

چه از زلفت این دولت که مشتی باز آمد کس / مرا این دولتم بس کز بر خاک درت هستم

کسی را مست کن زان چشم که هشیاری کند دعوی / مرا خود مستی لبها باشد که هم بر یاد تو مستم

گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی / چه غم باشد سفالی را چو در و لعل بشکستم

ایضاً

بدیدنت که من خون گرفته آیم / بکش بغمزه که بر خویش می‌نبخشایم

بخواب نبینمت از ترس کان خیال از چشم / بخواب رفتنم از بیم دو چشم بگشایم

شبی بخواب نیاسوده‌ام بیا که مگر / ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

گرت دید لبی خون ز رشک و حسرت آنک / شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من / ز خون دل همه خاک درت بیالایم

کهی فتاده بدم نیم سوخته جانی / وزید بادی از آن کو ربود از جایم

برون همی رود از کام تلخی هجرم / اگرچه من سخن خسرو شکر خایم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم ‌ ‌ دوستیم حرام باد از تو روی واکشم

غنچهٔ دل نازکی شگفتم لبان گل ‌ ‌ صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من تبرک و رضا ‌ ‌ تحفهٔ پادشاه ارش دل گدا کشم

شرم زدیده بایدم کو تو دید و آنگهی ‌ ‌ خاک درت گذاشته منت توتیا کشم

کشت فراقم باز بیا و زنده کن ‌ ‌ پیش جهان لب و دهن منت جان اگر کشم

سر بدر تو کرده خوش میکنیم ز در برون ‌ ‌ ناشده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم

وای که خونم آب شد خنده ز دیده خون خورم ‌ ‌ آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

بر شکم از خیال تو دل ندهد زمان زمان ‌ ‌ من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت تنزه کار من کش همه روست بر سرم ‌ ‌ خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

ایضاً له

پری رویی که من حیران اویم ‌ ‌ بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدم یاری رها کن ‌ ‌ دو روزه عمر تا مهمان اویم

بکشتندش فلان مرد از غمت گفت ‌ ‌ نخواهد مرد من چون جان اویم

صبا هم شربت از ما که روزی ‌ ‌ بیارد بادی از بستان اویم

خو مردم تشنه من در وادی هجر ‌ ‌ چه سود از چشمهٔ حیوان اویم

ز زلفش دل بپیچیدم دلم گفت ‌ ‌ که زان توام من زان اویم

چو بر خسرو سیاست راند گفتم ‌ ‌ که از چه گفت من سلطان اویم

ایضاً له

بیا تا با گل و صهبا نباشیم ‌ ‌ که گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل بار گیریم و خندگاهی ‌ ‌ بجز زیر گل و خار نباشیم

چو تنها بود می من با ندیمان ‌ ‌ که از همصحبتان تنها نباشیم

بیا یار تو ما را باش امروز ‌ ‌ چو میدانی که ما فردا نباشیم

چو نگذارند یکجا دوستان را ‌ ‌ چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک می باید شدن پاک ‌ ‌ چرا چون خاک زیر پا نباشیم

چو بودن نیست خسرو در روزی ‌ ‌ دو روزی نیز بر یکدگر تا نباشیم

ایضاً له

بی تو جان رفت ز تن باز نیاید چه کنم ‌ ‌ وز دلم پرسش این راز نیاید چه کنم

باز داری که مکن دیده بروی چندین ‌ ‌ دیده باز آید و دل باز نیاید چه کنم

عقل گوید که بکش باز که یاران هنر ‌ ‌ چون ز یاد دگران باز نیاید چه کنم

تن کنم طعمهٔ زاغان به بیابان لیکن ‌ ‌ مرغ جانت به پرواز نیاید چه کنم

حال من می‌پرسی و خواهم که بگویم سخنی — در تحیر ز من آواز نیاید چه کنم

خسروا زیاد لبت گرچه لب خود بگزد — ان حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم

ایضاً

برونم از دل پر خون نمی‌شوی چه کنم — ز جان سوخته بیرون نمی‌شوی چه کنم

زدی به رفتنم این چون نه آخر از جا رست — ولی تو واکه ازین خون نمی‌شوی چه کنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی — اگرچه می‌شدی اکنون نمی‌شوی چه کنم

بیک فسون که بکردی درآمدی بدلم — کنون ز دل بصد افسون نمی‌شوی چه کنم

تو بحسن چو لیلی و لیک هیچ شبی — انیس خاطر مجنون نمی‌شوی چه کنم

هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی — تو هیچ بر سر مضمون نمی‌شوی چه کنم

مگو نظر که خسرو مکن فراموشم — کنم اگر بشوی چون نمی‌شوی چه کنم

ایضاً

ببستی چشم من از افسون زبان هم — دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر — وگر خون ریزیم راضی بر آن هم

خرابم میکنی از زلف و لب نیز — از آن بیم میکشی جانا از آن هم

بده ساقی که من مست و خرابم — پیاله خورده‌ام رطلی گران هم

غمی دارم که باد از دوستان دور — نه دوستی که از دشمنان هم

برو ای باد بویی زان بر آن‌ها — اگرچه می‌نگوید بر دهان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو — ببوسی منفروشیم رایگان هم

ایضاً

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم — ور درون دل درآید جان نگهبانش کنیم

در دل ما گر عمارت کهنه گردد غم — باده را نیم و بسیل تند ویرانش کنیم

آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود — ما هم از می تن گهر سازیم و غلطانش کنیم

زهره گر در بزم ما یک چوب جنباند چو چنگ — گاوش از گردون فرود آریم و قربانش کنیم

چون به رقص آیند مستان و کمان ابرو کشند — چشم بد گر تیر بندد تیر بارانش کنیم

ساقی خورشید وش چون نور بخشد ماه را — گر مه از خورشید خواهد نور باارانش کنیم

ساقیا گر زاهدی میخواره را کافر کند — ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم

هر کسی گوید مخور می عقل فرمانم دهد — عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم

مجلس آراییم و اگر یاری قدم رنجه کند — از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

ایضاً

باز این دل من رو به آوردن دام — وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم

شبها نیم و گوشه غم حال من اینست … حال دل آواره شب گرد ندانم

آن گرد که می خیزد از آن راه ببینید … آن گشت سوار از پس آن گرد ندانم

اشک از سفر کوی وی تحفه غم آورد … من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم

دانی که چرا رویم ازین گونه بیاست … کین آه جگر سوز فرو خورد ندانم

بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر … ساقی قدحی باده که تا درد ندانم

از که بپرسید بگویید که چو خسرو … یک سوخته حادثه پرورد ندانم

یاری که برنجد ز جفا یار نخواهم … مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

ایضا له

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم … و زانکه برد دلم هم اثر نمی یابم

ازین دو دیده بیخواب شب شناس شدم … ولی قیاس شب هجر در نمی یابم

بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود … که هیچ آه دلی را اثر نمی یابم

مگر قضا همه روزت نگاه میدارد … که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست … شبی ز هیچ بلا زین بتر نمی یابم

نوای غیر که با توستی غمیت دان … که من ز گم شده خود خبر نمی یابم

بگشتی ارچه چو من صد هزار پیش هنوز … بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم

نوای خسرو مسکین خوشست بلبل وار … ولی دریغ که از عمر بر نمی یابم

ایضا له

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کشم … تلخ گوید زان لب همچون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند … روی و بنمایم و از خویش بیهوشش کنم

آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه … شعله روشنتر شود هر چند خس پوشش کنم

از نقاب عارض آن مه که در یاد منست … کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو آن زمان … کین دو چشم من که چون دریاست در جوشش

ایضا له

بدین خوشم که تنی چون تو نازنین دارم … اگر چه از تو دل خسته غمین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمار تست … متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم … دل شکسته زده را خنده که برین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی … که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شب آمدم بر تو همه ساختی خود را … ترا که چه نهم تهمت انجمن دارم

بنازنینی بدخو شدی و هم بد نیست … که دشمنی چو تو بدخوی نازنین دارم

مرا اگر چه که بردست غم فروخته … هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگرچه خسرو روی زمین شدم به سخن
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

ایضاً له

بسیار خواستم نظر از روی تو یکسو کنم
نگذاشت چشم سوی تو و سوی دیگر چون

گر من بدانم کز وفا دوریست خوی نازکت
کی چشم خون پالای را در روی تو بدخو کنم

در چارسوی کز زر و کاریست بازار رویت مرا
رو سوی من کن یکزمان تا کار خود یکسو کنم

پهلو کنم از غم کرا و بشکست پهلوی مرا
من خود سگم کز فی المثل پهلو ز خود پهلو کنم

بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو
دردم زیادت میشود سر خیره بیدارو کنم

چون بگذراند زلف تو بویی بجان خاکیم
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو
یک مویت از سر کم شود این را بجای او کنم

ایضاً له

بدست باد که انسو جان فرستم
مرا بوییت کآخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم گشای
باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خونبهایم این قدر بس
که گویی بهر خون فرمان فرستم

همای چون تو و آنگه استخوانم
مگو تا بر سگ دربان فرستم

اگر گوییت بر بخدا طفیلی
سری در خدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که تا به
خراج این ده ویران فرستم

بیک تیر نظر کش نی بشمشیر
چو خسرو را تو قربان فرستم

ایضاً له

بخت کو تا من نشسته پیش تو سربازی کنم
تو کجا چوگان زنی تا من سر اندازی کنم

بوسه ده تو که در وی نقدی از هستی نماند
با خریداران غم چون کیسه پردازی کنم

با خیالت جان بیک تن کی روا باشد که من
با فرشته دیو را با خانه انبازی کنم

شرم باد از جان دشمن کشته را گویم غمت
پیش دشمن کی سزد کز دوست غمازی کنم

چند نالم من درین ویرانه دور از کوی تو
من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم

آفتابم در پس دیوار هجران مانده من
سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم

ایضاً له

بیا که هجر تو جان در بلا گرو کردم
تنی خریدم و برد و سرا گرو کردم

من شکسته بجای که فروختیم باز
دل خراب به تیغ بلا گرو کردم

غلام را تو به خواری غمت توام نفروش
که دل به ورد دعا بر دعا گرو کردم

اگرچه سر نفروشیم خرید نتوان باز
چنین که دل بگل عشق را گرو کردم

چه روز بود که افتاد در دل این سودا
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

اگر ستاند و منکر شود حلالش باد
متاع دل که بآن آشنا گرو کردم

سگم اگر ندهم جان ببوی او بر باد
بدین قدر از نفس صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقت خسروا افسوس
که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

ایضاً

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه می شوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من خود ز خویشتن هیچ ندانم کجا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف او
موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پندگوی تا رخ او را ندیده
بگذر و جان بسر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود برای بدیدنش
من خود برای جان و دل خود بلا شدم

یارم نبود کوه غمم با بوی دوست
در زیر بار منت باد صبا شدم

مردم بداغ عشق چو عشقم عذاب بود
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

خسرو به بندگیش علامت بی بها
خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

ایضاً

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم

توانم اینکه مگس رانم از شکر لیکن
دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

خوش آن زمان که بسویش همیشه می نگرم
چو سوی من نگرد من نظر بگردانم

غبار من بسر او فرو نخواهد نشست
اگر آب دیده ببالای سر بگردانم

خیال دست تو مسکین بشکرم خوابرا
اگر براه به بینم گذر بگردانم

کمر چه بندی و بگذار تا بگرد میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

ز اشک سوخته شد خسروا ز بود دستم
ز زلف توره باد سحر بگردانم

ایضاً

توی در پیش من یا ماه خود بیرون نمیدانم
شب قدر است امشب که قدر این نمیدانم

روی یا نخ و مرا گوی که گل بین چون منم عاشق
همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم

چه میپرسی که از حیرت کشم یا خود نیاز تو مسکین
بکش باری شوم رسته چو چهره و کین نمیدانم

خرد در کیشم اندر عاشقی شوخی مکن گفت
غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم

ببالینم رسیده یار و من در مردن از شوقش
کجای درد یا آن کیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی از من که خسرو من کیستم گفت
شنیدم لیکن از حیرت جواب این نمیدانم

ایضاً

توبهٔ دیرینه را می بشکنم
ساقیا جامی ده شراب روشنم

ساقیا گر چون منست روی بود
توبه چه بود عهد و پیمان بشکنم

وقتی آید عاشق از مستی بجوش
آنکه زین می مست میرد آن منم

پرسیم کاندر چه کاری آن منم
لیک از اقبال تو جان میکنم

دامنم از گریه خون آلوده است
من که با یوسف بیک پیراهنم

سر برآرم آه زنم از روز بد
روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون رسن
تهمت جان چیست باری بر تنم

بار عشقت بس نبود مدتی
بار سر گر کم کنی از گردنم

گفت خسرو شورشی دارد ازانک
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

ایضاً

تیغ بر کش که تا ز سر برهم
تیر بگشای کز خطر برهم

اینکه از یک کشش تو تا باری
هم ز سر برهم ز درد سر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حال
وز تو وز خویشتن مگر برهم

آخرم جرعه بخش از لب
تا ازین عقل حیله گر برهم

گفتیم خوش بزی و عشق مباز
زنده از دست تو اگر برهم

وه که شب در میان کنم بروم
از تو زوری گرای بسر برهم

غم خسرو بگوییت که اگر
از رقیبان بی هنر برهم

ایضاً

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته پا باشم

شب ندانم که ز نادیدن تو چون گذرد
بلکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آندم که تو رانی بگلویم خنجر
من در آن لحظه بروی تو تماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتری
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گذرد
یا بصفهای که من نیز در آنجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سر من بگذر خواب که خوش یاد تست
عاشقم من همه شب در غم سودا باشم

حجت بندگی خط کش یا رب ازانک
خسروم من همه شب در غم سودا باشم

ایضاً

جان ز زحمت خود برد و بجانان نرسیدیم
دل زخمه شد از درد بدرمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگدکوب سواران
در بوسه بپای تو سلیمان نرسیدیم

دنبال دل دوست دویدیم فراوان
بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم

در عشق غبار سر زلفش دل ما کی / شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم
چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن / در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگر ما / در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه سود که فردا رخ چون عید نمایی / کامروز بمردیم و به قربان نرسیدیم
از خون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم / بگذشت همه عمر و به عنوان نرسیدیم
ده بدل به بیگانه خسرو جگری بس / ما خود سگ کوییم و به مهمان نرسیدیم

ایضاً

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم / مدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون بران ساقی / که کرد غرق به یک جرعه تقوی و دینم
خیال سیر بتم کم ز قبله بنت خبر / ز من حکایت بطحا مپرس کز چینم
گذشت عمر و عمارت نمی‌پذیرم از آنک / خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
به بوستان نروم کان هوس ز خط بگذاشت / که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
به خواب دیدم امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست این که می‌بینم

ایضاً

بکش به تیغ که از ضیعت خسرو مسکین / بکش برای خدا از زبان شیرینم

ایضاً

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم / عقلم نماند و هوش هم بر پازرسیان کی رسم
من عاشق و رسوا چنین خلقی ز سر طعنه زن / دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم
از باد روی چون گلم اشکست هم رنگ گلم / نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم
تنها بصحرای محن مور ضعیف ممتحن / صد ساله ره در پیش و من تا در سلیمان کی رسم
هر جا که یار و همسری رفتند در هر کشوری / من شهربند کافری ماندم تا شان کی رسم
با این شرر سنگ افشاندم حیفست از تو ماندنم / تو خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم
در جانم از غم خسروی صد پاره گشته دامنی / من مانده ام بی جان تنی با بر تو ای جان کی رسم
هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر بسر / لیکن بدانم این قدر تا من بجانان کی رسم

ایضاً

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم / کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این سر / یک روز دگر ار نه به خوی تو باشم
هر صبح به قبله همه خلق و من بدکیش / آواره در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس روی گردم همه جا / شب نیز در افسانهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید نروم نیز دمی ور / بر کن دل بدخو غم روی تو باشم
هوا ز بیک تو گم ای ترک که باری / من نیز طفیلی دو آهوی تو باشم

آن لحظه که در کشتن من تیغ برانی   خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز   با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
اینست بهای دل خسرو که چو غنچه   صد باره جگر سحر از بوی تو باشم

ایضاً له

جان من از غمت چنان شده‌ام   که ز غمخوارگی بجان شده‌ام
غم خون بود پیش ازین کنون   بکشتن خویش را بران شده‌ام
گر تو مهمان من شوی خود را   از اجل یک شبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم   من که دربند مردمان شده‌ام
کوه دردت براکنم چه کنم   که اگر بر دلت گران شده‌ام
تا سگان تو التفات کنند   دور از آن روی استخوان شده‌ام
خوار منگر که خسروم آخر   که غلام تو رایگان شده‌ام

ایضاً له

چمن چون بوی تو دارد به بویت در چمن میرم   بیاد حسن تو در خدمت سرو و سمن میرم
زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن   نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود ز تن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سوی من نگری   ز زاری بر ده انگشتان حیرت در دهن میرم

شدم رسوا درون شهر در صحرا روم اکنون   که رسواتر شوم گر در میان وطن میرم
بخور ای زاغ جمله تن بجز دیده که او را دید   که سرو او رفتنم در عرصه زاغ و زغن
مرا بر من صد تو بر از خونت ای یوسف زان   همان آرایش گورم کشید آنکه من میرم
سخن سربسته شد خسرو مگر خشمش فرود آمد   کرم کن یک سخن جانا که هم زبان بی‌سخن میرم

ایضاً له

چو دادی مژده این نعمتم گفت روی بنمایم   رها کن در کف پای تو زنگ دیده بزدایم
بپای دیده سایم زنده کردم لیک گشت آن غم   کزین چون غم آلوده چگونه پایت آلایم
ز خونین گریهٔ خود شرمسارم پیش تو گردن   همه یاقوت این دیده نثار آنچنان بایم
بجانی نرخ یک نظاره کردی در جمال خود   دو عالم گر بود دستم بدین بالا بیفزایم
بهر دم زین هوس کاید شبی خوابت فرا آیم   چو از خواب اندر آیم هم برویت چشم بگشایم
شنیدن چون توانم ذکرت از کس با زبان غیری   چو گویم نام تو جانا زبان خود فرو خایم
فزون طعنه که از کویم عزیزی چشمها کشتی   که آخر می‌ندارم خاک ور نه سرمه میسایم
چه باید سوختن صد بار و باز آمد فرید از بهر   بدین سان پاک گردم کانت را شوخ چشم آیم

ایضاً له
دعا این میکند خسرو که گردم خاک در کویت   مگر بختم کند یاری که وقتی زیر پایت آیم
ایضاً له

حال خود باز بر آیین دگر می‌بینم / باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینم

میرسد از پی من رنج که من روز بروز / روزگار دل شوریده بتر می‌بینم

آن بسر بازیکنان میرود و اندر ره او من / دل افتاده در آن راهگذر می‌بینم

که تواند که مرا باز رهاند ز ورش / گشت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

هم باقبال غمش جان بعوض خواهم داد / راه یک خنده که زان لب شکر می‌بینم

ای منت تشنهٔ دیرینه فرو پوش آن روی / شربتم سیر مده زانکه خطر می‌بینم

آخر این پای تو جای بزمین می‌آید / من بر این دیده چرا منت سر می‌بینم

هم خسرو ز فراق تو بسودای بود / آخر الامر همانست جو در می‌بینم

ایضاً

جان ستاند چنین که می‌بینم / روی تو نازنین که می‌بینم

کشتی آزرو و آنگهی زردی تو جست / آرزویم همین که می‌بینم

دیدنت مرد منت سر ورزم / نزیم من چنین که می‌بینم

شوان وصف زنج عشق شنید / من بیچاره زمین که می‌بینم

بهر روی تو دست میدارم / سر کل و یاسمین که می‌بینم

لب نمودی بخشش چاشنی / هم از آن انگبین که می‌بینم

یا خود از بهر جان خسرو خاست / این همه خشم و کین که می‌بینم

ایضاً

چون پاله بهر دیدن آن یار زبر کشم / خواهم که این دو دیده ساز بر کشم

بانگ بلند خسرو از آتش که شد بلند / نالیدنم همانست که آواز بر کشم

صبرم نماند چاره که سردم ز چون دل / در نقش خانه آن بت طناز بر کشم

بر باد قامتت چو بگریم عجب مدار / کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

او در دولت و سر بکردم هزار بار / کز خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق که دست ز من بود / یک یک زبان سفله و غماز بر کشم

دست غیر رنجه کند کر بکشتنم / خود تیغ آن سوار سرانداز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسروا که گرم / تا چند پیش همدم و همراز بر کشم

ایضاً

خیر ای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ام / بگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته‌ام

آه از بروی تو نکشم هم شبی / چشمی که در فراق تو شبها نبسته‌ام

آلوده های تو جان میرود برون / هر چند کز جفای خدنگ تو خسته‌ام

سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که ما / می خورده و سفال تبارک شکسته‌ام

خسرو چه جای فرقت جانست و سیم سر
ما را که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

ایضاً

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم
خبر رسید بجانان که دل برفت ز دستم

ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بجستم
نه ایستاد دلم تا میان خون ننشستم

نه ار شب رود و من بخواب چشم نبندم
کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم

نه من از تو به نیم مگو که بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم که در من تو گیتی که به بینی
گر این گناه ببخشی جوان و عاشق و مستم

مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی
تو شوخ باز بران داشتی که بشکستم

نهاده داغ سگی پاسبان کوی تو بر من
من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم

چو تیر با تو شدم راست و ز تو دست بگیری
ز بهر گوشهٔ چشمی بدان نشست تو رستم

دهند پند که خسرو صبور باش و برستی
اگر سخن ز صبوری بود بدانک برستم

ایضاً

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش می دیدم و گفتم که ترا بیم ماند
زهره‌ام نیست که از شرم ببالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
سر کجا پای نهادست دلم آنجا بینم

دل نه و هوش نه و صبر و طاقت نه
من در آن صورت خوبت بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر تازهٔ نوبر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

گفت خسرو که کند بوسه توقع زان پای
آن نه بس نیست که از دور در آن پا بینم

ایضاً

خم آن طرهٔ دلبند کشم
غم آن لعل شکرخند کشم

زلف تو بر سر مویی ناز بست
آخر این ناز تو تا چند کشم

نیست مانند رخت آینه
منت از آینه مانند کشم

با منت هیچ سخن نیست مگر
سخنی از تو بسوگند کشم

بکشم من سخن تلخ از کس
ور کشم زان لب چون قند

همه دانند که در عشق تو من
درد از غم که الوند کشم

بستهٔ زلف توام چون خسرو
تا کی زحمت این بند کشم

ایضاً

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو تویی همنفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
بدین میخورم و باز پس نمی آیم

مرا مگوی کجایی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی و در چشم کس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته بمیرد رفت / و گر نه من بهوا و هوس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز / که من بهمره او چو خس نمی آیم
زدست خویش نمیخواهمت که بینم لیک / و لیک با دل خود کام بس نمی آیم
رقیب تو نه بخاست گرد خسرو را / چه طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

ایضاله

خیالت بر دل خود شاه سازم / ز مهرش دیده نرگسگاه سازم
همه جانها کنم خاک ره توانم / که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم برآرم از زنخدانت / رگ جان رشته آن چاه سازم
بدل زلفت نشسته چون توانم / که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بدخواهیم صد جان بدهم تا / نکوخواه ترا بدخواه سازم
چو خسرو را تو شادان می نخواهی / ضرورت با غم جانکاه سازم

ایضاله

خراش سینه خود با یکی خونخوار میگویم / حساب خود نمیدانم که غم با یار میگویم
فرایم کی شود دردش دلم زینسان که من مردم / حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم
درون حجرت خالی میکنم زان زمین میگردم / که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی / که درد خویشتن با شبهای تار میگویم
زبانم تیشه فرهاد شد بر سر دل سنگین / ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتمش تا که بخواهد رفت جان یا رب / ندانم تا چه نامست این که من سربار میگویم
و گر با من بد کرد چه شبهای من فدای تو / تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی / تو میدانم نکویی لیک من کفتار میگویم
رقیبا بر جهی گر باورت نامد غم خسرو / که من بیماری بلبل به تو بیمار میگویم

ایضاله

در فراقت زندگانی چون کنم / با چنین غم شادمانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان / تکیه بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق / من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان ده میدهم / عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه خونم ریز خواهی زنده کن / بنده‌ام من رایگانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیک / با قضای آسمانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بود / چون تو حال من ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بر درخ / گر تو بینی و نخوانی چون کنم

نرخ بوسه نیک میدانم ولی | بی درم بازار کانی چون کنم
ور بخنجر بوسه ندهی آشکار | مرهم زخم نهانی چون کنم
مست باشی پاس لب فرمایم | من که در دام سبانی چون کنم

ایضاً

دلبرا در جان نشین فی عین نم | ای ز تو شادی بجان فی قلب غم
گریهٔ خون بین و مسکین بر سرشک | چون نماند اکنون طرفی الجسم دم
چون کنم من چو آب دریا گشته چشم | تو بخنده گوییم فی البحر یم
بار سر دل برد غم خال رخت | بین بهم جا بمجو فی الحال غم
عمر خسرو در غم رویت گذشت | خنده باشد و رهم و الصبر کم

ایضاً

دل داده‌ام بدلبر و جانی خریده‌ام | وین تحفه بهر جان خراب آوریده‌ام
عشقش که هست قیمت او صد هزار جان | سودا خریست این که بجانی خریده‌ام
جانش که در هوای پریدن بخواست | بر شکرش مگس شده گویی پریده‌ام
ای ساربان من اشتر مستم مکش مرا | در وادی فراق مغیلان چریده‌ام
نظاره‌ام کنید که در کوی عاشقی | روی سیاه کرده و جدی بریده‌ام

خسرو غم کشت همان بهمدست این | گر شب امان چون جگر پروریده‌ام

ایضاً

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم | جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد دل از غمش ناگه بر آورد آتشی | شد زحمت خلقی سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمعند خوبان کاهل دل دانند سوز دلفشان | زین جانب شمعها اند کی دارد خبر پروانه هم
ماندست چشم و دل بره جانا بکن بیگانگی | این خانه اینک زان تو واردیدت آن خانه هم
زاینه مردم تا چرا گرد خیالت را ببر | بهر چه در زلفت رسد در عنبرم از شانه هم
ابروی و آن سرها بهم در کار دردی بهای دل | دزدیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم
هنگام مستی و خوشی چون با حریفان طرب | خوش خوش بنازی کل زنی سنگی برین دیوانه هم
بر من جفایی کز لبت آید چه خواهی عذر آن | رنجی که دیدت آسیاست آن همه بر دانه هم
چون خواب آید بر درت خسرو فتاده تا سحر | در ماه و پروین کرده رو غم گوید افسانه هم

ایضاً

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم | بردیم اگر جانا سروی چو تو بنشانم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم | از سر چه خبر این کردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه بوسه | گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم

از تیغ جفایت کش بی هیچ دیت زیراک | زین بیش نمی ارزد در نرخ جفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را | ابجد دولت آخر افسانه نمیخوانم
جانی دگرم باید شکرانهٔ فرمانت | آنلحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
تو نام وفا گیری من جور و ستم خوانم | گرچه بزبان گویی من خوی تو میدانم
چاک دلم ای محرم چون دوخت نمی آری | ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم
عشق بت و بتخانه این قدر بکف تا کی | خسرو غزلی برگو تا دست برافشانم

ایضاً له

دل صد پاره که ده جا گرهش بر بستم | نقد عشقت که در سر گرهی در بستم
جز بخون جگر این چشم گهی بسته نشد | حاصل این بود که من از دل خود بر بستم
دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد | تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم
دل من بستهٔ زلفی شد و بگشاید باز | چه گشاید چو بهم از خون جگرش بر بستم
در خرابات شدم گفت سبوکش میزن | سر بدیوار که من میکده را در بستم
من گدا پای بهمت کنم از اطلس چرخ | اف بر چشم این ژنده که در سر بستم

ایضاً | خسروا عشق درآمد بدلم مژده مرا | ایضاً له
که بدام شه جبریل منور بستم

دوستان در ره دل سنگ گران افتادم | چشمم از ره دل سنگ بیکسو فکنم
گل باغ فلکم آمده در گلخن خاک | بر درم جامه چو بادی بوزد زان چمنم
بلبل جان ز هوای چمن خویش بسوخت | کی بود کین قفس تنگ بهم بر شکنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود | وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
مستم از لعل لب خویش کن ای دوست خلاص | خوشتر آن با تو بیامیت نشناسم که منم
من درین درد کهن چونکه بمیرم روزی | بسیم شوی و نمازی بلبم زین کفنم
مگسم ام نخم باده درافتاده چو من | بگرانی برسم خیز بر و بال زنم
ساقیا زنده بمی کن قدری خسرو را | چند باشد ز کسان غرقه بخونابه تنم

ایضاً له

دلم آواره بجاییست که من میدانم | جان گرفتار بلاییست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفیم رسید | مگر این باد ز جاییست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدانش دلا خوار مبین | زانکه این مهر گیاییست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ارچه همه عاشق بکشند | لیکن آن شکل بلاییست که من میدانم
گفتی از تیغ سزاییست و نیم این لطف نبود | زانکه هجر تو سزاییست که من میدانم
عمر در کوی تو سر رفت و نگفتی روزی | کین همان کهنه گداییست که من میدانم

انکه با خسرو گوئی وفا خواهیم کرد | این همان شرح حکایتست که من میدانم

ایضاً

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | بشتاب که افتاد بجان هجر تو کارم
از من تو گران کرده و خونابه بچشم | کوهی ز برم رفته و دریا بکنارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه | ریزم ز مژه قطره و بسیاره شمارم
آن دل که ز من بسته بهر خار ارا | بسیار ز من تا بخدایت نسپارم
دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست | دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم
گر صد ستم از مهر تو بر روی من آید | گیرم همه بر خویش و بر روی تو نارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم | ور خود همه ره خار بود چشم نخارم
شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر | تو دست برآری و من انگشت برآرم

ایضاً

رفتیم و دل بیکی کوی گذاشتیم | جان خراب بر همان سو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها | عمر عزیز خویش بر آن رو گذاشتیم
آن دل که او ز ما بسر موی جدا نبود | آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
مایم و راه دور کجا باز کی رسد | جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
هر بار گوییم که ز پهلوی من برو | رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم
این بخت کو که در خم بازو کشیم باز | آن گردنی که در خم بازو گذاشتیم
خوی که دل بصحبت یاران گرفته بود | بگسست دل ز صحبت و آن خو گذاشتیم
زین پس اگر وفای بجوییم خسروا | چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم

ایضاً

رخی که بر در تو غریب اوفتاده ایم | امروز دل ز دست تو چون جام باده ایم
دی باد صبح بوی تو آورد سوی ما | امروز دل ببوی تو بر باد داده ایم
از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهیم | یا رب که چند بار بپایت فتاده ایم
آخر چه شد که چشم ببستی بروی من | زین سان که ما بروی تو ابرو گشاده ایم
کشتی دل شکسته نه در دو زلف من | ما خود شکسته وار بر این دل نهاده ایم
آنروز نیست کز تو نمی آیدم غمی | عمر نیست ما جواز پی امروز زاده ایم
رو بر مراد خسرو بیچاره یکدمی | تا چند گونه گونه که ما خود مراد ایم

ایضاً

رخی که بر کف پای تو سیمین مالم | در نعیم آید اگر بر گل و سمن مالم
در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه سنان رود از هوای رخت
بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

چو بهر یوسف خود نیست مردمی تا چند
ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم

مگر به پیش رخ خسرو بپاش بردم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

ایضاً

راز دل پوشیده با جانان برم
در و را در خدمت دربان برم

ای مسلمانان نپندارم که من
از خیال کافر دلی ایمان برم

دلبر از ترسان که دیدم شکل تو
من عجب باشد که از تو جان برم

داده‌ام تو جان که جان و دل از آن
بنده‌ام از جان و دل فرمان برم

دل بموی آویخته پشت کشم
زرد کردن توبه بر سلطان برم

زلف را از بنده خسرو که گه چند
رنج این سودای بی پایان برم

ایضاً

رخ زردی منت ز چشم سیه گرم
ورنه چه رای آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و لی که شدت آب خون از آن
گردت ز چشم خویش چه خونابه میخورم

در جستن شکوفهٔ روی تو در گذشت
بادی که از جوانی خود بود در سرم

اکنون که روم زاغ روی تو زرد کرد
پیش که گویم این غم و این بو کجا برم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق
از شام غم تنور بتاریکی اندرم

بگشا نقاب از رخ چون آفتاب تا
روز فروز رفته خود در آورم

سودای خاک پای تو در سر نهفت
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

خسرو بپای بوس تو گر سر نیاورد
من پیر دیگر چو گوی بمیدان نیاورم

ایضاً

زین پس سزای نیست که من باز فروشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جایی که نیرزد بجوی دین در بستم
این توبه بصد جای شکسته چه فروشم

بس سر نهاجات که بردم بشفاعت
تا باز کشانند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال
چه بیم کند محتسب از مالش گوشم

بودی ز هوس در دلم اندیشهٔ تیمار
الله لله که نه دل ماند و نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون
بازی که سند و بچگان شد سر دوشم

پوشیده بسی خدمت بت کردم و زین پس
زنار هوس میکند از توجه بپوشم

چون باز نیاید ز رخ میکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

ز هجرت روز من شب گشت کی بود چنین روزم / شبی گر روز گردی با من آن ماه دلفروزم

برآمد زین هوس جانم که یک شب شمع تو باشم / تو خوش خوش باده می نوشی و من پیش تو میسوزم

گرفتار آمدم جایی بیا تا جان دهم زیرا / شکست آن قلب کو بر خیل غم میکرد پیروزم

بلا و غم خریدار آمد از سوی تو بر من / بحمدالله که در کوی تو بازاریست امروزم

کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی بر من / رود گر بی غمت روزی مبادا روزی آن روزم

کشم تا جان بود در پی جفاهای سگ کویت / سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم

نهانی تا چند دارم درد خسرو راز تو آخر / دلم بدریده صدباره لبم بیهوده میدوزم

ایضاً

زان غمزهٔ خونخوار جان افکار خوش می آیدم / ناخوش بود زخم سنان از یار خوش می آیدم

ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی / بگذار کین دل همچنین افکار خوش می آیدم

شاهدپرستم خوانده ای زاهد و منکر نیم / پنهان چه دارم ز تو من این کار خوش می آیدم

تسبیح و زهد پارسا دانم نکو باشد ولیک / گر راست می پرسی ز من زنار خوش می آیدم

افتاده ام در راه تو تا خاک گردم در رهت / زان پای نازک چون کنم رفتار خوش می آیدم

از گریه خون خارزست اندر سر کویت کنون / از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می آیدم

بر یاد رویت روی گل می بینم و خون میخورم / مردم خیال اندکی گلزار خوش می آیدم

گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگر چه خون من سرجار خوش می آیدم

خسرو چو خواندی یار را یکبار دیگر خوش بود / میگو که یاد آن صنم بسیار خوش می آیدم

ایضاً

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم / چنین تا شد چو گفت دل شنیدم

گذر کردم به بازار جمالت / دلی بفروختم جانی خریدم

بگو کز من چه دیدی کانچنینی / رها کن وه که دیدم آنچه دیدم

ز گلزارت گنه کارم به بویی / گلی چون می بدیدم می بچیدم

جهانی کشتهٔ از من مکن ننگ / که من هم در صف ایشان شهیدم

بکویت مردنم عمری هوس بود / بحمدالله بکام دل رسیدم

بدار ای پندگو از دامنم دست / که من پیراهن عصمت دریدم

چه داند بیخبر خون خوردن عشق / تو از من پرس کین شربت چشیدم

مرا گویی ز من بر تاب خود از خویش / ز تو نتوانم ای خسرو بریدم

ایضاً

ز هر موی تو بر دل بند دارم / دلم خون گشت پنهان چند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب / بدین سان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من میدانم ای باد … که من آنجا دلی در بند دارم
مرا در صحبت جان شرم بادا … که جز با تو چه پیوند دارم
دهندم پند و گفتار تو در گوش … چگونه گوش سوی پند دارم
بخسرو ده که من یاد داده‌ای … بران لبهای شکرخند دارم

ایضاً

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم … سخن نماند ز آن دهن کجا یابم
ز زلف تو چو همه بوی عشق می‌آید … من این نسیم ز مشک ختن کجا یابم
دلم بشکل تو بد چو بوستان چه روم … کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم
علاج زیستنم منت خضر نظر بر جنت … من این دو وارنی جان و تن کجا یابم
درین زمان که مرا دشنهٔ فراق بکشت … ترا که جان منی جان من کجا یابم
کرم بگوی جان ده بصد هوس نیم … من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم
ز دوریت غم خسرو چو کوه محرم نی … شکاف چون کنم این کوه کن کجا یابم

ایضاً

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم … سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاش شوم زودتری خاک که باری … با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گر ره شوم از بوی تو با آنک … انجا هم از آن رهبری بوی تو آیم
خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص … المنظه که در جلوه که روی تو آیم
کعبی که سیاست کمند کی بود آن تا … گل بسته و آراسته در کوی تو آیم
گفتی برو و جان بستان از من جو روم چون … هر جا که روم بسته بیک موی تو آیم
پرسی غم خسرو زبی شرح زبان گو … چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

ایضاً

تلخ آب حسرت تر آبی که من خورم … خونابه دلست شرابی که من خورم
از خوردن جگر جگر من کباب شد … بنود بنزای خورد کبابی که من
هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر … تیغیست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
در خون خورم ز یاد لبت غوطه ده کرمت … طوفان آفت این نی آبی که من خورم
سنگ خسرو از نه کجا طاقت آورد … از شعله‌های دل تف و تابی که من خورم

ایضاً

سفر کردند یاران جانبی هم … بسی بیگانگان و آشنایم
ز ما یکباره بر کندند دل را … ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
چه تاب رنج ره آن نازنین بین … که زانش در دل و دیده‌ست جا هم

برابر رفت و در یکتاش جانم / دلم در بند آن زلف دوتا هم
دو بوسی یادگاری داد ما را / دو دیگر داد اندر زیر پا هم
طفیل آهوی صحرا چه بودی / که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق / جدایی بند بند من جدا هم
فلک را کور بادا دیده مهر / که تا زد دوستان را دیده با هم
اگر زان سرو وی زخسروانی باد / ببوسد پای و پای باد پا هم

ایضاً له

سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم / کمند عقل بگسستی لجام صبر توسن هم
بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشتی / شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم
ترا خوش باد خواب ار چه مرا این جان سرگشته / همه شب گرد کوی تست و گرد کوی تو تن هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
چو بوسهای صبا نعل سمندش را بگستاخی / زکات آنچنان دولت دو بوسی دیگر از من هم
نهادم سر چه بود از سر سری نیست و پیش اکنون / چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
تو ناوک میزنی در جان و جان من همی گوید / که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افکن هم
دلی کز من بسوخت شد مدارید استوار او را / که آن بیگانه توقیع آشنا بودست با من هم

عقوبت میکشم تا زنده ام وه کاندرین زندان / همه کس میکند صورت مرا جانت دشمن هم
خیالم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی / که در بستم در از خورشید و ماه و بلک روزن
شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من / دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
چه گیتی آخر ای خسرو که بی خون آن دیکدم / زمانی آخر ازت بازمی آید بر من هم

ایضاً له

ز تو نعمت و راحت دو لب شکرین و رو هم / ز من آفت و فتنه دل بر بلا و خو هم
همه عشق و آرزو غلطم که در لطافت / شدم بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم
ز فقیه بل فرشته چو تو گر حریف یابد / نهد از کف پیاله برد از بر سبو هم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از اشک سردم / رود آب دیده من بدر تو آب رو هم
چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر / بخموشی بمانده همه کس بگفت و گو هم
بکرشمه گه گه اینسو گذری که بهر روی بت / جگری دو پاره دارم نظری بجانب سو
کشی و بناز کوبی که اجل بمیرد جان / دل تو اگر نبخشد به من رخ نکو هم
ببهانه از جانت دمی ار چه صد چو خسرو / بجراحت غمزه کشتی بشکنجهای خو هم

ایضاً له

شب آسایش ز سوز دل قوی دشوار دارم / شفا از چشم او خواهم عجب بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل	همینست از زشاخ عمر برخورداری دارم
الا ای ساقی فارغ دلان می ده مرا زین	که من هر روز کار خویشتن خونخواری دارم
برو ای چشم خواب آلود زین پهلوی بیداران	که تو شب کوری داری و من شب کاری
جگر بریان و ناله مطرب و گریه می تلخم	بیا مهمان من جانا که خوش میخواری دارم
بیا در دیده از یاد تو خالی نیستم یکدم	ز تشویش غمت گرچه فراموشکاری دارم
چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن	بدان غربت که در پیش سگانت خواری دارم
مرا گویی که از جور منی چون زنده می مانی	خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم
بحجت میکند خسرو چو آن گر بمیدانی	دروغی نیستم نیکو یکی مردم داری دارم

ایضا له

سرو منی و از دل ثنا خوان خودت خوانم	درد منی و از جان درمان خودت خوانم
اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم	وانگاه بصد غربت مهمان خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من نی خضرم و نی عیسی	بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم
هرچند که جان بر من دیدار تو جا بخشید	با این همه جان خود جانان خودت خوانم

از گونهٔ روی خود زر زد همه شب خسرو
باشد که بدین سکه سلطان خودت خوانم

شبی در کوی آن مه روی رفتم	سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش	چو آب اندر پی آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن	ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شدم بیخود ز رویش بردم اکنون	کجا من دیدن آن روی رفتم
شبت خوش باد در خواب جوانی	که من خاکی شدم زین کوی رفتم
بسینه نقد جان شوخش میداد	برشوت دادن آن خوی رفتم
گذشت آن زلف و میرانم بسویش	بگفت خسرو و بدگوی رفتم

ایضا له

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم	بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد بر بات صبح بادی	ز بیدلی چو دست اکنون من از صبات
ز تن ار کشی دل من دل خود فدات سازم	طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم
تو که بر در تو گم شد سر و تاج پادشاهان	چه خیال فاسد است این که من گدات جویم
چو ز آه دردمندان سوی تو رسد بلایی	بمیان سر شوم من ره آن بلات جویم
سخنت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم	تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته باشی	چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

سرگم شده بجوید مگر از در تو خسرو	ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

ایضاً

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام	خوش عشرتیست اینکه شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم	بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سرو لاله گون ببرم نیست این بسست	کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن	زین لطفهای خوش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور	باری ز محنتست که بر دوش کرده‌ام
بکشید وهر که نخفتست آن نگار	زان بالها که شب من بیهوش کرده‌ام
گویند از چه عاشق و دیوانه گشته	گفتار خسروست که در گوش کرده‌ام

ایضاً

شبانه وارم هر شب از سودای زلفش چون کنم	چند گرد خویشتن که سحر و گه افسون کنم
از دل بخوی خود خوناب دارم گر گهر	قطره‌ای از دل برون نیرم جگر با خون کنم
تو ببند کشتن من بر آن کز دوستی	عمر خود را یکشبه در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در وی هست خرج لولوی خام	چون نثار پای تو من لؤلؤ مکنون کنم
چند گوی عشق را بیرون کن از دل خویشتن	گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفتیم دلا چرا از عشق باری سوی زهد	وه که من شبخانه را وقف مسجد چون کنم
روح مجنون آید و آموزد آئینهای عشق	شعر خسرو گر زنم بر تربت مجنون کنم

ایضاً

صافی مدام دوست که ما دردکشانیم	نی رند تمامیم که زین زندوشانیم
این کاسه بهر چه داریم نعوبت	کز در ره مستانش سبوی بکشانیم
هرچند که در کیسه نداریم بشیزی	در همت ما بین تو که جمشید وشانیم
گو پای تو ای نو خبر که بالای دو دیده	چندانکه دو ابرو بود او بر نشانیم
پیش آر می ای ساقی خونریز که گشتست	از لب بخوریم وز مژه بار فشانیم
گر زر نداریم بشی راکم از آنک	خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم
خون خوردنم ای مست جوانی تو چه دانی	دانی تو ترا از می خسرو بچشانیم

ایضاً

عشق نصیب من همه غم داد و درد هم	صبر و قرار من ستد و خواب و خورد هم
درد آه گرم نه تنها بسوخت تیم	تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا کرد و عیب گفت	دید آنچه دید یاد کنی آنچه کرد هم
جرمم گر از وفاست ببخشا و عفو کن	اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم دوان بکوی تو آورد چون کنم
این خاک روزیم بد و این آب خوردهم

آنجا که می‌نهی قدم از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده کشم بلک گردهم

نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا که مردهم

بر جان خود نهم همه مهر تو بهر آنک
درمان تو بکس نرسد بلک دردهم

خسرو درین ره ار سر مردانگیت هست
با درد عشق جفت شو از خویش فردهم

ایضاً له

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم یار ندیدم
وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین پیش
آن صبر که هر بار بد اینبار ندارم

یک سینه پر از قصه درد است ولیکن
از تنگ دلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از دیده هرچند
گویندم اگر گریه نگهدار ندارم

از کوری چشمم غم نادیدن یار است
ور نی غم این چشم گهربار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

ایضاً له

عاشق شده‌ام یارا بر عهد وفا کردم
زان شوخ جفا دیدم هرچند وفا کردم

مطرب غزلی نو زد درد کهنم نو شد
معذور بدم جانا گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سو باز آمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

دی روز بکویت در اندک نگری دیدم
لیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن شوم از غمها
دل دور نشد از تو هرچند جدا کردم

بر هر صنمی رفتم در هر سیری دیدم
ننشست کسی در دل هرچند که جا کردم

هر سجده که فوتم شد در قبله ابروی
بر خاک در خوبان این جمله قضا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر سر آن ننهد
در کش مکش عشقش بکویش نه رها کردم

ایضاً له

عهدها شد که دگر مهر ز سر تازه کنیم
مهر را در دل هر خسته اثر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بکشاییم
درد نو را بهمه شهر خبر تازه کنیم

غزل سوختگان خوانیم از مطرب مست
داغ دیرینه خود باز ز سر تازه کنیم

دوست را درد دل خود بفغان یاد دهیم
بلبل را ناله مرغان سحر تازه کنیم

باده نوشیم بر آن روی و پیاله بار
گر بنیمی رسد از خون جگر تازه کنیم

مست و لایعقل با دوست ببازار شویم
قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم

امشب است که افسانهٔ هجران گویم / وز تیرا خواب برد بار دگر تازه کنیم
زلف آشفته از روی بیکسو نهیم / جان آزرده خضر و نظر تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن / وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم

ایضاً

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم / در دام هوس در غم این دانه بماندیم
یاران خوش رفته ز خرابات میبردند / ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند / ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا / چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
وقتی دل و جان خردی همره ما بود / عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد / دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
خسرو بر ما نه که فتادیم بر زلفش / گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

ایضاً

عمری گذشت و روی تو دیدن نیافتیم / طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتیم
گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو / هم در هوس بمردم و دیدن نیافتیم
گفتی بگو ز من سخنی هم خوشم ولیک / چه سود کز لب تو شنیدن نیافتیم

مرغم که ز آشیان سلامت جدا شدم / ماندم بدام هجر و پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم شکایتی / از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم / خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم
شد خون خضر آب که از ساغر امید / یک شربت مراد چشیدن نیافتم

ایضاً

غمم بکشت که از یار مانده ام چکنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم
نماند طاقت زاری و ناله ام وان شوخ / نمیرود ز دل زار مانده ام چکنم
برون دهم ز نهان راز و باورم نکند / اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم
همی کنند ملامت که خند گریهٔ خون / ز زخم غمزهٔ دل افگار مانده ام
شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار / که هم ز خویش و ز اغیار مانده ام چکنم
رقیب گفت که خاموش از چه خسرو / بسی نشست که بیدار مانده ام چکنم

ایضاً

غمت با این و آن گفتم نگفتم / اگر چه ترک جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم ای تو دلبر تو دانی / که من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی مکش میگو حدیثی / چنین و یا چنان گفتم نگفتم

خوش آن لحظه که گر گویی بصد ناز / همدان گاه ای فلان گفتم نگفتم
بگوشت گر چه گفتم راز خسرو / تو گویی بود آن گفتم نگفتم

ایضاً

غم کشی چند یار خویش کنم / گریه بر روزگار خویش کنم
با دل خویش درد خود گویم / مویه با سوگوار خویش کنم
می رود چون ز خون دل رقمی / بر درت یادگار خویش کنم
چون بجز غم کسی نه محرم ماست / غم خود هم کنار خویش کنم
دل نه و جان نه پیش تو چکنم / که ترا شرمسار خویش کنم
یار باید ز بهر خوردن غم / خسرو خسته یار خویش کنم

ایضاً

فرخ آن روز که دیده برخت باز کنم / تو ام جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی تو که می نال که من نشنوم / این چه حیله است که پیش تو دمی ساز کنم
سالها شد که نیایم خبری در کویت / دل ویران شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو گر بود فرمانم / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
دلبرا گفتی ای دوست بگو یکبار / کین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنک / هر کجا بنشینم و غمهای تو آغاز کنم
ابر را مایه کم آمد که ز باریدن آب / گه گه گریه خون با خود انباز کنم
دل بیک قطره زدن بود بیک دانه و کنون / جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم
خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند / دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم

ایضاً

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم / اندک همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورم و پست میشوم / مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افگار میشود / بازش هم اندرین دل افگار میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکنند / زان نالها که من پس دیوار میکشم
خسرو خراب گشته و من هم شده خراب / گر دیده بارهای چو گلنار میکشم

ایضاً

کس بدین روز مبادا که من بدروزم / کس بدین گونه مسوزاد که من میسوزم
دین نماندست که تا نامه عشق خوانم / دل نه بر جای که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری و آن خواب نبود / که دمد صبح مرادی ز رخت یکروزم
آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنما / خنده شب تا بسحر گه چو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار چاک — این سیاهیست که بر روی کمند فیروزم

چند گویی که چه رسوا شدی از دامن چاک — چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تا ره خسرو نزدی — کش معلوم حد طاقت خوش ورزم

ایضاً

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم — نبود خیال کز لب دلخواه بشنوم

بیخوابیم بکشت و از آن کس که هر شبی — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شوم چو شست — آندم که من روا روان ماه بشنوم

بانگی ز ارغنون نه بهر دو که آنچنان — کآواز پای اسب تو در تاز بشنوم

دل پاره‌های خون فکند همچو برگ گل — چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

قصه‌ست در عبارت من این غزل تمام — خسرو بخوان که تا من گمراه بشنوم

ایضاً

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین بی — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری — من می‌نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالش شده‌ای عقل و خرد دور — آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مگری زار که خندند — بیرون نشد او داد اگر گنهکار نباشم

ایضاً

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم — ولی تنعم کشتی که تاب باز ندارم

چه روز بود که بیچید نقش لطف تو با من — که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

بیار ساقی و درده بمن صلای حمانی — که پیش من سر این عقل حیله‌ساز ندارم

فراز مسجد معذور دار خواجه موذن — که من ز رشادروی فرصت نماز ندارم

خیالی و ز غم خسرو که دوست در پی کشتن — ز دیگران نسخی هنر دلنواز ندارم

ایضاً

بجست یار و نیارم بجوی او چکنم — چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم مبند — چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم

شدم سرکند و خلاص میجویم — ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم

بجوی‌ها وست کنون آب و من برو تشنه — ولی ز خون منست آب جوی او چکنم

روم بباغ بیاد لبت که خوش کنم دل تنگ — بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم

چه جای لذت گلگون که آب روی من نیز — بسوخت مرا آرزوی او چکنم

فتاد کی خودش عرضه مهد هیم و رنی — فتاده چند درین خاک کوی او چکنم

خوش خورد همه خون خسرو آن بدخو / ز شرخوارگی است خوی او چکنیم

ایضاً له

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم / ور کناری ولی نبود بیاری هم خوشیم

چون عنان دوست آویزان نباشد / در گذرگاه سمندش با غباری هم خوشیم

گرچه هر شب بر جگر خواری نفرماید خیال / باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشیم

باده وصلت که روزی باد آنکس را که هست / من قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم

دردهای کهنه را من از تو دارم یادگار / گر تو ناری یاد من با یادگاری هم خوشیم

روی زرد من که زر زد در غم عشقت چه شد / این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشیم

گرچه جان خسرو از بیداریت بر لب رسید / حور خوبان را شکایت نیست آری هم خوشیم

ایضاً له

کجایی ای تو که برگشته از تو جان و جهانم / بیا بیا که جدا بودن از تو می‌نتوانم

جوانی ار چه بکشتن شدست راه نمایت / مرا مکش ز برای خدا ایرا که جوانم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم / فتاده دیده بروئیت ز دست رفت عنانم

صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند / که در غلط فتد از دیدنم از آنکه ندانم

دلم بردی نگوی و نگویی که نگویم / مرا کشی و ندانم من این ز که دانم

ز آب دیده نیم غرقه گشت و آه نکردم / ز ترس من که کشد بد چو نیم گرفت گمانم

اگرچه دانم کز آب دیده هیچ نخیزد / ولی ببوک و مگرها همی رود بدوانم

ز گریه رشته جان پر گره شد و دم سردم / گره گرفته بصد حیله می‌برند بدانم

بسوخت خسرو مسکین دراز و بی لب تو / ببخش از لبت تسکین دو شربتی هم از آنم

ایضاً له

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم / حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یک زمان پیش من ای جان و جهانم بنشین / تا بدان چون بشدی از جان و جهان برخیزم

آرزو هست که پیش تو دمی بنشینیم / وز سر سرچه بگویی بس از آن برخیزیم

مردم دیده مرا مهر تو در خون بنشاند / من بر وئیت نگران از سر جان برخیزیم

ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست / ور مرا دست بگیری ز میان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری / بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

بلکه حشر چو از خاک برانگیزندم / هم ز مهر تو بهر سو نگران برخیزم

خسروا گر بنشینم بر یاری نفسی / شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

ایضاً له

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم / ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه
که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

چو غنچه تا تو دل تنگم ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه بر ندریدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو بریدن نیارم ولی ز خویش بریدم

اگر جدا شدن جان ز تن کشند بدیدم
عقوبتی که من آن از جدائی تو کشیدم

چو سایه از پی خوبان دویدم و اکنون
ز روی خویش چو سایه ز آفتاب رمیدم

فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد
بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

بعین پیشم رخ نمود و گفت که چونی
چه سود باشد از آبی که آن بخواب چشیدم

سرم ز سنگ زنش دشمنان بخاک فرو شد
چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

ز باغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی
که مست گشتم از بوی گل بباغ و بخسپیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری
من این بلای دل خود باختیار گزیدم

ایضاً

گذشت یار بدین سوی ترک کج کلهم
کنون من و چو سگان خوابگه بخاک رهم

ز بس که من ز نهیبش ز دست شدم بخیال
گمان برم بخیالی که من مگر به چهم

دلم نماند بدنبال چشم او که مگر
زمان زمان بتجارت همی‌کند نگهم

زهی درازی عمر و هلاک من زین غم
که هست صبح شب غم کم از سرار جهم

مگو نصیحتم ای آشنا که بیخبرم
مدار آینه در پیش من که روسیهم

بجان رسیدم ازین بس بکش برای خدا
که گر تو یکدلی بدهی من هزار جان بدهم

گرم ز عشق گناهست کن سیاست لیک
نویس بر کفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیدهٔ خسرو توی و پس چکنم
چو پیش چشم نیاید آفتاب و مهم

ایضاً

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
تو گفتی نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پابوس سره بنود
هم از در رو بر زمین داشتم

بدیدم در آن مایهٔ زندگی
که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز تنگم نگشت از من
سر و تیغ در آستین داشتم

بیا دش ز خورشید میسوختم
همین سایه همنشین داشتم

مسوز از گمان صبوریم از آنک
نماند آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

ایضاً

کمر بسته‌ام ره بر جانان که پرسم
وز هجر بر دم خنجر جانان که پرسم

ای رایت حسن تو روا کشتن عاشق
در آدمیان فتنه تو نی قربان که پرسم

گشت آن لب سر سبز مرا گوز من او را | کای خضر ره چشمهٔ حیوان ز که پرسیم
خواب اجلم در سر و من مست خیالت | تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسیم
بردار دل من نقش بتان سحر دو چشمت | سحری که تو از دل ببری آن ز که پرسیم
خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را | سلطان دو یک مرتبه فرمان ز که پرسیم
دادند نشان از دل خسرو سوی چشمت | مستت چو آن نرگس غلطان ز که پرسیم

ایضاً له

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم | تا چند سر زمانی با بخت بد ستیزم
در آرزوی خوابم کش کی که ببینم | میرم چو خاک هرگز تا حشر بر نخیزم
از غمت در تو خواهم کشتم بدیده | خاک درت که از وی خاشاک و خس بریزم
از تیغ کند باید کشتن چو من کسی را | رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد | پیش آید ار نباگه در حشر رستخیزم
سوی تو می گریزم آنگه که ره نیابم | بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم
عشقست کار مردان من زان نیم غم و هم | وز در و لعل دیده بین زیور و جهیزم
برهات نظم خسرو تا رگ زمی ندانم | کاموی سندیم من یا اشتر جهیزم

کدام سوی روم کز فراق امان یابم | کدام روز و شب هجر را کران یابم
ز تند باد فراقم بریخت برگ حیات | کجاست بوی از آن بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست | اگر ز یافتنش از کسی نشان یابم
بهجر چند کشم جان بمیرم ار یکبار | خلاص یابم و بل عمر جاودان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختیم یا رب | کجا روم که ازین روز بد امان یابم
بجان بستانم اگر باد گرد کوی از او | که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در چشم | چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم
جواب داد مرا خسرو از لب شکری | مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

ایضاً له

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم | غمت که داند و هم درد خود کرا یابم
حدیث تو همه جای مرا شنیدن گشت | کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
درین زمانه که محرم همی دون آید کار | ترا که عمر عزیز منی کجا یابم
نه مستجاب دعاییست بت پرستان را | که پای بوس تو چون تو در دعا یابم
یکی بیا و من بیقرار را دریاب | مگر که درد دل خود شفا دوا یابم
خوشم بخون خود ار تو زیارتم آیی | زیارت آیی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز تو ای شاه نازنین آخر … یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

ایضاً له

گر رسم روزی بدو تو تماشاییها کنم … هر چه خواهد آرم و بخت آزماییها کنم
همچو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من … من از آن لبها بصد خواهش گداییها کنم
ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من … پیش چشم و زلف او یاد جداییها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلاام برد … گر شوم هشیار ازین می پارساییها کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق … چون گدایی بر تو اگر خودنماییها کنم
ور شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او … خویش را زین غم بسوزم روشناییها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون دو چشم … ور دو مردم هم ز خون بیت گواییها
گر طفیلی پاسبانان کنیدم اندر کوی او … با سگان آن سر کو آشناییها کنم
یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من … همچو خسرو پیش خلقی خودستاییها کنم

ایضاً له

لبالب کن قدح ساقی که مستم … بی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش … چو میدانی که پیش خاک پستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند … بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند در مستی چه دیدی … چه میگویی دل اندر یار بستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد … که از ننگ وجود خویش رستم
مرا گویی که از کی باز مستی … از آن روزی که با خسرو نشستم

ایضاً له

من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم … چه کنم دل نگشاید به بهار و چمنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا … دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت … بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من که جان بدهم باید که بخون دیده … قصهٔ دوست نویسید دعای کفنم
سایه همچو همایم بسر افکن باری پیش … که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم … چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این … روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

ایضاً له

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم … کامم همین کز آن در خاکی بوام خواهم
دارم هوس که میرم در پیش تو که من … نه خضرم نه مسیحم تا این مقام خواهم
از زنده داری شب چون هم گشته گشتم … از کشتگان عشقت خوابی بوام خواهم

من خون دیده نوشم نیست عشرت من / آیا چه جای باده که بی تو بکام خواهم
یابم اگر گدای شاهی بگرد کویت / نقصان بود همت گر ملک شام خواهم
دیدن ز بس که بیند حسن تو دیگری را / نی گل درست بینم نی نیم تمام خواهم
خود در سلام گویم از تو مدهوشم خوش / چون میخت زبان گو گر تو سلام خواهم
عفوم ای توانگر گز دل بدر کنم خوش / تو زر نخیه بخشی من سیم خام خواهم
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد / در دردش دوای من شد زان بر دوام خواهم

ایضاً له

من کشته هجر یار خویشم / درمانده بروزگار خویشم
زین غم که بکس نمی‌توان گفت / شبهاست که غمگسار خویشم
در خون خود از بیاضت یار / بس یار تونی که یار خویشم
یاران که قرار و صبر جویند / میگو تو که من بکار خویشم
گویند که خسرو از چه نالی / من فاخته بهار خویشم

ایضاً له

من که دور از دوستان زیار دور افتاده‌ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
گر نخواهی یاری از جان ور نمیرم در فراق / حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام
پیش هر سنگی همی‌ریزم ز دل خونابه / چون کنم کز آن در و دیوار دور افتاده‌ام
گز بحرم گشت پیشا دگر بازی چند گاه / زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام
ای که سامان جوی از من ترک جانم گیر از این تنگ / سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا بندم مبر / زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام

ایضاً له

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم / زبان با خلق در گفت و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جانان من نمی‌آید / که من زان جا رخ از سر بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از نهر آبی دیگرست آری / نمی‌بینی که در سر دیده دریای دگر دارم
ببازار تو دل را من نه ز بهر یک نظر کردم / کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم
مرا ن سوی کمانم چون نهم سر خاک در کویت / نماند آن سر که از پای تو بر پای دگر دارم
طبیبا خوش از رحمت مده چون بی‌خواهد بشد / که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
ترا گر رای خونریزی میکینیت بسم الله / نمی‌پرسی ز من جا که من رای دگر دارم
همه هستی من در کار چشم و زلف و رویت شد / لبم خاموش و بر سر یک تقاضای دگر دارم
نمی‌اندیشی از دعوای سرد من همیشه گویی / که در سر کو جو خسرو بادپیمای دگر دارم

ایضاً له

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم ... آنک پیش تو پست از همه رو بر نسیم
بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم ... بهر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم
دیگر از راحتکی کرد رخ خویش سپند ... کز پی سوختن خود من و دل بر دو بسیم
ما که باشیم که ما از سگ خود نام نهی ... این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که در خدمت رفت ... گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعهٔ می باز خر از خود ما را ... که ببازار فتاده گرو یک نفسیم
تو همای بکرم سایه فکن بر سر خسرو ... که ز ناچیزی خود سایه پر مگسیم

ایضاً

من اگر بر در تو شب دگر افغان نکنم ... خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گر دهم درد سری تنگ میا از من از آنک ... نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت سوی گلی خواهم رفت ... من همان به که گذر پیش بستان نکنم
غم خور این دل بیمار زلیش دارد ... بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد ... من بگفتم که فسانه بهجران نکنم
خلق گویند دعا خواه ز زاهد نروم ... روز کار خوش درویش پریشان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک ... ترک مصلحتی بینند و من آن نکنم
شکر گویم ز نوای گریه که گورم گردی ... تا نظربازی ازین پس بخوبان نکنم
خلق گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز ... گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

ایضاً

من اگر دوست همیدارم ... نکشم آخر برای این کارم
گر من از هجر مرده ام لیکن ... خویشتن را بران نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند ... با تو در خون خویشتن بارم
در شمار ستارگان همرم ... همه شب تا بروز بیدارم
گرچه با تو ستاره میشمرم ... با تو هم در حساب می نارم
من دهم جان بیاد گیسوی تو ... شب بدین گونه زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیک ... گر بگویی بغمزه بسپارم

ایضاً

مرا بین کاندرین حالت من از تو جان نمیخواهم ... نهانی خنده زان لب وز آن دندان نمیخواهم
بغمزه صالحی را کش بناوک زاهدان را زن ... که من خون پلید خود بدان دامن نمیخواهم
بخواب مستت چندین بهای صبر و دل دادیم ... مگر یک بوسه کان آسوده را فرمان نمیخواهم
بروت آرزومندم مدار از من دریغ آخر ... که بت میخواهم ای کافر تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را — که من او را ز دل میخواهم و از جان نمیخواهم

طبیبا رنج عشقست این و خوش می آیدم بر دل — رها کن درد من با من که من درمان نمیخواهم

ز دست بیدلی خسرو بجان آمد نمی بیندا — دلی میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم

ایضا

راز عشقت را که من پوشیده در جان میکنم — رخ گواهی میدهد هر چند پنهان میکنم

جان ز بهر زلفت و مانده‌ش از بهر آنت — گر ز کمانت سر دهش من وعده پیکان میکنم

توشه دادن جان گران گشتست از برای آن جهان — بس که غمهایت ذخیره از پی آن میکنم

گفتتم گرد درش بهر چه میداری بچشم — گریه چشمم را جراحت کرد درمان میکنم

دین بسر بردای زمان از دیدن غمهای او — هر کجا بشنیدم دل خلقی پریشان میکنم

غمزه تیر دگرش چون عاشقان جان میکنند — چیست این کش با پریشان مرگ آسان میکنم

دی که دلهای ستد از خلق گفتم کین چراست — گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم

جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا — خسروا چون در دبر کالا نگهبان میکنم

ایضا

ای رود و من همه شب خواب ندانم — آه این چه حیاتست که من میگذرانم

کشتی بچه شانی نغمم باز مگو بس — من با تو چه گویم چو ندانم بچه سانم

می بود گمانی که ز دستت ببرم جان — المنة لله که یقین گشت گمانم

یکشب ز رخ خویش چراغم کرم کن — تا قصه اندوه تو پیش تو خوانم

زین گونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من دیده همانم

پرسی که بگو حال دل ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

نی آن منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکر خویش چه رانم

تا چند دهی درد سرای اهل نصیحت — من خود ز دل سوخته خویش بجانم

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش — ناچار چو زر فتن ز درش می نتوانم

ایضا

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طره دو تا گفتم

گرت هوای حسیت ای شراب خواره من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر بردف رسوایم نزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بد و چها گفتم

کنون مرا بسر کوی زاهدان جویید — که ترک صحبت مردان بیوفا گفتم

ز صبر گر نتیجی گفتم ای فراق بکش — گناه کردم و بد رفتم و خطا گفتم

دلی که رفت ز تو خسروا دران را لعنت — بجوی و خواه مجو باز من ترا گفتم

ملکت عشق ملک شد از کرم اللهیم | پشت من و پلاس غم انیت قبای شاهیم
بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم | پیش تو خاک راه شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می‌نهی | حیف بود ز بهر جان دعوی بی‌گناهیم
وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش | من که این عمارتم گر تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در تک چاه محنتم | تو می و نقل خور که من بر سر تابه ماهیم
چند نماز رفتنت وه که مباد ناگهان | شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم
قاضی شرع اگر کشد بهر بتان روا بود | خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق دل گریه ز بهر آن کنم | گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد سیاهیم
همره خسروست و بس تا بعدم وفای تو | شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

ایضاً

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم | در زاویه نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما خور دل بود | ترک دل آوازه بدنام گرفتیم
تا سوختن شمع ز پروانه بدیدیم | سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم خوردن بیداد و خون خوردن پنهان | ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
جان زحمت خود برد و زما و ز بلا رست | آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

سودای تو خون دلم از کام برون برد | هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
هر کس در پیری زد و ما راه خرابات | زین عاشقی عافیت آشام گرفتیم
ای اهل سلامت اگه نداری خبر از ما | گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
گفتی که گم جانی و دلی گیر درین راه | در عشق تو ای شوخ بنا کام گرفتیم
مایم و دعاگویی و اقبال رقیبت | گر زوی قدری لذت دشنام گرفتیم
مسکن ز جفا هر چه توانی و مبندیش | کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

ایضاً

ما دلشدگان بیقراریم | ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان کوی عشقیم | رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب باده دوش | زیرا سر مصلحی نداریم
از خار ره بتان چه باکست | گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای زحمت اینجا | تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیت فدای یک نظاره | نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی و حور | ما شاهد خود ببین که داریم
ما خاک رهیم همچو خسرو | وز کوی کسی بیادگاریم

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم | زار میمردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که به کالای گران می‌نگرد | جان بکف کرده بلعلش نهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همیجستم باز | گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او ور نبود | گرچه از خون سر کوی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت من و من میخندید | من طمع بسته در آن شکل و دهان میدیدم
او شد از دیدهٔ من غایب و من هم ز انسوی | جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
عاشقم گرچه شوم کشته غمت خرابک | گاه گاهیت بجای گذران میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو میخفتیم | در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
هم از اول اجل خویش همیدانستم | که دل و دیده بسویت نگران میدیدم
مردن خویش گمان از تو نبد خسرو را | شد یقین اینک هر چه آن بگمان میدیدم

ایضاً له

من از دست دل وحشی دیوانه بودم | همه شب در افسون او فسانه بودم
ز دل شعله شوق میزد بیادش | بر آن شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شود صبح هر کس بمذهب | من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان من با خیالش یکی شد | همین من که در جمع بیگانه بودم
خرابی خسرو بکشتم برویش | که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

ایضاً له

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم | دلم رفت و جانم میرود سوی که من دانم
بسوزی هر چه هست ای باد اگر آن سو روی اما | بتندی نگذری زنهار بر روی که من دانم
سر خود گیر ور وای جان که دل برداشتم از تو | که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم | ذخیره میکنم از بهر بدخوی که من دانم
چه تهمت بر درازیهای شبهای من نمیدانم | که هست این پیچش خسرو ز گیسوی که من دانم

ایضاً له

ما دامن از نشاط جهان در کشیده‌ایم | رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم
در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک | چون بر دغاست مهره ز ششدر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابهٔ خود ریز می که ما | خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
فقر است و صد هزار معانی در و چو موی | آنرا کلیم کرده و در بر کشیده‌ایم
چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان | دامان همت از سر آن در کشیده‌ایم
بر سنگ زن عیار زر ار کلیت زرد | چون در ترازوی خردش سر کشیده‌ایم
خسرو نه کودکیست که جوید ز سرخ و زرد | چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده‌ایم

ما عاشق روی نیکوانیم / دیوانهٔ شکل هر جوانیم

هر جا که خوی چکد ز خوبان / ما خون دو چشم خود فشانیم

با آنک ز عشق موی گشتیم / بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده ایم جز بخوبان / وی یک تن و با هزار جانیم

هجرست کمین جان گرفته / جانا تو بیا که زنده مانیم

تلخی منما که شور بختیم / شمشیر مکش که بی زبانیم

گر سنگ زنی و گردنی قوت / خسرو سگ تست و ما همانیم

ایضاً

ما عاقبت نشاط ره درد کرده ایم / جان را ایمن ز بیم عدم فرد کرده ایم

زین بحر اگر بگون چو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم

نیکست بر بدی که کند کس وی ما / گز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم

این دیو حریص که گرد ز خاک سیر / گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم

از بهر آنک تیره کنیم آب آسمان / دم را ز غبار سینه پر از گرد کرده ایم

نظارگیت چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

تا چهره از طپانچه تو آنج داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان مرد تست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ام

ایضاً

منم که بی تو بصد درد و داغ میسوزم / تو لاله دانی و من لاله لاغ میسوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند / چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

شب سیاه مرا منت روشنی هر چند / که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد / سگم نخواندی ازین درد و داغ

مباش گرم دماغ و مسوز خسرو را / من آخر از تو بدین هم دماغ میسوزم

ایضاً

میزنی تو غمزه من جان میکنم / وز دل مجروح پیکان میکنم

چون نمی یارم که بوسم پای تو / پشت دست خود بدندان میکنم

میرود جان رخصت نظاره ده / تا که خوش این مسکین آن میکنم

عاشق مسکینم چو کان شش زنم / گوی از چاه زنخدان میکنم

بر سیم کاندر چه کاری خسرو / آنک از اقبال تو جان میکنم

ایضاً

ما از هوس روی بتان باز نمانیم / تیغست جدا نا ز بتان باز نیاییم

گر تیر زنی بر جگر ای یار کمانکش	تیر است که رفته ز کمان باز نیاییم
مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت	گر سر برود از سر آن باز نیاییم
باز آمدن از سر همه خوبان بتوانیم	لیک از چو تویی با توان باز نیاییم
راندی که نبینیم ترا ور تو نخواهی	زین دیدن چشم ار دیده کنان باز نیاییم
یا دشنه دهی یا دز ما گه که اگر ما	در خدمت آن سرو جوان باز نیاییم
راندیم خیال لب تو ز عالم کاجل و عمر	گر بر دو بگیرند عنان باز نپاییم
بیش از نفس باز زند گرچه که خسرو	زینهار چه شود چون نهان باز نیاییم

ایضاً له

منت بر سگ که گرد کوی کردم	ز هجران رخ دلجوی کردم
همی گویی که جان در پیش رویم	چه می‌گویی سر آن کوی کردم
همان تلخم که می‌گویی همی گوی	که گر نبوازیم بدخوی کردم
زمن دی یاد دادندت رقیب	فدا من گفت آن بدگوی کردم
مرا جانا ز گل بوی تو باید	ببستان از پی آن بوی کردم
زمین بوسی که ایخ گیتی تو	سگم گرد سر آن کوی کردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم	ز زلفت نگذرم گر موی کردم

صبوری شب امیدت تا چند	گریزان از درت هر سوی کردم
دل خسرو تو داری گر نه عمری	بگرد لاله خودروی کردم

ایضاً له

میخواستم که روزه گشایم نماز شام	سر بر زد آفتاب جمالت ز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر به بندیش	یک پا ستاده تا بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ و چون روز عرض کرد	بر من نماز صبح توقف نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک	هر چند سجده سهو بود از پی سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه	بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش	درویش روزه بسته و حلوا هنوز جام
روزه مدار چون لب تو شکرست	آزاد کن غلامی وای خسروت غلام

ایضاً له

من عاشق آن رخ چو ماهم	کو را نگرش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه	زد در شب گیسوی تو راهم
در رستنم نماند امیدی	ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بو که	صبحی دمد از شب سیاهم

بحشه نشدم ز عشق هر چند — جان سوخته شد ز دود آهم

گویی که گهی نداشت خسرو — ان صبر که بود چند گاهم

ایضاً

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم

چندین بشد گذشت بتکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع و زاب چشم — در مجلس خیال تو یکروزه تر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد ز ما از آنک — روزی برای تو شب غم را سحر کنم

روزی گذشته بود برابی سوار و من — هر بامداد آیم و زآنسو نظر کنم

در دشنه از سر است و من سر بریده را — آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

خوابم نماند خواب اجل نیز خوش ولیک — گر خشتی ز آستانه او زیر سر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

خسرو بخواب ناز رو قصه بس دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

ایضاً

نه یک دلی که چه بنازد راست او دانم — که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم

مرا چو بخت بدست آمد چه صد بلا برم — رسد ز پا زنه یاری بود کز و دانم

خوشم ز تو بجفاهای مده فریب وفا — که من خصال تو نامهربان نکو دانم

شبی نهم بنهفتم دیده را بلا انیست — که من فسانه آن زلف مشکبو دانم

هوای روی تو برد آن همه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم

دلم ببیار که می آید از تو بوی دلم — که من بیک توام و درد از کو دانم

اگرچه گریه خسرو نشان رسوائیست — اگر بود بحضور تو آب رو دانم

ایضاً

نکنم ز عشق توبه که بسی گناه دارم — دل خود نمیتوانم که ازین گناه دارم

ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم — که بگرد قلعه جان ز بلا سپاه دارم

چکنم که آب حسرت نکنم روان بکویت — که بسینه ز آتش دل همه دود و آه دارم

چو فرو شدم بطوفان چه کشم بلای دیده — چو گذشت آب از سر چه غم از کلاه دارم

نه که خسروم غلامم که شه نیاز بسته — کمری که بی میانت کمری دو تاه دارم

ایضاً

نیامدست بچشم آدمی بدین سانم — پری و یا ملکی چیستی نمیدانم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد — تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

کمان مهر که گذارم ز دست دامن تو
اگرچه از دو جهان آستین برافشانم

چنان مقابل تو باد عاشقی در سر
همی روم که به شمشیر رو نگردانم

گرانی سوار کمان برکشی به کشتن من
سپر ز دیده بود گاه تیر بارانم

دریده پرده دل غمزهٔ تو چنانک
شکاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر گفتم یکلحظه مونس من باش
جواب داد که از هجر نیست فرمانم

کرشمهٔ تو و جور رقیب و درد فراق
بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

خوش آن زمان که حریف معاشران بودم
فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم

ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند
که هیچ باز نیاید خبر از ایشانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست
که جمع شود خاطر پریشانم

ایضاً

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره دارم
که جان عمگشتی بی غیرتی این کاره دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت آن آشنا را
که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم

نمیدانم کجا شد دل کجا در جگر خون
ببین کاندر غریبستان یکی آواره دارم

برآمد دود دم از جان چند سوزم زین دل
مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

چو خاک رفتگان زینم برخ اکنون چه حاصل شد
چگونه بر جفاهای چنین رخساره دارم

زآه خسروش یارب بگیری گر چه نادان
نیارد هیچ که در دل که من بیچاره دارم

ایضاً

نیارم تاب دیدن بر در دیرت بهر آن بینم
بباید هر زمان جانی که سویت هر زمان بینم

اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم
ولی مگذار چندانی که روی آن جوان بینم

چه حاجت بر دلم ناوک همین بس مرگ من
که گه گه چاشنی زان دست نازک بر کمان بینم

که جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن
چو من بی طاقتی از دیده در دست و عنان بینم

ز نور و ز جوانی گر چه تنگ است بستانش
مبادا سبزه بر من آن بوستان بینم

ز خوبان گر چه بی دین گشت خسرو بهتر آن باری
که بند چشم و زنار معاشش در میان بینم

ایضاً

ندانم کیست این دل که در جان میخلد زارم
چنان مشغول او گشتم که با خود نمی پردازم

همه کس با تنی در خواب و من در کنج تنهایی
چه باشد گر شبی پوشیده گرد دیده بازم

غمم گشت و منور شب را اقبال خیال او
امید رستن باشد اگر دل می پردازم

سر خود گیر ور ای جان دل افراشته از من
که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم

اگر چشم یارهای در دنیا کم در نمیگیرد
خوشم با این همه را و شناسد یاری آوازم

مسلمانی همی در باختم در کوی ترسایان
به بیند ای مسلمانان که من با دل چه میسازم

بدشواری ز کویت دوش جان را برده ام بیرون
گر این عیبم نگیری دل آنجا میکشد بازم

چو بینم در تو در دیده جلالت با دو خون من
اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم

تو در ناز و دلم در خون نیارم زیستن دانم
ز درد آگه نیم حالی که من مشغول جان بازم

چگونه جان برد خسرو از این آتش که در دلم
فرامش میکنی عمدا و در جان منجلی نازم

ایضاً

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم
نی دل خالی که درد دلبری دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دیدار او بچشم
من ز خونهای جگر خوردم دو چشمش بر کشم

گر ز تیر غمزه‌اش زانکه در خونابه ماند یار من
بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم

در رهی کو رفت این سو گو نگردد خاک راه
هم بخاک راه او زین خاک راه از سر کشم

باز خود در سخن خواهم که خوانم این فضولی بین که من
چشمه خورشید را در جیب نیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من
گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم

جان بران افسون توان داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

ایضاً

نفسی برون ندادم که حدیث تو نگفتم
سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چه کنون نهفته گویم که شدم ز چشم رسوا
که بروی آیم آمد غم دل که می نهفتم

من از آنگهی که دیدم به دو چشم خوابناکت
به دو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم

همه خلق خواند مجنون ز پی توام که بردم
بصبا پیام دادم به بر یار گفتم

من اگر ز دور رفتم سر کوی تو برنجی
که رهی نه دور رفتم بستانه تو رفتم

شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری
که هزار ساله راهم بمیان و با تو خفتم

ایضاً

بهفته خوردی آن شوخ و میگریست برویم
کجاست دولت آنم که من ز پاش ببویم

خراب آن هوسم کو بود بخواب صبوحی
من آن دهان می آلود ز آب دیده بشویم

شبیش دیدم و در خواب سالهاست که زان شب
ز شام تا سحر آن خواب پیش خوش بگویم

مگو ز وادی هجران صبا بر خبر من
که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم

کنون که توبه شکستم سبوی می بسرم زن
چنانک کاسه سر بشکند ز بار سبویم

تو بر گلوی من از تیغ آب دار برانی
بسی ز شربت آب حیات به بگلویم

مگو که خار جفا بین و بکند از سرم آن سو
نه خسروم که اگر تو شوی ز دیده بسویم

ایضاً

نه یار وعده بوس و کناری کندم
نه دل ز دیدن رویش قراری کندم

درون دل نه یکی صد غبار افزونست
هنوز آرزوی آن سواری کندم

شبی ز بیم گزندش هزار ناوک آه | فرو دهم بخورد ارچه فگاری کنم
همی خلد به دل من خدنگ دشمن | نصیحتی که کسی دوستداری کنم
دگر ز رحمت خودم غزلی همی باید | همین بست که پیش تو خوار میکنم
ورم بتیغ بکشتی خیال گشت کراو | شفیع میشود و شرمساری کنم
شبی بخوردن خون رفت ساقیا می ده | که آن شراب شبانه خمار میکنم
بکه نیامد و همسایه گفت خوابم نیست | که ناله های تو در سینه کار میکنم
شراب عشق تو می بایدم بسر چند | که بامداد اجل هوشیاری کنم
نیاز گفت شبی خسروا گلی بشکفت | هنوز این بخش خار خاری کنم

ایضاً

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم | چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلی زپی می بر از آنک | رخت تزویر ببازار کرامات نهیم
دیو داریم و تن و جان و دل از عشق بط | چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت چو ایم که خلقی همه بر | سر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

ایضاً | دل خسرو که همه شیشه می سنجد و بس | ایضاً
سنگ قلبیست که در پلهٔ طاعات نهیم

وقتی از بن شتر خوشدلی داشتیم | عادت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید | هیچ بری چون نداد کاش نمیکاشتیم
شاهسوارا ز خط تا نکشیدی به آه | ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم
دی ز لب پر نمک خنده زدی و ز لبت | هر چه جگر جگر زخنه داشت از نمک انباشتیم
دیدهٔ خسرو شده خانهٔ نقاش چین | بس که در و از خیال نقش تو بنگاشتیم

ایضاً

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم
تو خود بدست که خوش کردی از غم لیکن | دلم نخواست که با او ز صبحدم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من | نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
چو غنچه گشت دلم خون ز غصهٔ تو ز رشک | کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
سکون خویش اگر گویم آن فلان هست | خیال اگرچه نباشد دروغ هم گویم
حدیث جان ز غم پریشدم همه کس و من | همان حکایت آن نرگس دژم گویم
مخوان لعبت اصنام ای پارسا روا داری | که تو هو الله گوی و من صنم گویم
تو ای رفیق که بینی دمی گذر رسم | همان بهست که من درد خویش کم گویم
مخند بر شغف بی تکلف خسرو | سر و دنبست که آنرا بزیر دم گویم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم — باشد شبی ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار — پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که بی‌نمت ز پی دیدنی دگر — شب تا بروز حسرت روزی دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم

تبسم کند ز ذوق لبان شراب تلخ — خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گرفته را — چندین که من ز درد فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که گذشت این سراب — بیچاره خسرو از قدری بیشتر خورم

ایضاً

هر دم غم خود با دل افگار بگوییم — چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگوییم

هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خویش — چون نشنود او با در و دیوار بگوییم

دشنام که میگفت شبی نیم زبانش — هر شب بهوس خود را صد بار بگوییم

گو جان گرفت ار که باور کند از من — گر من غم آن جان گرفتار بگوییم

انکار کنم هجو دل خود دل آن کس — کو انجمنی زین دل افگار بگوییم

شب خواب همه که مگر نیست آنگاه — خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگوییم

دردیست درین سینه که هم دم نشناسد — حیفست که درد تو باغیار بگوییم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون ز دم اجل — رسوا شدم و بر سر بازار بگوییم

یکروز بپرس آخرم از محنت شبها — تا کی غم خسرو شب تار بگوییم

ایضاً

هر شبی با گریه‌های خود خوشم — گرچه هست آن نوعی از آتش خوشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زان نه گردم وه که آن شربت خوشم

گر ز تلخ وصل ز دیگران رنجند — من چو سگ از دورباشی هم خوشم

ای بت بوسی فغانی کن من — زاهدی و زرقم ولی با باده هم خوشم

بس که جانم عاشق دشنامت است — سرگرانیهم بسوی خود کشم

مور اگر میرد نباشد خونبها — پی سپر کن زیر پای ابرشم

زاه خسرو ماه من ایمن مباش — کاسمان دور است و سر بر ترکشم

ایضاً

هر روز دیم بره باد صبا نهم — بوک اندر آن خاک درش بو بیابم

ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت هجر — دلهای دیگران چه گرو در بلا نهم

کنند که یاد میکندت دل همی بد — کین وعدهٔ دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان چه حال نیست که سر بر درش نهند — چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

گفتی که گل بجای رخشم نه زهی خطا | کان دل اگر ز آدمی بکنم بر کفت نهم
شبها که گرد کوی تو بهر قدم | اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
زین گونه گز لبت سخنی هست روزیم | پنهان که بر جراحت خسرو دوا نهم

ایضاً

همی دزدی ز من اندام چون سیم | کدامین سحر زدت کرد تعلیم
ز بهر سیم بر پیشانی گره چیست | گره تا چند بتوان بست بر سیم
خوشست آن خال نزدیک دهانت | اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
نهم در کاغذ بنیاد این از تو | چو نقش ماه نو بر روی تقویم
گر آیی یک نفس نوری سوی خسرو | دو در روزه عمر او گردد بدو نیم

ایضاً

هر شب از شوق جامه پاره کنم | بر یکی عاشقم چه چاره کنم
چون برآید مه از گریبانش | دامن از گریه پر ستاره کنم
از در و بام نیز روی برون | گرچه صد بار جامه پاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات | چون توانم ز تو کناره کنم
چند گویی که صبر کن در هجر | گر توانم هزار پاره کنم

جرعه گر بیابم از لب تو | صوفیانه ز شراب خوار کنم
تو کنی جور بر دل خسرو | من چو بیکانگان نظاره کنم

ایضاً

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم | هر جا که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گه گریه نوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد | ممکن نگردد هیچسان کان روی زیبا بنگرم
آتش فزون گردد بدل هر چند بر یاد رخت | بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا | گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت با نوش خود بگذارم | بگذار باری یک نظر در پشت آن پا بنگرم
تو خود ز بهر چون منی گاهی گرایی سوی من | لیکن من بیهوش را کو هوش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود چون بنگرم جان میدود | حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم
خونابه خسرو همه افزود تو بر تو بدل | جز خم ندادن بخت گفت از خلق تنها بنگرم

ایضاً

همه شب در دل خود نقش آن دلدار می‌بندم | مگر ممکن بود کاین دیده بیدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون | مگو کین رخنه بر فتنه را از خار بربندم
اگر در عاشقی گشته کشم از دیده جوی خون | معاذالله که این تهمت بر زلف یار بربندم

جهان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم	بروی خود در این کلبه خونخوار ببندم
غمت کشتم برون نه هم کشادی روی از حسرت	فرو بستی بهم لبی اشک من کنار ببندم

ایضاً

هر شب بدل تصور نازش فرو برم	با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
از بسکه درد دل من سردی زد و تب	از سینه دل برآرم و بازش فرو برم
نازش که هست در دل شیرین بدان شوم	کاندر میان جان کهن نازش فرو برم
جون تیر در کمان بهلد و خواهیم از هوس	بیکانهای دیده نوازش فرو برم
هر کاله کنم تن خود کاه کشتنم	واندر ره نشیب و فرازش فرازش
شبها ز ذوق خاک درش بر دهن نهم	در آب دیدگان نیازش فرو برم
دیوانه شد دل من و زنجیر وا جست	خواهد از زلف درازش فرو برم
خسرو اگرچه عشق مجازست زان او	تحقیق خویش من بمجازش فرو برم

ایضاً

هر شب نهفته وار بکوی تو ره کنیم	وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم
روزی دو دیده چار شود که چند	در چار سوی راه دو دیده کنیم
شطرنج عشق باز که تا بهر برد تو	خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم

صوفی و شیخ و داد کله جون بمه نهیم	بر گرز پای رقص مستان کله کنیم
رندان مفلسیم که گر دست رس بود	خمهای می بسیل بهر کوی ره کنیم
کشتی که می دهیم دو سه گر خسروا خوری	دریای می بپای زمباد آگه کنیم

ایضاً

هر دم گذر بکوی و سرای که ما کنیم	سوی فتنه زناله دعای که ما کنیم
بر ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب	هیچش هنوز سهل سزای که ما کنیم
روز از کجا گواه شبهای ما دهد	چون صبحگاه گشت گواهی که ما کنیم
ای پند گو مگوی دعا کن زبهر صبر	تعویذ شاید آنست دعای که ما کنیم
بر بت درست سجده که در خورد کعبه نیست	گاه نماز رسم ریای که ما کنیم
لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات	سگ به زبانی بوفای که ما کنیم
با هیچ من حریف که جان میبرد ازو	خود را زنیم نرد دغای که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنانکه تو	احوال عشق را سر و پای که ما کنیم

ایضاً

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم	چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
من که بختم از غمت فرق نباشدت زمن	گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

تا بسرای خویشتن یک نفست دیده‌ایم
هر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشیم

شب چو بگشت کوی تو خاری اگر بپا خلید
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

مملکتم دادهٔ این شبیم کشتهٔ
چند میان مردمان ننگ جفای خود کشم

رفت خطا که سر نشد خاک در تو تیغ کو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

مهر وصال میکشد خسرو خسته در غم
بر تو چه منت چو جور و جفای خود

ایضاً

هر شب غم از گریه در یار بشوییم
وز خاک سر کوش خس و خار بشوییم

نامش بنویسیم که بدیوار بگریه
خوانیم و هم از گریه ز دیوار بشوییم

گو باد و رخ خویش که آخر بامید زیست
این دیده که هر بار ز دیدار بشوییم

یکروز قدم رنجه کن آخر بسر ما
تا پای تو زین دیدهٔ خونبار بشوییم

آنرو که نمازی همه از آب ریا شد
اکنون ببریم از خم خمار بشوییم

زنار رسد گر بتن ما نشود دل
زین گریه آلوده که زنار بشوییم

خسرو ز غم ار آب شود خون تو گو شو
ما دست نیاریم کزین کار بشوییم

ایضاً

یا رب غم آن سرو خرامان بگویم
دل بسته بدستم سخن جان بگویم

آه از دل من دود برآرد همه شب آه
کین سوختگی غم هجران بگویم

افسانهٔ من ناخوش و کس را غم آن نیست
زانک نبود صبر فراوان بگویم

خونابه پدیدا همه بینند خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بگویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و خندان بگویم

من غصه دهم شرح و ز مستی ننهند گوش
آن زود کش دیر پشیمان بگویم

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بگویم

ایضاً

یا رب چه باشد گر شبی جانان در آغوش آیدم
مستسقی لعل آمدم یک شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده‌ام دیده نهاده مانده‌ام
بازو گشاده مانده‌ام تا کی در آغوش آیدم

خرم شبی کز بوی او بیخود فتم پهلوی او
گه رو نهم بر روی او گه دوش بر دوش آیدم

بوسه زنم گلگون سر رخ نهم ممنون رخش
گرچه بلای جان خوش اندر بناگوش آیدم

گاهی چو بخرامد بره سلطان ما چتر و کله
گویه روا رو زبان نند جادوش آیدم

ای دل مده یادم از و در چشم من گریه مجو
تا که مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سویش رود سرگشته بر بویش رود
هشیار در کوشش رود مجنون و مدهوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلطیده گریم بیخبر
از دیده مروارید تر غلطان سوی گوش آیدم

ای آمده با صد فتن برده همه هوش از تن   در بهشتی مگذر ز من بگذار تا هوش آیدم
خواهم که سوزد خرمنم پوشیده ماند دامنم   از آه خسرو چون کنم آتش بخرمن خویش آیدم

ایضاً

بختی ار روز بود هم که جمالت بینم   چند بر یاد جمالت بخیالت بینم
شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه است   جان کشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم
چون بگنجم بدلت بس بود این گشتن خویش   در تن صافی چون آب زلالت بینم
چشمم از گوش برد رشک چو نامت شنود   گوشم ار چشم شود خون ز خیالت بینم
حسرت آن بس که شبم بی تو چو سالی گذرد   وین تبر بین که ز دوری به وسالت بینم
خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال   این نه بینی که بامید وصالت بینم
می خورم خون سفالی که تو می نوشی   که چرا از لبت آلوده سفالت بینم
ای که میسوزیم از پند و نصیحت یارب   که بدین دل خود سوخته حالت بینم
ضمنا خسرو آخر بقفص ماند اسیر   تا که از دور در آن کنجد خالت بینم

ایضاً

ای همه نازها و عتاب بتان   نسخه زان روی دلربا بتان
ای بنفشه ز رشک طره او   کور گشتی بر و عصا بستان

خاک او توتیا شد ای نرگس   دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن   یک سلام من ای صبا بستان
بس نکو کرد چشم فتنه پرست   بهر انصاف ما و یا بستان
روی چون ماه از لحن خرج نما   هست آیینه رونما بستان
بغلامی بخر مرا از من   چشم گریانم آشنا بستان
بس بدست خیال خود بفروش   لیکن از چشم خود بها بستان
دل بردی ز جان چه میخواهی   گر بخواهی بستد بیا بستان
زر چه جویی ببین رخ زردم   وز غم خویش کیمیا بستان
ناله ما اگر نمیخواهی   قصه ما ز دست ما بستان
دل خسرو ز دست رفت بیا   از برای خدا لبت بستان

ایضاً

آه ازین تنگ قبایان تنگ اندامان   که نه سر ماند از غمشان تن شاهان
لب گشایند و پیامی ندهند از لب آن   کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر برم از برشان دست بدزدند مدام   سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند   این دل پخته من سوخته شد زین خامان

خسرو از بهر تو بدنام شد از وی مگریز
نیک نامی نبود در روش بدنامان

ایضا له

ای دل وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار
آخر یکی بکام من نامراد کن

آنک سوار میگذرد تا به بینمش
ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

خسرو چو برد عشق بجان باختی کنون
ماندن بدست نیست گرو را ز یاد کن

ایضا له

آنکه فصل خوش همیگویند اینک آمد آن
گل گریبان میدرد از خجلت نسرین قدان

شکرستانیست گویی باغ از شکرلبان
میگذارست گویی از گل عرقدان

تشنهٔ خاشاک کآسوده برو غلطیم مست
بهتر از دیبای پرنقش زرین ترمدان

ما ز می خوردن برای گور نگذاریم خشت
چونکه خود دیدیم خشتی قسم عالی گنبدان

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدم خوشدلی
خوش دل دیوانگان و عاشقان و بیخودان

ایضا له

ای سر همه شکرفروشان
توبه‌شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نرخ همه معرفت فروشان

یک خرقه رخت درست بگذاشت
در صومعهای خرقه پوشان

خوش وقت تو کآگهی نداری
از آتش سینهای جوشان

از پرده دمی چو گل برون آی
یاد همه نیکوی فروشان

در کاوش گنجینه جویی تو
کندست خیال تیزهوشان

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

ایضا له

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

شب خواب دیدمت بر خویشتن ولیک
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یکشب بمیهمانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانست جای تو
هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

مردن بسی رها مکنی زیر پای خویش
زین گونه هم مریز تو خوناب عاشقان

کشتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

خسرو نزار و غمزهٔ خوبان کشیده تیغ — شرمنده میشوم ز قصاب عاشقان

ایضاً له

ای دیده بیش در رخ خوبان نظر مکن — ور میکنی در آن بت بیدادگر مکن

سر رفت و من بخاک نهاده سر عزیز — در من ندید یارب از این خوارتر مکن

گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت — آخر نه عاشقی سخن خواب و خور مکن

ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد — یک مردمی بکن که ازین سو گذر مکن

از بهر کشتن من مسکین کمر مبند — لیک این قدر که جعد بر بر کمر مکن

خسرو که در ستان تو افتاد و خاک شد — خواهی در او نظر کن و خواهی نظر مکن

ایضاً له

آستان یار روا نکه خون من — شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مرا — چون چنین شد اول ای جان خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان — وان رقیب در جگر و خون من

کار از قفا دست باشبها — تو نخفت ای بخت دیگرگون من

گشتی و بازم رهانیدی ز هجر — دیر زی ای درد جان افزون من

خون دل ای گریه زین دامن مشو — یادگاریست این از آن مجنون من

شعر خسرو مایهٔ دیوانگیست — تا نخواند هر کسی افسون من

ایضاً له

امروز باز شکل دگر گشت یار من — یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید و گفت — رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد — ننهاد آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف — نامد که وای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر — یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من کو بکوی میدوم از بهر یک نظر — با یار گشت نیز ندان شهسوار من

ایزد نجات بهر هلاک من آفرید — ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت — هرگز نگفتش که برای دوستدار من

ایضاً له

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوار من — یار گر اوست کی شود توبه و زهد یار من

ای چو تو نی نخاسته پهلوی من نشین دمی — تا بنشیند ز درون آتش انتظار من

رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم — مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من

بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام — سرمه گر از تو نایدم خاک بهر چهار من

چون تو سوار بگذری دیده کند فشان کنم / خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه بر حضرت عمت / فتنه تمام میکند محنت نیم کار من

لاغ مکن که خسروا دامن خود ز من مکش / چونکه ز دست می شد دامن اختیار من

ایضاً له

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان / کم کن تو جولان ور نه رفت از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن یا که ز کویت آتشی / آنکه نخواهد شد دلت زآه نهان مردمان

پنهان بکم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه‌ای / باری بتنگی شاد کن تنگ را میان مردمان

بادی ز زلفت میجهد جانی ز سر تن میبرد / گو آنکه بودی بیش ازین ننگ گران مردمان

سرشته مکن غمی گویند خلقی با توام / باری رصد شد راست کن بگشای کمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه اندی مبر / تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

من بر درت و تو باک آن آخر همین یاد آورد / تا خوانمش خسرو چون رود مهمان بخوان مردمان

ایضاً له

آخر ای خود بین من بی زری بنمواز این ببین / از گرفتاری تبرس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند / گر ز کشتن باز می نتوانیم باری ببین

چون نخواهی دید آن خونریز رای دیده بیش / باری این ساعت که در دستت بیاری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا / بلبلی بالنده ترا ز من بگلزار پی ببین

وصل خاصان راست من زان بیم ای بخت بد / بهر من اندازه‌ای دادار من کاری ببین

بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی / از جگر پر کاله بر نوک سر خاری ببین

ای که آخر می بباید داشت یار در خوش / خسروا در کم شد یکی دیگر بازاری ببین

ایضاً له

ای مشک وام کرده ز زلفت بنافه چین / زان زلف مشک فام عشاق گشته مسکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل / بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یکره به نیم خنده دندان خویش بنمای / تا در فتاد در آید دندانهای پروین

چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت / گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پر امن خار سر روزی بیوشی / حالم چو نیک دانی بر خود میوش خندین

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم / گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

ایضاً له

از خانه دشمن جاست دل ویران کردن چون توان / بی صبرم ار زنی خان و مان برباد کردن چون توان

ای دوست خندین غم مخور بهر خرابی دلم / تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل با زبان اندر نهان / شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی نیستم — زین سان گران دادم بها آزاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران مانده‌ام — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان
گفتی که از من یاد کن در من چه حیران مانده‌ای — آنجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون توان
هجران گشته تیغ کین تو سست بنیاد دل — بر اعتماد چون تو بی دل شاد کردن چون توان
خسرو که تو غرقه بخون یاران بنیاد دلش — در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

ایضاً

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان — زنجیر تو بگردن مردم کشندگان
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک — با این همه مرو که بمیرند زندگان
سرها مدار بر سر راست ره بدرد — بر سیم حکایتت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسیست — کعبه چه اگشت ز پای روندگان
بادست آتش من از آن تیز میشود — چند چه میدمند بگوشم دمندگان
صبر و قرار جسم و دل گفت دیر شد — تا بر بریم اندر دام این پرندگان
بیچاره خسرو از بی خوبان بجان رسید — یا رب خلاص بخش ازین کشندگان

ایضاً

ای بکوت شبها که جای تنها ماندگان — رحمی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

۳۰۵

نه منت گویم نه تو حال توانی کرد گوش — کاندر نجحت در سودای تنها ماندگان
چون بگویم وصف شبها بی خاکی کنم — کز نجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
درد تن باشد ولیکن نیم جان درد دل — گر شکل گردن بود بالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه که گر — یاد آید روزی از شبهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز — وای تنها ماندگان و وای تنها ماندگان
گشتی از تنهاییم خسته بیاموز وقت آن — کت کدر باشد محبت جای تنها ماندگان
تو نه غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی — ناله و فریاد در دل افغان تنها ماندگان

ایضاً

ای اشنا درین چمن بی نظاره گیت — تا اندر و نگون نیت دی کناره کن
تا کی بجهد چاره مال و درم کنی — گر مملکت شود ز بی عمر چاره کن
تاج زر ملک چه نظاره کنی بفرق — چون خشت زیر سر بنهد که نظاره کن
بر لوح خاک احسن تقویم چون توی — در خوشتن شمار سپهر و ستاره کن
بگذر ز دهر و عنصر و اجرام چرخ را — پیش عروس همت خود پیشکاره کن
گر آفتاب و گه مه و گه تیر میشوی — سهلی نور کو بزبان صد حراره کن
دل گو برست کز برگ ارت بند پیش — آن رشته را بتاب و درین سنگ پاره کن

ور خار هجر مطبخ تجرید میکشی / طوبی و سدره بشکن و در پشت واره کن
خسرو بهم معنی اگر در رسیده‌ای / آن میم را بگوش دلت گوشواره کن

ایضاً له

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن / ظاهر نظر چه بینی نظاره نهان کن
پرواز کن بهمت بر بام اوج عزت / جبریل وقت خود شو بر سدره آشیان کن
چشمت چو بند گیری از پردهای دیده / یکبار پرده دل سرپوش از آن روان کن
زان زر که کم خوری گرد آمدن گرانت باید / بردار زخاک و خارا دامن از آن گران کن
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت / زنهار زنام نیکو با عمر هم عنان کن
گر تخت عاج داری خود را بلند منگر / در خاک پست بادی از زره دار استخوان
با خوبهای ناخوش گر یار بر دباری / داری رمه زگرگان نبر را بر و شبان کن
ور در صفا خیالی کار زندروی در تو / آئینهای خود را انبر دای و خود همان کن
چون شمع گش نسوزش تن گشت جان روشن / گر روشنت باید تن را بسوز و جان کن
خسرو بملک دل شو چندت زبان شیرین / عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

ایضاً له

آرایش محفل تو بی مجلس بیار از سر زمان / نقل و شرابی زان دو لب پیش آر ما را از سر زمان

ریحان که بر سر موی من از نقش خود در عبیرم / انجا چه گستاخیست این باد صبا از سر زمان
چون عاشقانت را بود از نقد هستی مایه / تاراج سلطانی مکن مشتی گدا از سر زمان
چون از تو می آید بلا جانت و رباشد دگر / جان تو کافر تر کنم نرخ بلا از سر زمان
ای سر بر و دی خاک شو پیش در آن یار من / بو کز طفیل آستان بوسیم پا از سر زمان
گر با بزد دم از درش گردی تو باری ای صبا / میگو سلام چشم من آن توتیا از سر زمان
گریست باران بر سرم سنگی ببار ای آسمان / تا چند باز آرم تهی دست دعا از سر زمان
خسروا اگر عاشق شد او از تیغ غدرش خواه و بس / تا چند آری بر زبان این یک خطا از سر زمان

ایضاً له

ای جهانی کشته جانا چند کش خواهی شدن / عاشقان بسیار زان چند کش خواهی شدن
میرسد از تو دمی مرهم من از غیرت همی / یک تنی ای جان از آن چند کش خواهی شدن
من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم ما / شهریار هم عنان چند کش خواهی شدن
بهر تو دلها کباب و چشمها بزم بجا بند / یک حریفی میهمان چند کش خواهی شدن
گرچه پاکی همچو ماه آسمان تر جا مبین / تهمت آلود زبان چند کش خواهی شدن
جان دو بار سرکشی بنند تا گفت ز نیکوئی تو / تا بلای ناکهان چند کش خواهی شدن
زین خرامش بس که میمیرد بسی نظارگی / جان خسرو جان ستان چند کش خواهی شدن

باش تا مشک تر ز برگ یاسمین آید برون / نی از تن چند جان با زمین آید برون

تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند / همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

ماند در ره بر زمین چون رشحه آخر ز خوش / تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون بت زرین شنید کز تندی سیمین / گر میان بید سرو راستین آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان برکنم / خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار / گر نیاید چشم خود با همنشین آید برون

ایضاً له

بدان روی که نتوان می گرفتن / بدشن بر روی ما ماهی گرفتن

حلالش باد خونم آنچنان گوست / خیانت چون توان بر روی گرفتن

صبا بستان کباب جان سوزم / برش بوده بجای می گرفتن

کجا افتادی ای زاهد ز باد ور / نشاید مفلسانرا می گرفتن

چنین کز غمزه شوخت ایمان یافت / بخواهد فتنه روم و ری گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرقت / تنت از سوختن تا وی گرفتن

ایضاً له — ز تو در خان و مان سوزی اشارت / ز خسرو آتش اندر نی گرفتن — ایضاً له

نشست عشق یار بجانم چنان درون / کز عافیت نماند نشانی در اندرون

خون آب گشت و گشته نمیکرد دم هنوز / آن آتشی که هست در استخوان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم / او رفت بی اجازت من خود بجان درون

در سر دلی که در نرود دلبری بسوز / آتش بخانه که نشد میهمان درون

هر کس ز دی ز مردن خود ها داستان / ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم برون کشد / یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون

ای باغ جان بخند یکی تا برون دهد / مرغی که تیر تست در آشیان درون

خوش وقت آن زمان که بود وقت مردنم / وان تیر در آید از در من با کمان درون

مردم ابرستان بجز فتم درون کنون / خالم مگر که باد بر آستان درون

کشتی که خسرو ابدلم جای کرده / خشنودم ار چه می نرود مگریان درون

ایضاً له

بدرد من همی خندی بهر زیست آه من / درون تا آتشی نبود بخیزد دودی از روزن

نه جامه جان اگر پاره شود کی باورم داری / ترا کاسیب جاری هیچ نگرفتست در دامن

گناهی جز وفاداری ز خود نمی بینم / ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن

اگر از ناز خونریزی حلالت کردم ای خو / و گر از دست جان جویی غنایت کردم ای دشمن

مرا در باغ می‌نخواهی مگر آگه نه‌ای از من / رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیلی جرعه رندان / شرابی گر نمی‌ارزم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گر دلش یار گریبان بر نمی‌تابد / تو از خون مسلمانان گران بارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بوم خویش در کویت / چو مرغی در قفص ماند فرامش کرد مسکن

ایضاً

بنشین نفسی که ز همه درد تو بست این / بستان که ز جانم نفسی باز پسیت این

در هستی من چند زنی شعله هجران / آخر دل و جانست نه خاشاک و خست این

بندم چه دهی زاهد کو این تن رسوا / تنها همه رانند همه خلق بست این

گفتم که گزم آن لب چون قند تو در خواب / خندید و شکر ریخت که خوان مگس است این

ای باد برو این نفس از ما برسانش / کای عیسی جانها گرو یک نفس است این

خوش می‌کشم اندر هوس روی تو جانی / شب دیدی و گفتی که در این کوچه کیست این

خسرو چه کند گر نکند ناله عاشق / کاخر همه از قافله بانگ جرس است این

ایضاً

برداشتن نظر ز نگاری نمی‌توان / ور می‌توان ز تو باری نمی‌توان

از چون تو گل مگر که آستین کشید / دامن کشیدن از سر خاری نمی‌توان

گر در کشند گردن خورشید در دوال / جز در رکاب چون تو سواری نمی‌توان

تا صید طره تو گشت ز آسمان / ره را گرفتن از دم ماری نمی‌توان

دریا شد از هوای لب تو کنار من / آخر کم از لبی چو کناری نمی‌توان

با آنکه در شکنجه غم بسته مانده‌ایم / هم باز ماندن از چو تو یاری نمی‌توان

خسرو ز دور در تو در و دیده می‌دهد / چون بر درت زدن نثاری نمی‌توان

ایضاً

بهار آمد ولی رغبت بتماشا چون توان کردن / که بی یاران خود حیف است طوف بوستان کردن

مرا گوید فراموشم کن و آزاد شو از غم / مسلمانان چنین روی فراموش چون توان کردن

بگوید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / کم از یک نامه کز وی توان بهبود جان کردن

بفتراکت نبندم دل مرا چون بست آن سر / که نتوانم ترا دست شفاعت در عنان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد از این چون ما / ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

ایضاً

با چون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن / بهر خوشی عمری اسباب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن / از بهر چنین کاری خوناب توان کردن

آن طره بیک سو نه از گوشه مه زیرا / شبهای سیاه را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جویدش گرد بخونریزی / صد خضر و مسیحا از قصاب توان کردن

بیماری من بود دست از رنج فراق امشب / خندانک با سایش در خواب توان کردن

زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد / از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن خوی که ز روی تو که گاه چکد بر لب / کام دل خسرو از جلاب توان کردن

ایضاً له

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این / چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

مردم بجان جا کرد ترا دیو و پری شکر ترا / لی خوبیست این مر ترا ملک سلیمانیست این

تو می روی و ز سر گران خلقی بفریاد و فغان / ای کافر با مهربان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر زین غم گران بنود بتر / هر لحظه می آید بسر ما را چه پشیمانیست این

ترسان همی بودم که جان جوی می ستاند ناگهان / ای دل کنون شد آشکار کان آیت روحانیست این

هر چه آیدت زان حور وش ای جان محنت کش بکش / چون جمع بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو او گاه جان فتنه جو / گستاخ می بینی در او خسرو چه نادانیست این

ایضاً له

بیوفا یارا چنین بنیاد وفاداری مکن / گر وفا نیست باری جفاکاری مکن

چند گویی کز جفاکاری دلت را خون کنم / هر چه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن

بر نیاید آخر از عالم نشان مردمی / شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن من بی گنه / کافران را در قصاص مؤمنان یاری مکن

آیت حسنی درو بست بهانه دلها / بر لب شکرفام این شیرین نگاری مکن

از خیالش بهشتم چه جای پندست ای حکیم / خواب دیوانه است تعبیرش بهشیاری مکن

خسروا با او بعزت جان برابر می‌نهی / هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

ایضاً له

بیار ساقی و ما را شراب درگردان / خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست / یکی سفال شکسته بیار و درگردان

هنوز عقل ز تزویر میدهد خبرم / لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جای / خبر و بیش از این مستمند سرگردان

تبرک صحبت دیرینه گفتنش بویست / بفعل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیارب و او مست و بیخبر بار / که پیش آن همه این جان من سپر گردان

بمانند خسرو لب خشک از آه گرم آری / گهی بپرس و زبانی بلطف درگردان

ایضاً له

بغنایی که داری نظری بسوی من کن / ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن

منم و دلی و دردی ز غمت خوشا توانان — نظر کات تن درستی خبری بسوی من کن

همه بوی عود نبود که بر آتشش بسوزی — دل سوخته رغبت قدری بسوی من

اگرت رسم خوبان که بمو بهند دلها — دل خود بیار و جانش بتن چو موی من

بد و زلف طوق دارت نه یکی که صد بهم — و گرت نزار باشد همه در گلوی من کن

تن خاکیم لبالب همه پر ز خون است از تو — لب خویش را تو ساقی ببر سوی من کن

بگران مشو ز خسرو که مدت حالش آخر — نفسی بیا و بنشین بر من بگوی من کن

ایضاً له

ای دل از آنها که رفت تا بتوانی مکن — یاد جوانی بلاست تا بتوانی مکن

قسم خودای جان ز تن حمله گرفتی کنون — خانه خدا دیگرست خیره گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزه نهان زن — تیغ نزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که تبر از خلد — غارت پیران راه بین جوانی مکن

هر چه بخواهی ز جور بر سر رفت دکان — می توانی ولیک تا بتوانی مکن

نرم تری زن گره بر سر ابروی ناز — حال دلم دیده سخت گرانی مکن

حسن چو میدان بیار گوی ز سرها بساز — رخش تعابر گذشت سست عنانی مکن

اهل خرد مثل از سر گشته خوبان شدند — باقی از آن تواند دل نگرانی مکن

حسن تو عالم گرفت خرده بخسرو مگیر — ملک سلیمان بست مرغ زبانی مکن

ایضاً له

از همچو تویی بریدن نتوان — بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشد جفا دل از تو — محنت همه عمر دیدن نتوان

زین پس من و جور عشق و تسلیم — کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود برده خود دریدن نتوان

یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنیدن نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر — عزت بدرم خریدن نتوان

بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پریدن نتوان

این شربت عاشقیست خسرو — بی خون جگر چشیدن نتوان

ایضاً له

آن کلاه کج بر آن سرو بلند اینک ببین — وان شراب آلوده لبهای چو قند اینک ببین

دل در آن لعنت عذرش مشو ای باد صبا — موی موی و بجوی و بند بند اینک ببین

ای که موی از پیش آهسته تر زن شانه را — ریش دلها از نخجد چون کمند اینک ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی — جان من بر آتش سینه سپند اینک ببین

دل اسیر عشق شد اقبال بخت او نگر — سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
ای رقیب ار میکشی او دل من پاره کن — داغهای غنچه‌ها در دردمند او ببین
دی سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست — آنک آنک داغ بر ران سمند او ببین
جان من محشرانم غافل مشو سر در میان — آه تا کاهان ز جان مستمند او ببین
نیز خسرو شاهد و ساقیست هان نشنوی — خان و مانها را خراب آنک ز نیند او ببین

ایضاً له

ای دور مانده از نظر دور ماندگان — باز آی جان من به سر دور ماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من — آن باد کاورد خبر دور ماندگان
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق — دشوار میرسد سحر دور ماندگان
هر شب رویم و گریه خون جگر کنیم — آنجا که خود نبود گذر دور ماندگان
هر ساعتم ز جور دون غم خواب سرد نشت — آری همیشه خواب و خور دور ماندگان
بنوده از نظاره دیدار رفته دیر — بر تحفه کایاز سفر دور ماندگان
دلها شود کباب چو خسرو زند نفیر — چون وی و رماندگان ز بر دور ماندگان

ایضاً له

از آن خویش کنم مکن جان دهم بستان — گذران من نشوی تو بخیشله دستان

بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکری — حلال باد تو خونم چو شیر از پستان
برون خرام که تا پارسای تابت حال — قدم درست نیارد نهاد چون مستان
من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق — به پنجه تاب دهد دست زیر دستان
صلای عشق دهندم هر که دل جاییست — عذاب رفتن باغست و گشتن بستان
هر که دعوی باز ز زهد و تقوی بود — بیک کرشمه حشمت تمام بشکست آن
غلام ناله دیوانگان روی توام — خوشست زمزمه مرغ در بهار دستان
که ار کسی دل من شاد کن بدشنامی — دعای خسرو مسکین بدین قدر بستان

ایضاً له

امروز نظاره آن سرو خرامان — بس عاقل و هشیار که شد بی سر و سامان
جانم شده گمراه و بدل مانده خیالی — زان سرو که می‌رفت بصد ناز خرامان
ای بیخبر از حال چگونه دهیم پند — دانی که نداند غم سوخته خامان
از چشم غلامان چه نه هیچکسی در — خواهم که ببوسم بهوس چشم غلامان
گر پیش تو لاف دمه کامل نشنیدند — دعوی تمامی کشد از بین تیم تمامان
از بوی خط و زلف تو بس سر که نبرد باد — گر دام کند مشکی از آن غالیه فامان
خسرو چه دری جامه چو فرهاد شوار عشق — گز ناله گهر ها نکند چرخ بدامان

تا چند کوشی آخر در خون بی‌گناهان
آهسته‌تر زمانی ای میر کج‌کلاهان

شد تنگ در تو دیدن چشمم نمی‌شود سیر
چون دیدهٔ گدایان بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم خاک در تو دیدم
چون کوریم نیارد از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده خونست از گریه هیچ فارغ
من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد
بازار بر دکانها گرمی بچاشتگاهان

عشاق روسیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان

خسرو ز زلف و خالش اندوه خود چگویی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

ایضاً له

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین
آب حیات چون بود خنده بیا که همچنین

هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می‌بری
از سر کوی ناگهان مست گذر که همچنین

وانکه بگویدت که گل خنده چگونه می‌زند
غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین

هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن
یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین

ور گویمت ای پسر کیت بکنار چون کشم
تنگ ببند بر میان بند قبا که همچنین

لاف وفا و بندگی منت برای نام را
ور تو نشان بوفا هم بوفا که همچنین

هر که نخواند نسخهٔ عشق چون بود
قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن
مژه را کرشمه دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان صورت عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردم از بر دو دیده تلخ یارب
ز نگاه گشت بیدار حرکات ناز کردن

دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان
بحضور باز نتوان غم دل دراز کردن

تو بخفت خوش که ما را همه شب چو شمع خو شد
همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

بجهات سر نهادم بکن آنچه می‌توانی
چکنم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن

صف عاشقانت اینجا مده ای فقیه پندم
که بشهر بت‌پرستان نتوان نماز کردن

بدرت فدا کنم جان بهوس که نیست بازی
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دمی بشر سنگ چو بین
ز خراش دل گواهی به بیان باز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

ایضاً له

چون همی‌دانی که جان از تن روان خواهد شدن
تن چو جان جاوید کن گر کوشش آن خواهد شدن

بهر چه گردد گرانبار اندرین راه دراز
کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن

این بلندیهای صورت خوشتن از بهر چیست
چون زمینت آدمی کی آسمان خواهد شدن

حق صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان
چون همی‌دانی جدایی در میان خواهد شدن

نکتهٔ خسرو گران در گوشت گر خوش نایدت / تو مکن در گوش گوش تو گران خواهد شدن

ایضاً له

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

ببند سخت بدان در شکنجه جان دادن / ازان بهست که در بند نیکوان بودن

دمی بسوی من آی ار چه عیب شاهانست / بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم ازانک / نه مردمیست بکوی تو رایگان بودن

ز سینه‌ام نه تمنا برون روی همه سال / چنین که خوی شدست در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیراک / رها نمیکندت حسن مهربان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عاشق / ز عشق لاف و پس از لاف ما نهفتن بودن

مپرس قصهٔ خسرو چه جای گفت ارا / که حیرت رخت آموخت بی‌زبان بودن

ایضاً له

چکنم گر ز دل من آن صنم آید بیرون / یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون

آخر ای جان درون با نفسم دمی بیرون آی / مگر از دل قدری درد و غم آید بیرون

مژه‌ات چون پیکان کج اندر جگرم / نکشم لیک چو با جان بهم آید بیرون

جان رود لیک دم مهر و وفات نرود / آخر این قدر که از سینه دم آید بیرون

من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست / هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر معمای رخت را بخرد برخوانند / قصهٔ حیرت دلم از رقم آید بیرون

چنگ خواهد که زند چون ره عشق خسرو / ناله از رگ او زیر و بم آید بیرون

ایضاً له

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن / غمزهٔ خونریز را بر جادوان استاد کن

زلف را در دست صبا ده تا پریشانش کند / خان و مانی را بهر موی ازان برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر / پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده‌ای / گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان در کشم / سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بزلفت بسته‌ام ار در بند کی در خورد نیست / ای سرت گردم بگردان گرد آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا / روی بنمای و بدل درمانده را شاد کن

من نه آنم که خواهم از جفایت سرکشد / خواه قربان تنم فرما و خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد صبا / اولش جان خدمتی ده پس مبارکباد کن

ایضاً له

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم / آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

ایضاً له

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منت آن … غبار گر تو رسد نور دیدگان منت آن

مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود … که من ز رشک بمیرم که خوش جان منت آن

بر آستان تو حرفی بخون دیده نوشتم … بخوان که شرح فراقست و داستان منت آن

اگرچه گوشه غم ناخوشست بر همه لیکن … چو در خیال توام باغ و بوستان منت آن

گرای صبا روی آن سوی چند عاشق گوئی … ز من ولیک بگوی که از زبان منت آن

بخاک پای تو مردن چو خواستیم دعاها … تو نام اجل نهی و عمر جاودان منت آن

شود براه تو خسرو غبار تا نفشانی … غبار را چو بدانی که استخوان منت آن

ایضاً له

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن … تا غمش در سینه بنود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افتاد نمی … بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

گرچه من تنها کشم آخر خبر دارم حد است … هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز کار زلف او … در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

من بجان زنجیر سیر و خلق گوید غم مخور … ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن

قوت جان من بوی چند از صبا بوسی رسد … آخر ای کس مر دمست از باد نتوان زیستن

دل بر آنشان بد رست و ما از آن بد جو بلا … با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

جور کش خسرو مزن دم از خدای دوستان … روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

ایضاً له

درین صحبت دیرینه وفاداران … خوش آن نشاط و تنعم که بود با یاران

جواز شکفتن گل و ز عیش یاد کنیم … بچشم خار بود گل که نیستند با یاران

چو دوستان وفادار رخت بر بستند … جهان چگونه توان دید بی وفاداران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی الله … نبوده اند مگر آن خجسته دلداران

فراق کرده دل ما خراب و مرهم نی … بخنده فلک از بهر آن وفاداران

دلا بدان که بتعبیر هم نمی ارزد … جهان که صورت خوابست پیش بیداران

عزیز من متاع زمانه غره مشو … که آنکه داد روی کیسه بران طراران

چو عمر میرود از حرص و از جهان چه کنی … هزار چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسرو از دلی که از تنگ … طبیب مرده نسازد علاج بیماران

ایضاً له

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن … ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در دلت … شکر آن را گه نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی هم و تنهای و زندان فراق … گر توانی از فراقش کشتگان یادی

امشب ازین هجران عاشق‌کش بخواهد کشتنم / ای مؤذن گر نمردی خسرو فریادی بکن

گر بدین تنهاخانه وصلم نخوانی ای پسر / باری آنجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل / هم درین خانه ز مهر خویشتن بنیادی بکن

اشک خسرو را روان در کوی خود [illegible] / جوی شیری از روان از خون فرهادی

ایضاً له

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / تا جان دهیم در ره پایت خرام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنیم / یک بوسه بر دهیم زن و مالا کلام کن

می کت حلال باد بنوش و برون خرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک جرعه نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن

ای باد صبحدم چو بدان کوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز / وانگه بجای باده رنگین بجام کن

ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خود / عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر در آن رخ و وانگه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را بکام کن

چشمت یا رب آنچنان با خود بلای جان من / چه دست از مسلمانی لبت با غارت ایمان من

مردم‌کش پنهان تویی آشوب عقل و جان تویی / سلطان سلطانان تویی نی نی که خود سلطان من

شوخ تمامم پیشه‌ای قتال بی اندیشه‌ای / خونی چو شیر بیشه‌ای صیدت دل ویران من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو / کان دل که دارد موی تو بوده است و قربان

از غارت جانان مرا جانی رها شد مبتلا / تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بر جان من

ای گنج دلها هستیت در حسن چابک‌دستیت / دردم من آمد مستیت دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی بگفتی از کرم / چونست در شبهای غم احوال عاشق طرز من

با عاشقان تنگدل زینسان منه بر چنگ دل / آخر بترس ای سنگدل از آه دل بریان من

خیز ای صبا مشکبو بر گلرخ من راه جو / حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

امروز ده فرداش یاد این یک گره خسرو گشاد / زلفت نخواهد بست تا دامن نو این یاران

ایضاً له

جانان همان و دل همان در دامن شیدا همان / سرکش بسودای دگر جان در سر سودا همان

در باغ نرگس از گلی مست و من شوریده را / دین بسوی سرو و گل و اندر دل شیدا

زاهد بحجابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگو / پایم و کوی وی محراب و در دما همان

سوزش بپای خود شدم قربان دیگر آمدم / این بار سر خواهم نهاد آنرا که هست از سامان

گویند از بهر چرا چندین جفا بر خود کنم / کامد همان بخشش همه بخشش من شد همان
جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من / تو دل همان جز لب این لعبت خار همان
دل پر ز سودای غمت در سینه جانم تنگ بس / نرخ متاع از حد برون در ویش کالا همان
چندین چه جویی کشتنم کان غم که دارد هجر تو / من زحمت خود میبرم ماند مگر بر جا همان
بیدم ببیند و نشنوم خواهم که صبری هم کنم / چون تو بخاطر بگذری دل با خسرو را

ایضاً له

چه از کجا در میرسی آلوده می همچنین / در هم شده زلف سیه رخساره پر خوی همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود فدا گشتم ولی / آخر مسلمان نیستی ای دوست تا کی همچنین
ای بت پرست هند و چین بنیاد تو بیخ از زمین / چندین چگویی بت چنین باشد ترا خوی همچنین
از بهر جانی بر رخت چون کعبه ایم این کین و جور بس / میکن که تا من میکشم جور بیابانی همچنین
سرشت خورم در بزم غم گاهی دل و گاهی جگر / ده چون خرابی ها ورد نقل انجمان می همچنین
خسرو که نالد گه گهی زجور تو بیداد او / گر لاف عشقت میزند منشید از وی همچنین

ایضاً له

خواهی دلا فردوس جان رخساره خانزاد بین / ور بایدت سرو روان سرو خرامان بین
ای دل که هستی معتقد راز مهر روی آن نگار / ار جانت می باید نگاران شکل و حولا بین

گم کرده جان را بر درت هم جان و هم دل جا گرفت / در گیسوی عذر آورت این را بجوی از آستین
دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل ابره / گر جان بری بستیزه انیک بر و جان را
میگوی بر دم خسروا سلطان مبارک را دعا / ور است قبله را آن قطب دوران زاهدین

ایضاً له

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این / تیری بجانم میخلد از خار خار کیست این
دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس / بار دگر دزدیده کن بنگر که کار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر / در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
هر شب بخاکی منزلم بر دم غباری حاصلم / ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته / دل بسته و خون ریخته چابک سوار کیست این
بسته میان را بر کمر چون ریسمان اندر گهر / باری طلب آید بتر تا در کنار کیست این
بر خسرو بیدل زکین است جفا را کرده زین / گر زر در دستش چون نرگس در بهار کیست این

ایضاً له

خمار و خواب چشم کافر من / شکنج و پیچش جعد بر دوش من
دل ها کان و جان ها رسایان / هلاک غمزه های کافر کیش من
چو غوغای مگس در خانه شهد / نفیر مستمندان بر در من

همه شب باده نوشیدست تا روز — هنوز آن خواب مستی در سرش من
بدیدم یکرهش دیوانه گشتم — دلم گوید که بار دیگرش من
دلم را سوختی و باورت نیست — درونم پاره کن خاکسترش من
چگونه خسرو از غم گریه خشتم — ز خاک پای شاه کشورش من

ایضاً

خواب ز چشم من شد چشم تو بت خواب من — تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من
فتنهٔ چشم تو شد خواب مرا بعهد تو — فتنه چو خواب کم کند هرچه برد ز خواب من
تشنهٔ خون فتنه‌ام بس که بخورد خون من — دشمن آب دیده‌ام بس که ببرد آب من
درد سرت همی دهد گریهٔ زار من بلی — خود همه دردسر بود حاصل این گلاب من
سوزش خود چگونه بست بس که بگفت دم بدم — آتش دل بصد زبان حال دل کباب من
از پی سجدهٔ درت عزم تیمم کنم — لیک سرشته شد زمین جمله بجوی ناب من
خسرو از انقلاب تو گرچه که ماند بی‌سکون — هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

ایضاً

در آی ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را مست غلطان کن
مگو این پرغنای آمد حیت بر تو سیف — تو هم زنبابس خود را و یکی سر در گریبان کن

برون آی ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه — بکن ما سایهٔ بالای آن سرو خرامان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم از نو مسلمان کن
منه بر آینه آن روی وه گر منتی باری — بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب دور از آستانت تو که خواب آید — بیاران خاک پا بخوابهٔ این چشم گریان کن
گرم جان داد نتوان شربت دیدار میخواهم — اگرچه بر تو این دشوار آید بر من آسان کن
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری — تو دردی را که بیکارست زو مشغول درمان کن
بنای عشق جانان نو کن اندر سینهٔ خسرو — بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

ایضاً

دل میبری و در خم مو میکنی مکن — وآزردن دل همه خو میکنی مکن
تو جور میکنی و من از دیده میکشم — این شیوه را اگرچه نکو میکنی مکن
خلقی همه ز بوی تو دیوانه گشت و مست — باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
گاه از رخ نمایی و گه زلف در کشی — بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بر زلف — خود میکنی و بر سر او میکنی مکن
جای دگر مده دل سرگشته زانسان — آواره‌ام چه سوی بسو میکنی مکن
کشتی که خسروا حکمت بود خلاص — آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

دل که گم گشته ببازار خریدن شوان | وز دم و لابه چنین یار خریدن شوان
عشق میده که خرد از بجانم با آنک | این متاعیست که بسیار خریدن شوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا | گل خرد سر که بود خار خریدن شوان
آه دل تنگ نباشد تو جوانی آخر | جان من روز و شب آزار خریدن شوان
بی گناهی تلف سوختگان سهل مگیر | زانک آه جانست و بدینار خریدن شوان
جان بسودات دهم لیک بدین نقد حقیر | نازان نرگس بیمار خریدن شوان
بالمولی تو بدروش نه نیشنی چکنم | دولت و بخت ببازار خریدن نتوان
خسروا نیز همان آرجه جانیست | بر جون سیم بگفتار خریدن شوان

ایضاً

نوای صحبت باد و سلام بدلنواز رسان | نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان
بمر دهان بگشادم عمش چو جان بدهم | ببر حکایت و با محرمان راز رسان
بجان کاسته افسانه فراق مگو | بشمع سوخته پروانه گداز رسان
کجا بیلی که دولت بپر ملک ناخوش بود | بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان
دلم ببردی و ترسم که درد آن برسد | دلم بزلف نگهدار و زود باز رسان
جو نیم خورده لب باده بر زمین مکنی | بگو برو و جو گشتگان نیاز رسان

روی بر شکر کرده بیاران ببین | سرکه فروشی مکن ای انگبین
چاه مکن زیر لب چون سمین | رخنه مکن در شکن یاسمین
روی زمین را تو بی آب حیات | تشنه تو سر که بر روی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو گرد | سلسله در گردن ما معین
بی گنهی خشم زما برمگیر | بی سببی درد زما در محین
پای بر بنده تیغ پر خون منه | بهیچ در خون دلم بر نشین
گر ز جمال تو جهان روشنست | آه من سوخته زانیم ببین
خسرو آخر چو سگ از خود مران | چند ز روبه کنیم پوستین

ایضاً

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین | سینه دارم ز هجر افگار باز آی و ببین
بر سر راه تو بادی زانکه در کویت وزد | دیده من پر خس و پر خار باز آی و ببین
بی تو از خون دیده یادگاری می نهم | عشرتم زین دیده بیدار باز آی و ببین
گر نیایی و نبینی حال من از رفتت من | بو که بریم جان من یکبار باز آی و ببین
گر همینوریش چون گردن بدرد و داغ عشق | درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

ایضاً ایضاً

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
ز من به یک سر مویت همه جهان بستن

دل اسیر تش من زان نه زلف بر بستی
که این عجب بود آتش بر پرنیان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو
وگر چه چند گره بر شکم توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست
گزان نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبود چاره از دکان بستن

خیال روی تو شد شهربند دیدهٔ من
همای را نتوان جز به استخوان بستن

ببست خسرو مسکین به تو دلی که تراست
اگر چه خیره کشی بد از خیال بستن

ایضاً

زاندازه بگذشت آرزو و طاقت ندارم بیش از این
دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم بیش از این

جان تشنهٔ دیدار تو دل میهمان یک نفس
ای آشنای دلبران بیگانه وارم بیش از این

بگذار بوسم پای تو وز جهان زحمت برم
دانی که بی تو در جهان کاری ندارم بیش از این

آزرده دیرینه یک غمزه زن کاسان شود
مرهم نمیخواهد ز تو جان فگارم بیش از این

خسرو چو مویی از غمت اندوه تو کوه گران
آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش از این

ایضاً

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه نشدم ز جمله خویشان

شهری همه خوب و یک دل من
بیچاره دلم به دست ایشان

با ما سر راستی ندارند
این کج کلهان موپریشان

کشتند به تیغ غصه ما را
این سخت دلان سیب پستان

جانا مگذار داغ هجران
بر سوختگان و سینه ریشان

ای هر همه نیکوان فدایت
ما گرچه دم زنند میشان

گر خون بریزی ز صد چو خسرو
لیکن دل و جان من فدیشان

ایضاً

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان سایه همان جا همان

در چمن ار شاهد زیبا بسیست
در دل من شاهد رعنا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت
سوختگی دل شیدا همان

فرق میان دو لبت کی توان
خضر همانست و مسیحا همان

پهلوی من صحبت جانبخش وای
آنکه مرا میکشد الا همان

نام نماند از دل و جانم هنوز
عشق همانست و تمنا همان

قهر تو لطف است که مشتاق را
خار همان باشد و خرما همان

از تو بلا وز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و از ما همان

سرمست رود چو در گلستان   پامال کند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب   او خفته بناز در شبستان

یارب که ازان خدای ناترس   انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من   یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت   خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان برآید   مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد   بشکاف و ببین که هست آن

شد کشته بدست جور خسرو   آخر نگهی به زیردستان

ایضا له

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من   هستی همه کردم زیان این بود ازیشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت   شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز بیم چشم تو در تلخی جان کندنم   ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن   باری به بینم روی تو آنست و بس مقصود من

از ناله و زاری زبان بگرفتم نمی آسایدم   بین تا چه خواهد کرد باز این آه درد آلود من

نالیدن یعقوبیم در سنگ میگیرد ولی   دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داود من

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده ام   ای گریه امروزی مشو این روی گرد آلود من

خونابهٔ خسرو چنین دیگر نمیکندی برون   گر دل ندادی نه زبان اشک جگر پالود من

ایضا له

بهشت این وه که بی با یار بازلف نگارست این   جهت این پیش چشمم خیال روی یارست این

رسیده موسم نوروز و نرگس در گلستانی   جهان در چشم من زندان چه ایام بهارست این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم   نه روز است اینم نه شب چه روز و روزگارست این

غم هجرانش افزون در ما کن تا همی سوزد   که از نامهربانی سوز جانی یادگارست این

مرا گویند بیکاران چه کارست این که تو داری   ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این

چه آیم در چمن ای باغبان گل که هست آنجا   بدین میمانم دیده میگوید که خارست این

مرا افسوس می آید ز ترکش بر دل خسرو   بکش تیغم منگر در نیو که بس لاغر شکارست این

ایضا له

صبح دمید و خور شد شمع نگونه کنون   شمع چه کآفتاب هم چو من آغشته در خون

ساقی حسن خود توئی ساقی حال خویش شو   تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب چون

گریهٔ چشم من مگر سوز ندارد آب جو   نالهٔ زار من شنو درد ندارد ارغنون

از تو که چشم سینه ام سوخته گشت جان من   جان بچه سان برد تن تو ز دل روی برون

طرهٔ مشکبوی تو ظل معطر الصفا	نرگس نیم مست تو باب نتیجه الجنون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم	چون بشریعت غمت فتوی عقل شد زبون
لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل	نو شد و بر بلند باد دیدن روی لاله گون
من بوجود بیخبر خیل خیال در نظر	بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
تیشه تیز عشق را تاب کی آرد آدمی	گرچه ستون سنگ شد ورچه هست بیستون
مفتی آرزوی ما وه که چگونه پیر شود	خسرو چنین که میدهد باده یگانه یکنون
جهد جهو و خسروا در طلب رضای دل	رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

ایضاً

عشق آتشم در جان زد و جانان ازان دیگران	ما را جگر بریان شد و مهمان دیگران
جویم ز هجران بی غمی لیکن چه جویم بختم کجا	با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش	باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران
بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکن	چون خود دشتی ز دلم نام و نشان دیگران
ای جان ترا بن ناله بس چون نیست جانان زان تو	بیهوده افغان میکنی در گلستان دیگران
بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر	مفشان تو خاک کوی خود بر آستان دیگران
تو می خوری من درد و غم لیکن روا باشد چنین	شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتار موی تو جان بهار و دیگر جهان	گرچه علی غم منی جان جهان دیگران

ایضاً

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من	ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمرش تا نه چون کشنم	خاصیت این بود بار طالع جوزای من
گفتم ای نخل تر گرچه منی برخوری	در تو کجا میرسد دست تمنای من
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت	چون بکرم خام بود آن همه سودای من
آه گر روی تست آه دل و آه دل	علت اگر عشق تست وای من و وای من
تا تو بچشم آمدی از پی آن هیچگاه	در رخ خوبان نبرد چشم گهر زای من
قصه باران اشک پیش بگویم ازانک	در رخ گوش تو هست لؤلؤ لالای من
تو تو بعال منی من بتماشای تو	بهتر ازین خود نبود هیچ تماشای من
تیغ اگر کشتنست بهر چه میداریش	رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد	هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

ایضاً

عشق من شد تلخ زان شکر لب شیرین سخن	چون بخندد در چه باشد هست در برون سخن
مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست	گیست کار دیگ سخن بر من از آن سخن

بو که بریم ای صبا زبهر من بهر خدا / که کهی جاسوسئی مکن از روی چنین سخن
کاش بی دردان ببیند روی زیبای یار / تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ای که گوئی عشق چه بود باش تا چون من شوی / بعد از آنت مرد گویم گر بگویی این سخن
عاشقی ز آنکه مسلمانی ندانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتد بود در دین سخن
بهترین روز افتی می نبینم از تو در جهان / گفت من بشنو مگو جانا بدین آیین سخن
جادوان ز آن لب بدوز از سوزن مژگان خود / وه که بشکست چون برآمد از من مسکین سخن
در هوای روی تو خون میچکاند از غزل / خسرو از رنگین سخن گر رنگ دزدد این سخن

اصفهان

غم بردن جوبست و خرابی شوی مکن / تاراج نقش آزری و مانوی مکن
خوبی و بیش رکه بما میکنی خطاست / خوبی ولی چه سود که بد میشوی مکن
گرچه خوشست جور و جفاهای دلبران / لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
کج مینزنی بگاه خرامش بدیده پای / ز انکار گشت چشم من این کج روی مکن
گیرم که از لبم برسانی گل انگبین / باری بدین خبر دل دشمن قوی مکن
بنمای روی و چشم مرا منتظر مدار / بگشای زلف و کار مرا منزوی مکن
عشق آفتست خسرو بیدل بهوش باش / تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

شبی بخرام و ره را کار بشکن / رخی بنمای و گل را کار بشکن
ز سر جوش دلم برگیر جامی / خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده / سفالش بر سر اغیار بشکن
خط مشکین برآری گل سهلست / ورق کانجا رسی زنهار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی / بتان را جایگه بازار بشکن
سرم لطفت باری گو ای مست / دماغ عقل دعوی دار بشکن
جهانی میکشی سر زود بنشین / یک امروز از پی من کار
بران دامن نخواهم خون خود ریز / قبا را عطف خون من دار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتا / که مهر حقه اسرار بشکن

اصفهان

مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان / بیا ای ترک چوگانی بدین سرگشته در گردان
در ایام خوش شکرلبی تا کی کشم تلخی / بزن یک خنده و دامان غمیم پر شکر گردان
سرت گردم زمانی گوش کن بر نالهای من / وگر دردسرت کردم مرا برگرد سرگردان
شبی ای آفتاب حسن مهتاب کشی کن / در و دیوار را از سایه خود جانور گردان
درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را / ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

ای آرزوی امیدواران ای مرهم درد دلفکاران
از دشمنی آنچه بود کردی ای دوست چنین کنند یاران
میگریم بر غریبی خویش چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غمت بصد سال یک قصه نگویم از هزاران
زانها که تو میکنی برین دل از دل نرود برون زکاران
با این همه چشم بر سر راه بیدارم چون امیدواران
تا کی گذری بسوی خسرو همچون بسر کشت تشنه باران

ایضاً له

غم کشت مرا دررسی و فریادرسی کن بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن
ای صبح سعادت بشب هجر بدم فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن
ای دل که دران قافله با ناله و آهی تا مست شود اشتر آن هم جرسی کن
ای خان گدا چشم بران پایه حسن مهمان شدن از نیت میسر بکسی کن
تا دزدی دل پیشه کند سر سر موش ای فتنه برو در شکن زلفش عسسی کن
ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون چون بوالهوسان باده خور و بوالهوسی کن
خسرو شرفی هست کسی را که کس اوست چون بیکسی تو شرف از بیکسی کن

فتح می‌آید در دولت بازکن باز کار قصر خود با آسمان همراز کن
کوس نصرت کوب و چرم طبل اگر شود دریده تیغ بر کش پوست از سرهای کافر باز کن
بند بند کافران کز فی‌المثل از آهن است اینچنین بندی بپای گرگ انداز کن
تیغ تو کاندر برش گر کلید فتح شد دست بگشا حلقه در بند را در باز کن
تیغ خود را گو جان خصم دشت کربلاست گر کشی تو در بیابانی چنین پرواز کن
زنده شد زافسانهای خشت تو بهرام گور زین فسانه هفت گنبد را ز پرواز کن
زابر نیسانی خود را آوازه باران در غلغلی افکن بدریا گوش ماهی باز کن
زاهن شمشیر درهای همه عالم بگیر وانگه انعام ندیمان سخن پرداز کن

ایضاً له

از شب گیسوی تست تیرگی روز من ای رخ چون ماه تو بهتر کی انجمن
تا که شکسته دلم صحبت زلفت گزید صحبت دل گرد اثر زلف تو شد پرشکن
از سر زلفت نخواست این دل گردن زده من ز سرش چاره‌ام گردن او وا زدن
من همه سر میکشم پیش تو از گفت تو تو همه سر میکشی از من و از گفت من

ایضاً ایضاً

بر رخ خسرو نماند جز خوناب دل تا دل بدخوی اوست پیش رخت را وطن

ای درخت هم سرو و هم بستان من | ای لبت هم درد و هم درمان من
چون خلیلی گرچه نقش آزری | روی خوبت آتش بستان من
بیشتر زان کز جفایت سر نهم | پای نه در کلبهٔ احزان من
چونکه من زان توام نیستم همه | هرچه در پیش تو آید زان من
کار من کردی و گر گویم مکن | کار خود می‌کن مکن فرمان من
جان چون من ناتوانی بستدی | دل ده اکنون گر توانی جان من
گفت سلطان خیال از روی تو | ای خیال روی تو سلطان من

ایضاً له

ای بهر موی شده بستهٔ زلفت من | وی بهر کوی شده در طلبت منزل من
اینچنین درهم و پیچان ز چه گشتست دلم | سایهٔ زلف تو افتاد مگر در دل من
کارم از مشکل سر زلف تو مشکل گشتست | مشکل امروز که یک تار مدار و مشکل من
لب تو آب حیاتست و خطت ظلمت و نیست | جز همه تشنگی و تاریکی ازو حاصل من
خسرو بیخبرم تا نفست افتاد دم | خبرت هست ازین واقعهٔ مشکل من

ایضاً له

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن | بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یک داو جانان هر دو کون | حاصل آوردن دشوار و آسان باختن
عاقلانرا گوی سر چون آید از خوبان دریغ | باش تا سلطان من آید بچوگان باختن
شهوت اندر دل ببازی لاف نتوان زد ز عشق | مقنعه در سر بهیجا نیزه نتوان باختن
در خرابیهای درویشان سلطان دل درآ | تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن
رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم | غم حریف غالب و ما در پریشان باختن
شمع تو خوش بر و آی و مفرما مردنیم | زانکه آموزد کسی پروانه را جان باختن
ترک من چون در شکار آید چه نغز آید ز صید | سر بروی تیغ و دل بر نوک پیکان باختن
خسروا مفروش جنت را به بستان کوی دوست | کار زرداز بهر خشت باغ و گلستان باختن

ایضاً له

گر تو کلاه کج نهی هوش ربا شود دگر | ور شکنی بر قبا جامه قبا شود دگر
غنچه بهشت بر کشد ور بگشایش دمی | زان همه تیر بی خطا یکی و خطا شود دگر
چشم تو مست شد مکن مست ترش بخون من | شهر تمام و کو بکو پر ز بلا شود دگر
مرده نمانده را دگر بر در خویشتن مبین | در دل همچو سنگ تو میل جفا شود دگر
تم | خسرو خسته را اگر دل ننهد خیال تو / جان و دلم ز یکدگر سرد و جدا شود دگر | ردیف

کو ز شوخی نیست پروای من | رحمتی بر چشم چون بالای من

تا کار گلگشت کویت میکنم | چشم من در غیرت است از پای من

سنگهای کان بکویت میخورم | کو گوارا باد بر رسوای من

زین تنم از بسکه خواهم داد خوش | روی تو بیند نبیند رای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگو | تا نگهدارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس | کوست سوزان شب از سودای من

جان خسرو ورد چشمت یک نظر | گرچه نرزد این قدر کالای من

ایضاً له

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من | خون گشت از جفاش دل ناتوان من

آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش | روزی که زیر خاک نیابی نشان من

سر جنبد ببیش موسم پیس می شود | روزی درین هوس رود البته جان من

داغ غلامی تو در نعم بود از آنک | هیچست هیچ با زبهای گران من

گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس | زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

چون نالم از غم تو که پرورده است از او | گر بشکنند بند ز بند استخوان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان | خون من آن تست و قصاص توان من

بی مهر وار روی ز خسرو بتافتی | شربت نیامد از من و اشک روان من

ایضاً له

کم ز آنک جان بکوی تو دانیم سوختن | گر جمله وام تو نتوانیم توختن

گر تو نظاره آیی و یا پرسشی کنی | ما را کدام کار به از خانه سوختن

در پرده پوشیم چکنی گوشش ای رقیب | حیلت چاک دامن دیوانه دوختن

جانان مده اگر دو جهانت دهند از انک | یوسف بمن یزید نشاید فروختن

شبهای من سیاه‌تر است ار چه نیم شب | از آه من چراغ توان بر فروختن

ایضاً له

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من | سوی تو میکشد هنوز این دل ناقهران من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت | دور رسیده میشود در دل شب فغان من

هیچ غبار تا ز درون می نپرد دم بسکون | گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز چون توی و بس نام عبار زبر زبان | نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گرد بینم بجان امان نبرد ره تو عمر من | ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست بازگو | دوری دوستان و بس دوری دوستان من

بس که تو شوخ و دلبری گم شود از دل کسی | گرچه که دیگری برد بر تو رود گمان من

دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک / در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش / خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

خشم کجا بیا که تا صلح کنیم یکدگر / جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

بگذرد و نمیکند هیچ بخسروش نظر / تنگ شتاب میرود ترک سبک عنان من

ایضاً له

غبار مشک می‌بیزد ندانم تا چه باد است این / سواد است این که می‌آید و یا کافر نهاد است این

ز زلفش صد دل مظلوم در فریاد می‌بینم / ندانم رشتهٔ ظلمت یا زنجیر داد است این

منش گویم چنین مخرام کاه خلق بر باد است / نصیحت نشنود یا رب چه ترک خودنهاد است این

چه اندر کاکلش سحر است اندر جادوی باری / چو نرد حسن او میباخت گفت از من زیاد است این

همه کس را ز یاد دوستان دل در نشاط آید / مرا جان میرود بیرون ندانم چه یاد است این

ملامت میکنم دل را چه در بند بود لیکن / ملامت نیست این بر دل که بر دشمن جهاد است این

دلا درمانده گشتی از خیالش من همی از اول / که او را جای میدادی همی گفتم فساد است این

مبین خون را که برگ دیده گوهر ریخت در پایت / که از خون دلش پرورد طفل خانه زاد است این

ایضاً | بامید سلامی رفت روز عمر در کویش / شبت خوش خسروا بگذر که وقت بامداد است این | ایضاً

میسر ار شود از جوی نخل بر خوردن / ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

مرا ز لب تو خورم خون تو از دل و جگرم / نه دوستی بود این چون یکدگر خوردن

چو مفلسان هوسناک با تو خند از دور / می از تصور لوزینه از شکر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره دهد / بوی خوش در اندیشه گل شکر خوردن

نغمهٔ تو کشان میرود دلم ور نی / کسی بخود نرود بهر تیر بر جگر خوردن

بجان بدید و بدل خسرو غم اورا / که عاشقی نبود تیر بر نظر خوردن

ایضاً له

اگر نخواهمش از روی دلستان دیدن / بهیچ روی نخواهیم گلستان دیدن

ببینه هیچ صفائی نبینمش چه اگر / توانمش ز صفا مغز استخوان دیدن

چو آبگینه صافت لطف اندامش / که سرکه زان سوی او بگذرد توان دیدن

بروی او نگرم جان دهم که حیف بود / خیال جمالی و نگاه رایگان دیدن

رخش بدیدم و شد سرخ چشم من پیشش / بشیر دیدم و خونم نمود آن دیدن

بسی زیان دل و جان رنج را و دیدم / که هیچ سود ندیدم ازین زیان دیدن

تمام هستی من دید و گر کند نظری / نخواهم آن همه را هیچ در میان دیدن

مرا تو خون بزمین ریختی اگر گویم / ز شرم سوی زمین چیست نیز مان دیدن

چو در تو بیند خسرو گریش بریزی خون	زهی محال که باز آید از خوبان دیدن

ایضاً

مه چه بینم چون نشان روی تو نتوان یافتن	گل چه بینم چون نسیم بوی تو نتوان یافتن
زهره را با آنک وزنی هست در بازار چرخ	چون بسنجم هم ترازوی تو نتوان یافتن
آفتاب ار گم شود در ظلمت گیسوی تو	تا چراغی نبود از کوی تو نتوان یافتن
نازنین چشمی و هر سویی که نخچیر انداز تست	هر کجا چشمیست جز سوی تو نتوان یافتن
موی بهر دوستی سوزند و من از دوستیت	تن بسوزم چون کنم موی تو نتوان یافتن
من چه سوزم تن که موی تو نه بینم سوخته	از فسون چشم جادوی تو نتوان یافتن
دشمن جانست این دل که به پهلوی منست	دوستی چون او به پهلوی تو نتوان یافتن
گر کمان جویم که تیری بر دل ظالم زنم	پشت خم سازم چو ابروی تو نتوان یافتن
از برای گوشمال این دل بدخوی من	شحنه بدخوتر از خوی تو نتوان یافتن
خاک بر سر زیرم از جور تو لیک از چون خلق	هیچ خاکی بر سر کوی تو نتوان یافتن
آب چشم خسرو از سر برگذشت ار بگذری	تو بچشمش تا بزانوی تو نتوان یافتن

ایضاً

زهی رسیم نباکوشت گل اندر سبزه پیروزن	طرحت بادی باران می اندر باغ آوردن

لطافت گوهر ار با حسن با خود آدمی گشتن	چه شکلست این نمیدانم که نتوان شرح او کردن
چه رویست آن نیامرد که نتوان زیستن بی او	شمایل خوانم آن یا شکل با خود مردم آزردن
گهی ز زلف افشاندن گرد گل در دامن افکندن	گهی بر روی بودن دست و بر آتش گره کردن
میرود خسرو در دل خیال خوبرویان را	نشاید دشمن خود را چو جان خویش پروردن

ایضاً

ناگه پیکش بید دلم ابندی زگیسو باز کن	کم کشتگان عشق پنهان یکی آواز کن
غمهاست در سر دل ز تو هر یک بدیگر جا شی	تا سیر گردم ذوق غم با هر یکیم انباز کن
کو تا ام در کوی تو سوزند پیش عاشقان	بازار تو چون گرم شد پس من بیا پرواز کن
که جان برون که درون کارم مگر یکسان شود	نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت دردا دمار از جسم تو	گر او بکشتن میرود هم گفت آن غماز کن
باز آمد ار باد صبا آورد بوی در چمن	ای مرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن
بگشاد عشق از دیده خون بالان شعلای خصم بگون	آمد شراب نو کنون جنگ کهن آغاز کن
گر بت پرستان را رسد تا بر رگ از جواری گلد	تو جرم آن ای محتسب زین پیشه پر باز کس

[illegible]	خسرو تو در دی کی رسی لیکن بکویش کن گذر در خاک با هر ذره بنشین بیان راز کس	[illegible]

منم و خیال یاری شب و روز با جوانان ... ز خط خوش تو با خود زده‌ام خیال جانان

که زید نشاط زین پس که اسیر تو جهانی ... شه و تو از کرشمه نکنی نگه به آبانان

چو غمت فروخت آتش ز برای خیرم او ... همه جان پاک بردی ز درون پاک جانان

من و حیرت و خموشی نشناسی این معما ... که حدیث خوش بگفتی به زبان بی زبانان

حکیم چه حیله سازم که بجان رسید کارم ... چه خوشست وه که جانم بحدیث بدگمانان

تو اگر چه گاه گاهی نکنی نگه به خسرو ... که زید ز طعن نادان به زبان کاردانان

ایضاً

گر حقیقت شدت واقعهٔ جانی من ... زلف ابر گرش از کیت پریشانی من

پیش تو آینه و آشوب جهانی بنگر ... تا بدانی صنما موجب حیرانی من

غمزهات نقش وی در دل من در رفتند ... تا بتاراج ببر زند مسلمانی من

دوش در چاه زنخدان تو افتاد دلم ... چه خبر داری از آن یوسف زندانی من

شد زمستان ز دم سرد من آفاق بتخش ... میوه از چمن وصل زمستانی من

گر میسر شودم چون تو پری رخساری ... شودم روی زمین ملک سلیمانی من

ایضاً

بر نگیرم ز خط حکم تو پیشانی خویش ... که خداوند نوشتست به پیشانی من

ایضاً

نام بر گیرم به بهشت ز زبان آید گران ... دم زنم بی یاد رویت بر زبان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم برا با جان خویش ... از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام نشتر و میلرزد تنم ... گر چنین بودی بران زیبا کمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم چرا که ... بر جهان خاک ای عزیزان استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری ... سایهٔ من بر زمین و آسمان آید گران

گر چه موی گشتم از غمها گرانم بر تنم ... بو العجب موی که بر جمله جهان آید گران

سودمند است ار چه بندد وصف خسرو را ز پا ... گر طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

ایضاً

تا از بر تو جدا شدم من ... یا رب که غمت چه کرد با من

از دیدن تو ز دست رفتم ... ای کاش ندیدمی ترا من

سیماب شدی و از خیالت ... در جوش کنم چو کیمیا من

رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم ... زین پس کجا تو و کجا من

گیرم بغمت رها کنی تو ... بر گیر غمت تو رها کنم من

گر زنده بمانم اندرین غم ... جز وصل نخواهم از خدا من

کن منت بدین ستم گرفتار ... یا خسرو دل شکسته یا من

های گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من
یاد نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز دردمی آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت با فرمان خود در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یار ار چه از خشم نکو دیدن نمی آرد مرا
ای دیده بد کور شو گر ننگری در یار من

هان ای رقیب ار میکشی هم برکش این تیغ را
تا تا که شرمی بدت زین دیدهٔ خونبار من

ای جان من آخر هنوز از حیرت ابروی کژ
بس نیست این کان زلف زد چندین گره بر کار من

من خون خود کردم بحل زانگونه کت باید بکش
باشد که حشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگویی ولی هست از گفتار من

ایضاً له

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
گر کنی خسرو بیا باری نظر بر سو مکن

باز میداری ز کشتن تیر بند چشم را
این فسونگری نمی باید از آن جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که دیگر کی دهی
درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن

تیغ بر روی زکین پشت لاف آزادی زنند
ما گرفتاریم بندی در سر ابرو مکن

تشنهٔ خون مسلمانانست چشم کافرت
گر مسلمانی تو کافر گشت آن هندو مکن

بردهٔ عشاق تو صد باره خواهد شد چو گل
باد را گستاخ با آن زلف عنبربو مکن

ای که چون خسرو گرفتار بلای دل نهٔ
عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

ایضاً له

نیم رقصی میکشند اندر حسن و دست این
شه خانه نشست این و به خانه گرد است این

نگویم چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان من
که پیکان شکار است آن و شمشیر دست این

لب لعلت که خندیدی بروی زعفران رنگم
چه شد اکنون نه آخر هم از آن رخسار زردست این

خوشم با آب چشم خود که تا گفتی که خون میخور
ولیکن هم بدانی که ناخوش آبخور است این

مرا در دست امر جان گیرم با جان بود بیرون
دگر دردا که همدردی نیابم وه چه درد است این

سر آن خاکی که بر خسرو ز راه دیده بیدریم
ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گرد است این

بشوخی میزند سنگم گلست آن بر رخ عاشق
گل مردان زدن بر روی خسرو چون نه مردست این

ایضاً له

ندارم روزی از تو جز که دورت گهی دیدن
چه سود از دیدن تابان چو نتوان میوه چیدن

اگر در دیدن جان می نخواهی چیست آن شوخی
بهنگام خراشش چون تراشده جای در دیدن

زکات آن دو لب بر جان من خنده مکن ضایع
که این دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن

لب و چشمت شکر بشکند ازین خاک در تب باهم
که این گردن سزایست و آن دو بهر بوسیدن

شبی گفتم که سوز من ببین باری کهی گفت
که باشد خس بهر سوختن نه از پی سودن

کسی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که ابرش سه رویی بود چون بیوده بجیدن

کسی کو جان نبازد عشق و بازیست با خاصان
نشاید بر نگار از خاطر تو عشق ورزیدن

مرنج از جور یار ای عاشق خسرو که خوش بود
مزاج از نیکوان دانستن و آنگاه خندیدن

ایضاً له

منم و عشق و دلی خسته و جانی پرخون
کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون

بیقراری همه بیرون و درونم بگرفت
نه قرارست درونم همه شب نی بیرون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم
ناگهان ناله ز بیخوابی برآید ز درون

عقل مسکین دگرگون شود از حالت عشق
حال گشت و سخن عشق نشد دیگرگون

خلق گویند که چشم تو نمی خسپد هیچ
خون من کرد دگر دیدن رخ کی خسپد چون

داند آنکس که شبی قصه لیلی خواندست
که قلم از چه سبب می نرود بر مجنون

خسروا آرزوت بود که دیوانه شوی
دست در سلسله عشق زدی باش کنون

ایضاً له

مبارک باد ماه روزه داران
بدان مستی فدای هوشیاران

مدار ای محتسب تشویش چشمش
که در خواب خوشند آن پرخماران

ز گریه پیش میسوزیم با آنک
مگر دل تشنگی در روز باران

لبت در چشم مشتاقان حیاتست
که شربت در دهان روزه داران

خورد خون من آن کافر همه روز
گوارا باد می بر باده خواران

غنیمت دار خواب بیخودی را
که شب ناخوش بود بر روزه داران

بیار ای ساقی جان باده شوق
که بر خسرو بود این می گواران

ایضاً له

ماه هلال ابروی من عقل ار شیدا مکن
غمزه زبان زن مشو بیا آهنگ جانها مکن

که زلف سوی رخ بری که خال زیر لب نهی
جان فدا رد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی ور جور خواهی ور ستم
بر بنده خود حاکمی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو گردم شکایت گو نه
زارم بکش لیک این گنه بر روی من پیدا مکن

دیرینه یاران منند اندوه و غم
در سینه مهمای ره ریشان امشب کم مکن

گفتی شوم فردا ترا هجران بکشتن تا حیات
امروز مهمان توام تو وعده با فردا مکن

گر عشق می بازی دلا پروانه شو نی مگس
بالای شمع چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از زلف کجت زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

خسروا گر بخت گاهی یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین دیده ز گستاخی آن پا مکن

همین زیبد نگاری چون تو یاران
همین باشد نزاری دوستداران

بخون بیدلان خو کردن مکن خوی
که کس را نامد این از بت نگاران

من رسوا و سر خنده خلق
چو مستی در میان هوشیاران

برآی ای صبح بهروزی که بی تو
حیات من چو شام سوگواران

تنم پر درد شد از خون دیده
چنان کز می سفال باده خواران

نگویم راز خود با کس که این راز
نگنجد در دل نااستواران

من سرگشته زیر پای خوبان
چه گویم پیش آن دیوانه سواران

شکاری را ز تیر ترک روزی
مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

ایضاً

یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیدست آن
خورشید چنان زلفی در تاب ندیدست آن

دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم
بادام چنان چشمی در خواب ندیدست آن

محراب دو ابرویت طاقست درین عالم
طاقی که چنان هرگز محراب ندیدست آن

بویی که دهد زلفت گلزار کجا دارد
خونی که خورد لعلت عناب ندیدست آن

بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه
خود سایه بالایت مهتاب ندیدست آن

نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من
یک چشم چنان نقشی در آب ندیدست آن

صد حرف فرو خواندست از دفتر تو خسرو
بی دایره عشقت یک باب ندیدست آن

ایضاً

یک ره ز در برون آ قصد هزار جان کن
قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رویت بلاست منما تا جان دهند خلقی
در عهد خود ازین بیش بلا گران کن

از دیدن تو مردم تا نزیم و نمیرم
در شخص مرده من خود را بیار و جان کن

صد جان به قیمت تو سودای من بجایست
بهر دل گدای یک سود در زیان کن

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن

از لب چو دیگرانم گر شکری نبخشی
باری طفیل ایشان جایم در دهان کن

گر دل دهی توانی ور جان بری زنیم
تسلیم توست خسرو خواه این و خواه آن کن

ایضاً

یکدگر خلق به سودای دل و جان گفتن
من و سودا و همه شب غم جانان گفتن

پرسیم هر که شدی عاشق و الله بر تو
مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زیبست اگر
پرسی از بنده توان چشمه حیوان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد برد
این همه شب بدل افسانه هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی غم خود خور ز سر من بگذر
کین چه زشتست که در روی نکویان گفتن

سوز خسرو ز تو پرسند ولی چون گویم
کاتش جان و دلم پیش نکویان گفتن

ایضاً

یاربی فرمان بود غم همچنان
یکدم باقی و همدم همچنان

شانه کردی زلف را چندان چو دود
بسته چندین دل به هر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد
کار من بی سر سو و درهم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من کند
گفته امید من کم همچنان

هر شبی تا روز بهر صبر خود
صد فسانه گویم و غم همچنان

جان قفس بشکست و در پرواز شد
دل بدام و چشم پرنم همچنان

شد ز باران مژه خسرو خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

ایضاً

یک شب ای شمع جهان افروز من
نزد من آی ای تو صبرآموز من

نیست یک ذره ترا دل گرمی
گرچه صد دل پیش تخته سوز من

از چه شد روزم سیه تا فتاد
سایه شبهای من بر روز من

میدهم جان بگذرا وحشی مکن
مهر فردا مهلت امروز من

گرنه بر من هم شبیخون میکند
خسروا بین لشکر فیروز من

ایضاً

ای گلستان زحمت بالای سرو
وز تو زیبا قامت رعنای سرو

شکل سرو ارچه ببستانها خوشست
با چنان شکلی کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوشست
کی سر باغست یا سودای سرو

راست گویم مر مرا بالات کار
راست ناید کارم از بالای سرو

میدهم بر باد بالایت چو گل
جا به پیش قامت یکتای سرو

هیچگه باشد که زیر پای تو
سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

خسروا بر دیدها جا کرد ازانک
بر کنار جوی باشد جای سرو

ایضاً

امشب ای باد یکی جانب آن ستان شو
سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

خواه از آن بوی شوم کشته و خواهی بیم
از پی بوی دگر باز در آن بستان شو

تشنه خون دل ماست دو چشم مستش
هر شب ای دیده من ساقی آن مستان شو

خون شد ای دل بدخو که نمودت این راه
که بدان سرکش خودکامه نافرمان شو

همه در مجلس شاهان شوان خورد کباب
یک شبی بر جگر سوخته ام مهمان شو

صنما رفت چو جانم بعنایت لطفی کن
تا شود زنده تنم در تن چون جان شو

آرزو دارم کامی ز لبت گر بوری
با نمکش گوی که غارتگر خورستان شو

گر بخوابی در دیده کشندت چوبان
گفت خسرو کن ز خاک ره خسرو خوان

ایضا له

بدینسان کز غمت بر خاک دارم بستر نازان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل از استخوان پهلو

چنین شبهای بی پایان و من بر بستر اندوه
از آن پهلو بدین پهلو و زین پهلو بدان پهلو

خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کشم خود را
که بر اندام من یک یک شمردن میتوان پهلو

کنارم گر تا بر نیم نشنیدنت و پهلویم
که دل بیرون شده از دست و خالی در میان پهلو

تو خوش میخسپ کز خواب جوانی بس کر مستی
بهر پهلو که میخسپی نمی گردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو مانند
نه تو کز بلندی نیز ند با آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری
که نگدارد مرا از زر تا شب بگریان پهلو

منم و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهدی در آستان پهلو

ایضا له

آن گشت که می آید صد لشکر دل با او
درویش جمالش با سلطان دل ما با او

بی صبح شبی خواهم کو راغم خود گویم
من گریم و او خندد شبها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها
لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

گویند چرا آخر دیوانگیت خوش شد
دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او

من خسرو و او شیرین بنگر که چه شکلست این
دیباچهٔ دلها من آیینهٔ خوبان او

ایضا له

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو
وی کیسه بر صبر چه طرار کسی تو

تو شب بجفا بردم خون دل خلقی
ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند مکن جور کنی بیش
زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ
زین بیش عفا الله چه ستمکار کسی تو

گر جان و سر و تن و همه آزرده کنی دل
هم جان و هم سر تو که دل آزار کسی تو

خوارم کنی و غیرتم این بس که بگویی
کای از دلم افتاده توی خوار کسی تو

چندین که جفا بردن تو خسرو مسکین
زو رویش بگفتی که وفادار کسی تو

ایضا له

این بود دل بردنت ای چشم شهری سوی تو
خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

گه جان سوی می دهم گه دل بموی تن می نهم
کار ریشت افتاده مرا با خم گیسوی تو

نزدیک مردن میشوم وز بوی زلفت میزیم / تا حال چون خواهد شدن روزی که بی بوی تو
گر من بباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم / هم باد هم راهی کند خاک مرا در سوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم / مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
از بس که کویت هست که خالی نشد از آه کس / هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که بگشاید دلت / این هیچ یارا کی بود خندیدن گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد رستن / بگذار تا یک ساعتی بینم اندر روی تو
دست رقیب بس بود دیگر تیغ بر من میزنی / بیچاره خسرو چون نهد باز زمین بازوی تو

ایضاً له

ای خورده مست لعل چون می تو / ماه را آب داده در خوی تو
می که دادی ز لب بگو بر من کی / بس که مستم ز لعل چون می تو
چون کنی وعده باز گویی کی / من بصد جان غلام آن کی تو
گفتیم مردن تو از پی کیست / هم بجان و سر تو کز پی تو
چون غمت کشتدم تو گویی کی / دیدیم بی تو دیه مان پی تو
گفتم از تو حیات دارم گفت / تو نگر و آن حیات لا شی تو
خسروا چون سنای سوختنی / هر بیابیست شعله بر نی تو

باز بخون خلق شد چشم خطا نمای تو / عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو
هست امید کز توام یک گل عیش بشکفد / عمر بباد میدهم بهیده در هوای تو
گریه و آه سرو من گر برباید گهی / تا نرود ز جای خود ای دل و دیده جای تو
من که ز دولت غمت خون دو دیده میخورم / هست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو
وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود / تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو
باد ابر آستان برد خاک وجود من همه / تا بطفیل آستان تو که رسم بپای تو
از حد خیال تو با دل خود بغیرتم / گلخنی کجا گشت هودج کبریای تو
گوش بخسرو آر شب تا شنوی که از خرسان / نعرهٔ شوق میزند بلبل بی نوای تو

ایضاً له

تا شدم چشم آشنا با روی تو / چشمها از من روان شد سوی تو
بس که روت در خیال من نشست / در خیالم گشت نیم با موی تو
عاشق روی توام کز بس صفا / روی نتوان دیدن اندر روی تو
گفتیم بر روی من در گل مبین / چون کنم کی آیدم ز و بوی تو
مردکان را خواب آید روز و شب / برد خواب من شب گیسوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من / شب نمی خسپد کسی در کوی تو

نفکنی در کردنم دستی که نیست — این گنه را طاقت بازوی تو
سر بزانو ماندم از دامنت — تا چرا بوسد سر زانوی تو
بنده خسرو از سر جان جاستست — تا نشیند ساعتی پهلوی تو

ایضاً

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو — مرا دیدن رها کن تا بمیرد باغبان تو
ز سوز من بنالد کوه و ره ندهی تو سوی خود — تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بسو دم و آه بر نارم گرفتم مردنم آمد — نه آخر دشمنم من چون روا دارم زیان تو
بخواهم دید کز ظلم تو تا که بهترین روزی — من مظلوم خواهم مرد دست اندر عنان تو
مرا کشی که باشی تو که بوسی آستان من — گر این گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین ننگ میداری که خود را از آن تو گفتم — من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو را گه نی و من با تو بدین سان عشق میبازم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو
رقیبا گفتیم کو گفت خاکم در دهان او — تو گر این راست میگویی شکر اندر دهان تو
بحیله زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی — کنون با زآمدان مردم کش اینک بهر جان تو

ایضاً

تا زمانه شد خزانه با کمال تو — شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو
تا بدو هفت ماه اگر راست کند جمال خود — تیز نگاهش او فتد بر شبی از جمال تو
از خطت ار چه گشته شد خلق پرستدت خدا — نامه من سیاه باد از رقم وبال تو
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون — بین که چه میوه بر دهد ز آن خورش این نهال تو
قرعه در وغ میزنم بهر صبوری از نکو — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گر چه خیال گشته ام — از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره پرورد کی رسد آفتاب را — همت بیدلی چو من پیش رو وصال تو
خال تو گشت چشم من ره زن جان چون منی — کافر چشم شوخ من ز درد سیاه خال تو
غم که بکنج فرقتم رفت بگفتیم کی — این قدری که خسرو احببت بگوی حال تو

ایضاً

خلقی همه در شهر و مرا جا بدگر سو — سرگشته بسی و من تنها بدگر سو
بنشینم چو بر ایشان و دم تا ش بگیرم — دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیهشی خویش بدیدم — کو باز بسوی خانه رود یا بدگر سو
وه آن چه زمان بود که گردیم دل و عشق — او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه زشتست — معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد دوست بسندست — خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

بر زحمت و شکست زلف گرانبار او … زانک هزاران دلست بسته بهر تار او
زنده نبینی کسی نماند که مردم کشت … همچو طبیبان نو نرگس بیمار او
فاتحه خوانند خلق سوی لبش گر بیست … خاک شهیدان عشق کهگل دیوار او
هر که زبان میکشد از پی وصف من … همچو من بزبان باد گرفتار او
ای سر خسرو ترا مژده بهر بامداد … فتنه تقاضا بیست بر سر بازار او

ایضاً

ترک منی ای من غلام روی تو … همه شاهان جهان هندوی تو
خون ما گر ریخت در کویت چه باک … خونبهای ماست خاک کوی تو
هر چه آید در دلم غیر تو نیست … یا تو یی یا خوی تو یا بوی تو
رشکم از بند قبا آید که او … دستها میاندازد از پهلوی تو
چند پرسی خسرو مسکین که کشت … غمزهٔ تو چشم تو ابروی تو

ایضاً

دل من کشته صد باره بتیغ خاره تو … مرا این گل شکفت و بس عمر از بهار تو
تو ای سلطان چو کمان انداز کوه خسرو ها می … مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود نیز هم لرستانت تا برآید جان … که سر درد از تو خواهم برد با خود یادگار تو

عمکی

همه کس بندهٔ تو خسرو من روا باشد گزین نعمت … بمهر روی عمر دبیش در امیدوار تو
ندارم خشم او بوسید لیکن چشم او نوشم … اگر ننشنده بیند بر روی خون نگار تو
بچشم کشتی اندر دل که در جانت زنم آتش … زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
غلط اندر چشم خسرو خون نهان که افتادی … معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

ایضاً

دو رخ نما و بازار دو کوکب بشکن از هر دو … که گردد تا قیه خورشید و ماه روشن از هر دو
تو سلطانی اگر هر گدایان ناز فرمایی … بلا بنگر که چون تعلیم گشتست این و آن از هر دو
زجان و دل چو یادت میکنم دارم عجب دردی … که جان و دل بیکدیگر بر شکنند و من از هر دو
دو محرم نیست بد بیندم ولی چون من گرفتارم … بجز دو دوستی نزدیک من دشمن تر از هر دو
عمارتها عمر و عقل ما چون شد خلل بی او … بیا زود ای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو

ایضاً

زد لبهات شکرریزی ای سخن تا چه داران کو … قرار شکر خورده ترک بیقراران کو
نزاد و چشم مردم کش من از دوری بمردم خوش … خود از خنجر غمزانی با آن مردم نگاران کو
مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد … ز باران چه ترسانی مرا از تیرباران کو
چگونه این کنی با مال غلامانت کنم بر در … براه خویشم ای سلطان لگدکوب سواران کو

چه داغم مینهی بر دم که سوز عشق بد باشد … مرا در سینه دوزخهاست این با خاکساران گو

جفا گو میکند بر روی و چون گویم ای محرم … ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من نشنود ای باد و چون هست از گله نوعی … بگو آنجا و گر گویی بیان شرمساران گو

چگویی ای فقیه از ترک عشق و ترک ساعت … مرا عمریست تا مستم این سخن با هوشیاران گو

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا دل نه … تیغ همچو سوسن پس حدیث گلعذاران گو

ایضاً له

زمستان که ناوک میزند چشم شکار انداز او … بسیار مرد شیر دل کرد شکار ناز او

جایی که در تار موشد بسته صد گردن کش … با باد عیاری کند زلف کمند انداز او

بر حکم آن خط کز قضا بنوشته اند بس گرد رخ … جان وام او دارد بتن هر عاشق جانباز او

کشتی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد … این هم نماند جان من زین دنگ شد پرواز او

ای محرم آخت زان صنم کشتم کنون بیرون منی … چون من روم بر گور من از خون بود پیدا راز او

خسرو منال ایش کز آنکه ریزد خلق خون … کز بس جراحتهای دل خون میچکد آواز او

ایضاً له

زانچه که هست خون دل باده خوشگوار تو … سرخوش و شیر گیر شد نرگس پر خمار تو

سرو بلند و نخل تر که کی آورم ببر … وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو

تیر با هوان زنی غمزه بما ازین سبب … رشک شکار تو زمن رشک من از شکار تو

چشم منست و خاک ره فتنه ترا بیا ببین … دیده که خاک میخورد در ره انتظار تو

چون سر و کار شد مرا با چو تویی بدوستی … رسم وفا نباشد ار سر ننهم بکار تو

از لب تو ز خون دل شربت مهر ساختم … تیز نگر در مستی چشم حرام خوار تو

بی تو که زنده مانده ام روی نمای خود بمن … بار دگر زید بجان خسرو بیقرار تو

ایضاً له

سوی شکار ای پسر بازین مرو … رحمی بکن بدین دل اندوه گین مرو

شیرانند مرد تو چون غمزه میزنی … بر آهوان خسته بر آهنگ کین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم ز رنجوری … روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان تو ام میکند هوس … امروز هم مرا کش و جای بکین مرو

دی گشت زرقی و دل خلقی ز جا برفت … رفت آنچه رفت بار دگر آنچنین مرو

یک بار رسانماند شهر از خدا بترس … مست و خراب سوی برون شهر ازین

گل کیست تا بپات رسد پای را بکش … دیگر برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

چشم تو آفتیست بروی کسی مبین … بالای تو نازکست بروی زمین مرو

ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی … دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

عاشق و دیوانه‌ام سلسلهٔ یار کو — سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو

نفس من بت‌پرست هست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو

ای که تو دعوی کنی پس غم جانها مخور — دوستی جان بود دوستی یار کو

گرچه گلستان خوشست ور چه چمن دلکشست — این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

تا تو بپرس عاشقی از دل افگار خویش — از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

آه که روی چنان لایق این چشم نیست — دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو

بر سخن درد ما گرچه نهد گوش یار — خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

ایضاً

عشق نوست و یار نوست و بهار نو — زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نیاید از در من نوبهار من — زانم چه خوشدلی که درآید بهار نو

در نوبهار چون تو نه‌ای در چمن مرا — از سرو و چه خیزد و از لاله‌زار نو

دارم دلی غمین و ندانستم این که یار — هر روز نو شود غمم از غمگسار نو

در خاک یادگار برم درد تو که تا — هم یار من کهن شود و یادگار نو

خواهی پذیر و خواه نه یاری من از دو چشم — ریزم بخاک کوی تو هر شب نثار نو

خسرو ز عشق لافی و جوی نیست از دل — بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

گر باده می‌خورم بسر من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان — با سنگ خویشتن دل نااستوار تو

از دیدن تو مستم و خرابم تمام روز — جان می‌کنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان بمند که بیت بصد فسوس — مردن بپای خویشتن آمد شکار تو

عمرم بپای سگ کوی تو شد بسر — روزی نگفتیم که نکو هست یار تو

داغ تو دارم از نکنم خنده‌ای دگر — کم زانکه در زمین ببرم یادگار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز — باری گلی شکفته‌ام از بهار تو

ایضاً

گر چون جهد ز گیسوی همچون کمند تو — جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ — زردیده خنده‌های لب نوشخند تو

شوئیم همی بگریه رهت را که هست حیف — کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز — چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو

دلهاست آن سپند تو آخر چنین مسوز — یک پند من بگوش کن ای سپند تو

تا کی هنوز در دلت از خسته غبار — کز خون دل نشاند غبار سمند تو

گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت — خسرو هنوز می‌نجهد از کمند تو

گر نه زهد خاست بر دل عشاق تو
بهر چه بازی کند جعد تو با عشاق تو

تا ز یغلطاق تو جست در آید تنت
پرده دل را درید رشک یغلطاق تو

بو که بیاید ز تو شستن نعل سمند
پای بزرگان گرفت نغمهٔ عشاق تو

گریه کنم تا مگر ز ابروی اشارت کنی
لیک ز باران من غم نخورد طاق تو

پیش تو گر مردنم هم نگذارد رقیب
بهر چه باری رسید خسرو مشتاق تو

ایضاً له

من اینجا و دل مسکین در آن کو
از آن سرگشتهٔ گمره نشان کو

بدل گفتم که تنها خواستم گفت
چو او پیش نظر باشد زبان کو

بپرس این با تو آنرا بیشتر زانک
سر بی خلق را کان یا توان کو

لب از مردن دعای تربت من
پسندست این تو گویی فلان کو

مگوی اینک نگو بی ما بری خویش
خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گویی برو با صابری ساز
تو خود میگویی اما گو که آن کو

بگستاخی حدیث بوسه کردم
بخنده گفت ای خسرو دهان کو

ایضاً له

مست میگردی ز خانه پیش قربان میشوم
چشم بد بنگو مباشد جا بجا پنهان شوم

کرترا

گر ترا جولان چنین باشد به از من صد کشی
یا مرا دل لیک پیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراکت تو بر سهل گیر
شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگویی مرو از خود عجب
تیغ میرانی و میگویی از قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد
انچنین ای جان من یکباره نادان مشو

دوستان گشتند اگر دشمن دلا آخر کجی
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل که ویرانیست اندر طالعش از نیکوان
گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خویش
من ترا چند این همی گفتم چنین حیران مشو

ایضاً له

مردم چشم مرا بر داب و گر آبی در او
مردمی باشد که بنشینی چو بینایی در او

ماه را باری چرا با چون تویی نسبت کنند
نیست خود چون انجمن شوخی و رعنایی در او

در رخت گم گشت عقل و گفت یا رب چون کنم
وصف زیبایی که حیرانست زیبایی در او

تشنه تر میرد جواب زندگی گر بیندت
دیده ام سیراب گردد گر فرود آیی در او

گرد کویت خاک می بیزم بدامان و چشم
زانک گم کردم دل پر زور سر جایی در او

عشق استاد است و شاگرد من بلا و کوی دوست
مکتب بدبختی و تعلیم رسوایی در او

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی در او

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو / فتنه عسس گشت باز گرد سر کوی تو

گر بتر از روی چرخ دست بود مر مرا / حسن تو نیکو نهم نه بدگر سوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو / اینک اگر راست نیست روی من و روی تو

نیست کمان غمت چونکه به بازوی من / گوشه گرفتم ولیک گوشهٔ ابروی تو

من به امید وفا زان چو دست میکشم / تفرقه گر زلف کند نرگس جادوی تو

ای بد و رخ چون پری زلف ز رخ دور کن / دیو نه نیکو بود خاصه به پهلوی تو

بس که شکسته دلان بستهٔ مویت شدند / هست نزار آن شکست در سر هر موی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد / تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

ایضاً

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو / تو بی فرمان بد خو زانمیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای مهر ما را مهر وا کردن / ببین عنوان خون آلود و واقف ز مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار و فا کردم / تو بر دولت بمان جاوید و هر روزی برافزون شو

درآ و جرعه در کش ز جام شوق ای عارف / بر آنکه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات او فکندم خرقهٔ رسمی / حلالت گر دلم ای درد از درون که بیرون شو

مسافر میشود مهمان جان همراه او ای دل / منور از رخ صبحی داری تو باری پیش از آن خون شو

نیاید عا

نیاید عاقلان را خسرو از سودای لیلی خوش / ازین سان محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

ایضاً

ای عشق آتشی به همه شهر برزده / وان آتش از درون من شعله برزده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر / بیرون کشیده تیغ و ره خوب و خور زده

مژگان تو بهم زدن چشم بهر قتل / آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم / آن تیر راست کرده ام و بر جگر زده

لب تر مکن بهانهٔ تلخ و مرا مکش / زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من / آیم بکوی تو همی هر روز سر زده

هر شب زده ز جور تو خسرو نزار آه / من هر چه گفته پیش تو آن نیشتر زده

ایضاً

ای آرزوی دل شکسته / ما در تو دل شکسته بسته

بس تن که ز دولت فراقت / از تنگ حیات باز رسته

دل کوفته چو آهن سرد / زانگونه که صد هزار خسته

اندوه من ار نهند بر کوه / گردد بیقین کمر شکسته

بر خسرو غمزده تمامست / شمشیر چرا زنی دو دسته

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده — اندر آ خوش خوش کزان رو خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در سر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه بارست این که بر تن کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانها پر ز غم — جان من وه کاین چنین جایی چه مسکن کرده

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون ز چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه با من کرده

تیغ زد بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون این چنین صد خون بگردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع — دم بدم چون سوزش من جمله روشن

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن — عالمی با خسرو بیچاره دشمن کرده

ایضاً

ای فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه — جور تو یادگار دیرینه

غرق خونم که میخلد هر روز — در دلم خار خار دیرینه

ای صبا زینهار یادش ده — که که از دوستدار دیرینه

ای دریغا که خاک خواهم شد — با دل پر غبار دیرینه

هر کسی را میی و یاری و من — بی خبر از خمار دیرینه

خسرو گاهی خلاص یافته بود — جانم از کار و بار دیرینه

گاه گاهی خرامشی میکن — بر سر خاک یار دیرینه

وه که باز آمدی و خسرو را — بردی از دل قرار دیرینه

ایضاً

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروت — یک دایره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته — در در شکمش یتیم گشته

از میم دهان و نون ابروت — چشمم همه نون و میم گشته

خطت بسواد دیدهٔ من — بنشسته و مستقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت — از دست تو بی زر و سیم گشته

خسرو بگدایی جهان نیم — پیش در تو مقیم گشته

ایضاً

ای که بر جان من خسته بلا خواسته — گر بلا خواستی ای سرو چرا خواسته

تیر خط تو بلاییست که بر می خیزد — ای مه از روی تو در خط ز چرا خواسته

هیچ روزی بر من جا تنها نامد — که نه از پهلوی من آمده یا خاسته

خواستی بهر سر انداختنم بسم الله — من ز سر خاسته ام گر تو بپا خاسته

آب هیز بر میتا ز دیده دمی آتش نشینی　　چه عیاری که ندانم ز کجا خواسته
برگ کاهیست میانت ز چه در بار کشی　　دیدهٔ کوزهٔ من گاه ربا خواسته
ترک من گر نه بر آنی که بریزی خونم　　چیست کامروز چنین بسته قبا خواسته
مستی و موی پریشان و خوی آلوده و خوش　　گوییا ز مجلس مجد الامرا خواسته

ایضاً له

ای عالی که گرد ماه سوده　　آراسته شمع را ز دوده
برداشته نسخه ز خورشید　　آیینه که روی تو نموده
یک خنده ز لعل دلگشایت　　زنگار ز صد هزار دل زدوده
جان تازه شود ز گرد خاکت　　کان خاک نمیست صبا سوده
مردم ز رخی که دیدن آن　　جان داده و غم تو فزوده
هر روز بکوی تو جوانان　　دل کاشته و جگر درووده
هر شب دل من حکایت درد　　خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده بیدم　　جز آنکه غمی نیازموده

ایضاً　　از لعل تو یافت نسبت لعل　　ایضاً
خسرو که میان خون غنوده

ای حسن تو آفت زمانه　　روی تو ز دلبری نشانه
مردم سوی قبلهٔ دو ابرو　　خورشید یگانه در دوگانه
صد دل ببرد دمی به لعبت　　گر تیز رود زبان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم　　بینی رخ خویش بر کرانه
گم گشته خسرو اندر کویش　　یا نامده مگر ز خانه

ایضاً له

از لب او خیال نقل دل ما مده　　مرغ خسک خواره را شکر و خرما مده
من که بنامش کم وصف جمالش بگوی　　غرق یکی قطره را غوطه بدریا مده
زنده خضر را ببین آب سفالم چشان　　درد کش کهنه را شهد مصفا مده
گر گذری ای صبا از پی چشم بیار　　خاکی از آن پا ولی بوسه بران پا مده
دل که مرا سوخت آمده در کوی تو　　تا تن نسوزد چو من بیخودش جا مده
تا که زید باید کش تو نوازش کنی　　کشته امروز را وعدهٔ فردا مده
جان و دل خسروست در ره سودای تو　　هر چه بری زو ببر قیمت کالا مده

ایضاً له

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده　　وز خار غمزهٔ تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه بر پرنیان کشیده
برکارگاه گردون بی نقش کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینیم بطالع خود
هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست ما را از نار دان لعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

تو رفتی و دل من دنبالت است دائم
بگذار دوستان را دل پر غبار مانده

بی تو درون جانم زارست چون کنم من
بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که از انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

عمرم که رفت بی تو اندر حساب نبود
وامیست آن ز خسرو بر روزگار مانده

ایضاً له

از بس که ریخت چشم هجر تو خون تیره
کم ماند بهر گریه اندر جگر ذخیره

چشمم مقام تو از بس دعا که دارد
مالیده چشم ما را همچون حرف خیره

ای من غلام آن لب کانرا اگر ببیند
تشنه شود فرشته همچون مگس بشیره

از آفتاب دیدن گر چشم تیره گردد
شد آفتاب را چشم از دیدن تو تیره

افکند ز فرقتم سایه برین شب من
ورنه شبم چنین نبود سیاه و تیره

انتهی

دی نالهای زارم بشنید گفت خسرو
زان تو نیستم من زحمت مبین و خیره

ایضاً له

ای دلی و آن تبان ساده
تنگ بسته دریشه و کج نهاده

خون خوردنشان آشکارست
گرچه نهان خورند باده

فرمان نبرند زانکه هستند
از غایت ناز خود مراده

جایی که نزه کنند گلگشت
در کوچه خریده گل پیاده

ایشان شده عاشقان بدنبال
خونابه ز دیدگان گشاده

ایشان همه ناز حسن در سر
وینها همه دل بباد داده

خورشید پرست شد مسلمان
زین هندویکان شوخ ساده

گردند مرا خراب و سرمست
این همچگان پاک زاده

بربسته لبان موی مرغول
خسرو چو سگست در قلاده

ایضاً له

ای آرزوی هزار سینه
و اندر دل تو هزار کینه

مستم ز رخت که هست پیدا
در جام چو می در آبگینه

هر قطره ز خون چشم من شد
بر خاتم عاشقی نگینه

ای عشق چه نام و ننگ جویی
در آب روان کن این سفینه

طاقت بدلم نماند یارب
نصرت بجان من سکینه

مجنون خراب گشته داند / اندوه من خراب سینه
سنگ همه عاشقانت خسرو / میبند سفال در خزینه

ایضاً له

ای رفته و ترک من بیکبار گرفته / وز دست خدای دگران جام گرفته
باز آمده تا بنمایی و بسوزی / در شور میاورد دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد / چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
برد آن روشم دل بلبی تا که بود شهد / بیچاره مگس گردد ناکام گرفته
دشنام کرم کرده تو دی روز و همه شب / من لذت آن کوشش دشنام گرفته
از پیش مران بنده دیرینه خود را / گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته
من و زخمی از عشق بباد و زخمی از عشق / کو صد چو من سوخته را خام گرفته
ای گل مزن این خنده بنالیدن خسرو / کازرده بود بلبل در دام گرفته

ایضاً له

ای جفایت بر من مسکین همه / خیر ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان / دوست میدارم ترا با این همه
بخت من بین و ببین تیمار از آن / بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش تو گرده زلف سر / گشتن ها میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی / تلخ گویی زان لب شیرین همه
کاشکی خوبان نبودندی بدهر / تا نبودندی بدین آیین همه
هرچه بتوانی بکن چون هر ترا / میرود بر خسرو مسکین همه

ایضاً له

ای در دل من چو جان نشسته / در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیرت / تیر دیت بمغز جان نشسته
جانم بلب آمده برفته / تا نام تو بر زبان نشسته
من ز رفتن جان چگونه خواهم / تو شوخ در آن میان نشسته
من غرقه و دست و پا زنان وای / تو چند تو بر کران نشسته
این جای گذار را مکن دور / گردیت بر آستان نشسته
عشاق کشی چو در خور تست / خسرو بامیدان نشسته

ایضاً له

ای بر رقم شبگون دیباچه مه کرده / صد نامه پاکان را خط تو سیه کرده
جاه زنخت کانجا جا بهر بجهل بگنجد / طرفه که هزاران دل چون غله بچه کرده

جولان خیالت را اندر دل تنگ من / چشم تو به یک غمزه تنگ آفاقه کرده

هر کس رخ زیبای بیند بنظر سوی / من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده

خاک ره تو صوفی بنهد بکلاه خود / خاک تو مر ایشان ز تعظیم کله کرده

اول دل من خود را خون کرده بصد زاری / وانگاه بصد خواری یاد چو تو مه کرده

شد بخت دل خسرو کش خام همی خوانی / کو سوخته سرهای بر بار گره کرده

ایضاً له

قلاشم ای منکر مرا دربانی میخانه ده / این تحفه رسی عرق کن در دست من پیمانه ده

من توبه پنهان شکنم اول سبو بر سر نهم / وانگه ندای زهد من پیش در میخانه ده

من عاشق و سر بی هنر از خان و مان یاد دهم / ای ره بسوزان شعله از بر دست این دیوانه ده

بیدل بسودای دلم از لب در دهان باز گو / هنگامه اول گرم کن پس شرح این افسانه ده

مشغول شد بی غمی آگاه نی از ذوق غم / یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده

بیگانه شد یار ای صبا با جان بیچار اکنون آ / این آستان کهنه را تا آن بیگانه ده

ای خواجه دیوان آخر با مضا خط من / گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده

بر من جفاها کرد دلستان از او انصاف من / ظالم برازغم نیست کس اقطاعش این ویرانه ده

چون بر پری رو یا بیا ملک سلیمان یافتی / بستان ز خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

ای قبله ابروی تو محراب ابرار آمده / محراب بیان در کوی تو از قبله بیزار آمده

هم فاسقان در پشت تو هم روزه داران تو / هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده

وه کان کمند عنبرین شکن خم اندر خم چنین / اینک بهر موی ببین جانی گرفتار آمده

مخمور بر بام انچنان شوخی و رعنایی کنان / ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده

تو سرکش و من بیدلم افتاده کاری مشکلم / حاصل ز دست حاصلم صد رنج و تیمار آمده

نازت اندر سر ترا خشمت بر جاکر ترا / وین خوی نازک مر ترا از چشم بیمار آمده

خسرو گرفتار هوس دیوانه روی تو بس / وز نوک تیر تو بس آلوده رخسار آمده

ایضاً له

باز بر جوزم کمر بربسته / وان دو ابرو را بهم پیوسته

من میان بر بستنت را بنده ام / موی را گویی کمر بربسته

میروی چون تیر و بر جان میخلی / تا خود از شست کی بیرون جسته

از تری آب از لبانت میچکد / بس که اندر چشم من بنشسته

زان خط میگون که بر گل ریختی / دفتر گل را ورق بشکسته

پاره کردستی دلم با روی خود / هم بخون گرم در پیوسته

سر ز من پهلو نمی یارم نهاد / بس که خسرو را شکر کان خسته

بیا بشی بر من سرخوش از شراب شده / که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده
نشست و زلف تو یکسو شده ز رخ می‌بوس / کنون که ابر گشادست و ماهتاب شده
وفا بکن که بود عیب خوب رویان را / که جان دوست گدازند تا خراب شده
بهشت روی تو بادا همیشه خوش خندید / که هست بهر من دوزخی عذاب شده
در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق / رخت که غرق خوی از تاب آفتاب شده
بسان طفل که آواز خوش شود در خواب / ز آه و ناله من بخت من بخواب شده
من از لب تو طلب کرده‌ام یکی دشنام / جواب داده و من مست آن جواب شده
خراب کرده همه عاقلان عالم را / خطت که بر سر آب خضر ابر شده
مگو که گریه خون نیست ز دوری من / چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

ایضاً

بباغ سایه بید است و آب در سایه / ازین سپس من و جانان و خواب در سایه
بسایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت / چه خفته که رسید آفتاب در سایه
ببوستان منم امروز و بوستان و گلی / روانه کرده می چون گلاب در سایه
در آفتاب همین ساقیست از رخ خویش / دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
هوای گرم و تو نازک بدن مرو جانا / بنوش با من و مهمان ناب در سایه

چو روی خوب تو شد جان در آفتاب مگرد / مسوز جانم یارا شتاب در سایه
فروغ روی تو تیزست زلف بر رخ پوش / ز آفتاب به آن شراب در سایه

ایضاً

تو دور افتاده از ما نگنجد شوق در نامه / بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه
هزاران نامه تر کردم ز خون آخر چه کم گشتی / اگر دست تو تر کردی یکی روزی سر خامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم / که هست آن شربت خاصان نگنجد در دل عامه
از آه خویشتن یک سنبلی اش نمی‌بینم / ببین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه
ترا خال بلا بر رخ چو نقطه بر رخ کاغذ / مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
مخند ای پیش بر خشمی شنید روی تو خسرو / شده بستت آخر بر یکی خاتم دو با دامه

ایضاً

تو شوخ سرکج لب خندان گشاده / از دل بسی گره که بدندان گشاده
روی گشاده را چه نهی زلف بر زبر / برکش علم که ملک خراسان گشاده
آن رو گشاده که کنی خلق را عذاب / یا خود دری ز روضه رضوان گشاده
آب حیات میرود از لعل تو سخن / گویی دهان چشمه حیوان گشاده
ما چون زنیم پیش که از بهر جان ما / مستی و خوی چکان و گریبان گشاده

هست از برای کشتن ما خط کشیدنت / مضمون بخوان مدار که عنوان گشاده
فریاد رس مرا و ز فریاد دوار هان / خسرو که بر شبی ز وی افغان گشاده

ایضاً له

چه شکلست اینک می‌آید سمند حسن برگرده / هزاران جان و دل آویزش بند کمر کرده
روان او در ره و صد تیر آه از سر طرف باران / همی گردند جانها گرد او خود را سپر کرده
گهی خواهم کشم زود و گهی خواهم نگه دارم / چو بینم سوی او انگشتها در دیده در کرده
بر آن چشم کردم دیده چون از دیده سوی من / چو سوزش دیده من از ناز دیگر سو نظر کرده
چه شیرینست آن تلخی که از شوخی و آن خوبی / کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده
ز مردم خوان چو خون گریم ز عشق شهوه آلوده / عروسی دان لم گلگونه از خون جگر کرده
خوشا آن مجلس خسرو که غرق جرعه خوبان / متاع هستی خود پیشیان زیر و زبر کرده

ایضاً له

جان را روان و راحتی ای راحت جان همه / با من همه تلخی کنی ای شکرستان همه
تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد تو در / من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلف پریشان موبمو / چون باد گردان سو بسو گرد سر تو جان همه
غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی مشتاقان / میگفت جانم پیش از آن جواب پریشان همه

ای درد تو درمان من پنهان دردت جان من / درد تو تنها زان من درمان تو زان همه
زان روی چون مهتاب خوش یکشب نکردم خواب خوش / از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
خسرو ز جان سوخته کم گشت صبر اندوخته / وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ایضاً له

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان من و کالبد رها کرده
سیاه سوز شش بیچارگان شده زلفت / که بر کنار خورشید تکیه جا کرده
بنیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت / دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار سر من بیدلان فدا کرده
سپیده دم تو بخواب و ام بگشته ز رشک / چراغها که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام ایجان / نیا نمودن رویت مرا ننرا کرده
تو هیچ گاه ندیده بچشم نیک مرا / هنت بجان ز بی چشم بد دعا
شفق صفت ز رخت غرق خون شدم هر شام / میان خون دلم خسرو آشنا کرده

ایضاً له

جان بهانه طلب و شکل تو نازآلوده / من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بس کی در سایه دیوار تو در فریادم / زآه من سایه دیوار تو هم ناسوده

چشم تو کشتن من گفت که از غم برهم / رحمتش باد که این مرحمتم فرموده
بر بسانی ز من ای گریه گر آنسو گذری / خدمتی چند بگو تا به چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم که کجاست / از که پرسم خبر آن گم گمره بوده
قلب باشد همه آن دل که تو بینی در وی / نه همه عقل و ز بر بازهٔ عشق اندوده
یا رب از سوز دل من تو نگاهش داری / گرچه شد خسرو دلسوخته کم بخشوده

ایضاً له

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه / داغ عقوبت بسیار بر جگر ریش نه
نعل بر آتش فکن از پی معشوق اگر / عاشق حال خودی بر تنم نیش نه
جان کسی ماند مقیم در صف عشاق یار / آن همه ناوک بیار بر دل بدکیش نه
بو که ز چشم بتان سر بدر آرد کسی / سر که نداری براه در رهٔ درویش نه
خون جوی عارفانست در ره جانان فشان / غم چو خور عاشقانست از پی خود پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج / خون کن تن فاسدست دل بسر نیش نه
طعمه که ناخوشترست در دهن خویش کن / لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه

ایضاً له

تا نه تیرست نفس صیقل او کن ز عشق
تا به جو آینه گشت دم مزن و پیش نه

ایضاً له

خنده را سوختن جان من آموخته / غمزه را غارت ایمان من آموخته
جان ببازی ز من و باز دم ندهی / این چه بازیست که بر جان من آموخته
تیر نی بر من سرگشته که جانبازی کس / گوی بازی تو به چوگان من آموخته
طرهات را که شکستی و ببستی دانم / این شکست از پی ایمان من آموخته
جان بچشم کنی و غرقه شوم بر نکشی / آشنا گرچه بطوفان من آموخته
پاره کرد ای دل و خون شو که ترا فرمانست / عشقبازی نه بفرمان من آموخته
چکنی از شره سحر از پی خسرو تردم / این عملها ز دیوان من آموخته

ایضاً له

جهان تا به روشنت ساخته / ز دلها فلک خرمنت ساخته
رخ خویش تا بیند اندر رخت / به آیینهٔ روشنت ساخته
قضا کرده دیگر نزار آرزو / خلاصه کشیده تنت ساخته
غمت پر ز خون کرده دلهای بسی / وزان غنچها گلشنت ساخته
ز غیرت دلم ذره ذره شده / ز ذره که با روزنت ساخته

ایضاً له

میا از دل تنگ خسرو تنگ
دل تنگ را مسکنت ساخته

ایضاً له

چو شوی بخنده رویت ز هزار بوستانها / چو کنی سخن دهانت زده صد شکرستانها
بزیید هزار مرده ز یکی سخن که گویی / نه ادب بود که گویم لب لعل تو از آنها
ز درت سفر گزیدم بعدم دو دیده جانم / سفری که بی تو باشد ره من در آن جهانها
چو کمال کار عاشق همه تهمت و طعنه / ز پی تو در حق من همه انگ بی گمانها
چو هم ار کمانکش تو بهدف هلاک خواهد / بنهد جهان بچشم ز خدنگ آن کمانها
بروای خسرو از جسم و که تعلق داد هستی / که نفیر درد اینجا ز صفیر بوستانها

ایضاً

خه ای درآمده و در درون جا کرده / برفته جان و برای تو جا رها کرده
چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت / چه دیدها که سپند تو زیر پا کرده
به بوستان و چمنم نگر که سر باری / غبار کوی تو در نوره از صبا کرده
خیالت آمده هر شب بپرسش دل من / دو دیده اشک منش پیش و مرحبا کرده
بترس هم ز خدا زانکه از کرشمه و ناز / قصاص میکنیم بر گناه نا کرده
دعای خسرو بیچاره جز جمالت نیست / به پیش هر که بود سر زمان دعا کرده

ایضاً

دلی دارم ز هجران پاره پاره / جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندی / بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش وقتی که گردم گرد کویت / رخی پر خون گریبان پاره پاره
به بینت کرده ام شب گریه خون / جگر اینک بداماں پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل / گرش سازی به پیکان پاره پاره
بصد خونابه پیمان با دل آمیخت / مکن ای نامسلمان پاره پاره
لبت گر خورد خونم گر رسد دست / کند خسرو بدندان پاره پاره

ایضاً

دیریست کای گلبرگ تر در روی من خندان نه / هستی جوان و خوبرو زان در وفا خندان نه
زلف دو تابت کیست آن بر کلاهت جست آکن / چتر سیاهت جیست آکن بر دلم سلطان نه
چون در تو میدارم نظر از حیث زیبایی چشم تر / آخر ندانی این قدر زین گونه نادان نه
بکشائی جان از میان چون در آن پیوندی / یعنی تو ای پیوند جان بیگانه از جان نه
لب را بگو میگون شدی سرسبز از و بیرون نشدی / با خضر همره چون شدی گر چشمهٔ حیوان نه
یعنی تو ای دل همنشین جانان و جان با زین / یا خود خیالی یا چنین در پیش من جانان نه

ایضاً
زین بیش بودم همنفس اکنون نمیداری بکس / خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه
ایضاً

دی باز کنان آمد مستی اثری کرده — دل بشتری برده چون تازه تری کرده
چون در پی جان بردن وا آمده در بازی — جانا ز کسی کاندم در وی نظری کرده
یعنی که کی بخشم این لطف کند گورا — از بازوی خود بینم زرین کمری کرده
از دوستی میرزم آن شوخ که گهگاهی — دشنام مرا گوید رو در دگری کرده
چون میروی ماند ره گز آه نمیرسی — ای هر طرف از شوخی داغ جگری کرده
از دیده کنم جایش دل طعمه کنم پیشش — آن سنگ که بکوی تو وقتی گذری کرده

ایضاً له

دلم از عشق جانان گشته پاره — دلت آن شوخ از آن سنگ خاره
شب اندک بود بر مه پاره ابر — مرا در دل غمت آن ماه پاره
چو بکشادم بگریه چشم خونبار — گشاد ابرو پدید آمد ستاره
من و زین پس و سه بام و مستی — شده رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران — ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بکش این سرگشته غیره — که نتوان دوختن این جان پاره

ایضاً له — اگر چون خورد خواهی شیوه بگذار / که خسرو هست طفل شیرخواره — ایضاً له

دراوصاف

دراوصاف خود عقل را ره مده — بهشت برین را بابله مده
جهان مست و دیوانه گردی ز زلف — نسیمی بباد سحر گه مده
چو گویم شود درد پنهان خویش — خوشی بشنو اما بخود ره مده
گر انصاف جوید دل ظالم — مده هیچش انصاف والله مده
غم عاشقان بشنو اما بناز — جواب سخن کرده و که مده
ذقن مینمایی و خون میخورم — چنین شربتی را جهان چه مده
رقیبا رکشد خسرو خسته را — زمانی در آن رخصت نه مده

ایضاً له

ز آب ملاحت که لب آلوده — دانک نمک بر جگرم سوده
وا دلبت بوسه و رنجه شدی — باز ستان گر تو نفرموده
دوش نشد دل که بنه بکرم — زانک تو اندر دل من بوده
میبرم از وعده وصلت مدام — گرچه که با دست که بنموده
بشنو از ارواح شهیدان عشق — زمزمه شوق که نشنوده
هست دوان گرد تو چون گردباد — جان عزیزان که تو بربوده
منت بخشیدن تو بهر چیست — بر دل خسرو که نبخشوده

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه
ساقی نامسلمان درده می مغانه

کشتی می روانه کن تا ما کرانه گیریم
دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

چون توبه ام شکستی گر نیست وجه باده
بفروش خانهٔ من با خانه حصن خانه

می نیم خورده ام ده گر خواستم برنجی
دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

نی نی که از رخ خود کن بهشتم که باری
یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا روم برون مستی بگردن تو
تو نیز چون صبوحی من بیهش شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی
نی روز خواب شسته نی موی گرد شانه

خسرو میت و مطرب بلبل بباغ نالان
هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

ایضا له

سر بر خمار شب بکنار که بوده
لبها فگار همدم و یار که بوده

سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز
شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مزار من شدی بگشتی تمام
ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند صید
ای سرو ناز رسته بهار که بوده

زان خوی که روی چشمهٔ خورشیدم گرفت
خونابه شدی گریهٔ زار که بوده

کارت چنین که برده دلها گرفته است
امشب به پرده محرم راز که بوده

مارا ز اشک صد جگر پاره در کنار
تو پارهٔ جگر بکنار که بوده

سر رشتهٔ خسرو از غمی هم در غم بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

ایضا له

گرچه بهر سخن دلی از تن ربوده
با این همه بگوی که جانم فزوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک از او
شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گرفته ناگهم از طعنهٔ مزنی
جانانه تکیه گاه عتابان نموده

آسان بگیر آه و دم سرد من از آنک
طفلی و گرم و سرد جهان نازموده

چشمت بغمزه بردن دلها نمونه ایست
تا تو بدین نمونه چه دلها ربوده

گفتی که خون بهست خودم ریزم ای رقیب
شکرانه بر منت گر از وی شنوده

کی دانی انده شب تنها نشستگان
ای آنکه مست بر در جانان غنوده

ای مرغ آب غرقهٔ دریات سهل بود
پروانه وار سینه بر آتش نبوده

بد گفت عاشقانت چنین گرد خسرو
زنجیر شعر گشتهٔ خود در دروده

ایضا له

لبت در سخن انگبین ریخته
خطت مشک بر یاسمن ریخته

از آن روی و موی دلاویز تست
دلم در شب و روز آویخته

چو باد صبا دید رخسار تو / بگل گفت کای روی تو ریخته
برانگیختی بر من اسب جفا / دگر تا چها باشی انگیخته
میامیز با خون و خاکم نشین / که با خاک و خونم برآمیخته
ز خسرو گریزان مشو گو شدست / اسیر تو وز خویش بگریخته

ایضا له

مایم و مجلسی خوش و جای نهاده / من در میانه بیخبر بی میان باده داده
مجلس میان بستان گل با صبا بیاری / نرگس بپا ز خفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من جرعه خوار ایشان / هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
من بیخبر ز ساقی غلطان میان مجلس / چون جرعهای مستان بر جای می فتاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب میرم / بفروش خشت گورم تابان سفال باده
سیراب خون دلم زان میزند لب جوی / آن سبزه کت برآمد لبان ساده
چون راست آید آخر از تو طریق خسرو / او نامراد و مسکین تو شوخ و خودمراده

ایضا له

کشتی مرا تو دکهای بناز پرورده / مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان ستان تو شکرخند / مفرحیست آب حیات پرورده

بترس از آنکه تو بر تخت ناز شب تا روز / نزار کس بعیادت بتنها آورده
برای یکنفسی صبح بخت و روز امید / مگر سفید شود این شب سیه چرده
درید پرده جان از فراق و دل ره یافت / هنوز خنده کشم پیش مردمان پرده
ببین چگونه برد ره که خسرو مسکین / ضعیف موری و باز فراق صد گرده

ایضا له

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده / باده عیش ز سر رفته خماری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگار زیبا / بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در و جز گل بیخار نبود / چون توان دید گلی رفته و خاری مانده
عشق خونخوردن و جان سوختنم فرمودست / من نزدیک خود از سر بکاری مانده
چشم و سینه بگذرگاه تو در ره سوده / دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
ای صبا عذر نخواهیش اگر بازپسیم / راه خونخوار و غر افتاده باری مانده
دوستان باز نیاید دل من بگدازید / کشته صیدیست بفتراک سواری مانده
خلق گویند که بی او چه سانی خسرو / چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

ایضا له

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته / ور من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه بمو چرا رسد تا وه که اره باد / هر قدری انکه بهر تو بی شانه ساخته

مایم رخت کرده دل از جهد نیکوان / مسجد طرب کرده و بتخانه ساخته

مرجع نیم که سنگ بدرون جانه برون / سنگ ملامتیم سنگ دیوانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب / بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

آتش‌خورست مرغ دلم خوش‌نرنج / کانرا بفضل قوت خود دانه ساخته

مردم چو بوم خانه خوش با اهوان دشت / کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خرد و نفس باز زبون کرده خویش را / هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ایضاً له

ما من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره / نظری ز تو خدا را الله چه بهیب هست کاره

بچه ساعت سیر بینم که نیم ز بخت دیدن / روم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بود که دیده همه تن شوم و بس / بهزار دیده برخت کنم نظاره

چو روی بگشت و جولان چه عاشق بود آن / که ز نعل بادپایت جهد آتشین شراره

تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو / چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره

چه زنم دم عیاری به این بلند ایوان / که کمند گر جلالش برسد کمند چاره

سر آن دو چشم گردم که چو شهسوار رهزن / همه خلق را ز غمزه زده بر جگر کناره

شهر حسکیم طالع چو ز روز بد بگریم / که من آب خوش نخوردم ز شمار این ستاره

خوردست زدن خسرو رگ جان بکشش نبندش / که ز رشته دو وقت نتوان جگری کشید پاره

ایضاً له

نسیم زلف بدست صبا داده / مرا خون عذر اشک خطا داده

ازان می کت چو خون من حلالست / پیاله خود خورد و جرعه مرا داده

بکش از یک نظر چون کشته کشتم / یکی دیگر ببفکن خونبها داده

بحکم خط خویش ای آیت حسن / همه فتوی بخون پارسا داده

چو خاکستر شدم از سوز عشقت / بدست خویش بر باد صبا داده

دلیری میکند در دیدنت خلق / بدست غمزه شمشیر بلا داده

بصد تعویذ چون در دم نشستند / بیک دشنام هر درد را دوا داده

ایضاً له

هر روز کافتاب بر آرد ز بام سر / بیرون چشم ز کلبه غم عاشقانه

نظاره رخ تو کنم ور به نیستمت / باری ز جا و شان بجوزم تا نه ز یانه

از دوستی دلم بسر کوی تو بماند / باشسته ز آب دیده من آستانه

بیدار هر نکشت که سر روز آن خمار / باشیم نکی خراب چو مست شبانه

از نور عشق تو دلم گنج معرفت — گشت از خیال سیم‌بران دُر خزانهٔ

سوز درون کنج و جگر من کباب شد — برون جهد ز تربه مویم زبانهٔ

مردن بروی تو هوسم میکند ولی — یابم اگر بدیدن رویت بهانهٔ

خسرو مرو ببلخ که از نالهای تو — مرغان نخورده‌اند بگلزار دانهٔ

ایضاً له

همه شب زبی زشوقت بره صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این — هوس وصال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه اندر تو خوردم — تو بگو که چون زیم من بدل این هوا نشسته

همه شب صبا و بویت من سوخته چگویم — که چهاست در درونم ز دم صبا نشسته

تو درآ و غمزه مفکن که نهند پیش تو سر — بستانه که باشد ضعفا برسا نشسته

اگر آنست رسم خوبان که بسر شوند راضی — منم آنکه اندرین ره بره رضا نشسته

تو ز نالهٔ من از من سزد ار جدا نشستی — که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته

سر کوی لت و خسرو شده زور جون کهم من — که توام نمیگذاری نفسی بجا نشسته

ایضاً له

آن دل خراب شد که تو آباد دیدهٔ — وان سینه غم گرفت که تو شاد دیدهٔ

بازار عشق و خانهٔ هستی و کوی عقل — ویرانها شد آن همه کآباد دیدهٔ

عمریست تا بدام بلای اسیر شد — این جان نازنین که تو آزاد دیدهٔ

ای مرغ عاشق از تو ندانسته وفا — در رنج خویش و زحمت صیاد دیدهٔ

خسرو ببوستان چه روی دل دگر طرف — کاش از نخست در گل و شمشاد دیدهٔ

ایضاً له

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی — هست از رخ گلفامت رنگی رخ گل وامی

یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده تو شوخ بدشنامی

خورشید ز جا از تو یا رب که چه گم گردد — در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی

گویند مدر جامه من ندرم لیکن — ماندست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری — خاشاک بسی باید تا پخته شود خامی

بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد — کو در چمن آنکس کو کو را بود آرامی

در قید بمرد آهو خسرو بخم گیسو — بر صید بود لازم در خورد بهر دامی

ایضاً له

قناعت گنج آماده است اگر دانی — ازو تا میتوانی رو مگردانی

بهر لقمه در دونان روشنی گیر — اگر تو نان جو را قرص خور دانی

بهمت نام خاک زرد کن زر را — نه آنک از حرص خاک زر ورزدانی
چو سودی نیست جز دیدن ز لعل و در — نه دانایی که سنگی را گهر دانی
بگردان ره مرو در عمر اگر صورت — ره اندر عمر بر معنی بگردانی
ز بهر دین برانی نفس را در ره — ز بهر سیم خر راندن هنر دانی
نه خسرو بهر بازی قدر بندت — بدانی قدر خویش ار این قدر دانی

ایضاً له

مرا گر این دل گم گشته صبا بر تو بگجندی — پریشانی ز زلفش آمد و زر دانه خرسندی
چنین تا رنگ و تیره نبودی روز کار من — گر آن زلف سیه رو سایه بر کارم نیفکندی
جز این شیرینی در عشق تلخ خود نمی یابم — که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکرخندی
پدر وارم همه در بند و من دنبال درد خود — مبادا هیچ مادر را چو من بی بخت فرزندی
بگو ای پند گو تا من که باشد غم جانم — که بر خسرو ز بهر ترک او تیر ستی بندی

ایضاً له

آمد آن ساده پسر باز نفط اندازی — آتشی زد بمن سوخته بازی بازی
تو کنی خنده که کلر زیرکه بازی و من — سردم از آه کنم پیش تو نفط اندازی
من همی سوزم و گرد سر تو میگردم — همچو پروانه که با شمع کند سربازی

358

در شب زلف که از وی همه غم قسمت هاست — با چنین دل که چنین خوش بود آتش بازی
بکش ای شمع زبان پیش رخش که گاهی — کز زبان آوری خود بزبانت گازی
تو که از ناز ببازی و طرب مشغولی — کی به تیمار دل سوختگان پردازی
میکن از بازی و لعبتچه توان کین دگر است — وقت آسودگی و نوبت شاه غازی

ایضاً له

آنکه مرا در دلست گر یکنفس آمدی — کی ستم روزگار بر دل زار آمدی
یار ز دستم برفت دست ز کارم بماند — کار بد بستی اگر دست بکار آمدی
دست من آندم که گشت از سر زلفش جدا — کاشکی پای حیات بر دم مار آمدی
ناوک شه کان او چون چله کرد از چشم — دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدی
صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روز را هیچ بکار آمدی
وز پس سالی مگر روی نماید چو گل — غنچه که بستی قبا باد سوار آمدی
خسرو از آن یک کنار جان بمیان نیختی — آنک برفت از میان گر بکنار آمدی

ایضاً له

انک جان گویند خلقی آن تویی — وانک شیرین تر بود از جان تویی
شهر دل ویران شد از بیداد تو — گرچه ویرانتر شود سلطان تویی

از گرانجانی من جان با مرغ	چون درون جان من جانان تویی
من خوشم گر سوخته دارم جگر	از تو خواهم عذر چون مهمان تویی
در بلا و فتنه نتوان زیستن	دیر زی گرچه یکی زیشان تویی
تا نگیم گوی که دل را جمع دار	دل تو داری صاحب فرمان تویی
درد خسرو هر زمان افزونترست	هر که گرم عیب چون درمان تویی

ایضا

ای باد باز بر سر کوی که میروی	بوی که رهبرت شد و سوی که میروی
با آن نسیم خوش که تو داری ز بوستان	جای دگر بگو که ببوی که میروی
چندین گل و شکوفه رعنا زبیر باست	در جست و جوی روی نکوی که میروی
زین گونه کان دو طره سنبل معطرست	تو بهر بوی کردن موی که میروی
خون میشود دلت که گذر میکنی بباغ	دانی بگرد گلبن روی که میروی
انجا رسی بگو که جهانی اسیر دل	در کوی تو دوان تو بگوی که میروی

ایضا

مست آمده باز همچنان که بودی	دانم شکری ز شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی	ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانه من بر سر کوی که گذشتی	تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجا خوردی و ساغر که دادت	در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی	این بخت گرا بود و بفرمان که بودی
جعدت که گشادست و لبت را که گزیدست	تنگ که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی	شهد که چشیدی مگس خوان که بودی
نی بوی گلی داری نی رنگ بهاری	خسرو تو نظاره بستان که بودی

ایضا

نفسی که با نگاری گذرد شب دیمانی	مفروش لذت آن بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می و رود خواه و ساقی	که غنیمت است دولت دو سه روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند	که گذشت عمر و باقی بنود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت	که بزم می پرستان نرسیده جبه دانی
چه شوی ز نیم جرعه که ز دیر درد نوشان	بخدا رسند ناگه بتضرع نهانی
تو و زهد و خرقه پوشان من رند و عجز نوشان	بتو حال ما چه ماند تو بحال ما چه مانی

ایضا

آمد بهار و سرو بیاراست قامتی	گل برکشید بهر طرب را علامتی

قد قامت الصلوة موذن زند بصبح — من نیم شب بیاد قد سرو قامتی

او در خرام و اینهمه جان بگرد او — حشریست گوییا که رود یا قیامتی

تاراج غمهاش برآمد بشهر و کوی — در خانه نماند متاع سلامتی

هم خون عاشقان گنهش را شفیع باد — چون نیستش زکردن خونها ندامتی

ای پند گوی درگذر از من درین ضلال — دانی که هست را نبود استقامتی

گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی — در حق کسی که نیرزد ملامتی

داغت هزار در دل و در جان خود نهم — به زین مخواه سوختگان را کرامتی

صد قصه را بدیده نوشتم بآستان تو — خسرو برو نخواند ز بیم شآمتی

ایضاً له

بنود یار من آن را که یار داشتمی — کهی بدیده و که در کنار داشتمی

زمن برید و غمم یادگار داد ای کاج — دو بیش دگر هم از او یادگار داشتمی

بناز گفتی گه گه که من از آن توام — دروغ گفتی و من استوار داشتمی

خراب کرده خوبان نبوست دلم — وگرنه من از این روزگار داشتمی

تقد میکشدم عشق وین همان خصمست — که بیش از این من با دانش خوار داشتمی

بباغ کاش بهم بودمی که تا بیشش — زخون دیده زمین لاله زار داشتمی

خواستمانه درین سینه بودی از کف یار — برین جراحت جان فگار داشتمی

درم بگیر خسرو نزار باستی — که تیغ او را مشغول کار داشتمی

ایضاً له

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری — هرچند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

ای راحت و آرام جان بیرون ز جسمم ناتوان — ز آنسو مرو دامن کشان کآرام جانم میبری

عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده اینست رسم دلبری

خسرو غریبست و گدا افتاده در ملک شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ایضاً له

نامردیست هرکه درو نیست مردمی — عودی که بوش نیست بسوزش چه بهتری

مردم نه که نقش بد اندر نهاد دست — دیوی که جای کرده در اندام آدمی

ده این چه کوریست که در شاه راه شرع — با صد هزار رهبر نبیند ره کمی

عمریست وان چو آب و تو معمار قصر خاک — تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خسان
چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بیابی از آن مرنج
کان هم تویی که در حق خود در تکلمی

از برگ زیر پا دگری دل منه بباغ
ای بلبلی که در سر گل در ترنمی

امروز بازگونه مزن نعل بهر خویش
فردا جز زیر خاک لگدکوب هر سمی

از تست بی‌نمازی خسرو دلا که تو
مرداری اوفتاده بچه پلنگ درخمی

ایضاً له

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری
نبود هیچ دل افگارتر از من دگری

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک نبود وفادارتر از من دگری

وه که این روی بجز من دگری را منما
تا نمیرد ز غمت زارتر از من دگری

شرمسارم ز گرانجانی خود وه که نماند
بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری

محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست
نکشد این همه دشوارتر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلایی بر دل
چون روم نیست گرانبارتر از من دگری

ساقیا درگذر از من که بخواب اجلم
باز جو ای اکنون هشیارتر از من دگری

خسروم گوی بگو بهر بتان سرگردان
در جهان نبود بیکارتر از من دگری

ایضاً له

ای صد شکنج زلف تو از زیر هر خمی
از درد مانده به هر گوشه درهمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزی مباد در دم ما هیچ مرهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را اگر
دلهای دیر مانده برآید ز هر خمی

موی شدم ز هجر تو گر گوی این قدر
کین از پی منت بکنجم بعث لمی

از رشک آنکه در غم تو گرددم شریک
می‌میرم و غم تو نگویم بمحرمی

گر جان برفت پرسش بیمار هم بیا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس مردنم مکن ای پادشاه حسن
زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

گر بی تو در بهشت برندم زنم آه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

نبود عجب که هر گیا روید از زمین
هر جا که از دو دیدهٔ خسرو چکد نمی

ایضاً له

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه
اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

بسینه میگذری سر زبان و میسوزی
که آتشی و بخاشاک در نیارامی

اگر تو بی سرانجام بزم من خشنود
کدام حال مرا به ز بی سرانجامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان
در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

نگشت سرد ز طوفان اشک سوخت | دلم که باد گوارش دوزخ آشامی
کسی که لاف زد از سوز عشق شمع زبان | اگر نگشت ز پروانه ز بی خامی
چه گر کشد ز گریبان عشق سر آنکو | بگرد باره یکی بیند من بهر بامی
بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو | که هست بهر همه رام دنی بناکامی

ایضا له

ای آنکه تو سلطان همه سیم برانی | دستور بود فتنه بملکی که تو رانی
صد تیر جفا میگذرانی بجگر وای | بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمم که بپرداز پی دیدار و ندیدت | آنست سزایش که به تیرش بپرانی
ز آب دل من گرد برآورد جوانیت | تا چند بدنبال خودم خاک خورانی
گفتی که ربایم بغیر از تو همه وای | ما را بکش ار تو حیات دگرانی
میریزد ز جان و دل خود پیش تو عشاق | مردن بنظر آنست که تو شوخ برانی
هستی تو اگر شاد بر نجیدن خسرو | من سینه کنم باره تو گر جامه درانی

ایضا له

نشان آن دهان از من چه پرسی | حدیث جان این از تن چه پرسی
مرا جان بخش بی دستوری چشم | از آن عیار مردافکن چه پرسی

سگان کوی خود را پرس حالم | مرا از خانه و مسکن چه پرسی
برسوای دریدم جامه صبر | برون شد پایم از دامن چه پرسی
ز مستوران چه پرسی درد عاشق | غم یوسف ز پیراهن چه پرسی
کمال شوق نامردان چه دانند | نبرد تهمتن از زن چه پرسی
بپرس از شیرمردان خسروا راز | ز رعنایان تردامن چه پرسی

ایضا له

آن چشم شوخ را بین پر غمزه بلایی | وان لعل ناب بنگر پر خنده جفایی
ابروی زر رویش محراب بت پرستی | هر تار موی زلفش زنار پارسایی
گویند جیب حالت آنم که پیش آید | چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
این هم که هست سردم باری ز تو برین دل | میکش کنی طالعی ز خوش میکنی سرایی
من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو | وه گز کجا فتادی بر جان مبتلایی
سودای زلف آن بت امشب گشت ما را | وه کین شب سیه رو با تیش نیست جایی
گر غره بر نیاری آخر کم از فسونی | ای آشنات بردم در خون آشنایی
وصلت همین قدر بود کافتاد دمت جو در راه | از ره کنی بگیسو شنگی شب بپایی
سلطان من توانی مهمان خسرو آیی | مهمان شبی گذاری در خانه گدایی

نوبهار آمد و بگذشت شب دی مه دی — اینک آنک که سرما و گل آتش می
باز بر آب خود آمد بطلبهای سحاب — گل که اندام وی از باد همی بخت بدی
بعد ازین جامه لطیف و تنک و تر نوشید — چون گل تازه بتان ختن و خلخ وری
نازنینا عرق از روی گل تو بچکید — می ممزوج لبالب بدستان بی در شی
پاک کن خوی ز بناگوش که از مردم چشم — خون خود ریز در هر جا که بریزد ز تو خوی
خیز و گلگشت چمن کن که بماندست ابره — چشم نرگس که تو زان ره نظرا می یک لی
رو سوی آب و ببین خنده بر از شکر گل — لب جوی و بهر جا که نهی روید نی
خون خسرو تو قدح کن اگرت می باید — عاشق تست مبادا که بگویید هی

ایضا له

امید نبود ار چه ام یک نظر از وی — هم دید که بسیار بود این قدر از وی
سلطان نکجا بر هوس چشم گمارد — درویش که دریوزه کند یک نظر از وی
دل می بکشد جانب آن غمزه هنوزم — هست ار چه که صد تیر بلا بر جگر از وی
دوش از دل من ناله همی کرد خیالش — کان رفته کجا شد که نماند خبر از وی
پژمرده شود ار چه که خورد از جگرم آب — آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
صد جان نفدایش چو بی کشتن عشاق — ننمایدم آن زلف که آید سحر از وی

درگشتن

در گشتن با عیب کنندش همه لیکن — گر عیب بگیری چه خوشست این هنر
من داشته جان را بصد افسانه همه شب — وانکه همه جنبیدن باد سحر از وی
از موی تو بر پای نماک شده اشکال — حسنت که بسر گشت خیال شرر از
مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت — خسرو سگ خانه است مبندید در از وی

ایضا له

نی کار کیست عشق بازی — کو دل ننهد بجان گدازی
عشقی که نه جان دهند در وی — بازی باشد نه عشقبازی
می آیی و هیچ گه ز تو نای — گز سر تا پای جمله نازی
تن غرقه خونت سجده بدبر — کین جا نه نمی شود نمازی
محمود و شان عشق را گشت — حسنت بکرشمه ایازی
زلفت که حدیث او دراز است — آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو کجا رهد دل — این کافر و آن کشنده غازی
بر یاد تو میریم ولی جان — تا کی ماند بچاره سازی

ایضا

خسرو چو نهاد سر به تسلیم
باری بکشش ار نمی نوازی

ایضا له

ای باد صبحگاهی خیز از کدام سویی — وی بوی آشنایی وه کز کدام کویی
گر چه غمت بخوانم تعویذ می‌نویسد — تعویذ جانت سازم ای آیت نکویی
پنهان نشو ز دلها آتش ز آن آشکارا — هر لحظه گرم‌تر کن بازار خوبرویی
خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — کای آب آشنایی تو از کدام جویی
چندم بگریه گویی ای پندگو باز ای — پیکان درون سینه خون از برون چه شویی
ای باد من نیارم گفتن که بوس پایش — لیکن سلام چشمم با خاک پاش گویی
شب قصه‌های خسرو پیش خیال گویم — با تو نگویم ای دل زیرا از آن اویی

ایضاً له

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر خیزی — گل با تو نمی‌ماند در حسن مگر خیزی
تا باغ رخت دیدم گل باز نچینم من — گر از گل و از بستان آن رسم نظر خیزی
ما را بتماشای همان رخ خود کن — چون سبزه برآوردی گرد گل بر خیزی
دودی که ز آه من بر ماه زدی دی شب — در روی چو ماه تو هم گرد اثر خیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری ز پی بستن داری بکمر خیزی
گویم غم و دردم بین گویی که تیز خواهم — بسم الله اگر داری زین سر دو تیز خیزی
تا باز کرا سوزد این جادوی تو آخر — خط تو دمید اینک گر هست دگر خیزی

زان غم

زان غم که فرستادی گردی دل خسرو خوش — جان منتظر است اینک گر هست دگر خیزی

ایضاً له

هندوی زلف را چو تو یغمای کین دهی — در روم وری نهادی تاراج دین دهی
خرمالش سحر زند بر شغل بلبلان — این شیوه کش تو مملکت یاسمین دهی
پیش لب تو گر چه گدایست کار من — ملک جهان طرست گرم آن نگین دهی
افتاده من بمرد و تو گویم بیا — تشویش بیهده چه بخواب پسین دهی
من چون روم به تربت من بوسه زنی — حلوا بروح من چه دهی زانگبین دهی
آنجا که گشت لب بگو تا شوییم خاک — باری چنین چه گشتن خود از من دهی
جان بردن نهفته میاموز غمزه را — جلاد را چه استره در آستین دهی
من گفتمش که خنده زنی تو بروی من — خسرو خنش و بهاش تو در ثمین دهی

ایضاً له

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین و داغ سیم بری
هست در خون ز گریه مردم چشم — چون کریمی بدست بد گهری
بشمار تا قیامت چاک — گر ز روی توام بود سحری
هر که جانیش هست و جانان نیست — او ندارد ز زندگی اثری

ایمنی میشود در بوده بسنگ — نه کمست از جماد و جانوری
بهر من گر جهان شود پر غم — گر زیارت بود بشتری
بیند گویا ترا چه درد کند — زخم پیکان بسینه دگری
سازد از جمله پاک خبر که دوست — به ازین نیست عشق راهبری
خورش صوفیان شکر باشد — نقل میخوار کان بود جگری
همه کس ذوق خرمی گیرد — ذوق غم گر خسرو قدری

ایضا له

اگر تو سرگذشت من بدانی — دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همیگویی که رو بیدار می باش — مکن تعلیم سگ را پاسبانی
طبیبم داغ فرماید نداند — که صد جا بیش دارم در نهانی
ز من پرسی که همدردان چه کردند — ترا دادند جانا زندگانی
مرا گرد سران چشم گردان — که تا از من چند این ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری — سگش را بودی از من میهمانی
ببالینش بنالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان وفاداری بر آمد — هنوز اندر حق ما بدگمانی

بتقش

تعش خسرو آمد عشق و شادم — که باری همسری شد آن جهانی

ایضا له

هوس نخست این پروانه بهر خویشتن سوزی — بیا و خانه روشن کن که شمع محفل افروزی
چرا آتش میزنی زنبیان که ای دود از تو چشم بد — دل و جانت آخر شنیدست این مسوزی
گر از بی مهری حجت گله کردم نیامرزد — که آموزد کمان ابرویت این رسم کین توزی
چه داغم میزنی چندین خدا را باکی سوزد — بدین دل وه که خون با دانه تو همان امروزی
شکست هم مبر مدار زمن تو آنی مرد می گردن — که چون بازو کنم طوق تیر ناوک دوزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی نوی تو نمایم — چنین روزی همی یعنی شود در زندگی روزی
چه اغوا میکنی در حق خسرو چشم بد خور را — برحمت ره نما قصاب را کشتن چه اموزی

ایضا له

ای ز رویت چشم جان را روشنی — زلف مشکن تا دل من شکنی
گفتی ایمن شو که من زان تو ام — عهد تو بد عهد و انگه ایمنی
چیست گز دستم نمیبوسی شراب — روز و شب تشنهٔ خون منی
سر زمان گویی منال از دوستان — نالهٔ من گوش تو نشنود بلی
آخر این جانت و از تن میرود — آخر آن تیغت و بر من میزنی

تا چه خواهد شد ندانم حال من
من اسیر تیغ خوبان بوده‌ای

پاک دامانا تو دانی و صلاح
ما و معشوق و می و تر دامنی

ماند با دامان آن یوسف دلم
باری آن خون هم در آن پیرهنی

خسروا از کند جان چاره نیست
چون نمی‌یاری که دل را بر کنی

ایضاً

همه شب فرو نیاید دلم از کرشمه سازی
ز شبت وه که هست این غم و انده درازی

بنمازش ار ببینم چپ و راست پیش آن بت
دو سلام چار گویم چو ادا کنم نمازی

وه ازین هوس بمردم که بزیر پات میرم
نه منی تمام کردان هوسم به نیم نازی

بنها کلاه کج نه چو شناختی حد خود
که میان شاه بازان چو تو نیست شاهبازی

همه شب چو شمع سوزم بچنین خیال پختن
که طفیل شمع بیتت بودم شبی گدازی

چو ندارم آن سعادت که بگریه پات بوسم
ز پی رهٔ تو شستن من و گریه و نیازی

همه خونست اشک خسرو همه این بود ضرورت
پسر سبکتکین را چه بدل خورد ایازی

ایضاً

ای پری وش گر چه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه‌ام دیوانه‌تر هم میکنی

بر درت جان میکنم مردم ز رویت کن نظر
شاه خوبانی چه افزد گر گدا کم میکنی

کشتگانت

کشتگانت از خون دیده میشویند خلق
ای غمت الله تو باری دیده از نم میکنی

شعلها داری چو لاله روشن مکن بر جا ز تنگ
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو زان زیادت میکنی ای تندخوی
تو حیات خویش میدانی که مرهم میکنی

ایضاً

ای یار نیز نمک جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوخته خویش میکنی

ای دیده شرم دار اگر چشم آه نیست
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس
این سلطنت که بر من درویش میکنی

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین چرا که آتش من بیش میکنی

جانا ز طعن گشته شدم کین دل مرا
آماج تیر دشمن بدکیش میکنی

جوری که میکنی تو مرا آن همی کشد
آن میکشد که پیش بداندیش میکنی

گر بوسه خواهم از تو ره گوئی جواب تلخ
بوسه مده چرا سخن از ریش میکنی

چشمت بخواب مردمان مست را بگو
کآخر چه کرده‌ایم که درویش میکنی

خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید
در کار او ستور چه فرویش میکنی

ایضاً

هر بار که اندر دل شب در دلم آیی
خون دلم آید ز دو دیده بر وایی

ای جان جدا مانده که یادم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی

ای سرو خرامان که زدی راه همه خلق
با آن روش و ناز چگویم چه بلایی

جانم بسر زلفت و شکل تو کشنده
بیچاره من آندم که تو در پیش من آیی

بی دیدن آن روی چگویم بچه روزم
یارب که تو این روز کسی را ننمایی

ای شاهد سرمست بر موی کشانم
تا در سر و کارت کنم این زهد ریایی

چون طوطی آموخته با شکر در دست
در بند بمیرم که نیم خوش برهایی

خوشوقت من آندم که نسیم آید دنبار
چون مرده بوم بر سر کویت بگدایی

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

ایضاً له

ای دل مرا بهر کو افسانه چند خواهی
جان زلف یار دارد افسانه چند خواهی

در عهد او چه جویی لهای خسته ای جان
در ملک هر ظالم ویرانه چند خواهی

ای مرغ آن گلستان کت جا نماندست دانه
گر نامه را نیابی زین دانه چند خواهی

گفتی زکیست طعنه از دست عشق بر تو
ای آشنای جانها بیگانه چند خواهی

تا چند عاشقان را دیوانه خوانی از غم
تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی

تو دیر زی اگرچه جانی بسر تو کردم
جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی

گفتی فسانه گوی از سرگذشت هجران
باید که تو بخسپی افسانه چند خواهی

گفتی که چند باشد لها بکرد گویم
در سومنات گبران افسانه چند خواهی

زینسان که هم ببویی مست و خراب گشتی
خسرو هنوز آخر پیمانه چند خواهی

ایضاً له

یارست و صد کرشمه شهری و خوبرویی
مایم و طعن هرکس خشکی و گفت و گویی

او بد کند ز شوخی من خیر گو بگویم
چون گویم آنکه با من بد میکند نکویی

بیخود شدم ساقی زان باز زین مجلس
ساغر بدیگری ده ما راست بویی

موی میانت بنشست اندر تن چو مویم
با آنک در نگنجد موی میان مویی

دارم تنی سفالین دل سختی تو بر سر
کس سنگ را چگوید کز بشکند سبویی

یکره ترا به بینم پیشت همی بمیرم
من بیش ازین ندارم در عالم آرزویی

ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان
حالی برای بازی دارم سری چو گویی

مجنون شنیده باشی کز درد عشق چون شد
پیش آی تا به بینی دیوانه تر از وی

سیلی ز هیچ باران در کوی من نیاید
گر آب دیده من با خود ببرد جویی

ایضاً

تو میروی و خسرو ناله کنان به پشت
سلطان و صد تجمل چاوش های و هوی

ایضاً

ای باد گاه گاه بمن نام او بگوی
خوناب غیرتم بلب جام او بگوی

جان گو که خوش بر آیدم از فرق پیش من
چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی

بستان دعای سوخته و رو به پیش او
آلودهٔ کرشمهٔ دشنام او بگوی

یارب تو یا خیال همیدانم این قدر
آنکیست در طواف بر آن بام و در بگوی

شبها منم ز غمزهٔ او غرق خون ناب
این ماجرا به نرگس خودکام او بگوی

پیغام داد کز سر تیغت در افکنم
حاجت به تیغ نیست به پیغام او بگوی

او هست جان خسرو و زآن روی هیچ مه
گر ممکنست بر رخ گلفام او بگوی

ایضاً

خواستم ز روی آب روی گفت بیهوده مگوی
عاشقانرا زاب چشم خویش باشد آب روی

گفتمش خوبست گل لیکن گشنده نیست گفت
خلق را ناز و کرشمه میکشد نی رنگ و بوی

بنشینم زآن کی او را هم نمی یارم شناخت
او به پیش چشم و حیران چشم من در چارسوی

میل میل از دیده بیمارش را چون کنم
کین دو چشم روسیه با خاک راهش کرد خوی

بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم
گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی

آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب
بند گویا بنگر این جوی آب دست از من بشوی

دی به بازاری گذشتی خواست نوحی انجمن
جان و دل گردند خلقی گم در آن فریاد و هوی

جان من گم گشت و میجویم نمییابم نشان
چون تو در جان منی اخبر بیا خود را بجوی

در خرابیهای این دل کی تو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

ایضاً

رخساره چه می پوشی در کینه چه میکوشی
حال من مسکین را می بینی و می پوشی

گر نرخ بجان سازی ور عمر بها گویی
از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی

گفتی که ز بی دردم سوزان دلی دارم
تا خون که خواهد بود آن باده که مینوشی

از بیم فراق امشب بیمست که جان بدهم
ساقی دو سه می در ده با داروی بیهوشی

شب رفت و چراغ ما از سوز همی نشنید
ای شمع تو هم دانی آتش زدهٔ دوشی

ای دیده بی فرمان چون چند خورم آخر
یکبار ز سر بگذر ای سیل که بر دوشی

گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید
چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی

گر خال بناگوشش بستد دل من گر شد
باری تو گواه ای دُر که در آن گوشی

خسرو رخ خوبانرا گفتی که کنم بوسه
کاری که ز تو بر ناید بیهوده چرا کوشی

ایضاً

از غرهٔ تو عید جهانرا شده ماهی
گر ابروی خود عاریه بدهی به نو

چشم تو نگه کرده به عید نگاهی
در شهر فتد عیدی دیگر ز رکه ماهی

جان من

زلف تو که شد تا شه در صحبت روت | گویی که در آیینه نگه کرد سیاهی
بوسی ستدم بوسی بیش بمن رح ننمودی | آری ز بهشت او فتد آدم بگناهی
خون خوردی و لب داد گواهی بگزیدی | کس بهتر ازین چرخ نگردست گواهی

ایضاً له

ای زلف تو مشک تر بوی | وز عدم تا میان تو موی
ماه نو کرده از تو زیر و زبر | گر اشارت کنی با بروی
چند جا خوش اگنم قربان | که زبند گشت بهر سوی
پهلوی من نشین که بی تو بشی | بر زنیم سر و بهلوی
خنده کن کی گشاد لبت | درد خسرو ندید داروی

ایضاً له

ای باد حدیثی زلب باشش بگوی | در گوشه و در گوش تنهاش بگوی
از هر نمط آنجا سخنی در فکن و بس | زانگونه که دانی سخن ماش بگوی
از غمزه او شب همه شب خلق بفریاد | آهسته بدان نرگس رعناش بگوی
با دامن پر خون بیا زار قادیم | حال من پر دامن رسواش بگوی
گفتی که کند در دلش آن درد بگو هم | ای کاش بگوی و وای کاش بگوی

گستاخی بوسه بکنم لیک بپای | از سر لب من بر کف پاش بگوی
دلداده اویم اگر ام وز دهیم جان | فردا خبری از پی فرداش بگوی
هر چند دل خسرو با اوست نخواهم | کش هیچ ملامت کنی اماش بگوی

ایضاً له

ای غنچه ز ابر بسته لب شکل دهان چون توی | چون لاله خون گرده دلم سرو روان چون تویی
روزی من دیوانه وش بر باد خواهم داد جان | دست تظلم در زده اندر عنان چون تویی
آن دل که رفت از دست تو کشم جدا تا چه شد | من صید کمان به برم او میهمان چون تویی
گفتی ز من سر میکشی آخر بگردن چون کشد | آن سر که بر گیرد کسی از آستان چون تویی
تو چست می بندی کمر و زترس جانم میرود | کازرده گردد نا گهان لاغر میان چون تویی
گر پیش روم در کوی تو عفوی کن گستاخی بود | بیداری چون من سگی پاسبان چون تویی
سر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا خنده که | باری برینم شنوم نام و نشان چون تویی
از عشق گویندم حذر میکن که دارد صد خطر | من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن چون تویی
اندازه خسرو بود کاید بر آن لب ذکر او | یعنی که نام چون منی بس بر زبان چون تویی

ایضاً له

ای که بچشم تو نیایم همی | یک نظر آخر بکن من در همی

کفته از بات فراموش گشت / کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا دردیست / لیک دلت راحت غم از عالمی
بی غمی ار چه ز تو شاد نیست / شادی آنکس که ندارد غمی
این دل ریش که خالی کنم / وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من خسته را / مرگ سزاوارترین مرهمی
بر من اگر گریه نمی آیدت / وام کن از دیدهٔ خسرو نمی

ایضاً له

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری / دلدادگان خویش را میکش که از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست و غلطان وکشی / چون موکشی تا ز خوشی طره پریشان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن / بسیار دیدم در تو من بسیار از آنها خوشتری
هر چندمی بینم تر آتشت هست این دل مرا / خواهم بهایت تا مرا کز آب حیوان خوشتری
باری چه باشد دل ببین کانجا کنی منزل کنی / در جای سوی جان نشین کز بهشت و بستان خوشتری
دارم ز تو دردی قوی میخواهمش هر دم نوی / هر چند درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

ایضاً له

ای زغبار خنگ تو یافته دیده روشنی / چند بشوخی و کشی گرد بهلاک ما تنی

بهر خدای دست را پیش ز آتشین بکش / زانکه به ناخنان مرا جان ز درون همیکنی
می خورم و دهان و لب پاک کنم بدان منت / تا نکنی تو بعد ازین دعوی پاکدامنی
دعوی مهر و آنگهی بر دل خسته خنده ها / ریش منست آخر این چند نمک پراکنی
بر گذر رهت تو خاک شد استخوان من / منتظر جفا تیم گر نظری در افکنی
ای که سوار میروی ترکش ناز بر کمر / این که تو غمزه میکنی تیر چرا نمیزنی
دل که بسوخت زین خطر طعنه چه میزنی دگر / شیشهٔ نازک مرا طعنه مزن که بشکنی
زلف تو از چه میکشی زانکه لطیف و دلکشی / خوب نباید ای پسر از چو تویی فروتنی
خسرو خسته پیش ازین داشت بسر غروری / چون بریاضت غمت جمله بردی تو تنی

ایضاً له

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی / چه براتها که او کردی لبش درمان من بودی
گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها / که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی
نمیگردد فراموش از دل آن پای بلور آیینت / که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی
مرا این نفس میکشت و هنوزش دوست میدارم / که این سگ پیش ازین در کوچهٔ جانان من بودی
نسیما گریه می آید مرا گو گز کجا جستی / که این بو گز تو می آید بر آن مهمان من بودی
من محروم را چندین تهی دستی نبودی وه / اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل با نام عشقت این / گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی
هزاران داغ ازو بر جان هنوز این حسرتم در دل / که کاش آن داغ پیشش بر دل بریان من بودی
دل رفت و نیاید باز وه تا کی توان گفتن / رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

ایضا له

ای نهاده همچو تیغ جفای چو منی / تا فتنه چون ستمگران دست وفای چو منی
من برضای خویشتن جان بفدات میدهم / نیست دلت که در دهی تن برضای چو منی
میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم / ناوک غمزه میزنی چیست خطای چو منی
گر بلقای خود مرا نیست مرادی از رخت / تو بمراد خود نبری بهر لقای چو منی
بهر نجات خویشتن دست دعا کجا برم / چون بفلک نمیرسد دست دعای چو منی
چون همه جهان مرا نیست بجای تو کسی / مرحمت ار کنی خاصه بجای چو منی
خسرو بیدل توام ملک بلا آرزو / عشق سپرده خانه به برای چو منی

ایضا له

زلفا که از سر موی خود زنجیر صد دل میکنی / مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی
هم جان تن با وای تو هم دیده در جای تو / ای از تو ویران جا بها سر جا که منزل میکنی
سرو چمن میاد از قامت آزرده میگردد درخت / این روی خود با روی او تا کی مقابل میکنی

دلبا بری و خون کنی ای ظالم آخر رحم کی / این دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی
بر خار و خس خاک رهش کردم نثار دیده گفت چون / من پایم از تنگ اندرون جا بهر چه تنگدل میکنی
ای پندگو گر شد فزون امروز از خون جگر / چون من نخواهم رستن داغم چه بر دل میکنی
خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان / چون خون چشم ماست آن بهر چه باطل میکنی
بر من چو غمزه میزنی کامد ز غم جانم بلب / بیمار یکدم مانده را بیهوده بسمل میکنی
خسرو که در چاه زنخ اندازی و بر ناوری / جادوست لیل و را مگر در چاه بابل میکنی

ایضا له

ای بی غمان از دل ما بسیار شد جدائی / شادی برویت ار چه با غمگنان نیائی
داند چگونه باشد شبهای دردمندان / آنکس که خفت روزی بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع مراد بنود / او سوز خویشتن بیند پروانه روشنائی
ای پندگو چه گوئی با ما حدیث توبه / رسوای شهرها را چه جای پارسائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن / بر خاک رقص میکن ای ذره تا توانی
در حسرت جمالت جانم ز تن برآمد / ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی رهات کردم از خنجر سیاست / جان سوختی و دل هم آتش بدین رهائی
من آن نیم که باشد سر ملک وصل امیدم / بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی

دعوی صبر خسرو از خطت باطل — گویی که بیش از نیم دل مید بدگوای

ایضاً له

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوسی ز لبم بر کف آن پای رسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق — صد بار از آن من تنها برسانی

بسیار بگردیش ز ما گرد سر آنگاه — صد سجده ز فرقش بسر پای رسانی

دیرینه نیازی که برو دادم از دل — پرورده بخونهای دل آنجا برسانی

گردیم بخون وا اسفا نقش بچهره — این قصه بآن یوسف دلها برسانی

گر بر سر خسرو گذری دوست همانا — عمر وی از امروز بفردا برسانی

ایضاً له

سخن چون زان دو لب گویم چه گوید انگبین باری — بجای کان دو درج باشد چه باشد یاسمین باری

چو غم را چاشنی تلخست نتوان از هوس خوردن — وگر خوردن هوس باشد غم ازان زمین باری

هنوز از زلف چون زنار تا کی درد دل گیرد — بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین باری

ترا بازار خوبی گرم و من سنگسار آنجا — که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین باری

برانی کاستین بر مالی و تیغ زنی بر من — چه حاجت ساعد کش تو بر مال آستین باری

گر از دامان عصمت سایه بر من نیندازی — چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری

چه باشد جان شیرین گر نه بی شیرین لبت بدهم — چو می باید بکس مردیم در انگبین باری

حساب زندگانی نیست روزی گر ز درت دورم — وگر خود مرد باید هم بر آن خاک زمین باری

بخون دل غزلها می نویسد خسرو مسکین — بدشنامش خوش کن گر نگویی آفرین باری

ایضاً له

ای جان ز تن رفته بتن باز کی آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی

جانی تو که از دوری روی تو بمردیم — تا زنده شوم باز بتن باز کی آیی

شد جان بهوای نفسان گیری تو لیک — زان باد نوای برگ سمن باز کی آیی

ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا — در ظلمت و زندان وطن باز کی آیی

سرمایه خسرو بجهان جز سخنی نیست — عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

ایضاً له

بهاری انجمن خرم مرا وارده ای جایی — من و کنج غم و هر کس بباغی و تماشایی

بسوی سرو در گل روان شد خلق من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

ز هجران چون کنم میگریم و نروید جز گیاه غم — چنین ابری معاذالله اگر بارد بصحرایی

بخاری کز جفایت می خلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند — که از سوز جگر وقتی چو من پختست سودایی

اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو حال این ... / که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پایی
بگویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم / بیا نظاره کن باری دمی بر حال رسوایی
تو ای عاقل که خسرو را سر و سامان همی خواهی / رها کن وه چه میجویی ز مجنونی و شیدایی

ایضاً له

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بایستی / چه باشد بوی گل بار انسیم یار بایستی
رخش در جلوه نازست و چشم از گریه نابینا / درین غم دیده بختم کنون بیدار بایستی
شبا هنگام چون بی رحم تمان میکشی بیجرمش / شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی
حسودم زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره / نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
در آن ساعت که دی بر روی تو در تاب دیدم / اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی
ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری / ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی
سگان در کوی تو شب گرد و خسرو از درون نالی / طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

ایضاً له

گهی بگشا و گه پوشیده دار آن روی گلناری / چه عشق دلم رو تو بگذار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت / کسی را بر ده این می کو کند دعوی بهشیاری
خوشم با خود درین سودا که باشم با تو در کنجی / تو سوی خویش بندی راه و من پیش کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از رفتن / مگر از خاک گردد سرمه این دیده تاری
ز جورت ذوق میکردم که خود می باید از خوبان / بجز شوخی و بدخویی و تندی و جفاکاری
بزهد خود روای زاهد مرا بگذار با شاهد / برسوایی و قلاشی و بدنامی و میخواری
بصد زاری بخواهد کشتنم هجر تو غم زا را / نماند آن دل که خسرو را نیم میکرد غمخواری

ایضاً له

بناز هر نفسی سوی من نگه چه کنی / همین کنی که دلم خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین گذری بر نشیب روی بر بام / تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی
خدای را ز پی دل بردن آن فتنه تیر ترا / تو موی هر چه بیابی و سر بسر چه کنی
یکی کرشمه ابروت بهر فتنه بس است / بگرد روی ز مور و ملخ حشر چه کنی
چو هر چه کردم اما نم بسود از دست / کنون ز دیده بخواهم کشید سر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا و پس از تو / من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
نگر بهی طلبی با کشتنم بندی / ترا که نیست میانی کمر دگر چه کنی
ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم / کنون که کار وی از دست شد حذر چه کنی

ایضاً له

بیش از این من با جانان آشنایی کردمی / کاشکی ز ایشان همه از اول جدایی کردمی

زین دل و زرخ اگر شمع مراد افروختی — وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یک سخن شیرین ندارم یاد من روزی که تا — بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر مردی بر درت — بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
از دل خون گشته اکنون میتوانم سر نهاد — آنک اول وصف خوبان خطایی کردمی
توبه داد آن چشم شاهد باز زان شاهد مرا — زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
خلعت نیت ز خون با بستی اندر گردنم — تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از پی تو دوست میدارم غمت را ورنه من — با چنان بیگانه کی آشنایی کردمی
زاغ نالانت خسرو بر رخت از خار هجر — گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

ایضاً له

باز این باد بهاری از کجا آید همی — گر برای جان مسکینی بلا آید همی
من نخوانم زیست این بو شنیدم کز کجا — خون من در گردنش بر من جفا آید همی
رحم کن باز ای صبا بر من بجنبان و میای — کز تو بوی آن نگار بیوفا آید همی
صبر فرمایند و من نخود که درد عشق را — دل که رفت از جای خود دیگر بجا آید همی
پیش رو ای مردم دیده باستقبال از آن — سرمه گون گردی ز زلفش با صبا آید همی
بوی گل گه گه که می آید ز من جان میرود — زانک میدانم مگر کان آشنا آید همی

یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش — گوست این یا میرود یا رفته یا آید همی
خلق گوید خسرو انعم گشت آخر یاد کن — در چنین یاد خود دیگر آید همی

ایضاً له

نجستم از خواب در آمد که تو با من خفتی — نه در آغوش که در دیده روشن خفتی
مردمی کردی و در دیده ناخفته من — دوستان را ز پی کوری دشمن خفتی
یارب این خواب همی بینم یا بیدارست — که بپندارم من از تو که با من خفتی
یاد داری که شبی هر دو بستان بودیم — من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی
شمع من کشته شد آن شب که تو از من رفتی — که تو با او همه شب دست بگردن
این چه شب بود که خسرو ز تو قدری نو یافت — جانم آمد بتن امشب که تو با من خفتی

ایضاً له

کج کلها کمان کشا تنگ قبای کیستی — لابه گر او دلبر اعشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر — بسته بجای کمر تنگ قبای کیستی
مرکب ناز زیر زین داده نغمه تیغ کین — ساخته آمده چنین باز بلای کیستی
سینه بنه جای تو دیده نهم بپای تو — ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده — کاهش من فزوده مهر فزای کیستی

خانهٔ جان همی‌بری دانهٔ دل همی‌خوری ‏— تیک بلند می‌پری مرغ هوای کیستی
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن ‏— طوطی شکرین من چو بنوای کیستی

ایضا له

ای مه بدین چابکی وی ز آسمان کیستی ‏— ای گل بدین نازکی نی ز بوستان کیستی
با دام چشمت دل شکن عناب لعلت بر فتن ‏— با ما همی گویی سخن بسته دهان کیستی
ترکی ولیکن نه میان همت تنها نه ‏— باری از آن ما نه آخر از آن کیستی
تیری زدی ز ابروان مانند ترکان ختن ‏— ای من غلام هیت تو ابرو کمان کیستی
بی روت ای آرام جان خسرو همی دارد فغان ‏— ای بیوفا آخر بگو آرام جان کیستی

ایضا له

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی ‏— به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن ‏— هوس جمال جانان نرود ز بر رنگ و بویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش ‏— بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
بمرید ناتوانان طبیب آدمی کش ‏— که چه جرم دید باری بنظاره جویی
چه خوشست با تو ما را که بهمه لعب چوگان ‏— که بجای در نغلطد سر من بسان گویی
بنگاه گر شکم آید ز رخش ز خشم خود هم ‏— که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی

دل من

دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را ‏— که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش ‏— که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

ایضا له

ستمگری که سینه را وقف هوای خود کنی ‏— من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی
گو همت انجمن مرو از بد چشم کن حذر ‏— لیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی
ماهی و آفتاب وش گرم بر آسمان روی ‏— آه مرا اگر شبی راه نمای خود کنی
کشتی اگر نگه کنی در رخ من سزا کنم ‏— آینه گر نگه کنی هم تو سزای خود کنی
جای تو هست در دلم از سر لطف و مردمی ‏— هر چه بجای دل کنی زانکه بجای خود کنی
گه بخیال میدهی خانهٔ دل گهی بغم ‏— صلح بود که این محل خاص برای خود کنی
خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و وقت شد ‏— گر نظری بمرحمت سوی گدای خود کنی

ایضا له

به بت نمای مرا ره اگر بدین بتوانی ‏— بمهر کش بیک خود اگر بکین نتوانی
که هم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی ‏— مرا دلست چنان کن اگر چنین بتوانی
نیاز گو بی بوسی دهم اگر تو دهی جان ‏— من آن توانم کردن ولی تو این بتوانی
بیا و تکیه بر این چشم شب نخفتهٔ من کن ‏— که با چنان تن و اندام بر زمین نشوانی

بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین / مرا ز بهر مگس کش گر انگبین بنوایی
بپرس زانکه شنیدست و تا بروز نخفت / که تو شنیدی این ناله حزین بنوایی
خوشست باغ ولی نایستد دلم آنجا / که تو جدا شدی ای سرو نازنین سوایی
نخفت از سر جان خیز خسرو او بس اگر / بآشکار بروزن گر از کمین بنوایی

ایضاً له

سرمه اندر چشم خود بین میکنی / شانه اندر زلف مشکین میکنی
از تبسم خنده ایک کردی کسی نکرد / این گنه بهر چه چندین میکنی
خنده کردی برده جان میبری / غمزه زن گر زخمه در دین میکنی
در غم لبهای من گویی بمیر / مرگ را بر زبان شیرین میکنی
تا بود ماه خیالت در سرش / چشم خسرو پر ز پروین میکنی

ایضاً له

گر دیده کند خدمت دیدار ترا باری / در سجده برد مردم رخسار ترا باری
نوشم ز لب جامی او نکه بکشم زلفت / تا بکسلم از مستی زنار ترا باری
چشم کش تو بد خواز خون منش بشکن / شربت بر ازین نبود بیمار ترا باری
دربانت چو نگذارد در خانه درون ما را / از آه کنم رخنه دیوار ترا باری

گر حال

گر حال من از عشقت افسانه عالم شد / در سینه نهان دارم اسرار ترا باری
کی شکر ز خسرو جان دشوار توان بردن / امروز کنم آسان دشوار ترا باری

ایضاً له

بیرا و نازنین بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاق افتد بشکستگان نگاهی
شرف هلاک یابیم و بوسه جان نوده / اگر این امید باشد بربیم خنده گاهی
چو فغان کنم بکویت ز علی الله چه رنجی / در شه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی
با امید با تو ما را چو برفت هیچ کاری / پس ازین چو با امیدان من و گوشه و آهی
بیکی ز منشنان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلانرا به پریش کج کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش / نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

ایضاً له

نشدت دل که با من دل شده مهمان آیی / کعبه دل شوی و در حرم جان آیی
ای پسر صبح من و جان همه آخر کم از آن / یکنفس بر سر این کشته هجران آیی
خاک آن راه همه قند مگر گردد / بر زمینی که تو زان لب شکر افشان
چند گویی که شب آیم ز رقیبان نهان / آفتابی تو محالست که پنهان آیی
بخت را مانی و عالم بتو فرمانست / بخت خسرو تو اگر در ته فرمان آیی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی / هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی

مباد خواب خوش آن چشم را که نرگس مستت / فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی

ز درد عشق بمردم خسته دید رقیبان / اگر مفرح صبر است در دکان طبیبی

نداریم چو زمانی تتبع ز نصیبم اکنون / اشارتی بکرم کن چنانک سوی رقیبی

چو بت پرست شدم ز تو بعد ازین من و کویت / بدوش بسته زناری و بر بت صلیبی

زکات حسن ببین ده بهر که میرسی ار چه / نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو / چه غم نظارگی شاه را ز چوب نقیبی

اصفهان

جانا تو ز غم خبر نداری / گر سوز دلم اثر نداری

بردار چو بر درت فتادم / یا خود فکنی و بر نداری

چندم بجواب تلخ سوزی / تا آنکه بلب شکر نداری

جای تو دل منست بنشین / دل جای دگر اگر نداری

میکن ز جفا آنچه دانی / دانم که جز این هنر نداری

ای غم تو ز جان من چه خواهی / یا جایگه دگر نداری

خسرو تو براه خوبرویان / یک سر چه روی دو سر نداری

این روی تست که ماهیست بدان زیبائی / وان بالات که سرویست بدان رعنائی

گر سر زلف ز هم باز کشائی عجب / گر شود تنگ ز سودای رخت سودائی

بر دل من غم زلف تو گره بر گره است / با تو یکشب بهم اگر پیش کشی تنهائی

چند از دور ربوده سوی باده نگری / چند ای ساقی ز خود مستی نمائی

دوش پیغام تو آورد نسیم از تو / جان بشکرانه فرستیم چه میفرمائی

بکشیدم سر زلف تو و خسرو داند / آنچه من میکشم امروز درین تنهائی

اصفهان

بی من ای بی تو بجان آمده جانم چونی / از پی کاهش من روز بروز افزونی

پیش ازین گرچه جفاهات بسی بود و لیک / اینچنین بودی ازین پیش که اکنونی

جان همیخواستی از من که بدل بپذیری / جان من هست تو هم بر سر آن افسونی

تو مرا در غم خواهی و منت در شادی / من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی

مرو از دست برون ای گل خوشبوی / مشو از دیده بیکسو که در مکنونی

چند گوئی که چه حالست دل تنگ ترا / آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی

اصفهان / حال خونابه خسرو دل خسرو داند / تو چه دانی که نه در آب و نه اندر خونی / اصفهان

بیچاره دلی باشد کو را نبود دردی / کاهل قدمی باشد کز وی نجهد گردی
از غلطش چشم مست آزادگی دلها / تا کعبه نفرماید جنبش نکند مردی
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او / که مرده و که زنده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که نشستی / شبنم چو گل سرخی در پیش گل زردی
گفتم که غمت خسرو تا چند خورد باری / خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

ایضاً له

بار دیگر جان من تاراج در سر میکنی / دیده بیننده را از خون دل تر میکنی
گرچه مویم میکنی بهر عدم هم دوستیست / زانک ذره دوست و با من ستمگر میکنی
آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منست / کی نظر در خانه تاریک من در میکنی
میکنی لب خنده تا درد من گستر شود / باز غمزه میزنی و آزار دیگر میکنی
ای پسر آخر تو خشم با مسلمانان مگوی / در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی
سر زمان گویی که حال خویش پیش ما بگو / آری آری گفت خسرو نیک باور میکنی

ایضاً له

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری / نمود روی بمن بعد مدتی باری
کنون ز بون خیالات غمزهای توام / میان مجلس مستان چنانک هشیاری

تو یوسفی

تو یوسفی و من از نقد جان خریداری / لبا بگو که بیابی چو من خریداری
اگرچه حسن تو از آفتاب اندک نیست / ولی ز حسن تو اندک تر است بسیاری
اگرچه بار جفای تو هر کسی بکشد / من ضعیف چنانکش همی کشم باری
هزار طعنه چو گویی که از سرم برخیز / کس این سخن نکند خاصه با چو تو یاری
جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی / چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری
زبان بابن قدری رنجه دار خسرو را / که گر بگویدت آن منی بگو آری

ایضاً له

بهر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خمی / در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر / زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت سردمی صبح دروغینم دمد / ای آفتاب راستین از صبح آخر دم دمی
بس کاه من بر نیم شب بیرون جهد از روزنم / در شهر و کوی از مرد و زن کی ماند چشمی بی نمی
در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب / یک خنده تو بر بود شربت برای دردمی
با خویش گویم راز خود میسوزم و بندم برون / رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهات کاید بر دلم گر بگسلد زان یک هم / بپیوندم از خون جگر خواهم غمی از بی غمی
خسرو گرفتار تو شد چون هست خشمت ناتوان / گردش بر آزاد کن بیچاره مرغی پر سکمی

یک ره بکن ز غمزهٔ خونین اشارتی	کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین به شهر غارت جانها کجا شود	دزدیده گر ز چشم تو نبود اشارتی
آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش	کز سر کنش زنی که گرامی زیارتی
گر نیز رخت عمارت عمرم کند تمام	بادا خراب یا رب ازینسان عمارتی
من وصف آن جمال چگویم که هیچ وقت	فیروزمند نیست برانم عبارتی
گویند دوست وعده بشمشیر میکند	گو بخت آن که یابم ازانسان بشارتی
عشق آتشست خسرو اگر سوزدت مرنج	دانی که آتشی نبود بی حرارتی

ایضاً

باز ای سرو خرامان ز کجا می‌آیی	که برای دل دیوانهٔ ما می‌آیی
این همه بیختن سوداست من سوخته را	تو کجا بر من مسکین گدا می‌آیی
می‌کشد هجر و ره آمدنم مطلب	چیست فرمان تو جان بدهیم یا می‌آیی
گر ز جا میروی از آینه دیدن نه عجب	عجب اینست که چون باز بجا می‌آیی
ای خوش آن کشته شدن در ته شمشیر رقیب	گر در آیم تو بنظارهٔ ما می‌آیی
سوز عشق تو همه خرمن خاصان بسوزد	شرمت بادا که برین برگ گیا می‌آیی
زندگانیت همی باز دهد دایم خسرو	آخر این کوی فلانیست کجا می‌آیی

دلا آن ترک را دیدی دگر سامان کجا بینی	همی گفتم درو منگر که خود را مبتلا بینی
بحیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان	فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی
نیارم گفت پابوسش از من ای باد صبا لیکن	زمین بر گرد سر گردی ز خیلش گر کرا بینی
شد از درد جدایی جان من صد پاره بنگر تا	بهر یکپاره از جان من دردی جدا بینی
یکی باز آی و در دیوارهای خانهٔ خود بین	که بر هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی
فدای پات صد جان همچو جان من بپاشم	اگر جویند خون از تو بغمزه سوی ما بینی
مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی	معاذ الله که تو این درد را سرگرد وا بینی

ایضاً

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری	اگر بصورت زیبای خویش مغروری
دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم	بهر طرف که نظر میکنم تو منظوری
به بلبلان برسانید تا نفس نزنند	که غنچه پای برون می‌نهد ز مستوری
مرا جواز تو اجازت نزندگانی نیست	بزیر پای تو جان میدهم بدستوری
ترا که شوق عزیزی نسوخت کی دانی	که چیست بر دل خسرو ز داغ مهجوری

ایضاً

بسیار باشد ای جان از همچو تو غنیی	نازی که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا بهادی مر خلق را ندیدم / پایی بدامن آمد دستی در آستینی

گر در جهان بگردی از جور خود دنیایی / بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی

از شیروان کویت سرگوشه و آسری / وز هندوان چشمت بر غمزه و کمینی

شمشیری از خیالت وز ما سری و جایی / زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی

پوشیده ام بر دل مشکین زره ز زلفت / گر ز گوشهای چشمت تیر کیست در کمینی

زنبور وار بستی در خون دل میان را / زان لعل دلنوازم تا داده انگبینی

در شهربند عشقت دانی که کس نداند / قدر چو من غریبی جز همچو من حزینی

شبهاست بنده خسرو آوازیامی بشنید / روزی نشنید آخر با چون تو همنشینی

ایضا له

رفت سرما و صبا میدهد از گل خبری / پس از این ما و لب جوی و رخ سیمبری

از پی آنکه در آیند بهشتی رویان / باغ گوید که گشا دست ز فردوس دری

نیکوان در چمن و دیده نرگس بر گل / باغبان چشم دریغا که ندارد نظری

غنچه گر دعوی مستوری و مستی میکرد / بعد از این بینیش از دست صبا جامه دری

تو و صحن چمن ای مرغ من و کوی کسی / که ترا هست بگل عشق و مرا با شکری

بلبل از تیزی آواز جگرها بشکافت / مرده باشد که ندارد ز جراحت اثری

سرو را فاخته میگفت که سرسبز بمان / گرچه از شاخ جوانیت نخوردیم بری

خسروا این سکه گشا رکه در مدح تو زد / غرض اخلاص تو بود است نه سیم و نه زری

ایضا له

بلبم از جمال ساقی و شراب ارغوانی / که بیار تشنه ام نه باب زندگانی

منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت / نه برم هوس شاهی که خوشم به پاسبانی

غمش ار چه کرد پیرم که کشش دل بیارم / منم و صد هزار چون من فدای آن جوانی

برسای حریف غایب که خراب کرد و مستم / نه شراب لعل روشن که شرنگ ارغوانی

تو ز شهر رفته و من بکمال وجد و حالت / نه ز بانگ چنگ و بربط نه ز درای کاروانی

تن من چو موم زاتش بگداخت در فراقت / بدل چو سنگ خارا تو هنوز همچنانی

چو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد / که غذای روح باشد غم دوستان جانی

طمع وصال از تو هوس محال باشد / که سگان کوی ارکس نبرد به میهمانی

صفت رخ تو خوانم بسخن که سر که خسرو / بخیال و خاطر آرد تو بحسن بیش از آنی

ایضا له

ترک من چون نابه من بین و دست از من بشوی / ترک ترکی گیر و دلارام زمرد و زن بشوی

یکنظر میخواهم از چشمت در این خواب اجل / یکره از خواب جوانی نرگس پر فن بشوی

دشمن اندر گریهٔ جان منت ای دوست خیز / دوستان کشته را از گریهٔ دشمن نشوی

تیغ مژگان را چه با خنده‌ات آن کش آلوده‌ست / گریه کن بر کشتگان وان تیغ مردافکن بشو

ساغری کش لب زنی اندر لب غیری مده / وردی بهر خدا اول بخون من تشوی

نیم کشت غمزه کردی نیم خوردی ده شراب / تهمت جان بهانه جوی ازین بی تن تشوی

خسروا از دل بسی رفتی تو خاک میکده / چند لاف زهد باری تر ای زاهد من تسوی

ایضاً له

تو خود نغمه سراسر کرشمه و نازی / چه حاجتست که با ما کرشمه سازی

بتیغ بازی هجران مریز خون مرا / که نیست ریختن خون عاشقان بازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد / ترا رسد که بکار انجمن ممتازی

شب آمدی و بکشتم بکش ولی چکنم / که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

ازان شدست کله کوب بلبلان سر و / که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت / که من ازان توام تا تو دل نیندازی

جلال دنیی و دین گر همای همت او / گرفت گر کس گردون بلند پروازی

وگر تو زنده نخواهیش هم شود زنده / بیک نظر که کارد شهنشه غازی

رضا بکشتن خود داد خسرو تن که ز لب / نزن بگردان و چون مسیح دمسازی

تو ای پسر که ازینسو سوار میگذری / مرا کشی از برای شکار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را / که آشنایی و بیگانه وار میگذری

قرار وصل خوشست ار چه دیر میدیدیم / ولی چه سود که زود از قرار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان / تو بر شکسته ازینسان سوار میگذری

چه مرهمست و فزونی که در دم از چه دمی / هزار بار بجان فکار میگذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد / در آن دلی که بشبهای تار میگذری

زمان زمان بدل تنگ میخلی همه شب / گلی ولی بدل من چو خار میگذری

بلاست گریهٔ خسرو برون میا زین بیش / که مست میرسی و در خمار میگذری

ایضاً له

تو نیز ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی / بیا تا کین خود از بخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر گاهی / بدین مقدار غدر دیدهٔ گریان من خواهی

اگر جان بایدت پیش آی چو بی فرمان من بستان / که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

مرا تا زنده‌ام از درد عشقت راحتی نبود / بکش تیغ و سرم بفکن اگر فرمان من خواهی

ایضاً

بدان می‌ماند از غمزه که جان میخواهد از خسرو / من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

له

تا داشت دلم طاقت بودم به شکیبایی / چون کار به جان آمد زین بیش من و رسوایی

سرپنجهٔ صبرم را بشکست و برون شد دل / ای صبر همین بودت بازوی توانایی

امروز که دل دادم بخشای به من جانا / چون جان بدهم فردا آنگاه چه بخشایی

شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر / عشق این همه فرمود و تا عیب نفرمایی

در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران / شبها منم و آهی آه از شب تنهایی

صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو / از دیده توان دیدن چیزی که تو فرمایی

گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید / تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی

گر راز برون آرم دانم که زنی تیغی / دیوانه بود عاشق خاصه من سودایی

بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو / کز دست برون رفتست سررشتهٔ دانایی

ایضا له

تو مه‌روی و بت طنازی و تو چشم جهانی / بگو که آگهی از عاشقان دلشده یا نی

بکشت خال به بالای ابروی تو کسان را / که زیر دست قبادش چنین بلندکمانی

در ابروی تو ببیند دل از آرزمش درافتد / مگر که هندوی ما را ندیده‌اند زمانی

برهمنان که پرستند آفتاب فلک را / ببین ز داغ دل آنکه دارد از تو نشانی

غلام بخت مغول هندوانه اویم / که هست سر خمی از روی شکنجهٔ جانی

گران کابی آن هندوی تنگ‌شکن جانی / به هیچ پخته ترکی رها نکرد عنانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او / چه کم شود که اگر تر کند بلطف دهانی

بخار زحمت چو خسرو صبور باش که بخیزد / رطب نیابی از سنگی دگر ز رسته دهانی

ایضا له

تا تو روی چو ماه بنمایی / نتوان دید روی بینایی

همه بالای تو نباشد سرو / که تو سرو تمام بالایی

تماشا قدم چه رنجه کنی / که تو سر تا قدم تماشایی

گویی از حسرت نبات لبت / شیشه‌گر گشت چرخ مینایی

پیش زلفت فتاده‌ام تنها / دیو میگیردم ز تنهایی

بستهٔ زلف را بگو باری / که فلان در کدام سودایی

بی تو چون زلف تو پریشانم / چه بود گر ز رفق پیش آیی

بوسه چند بنده خسرو را / بر لب خود برات فرمایی

ایضا له

تو با آن رو بگو مه را چه باشی / تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

ببین آینه و خود در صفت کن / حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا زینسان که می نالی برین در
گدایان شبانگه را چه باشی
بمیر ای مرغ تشنه در بیابان
امید ابر ناگه را چه باشی
چو سوزت خسروا دارد فلان گوش
بگو شین ناله و وه وه چه باشی

ایضاً

چه بد کردیم کز ما بر شکستی
ز غم در جان من نشتر شکستی
روان شد گریه تا گرد غبارت
گذشتی و غبار ابر شکستی
مرا در طعنهٔ خصمان فگندی
بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی
دلم را خرد بشکستی بهجران
قوی بتخانه را در شکستی
چه شکلست این که دین را غارتیدی
چه نازست این که هم کافر شکستی
گره محکم زدی بر جان خسرو
که زلف را عنبرین بر شکستی

ایضاً

چون منی را مده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی
قدر من می نشناسی که چنانم بوفا
باش تا صحبت یاران دگر دریابی
میر خوبان به ولایت شدی اما میرس
کین ولایت نه همه عمر مقرر یابی
قاب قوسین خدایت کمان ابروت
نه کمانی که بدکان کمانگر یابی
نیکویی داری اندر حق خسرو کن صرف
که بسی جویی ازین دولت و کمتر یابی

ایضاً

چه کردم کاخرم درمان نکردی
بدیدی درد من درمان نکردی
ز هجران تو کفری رفت بر من
شبی کفر مرا ایمان نکردی
ز گریه خواستم وصل و بدین ملک
گدای خویش را سلطان نکردی
چه جانها کان بوجه بوسهٔ تو
برفت و نرخ را ارزان نکردی
ترا گفتم که یکروزی مرا باش
برفتی از من و فرمان نکردی
بدشواری برآمد جانم از تن
ببوسی کار من آسان نکردی
بکویت آرزومندان بمردند
نگاهی جانب ایشان نکردی
بدیدی عیش خسرو تلخ و گریز
بحلوای لبش مهمان نکردی

ایضاً

چو لب بر نی بهی و درمیان بگردانی
من آن شراب بگویم که جان بگردانی
مگر دو ساقی از ینسان چه آرزو داری
که مست و بیخبرم در جهان بگردانی
گران می لب لعلت بست مستی را
چه حاجتست که رطل گران بگردانی

خوش آن زمان که بری نام عاشقان و آنگه … خو نام من بلب آید زبان بگردانی
مرا بکشتی و خصمان خون گرت گیرند … بیک کرشمه دل همگنان بگردانی
فدای چشم توام ور سرم کنی زنده … کرم بود ز سر آن زبان بگردانی
هنر که روی بگردانی از رهی لیکن … چگونه روی من از آستان بگردانی
رسید یار توانی که ای رقیب امروز … بلای آمدهٔ عاشقان بگردانی
غلام او بیم اگر بینی آن رخ ای زاهد … غلام تو شدم ار چشم ازان بگردانی
بخون خسرو مسکین چو تشنه است بگو میش … مگر که آن دل نامهربان بگردانی

ایضاً له

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی … هلاک عاشقان آیین تو کردی
بکردی جان بهای بوسه لیکن … گدایی بر دلم شیرین تو کردی
نه مرد عشق بودم من و لیکن … مگس را طعمهٔ شاهین تو کردی
ترا من دل سپردم لیک جانش … در آن گیسوی مشک آگین تو کردی
مبادا نام غم هرگز برین دل … مرا گرچه چنین غمگین تو کردی
جفا میکرد بر من خود زمانه … بلای عشق هم شد این تو کردی
مرا این ماجرای دیده بی تست … چنینم بیدل و بی دین تو کردی
بکشتم بد ترا ای عشق هرگز … که قصد خسرو مسکین تو کردی

ایضاً له

جهانی بخواب خوش است و من از غم بیداری … خورد هر کس آب خوش و دل من بخونخواری
شب از غم بود صد سالم همه شب ز غم نالم … نباشد چنین حالم گرم دل کند یاری
گر کنم چو کم کاری سوای چو تو یاری … جفا کن کنون باری که میرم بدشواری
چو کردی سینه پاره بمن ده دو رخساره … که میرم بنظاره ازان روی گلناری
زدی غمزه و بردم نمای رخ و لب هم … چه بخشی کنون مرهم که زخمی زدی کاری
گر ای ماه دلسوزم شدی مجلس افروزم … ز فرقت شد و روزم بکش او بزاری
چو بر کن شکرت چه چو ترا خسرو باید نو … رگ جانم برد خسرو کمند بد تیماری

ایضاً له

چون می نرسد دست بجایی که تو داری … کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری
با زنده جهانرا ابی کی داد و ببازد … من برده ببازم بدغایی که تو داری
زهها زنجوی دل آوازه مارا … ای باد صبا گشت بجایی که تو داری
رنجه مشو ای زاهد کو از پی من زنگ … دل باز نیاید بدعایی که تو داری
آید بلبم جان و غمی نیست مگر آنک … شایان نبود بر کف پایی که تو داری

بکشتم بد

افسوس بود جور تو بر سر دل و جانی
من دانم و من قدر خطایی که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد
آن نرگس مخمور بلایی که تو داری

خسرو ز زبان توبه و در دل می و شاهد
احسنت زهی صدق و صفایی که تو داری

ایضا

خیالی کرده‌ام وین از خیال خود نمیدانی
ز ابرو ترس اگر جور هلال خود نمیدانی

نهاده سنبله بر مشتری و میکشی خلقی
منت آگه کنم گر تو وبال خود نمیدانی

ز جولان سمندت در رباط چشم بد گرچه
صف موران مسکین پایمال خود نمیدانی

به دو هفته میخوانی رخ خود را و من چون مه
همی کاهم که در خوبی کمال خود نمیدانی

بگو ای شوخ خلق از دیدنم بهر چه میخیزند
تو نیز ای زبلای زلف و خال خود نمیدانی

دمی با مردم دیده بهشتی شین دمی دیگر
اگر زین همنشین بد وبال خود نمیدانی

نخواهد رفت تا که جان ببین خود در حسن خسرو
که حالی در خس نظاره حال خود نمیدانی

ایضا

خرابم کرد شکل کج کلاهی
که در زیر کلاهش هست ماهی

جدا از جان بمیرم پیش او
که صد جان ارزد اندر وی نگاهی

گناه از دیدن خوبانت خطا
که نه توشم بصد توبه گناهی

سیه روییم ز دل کین دل خیانت سوخت
که بر رو میرود خون سیاهی

ز سوزش چون برهم ای جان من وای
که دایم از غمت هستم بجاهی

خیالت خوابگه در چشم من کرد
مرنج از منت با خوش خوابگاهی

خیالم شب دراز آمد که شادم
اگر خورشید نیم بعد ماهی

بهر صحرا ز اشکم سبزه زار است
سمندت را بسنده زینسان گیاهی

ایضا

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
بگر که خون شد از اندیشهٔ تو سودایی

دمی اگرچه که جان منی از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی

در انتظار رسیدن تو بر راه صبا
گذشت عمر گرامی بباد پیمایی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می‌بایی

چه حد وصل مرا قرب تو همینم بس
که آستان خود از خون من بیالایی

چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آن
مرا طفیل همه سنگسار فرمایی

دلم که رفت نیاورد باد هیچ خبری
از آن بساز آواره گرد هر جایی

درید جامهٔ عشق و نماند آن مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

به بند باز نیاید چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

دو چشم مست تو زانست از جهان خبری / که نیست زان از غمها بهر جگری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک / چه فایده که نداری ز مردمی اثری
جهان بروی تو مستغرقم که یاد بهشت / که بر فراز فلک نیست ره بتا قمری
در آن زمین که تو پای از بعزت نهی / که زیر سر کف پای فرو شدست سری
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر / که در ولایت خوبان نکرده سفری
ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد / اگر بر آن سر کو باز افتدت گذری

ایضاً له

دیوانه شدم ز یار بدخوی / بیگانه پرست آشنا روی
دل بردن عاشقان خویش / من جان نبرم از آنچنان خوی
با جعد پرش تن چو مویم / در تافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر گویم / گامی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرش روم پس از آه / سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه که سوز من نبیند / باری رسدش ز دود من بوی
ساقی ز رکاب میفروشان / از من برو و جرعه فرو شوی
ای دیده بسوز من نبخشای / کام فزا ز تاب در جوی

خسرو چو شکست اندران کوی / آزار مکن از و بد گوی

ایضاً له

در غمزه خیال خواب داری / در لب اثر شراب داری
شب خسپی و کشتم فریاد / اگر نشنوی چه خواب داری
نارسته همی نماید از پوست / خطی که چو مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر / زان سبزه که زیر آب داری
کشتی کمند بغمزه بسمل / بسم الله اگر شتاب داری
تری خطت بر آب جو بست / هر چند در آفتاب داری
خونریز که گر بپرسدت خلق / در هر مژه صد جواب داری
لب از تو و دل ز من خوش کن / چون هم می و هم کباب داری
گر کشتنیست بنده خسرو / بیهوده چه در عذاب داری

ایضاً له

دلا با غمزه خوبان چه بازی / بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گویی که با من بازی کن / کنم جانا ولی با جان چه بازی
زجان سیر آمدستم من وگرنی / مرا با آن لب و دندان چه بازی

تفحص کن که حال کشتگان چیست / چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
جفا بر من نمی بخشایی ای دل / بدان کافر مسلمانا چه بازی
چه پوشی درد خود از بیم جانی / چنین عشقی بگو پنهان چه بازی
مکن خسرو که بازی نیست این کار / ترا با ساقی سلطان چه بازی

ایضاً

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری / چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری
میروی در ره و میگردد جان گرد سر تو / هم بدان گونه که گردد بسر گل باد بهاری
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگزارم / که نه آنی تو که با چون منی صحبت بگذاری
بهر دست این سر کوی تو باران ز دو چشم / گر ز وفای تو نشانه نیابم که تو آن تخم نکاری
شاد مانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد / شاد بادا آن دل من که جز ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت / گر بجوید ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل / چونکه مهمان برسد خانه بصورت چه نگاری
ای که بی فایده پندم دهی آن روز ندیدی / گر بگویم که تو هم گوش برین پند نیاری

ایضاً — آبگینه است دل نازک بی طاقت خسرو / شکند وه که چنین گر تو ز دستش بگذاری — [illegible]

نه دگر نیکویی در من ببینی / که خود کام و جوانی باز بینی
قبای تنگ تو دیبای حسنت / تو در وی صورت زیبای چینی
نگاه خنده چون دندان نمایی / مرا اندر میان چشم نشینی
مسلمان دیدمت زان دل سپردم / ندانستم که تو کافر چنینی
ترا خسرو به هر حالی غلامست / اگر صد بار دیگر برگزینی

ایضاً

رخ ساده مکن راست بجایی که تو باشی / ور راست کنی طرفه بلایی که تو باشی
گفتی که چو بینی برخ من غم جان خور / از جان که کند یاد بجایی که تو باشی
شاید که نیارد بنظر ملک جهان را / در کلبهٔ احزان گدایی که تو باشی
ای دیده گر افتد گذرش بر تو بگویی / تا خاک شوم در ته پایی که تو باشی
خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانک / دل باز نیاید بدعایی که تو باشی
خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق / احسنت زهی شعر سرایی که تو باشی

ایضاً

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری / ز وصال اگر شبی ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کشتی بخرابهای هجران / که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو با خیالت از خاطر غم عشق تو کنم بدر
ز خانه آنچه باید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری
که ز غفلت جوانی شب و روز در غروری

ز خیال برد و چشم نه یکی هزار منت
که توام ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت و باغی
بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری

گذری اگر توانی بمزار عاشقان کن
که ز اشک من بصحرا همه لاله رست و سوری

بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
شبش ار چه تیره شد چون بچراغ او نه نوری

ایضاً

ز من برگشته جانا ندانم با که دمسازی
حدیث من بهر کسی ندانم با که همرازی

کلاه انداز از سر گاه دیدن قامت خوبان
تو سر می افکنی جانا مکن چندین سرافرازی

نوازش میکنی و جان برون می آید از حسرت
توانی مرد می کردن گر چشمی بر من اندازی

دلم گر کافری ورزید گریه حیف این دیده
چو شوانم که بستانم مکن بیهوده غمازی

مرا بر جان رسیده درد و مشغول کار خود
شکاری میطپد در خون و ترک مست در بازی

بقای شمع بادا صد هزاران همچو من میسوزد
ایا پروانه مقبل که در آتش بپردازی

چو جانان کرد جا در دل تو رو ای جان بیحاصل
که با سلطان گدای رایگان خانه چه انبازی

به بیهوده مدم بیدم تو ای زاهد بر سوائی
اگر چون شوی بیدل بدین کشتن سزاواری

چه دردسر دهی خسرو ز گفت و گوی خوش آوازی
چه نالی اندرین بستان که مرغ بی خوش آوازی

ایضاً

زین سو نگاه و زان سوی اشارت چه میکنی
جان من ستم زده غارت چه میکنی

گفتی ز چشم ببین ز رخ خویش شرم دار
یا در چنین مهی بتجارت چه میکنی

کویت ز کشته پر چه برآیی بگرد آن
ارواح بی تنند زیارت چه میکنی

ای پند گو نصیحت حال دلم مکن
بتخانهٔ خراب عمارت چه میکنی

چندین چگویمت که روا زناز خوش بزی
گو خسروا بمیر عبارت چه میکنی

ایضاً

ز رحمت چشم بر جا گر نداری
نداری رحمت ای کافر نداری

دلم بردی و خوشتر این که گر من
بگویم بیدلم باور نداری

مکو در من مبین در دیگری بین
که مثل خویش در کشور نداری

بشب پای خود بین رو که در دست
از این آیینه بهتر نداری

کله را کج منه چندین برین سر
اگر با ما کجی در سر نداری

بخور خون دل و در دیده کن خواب
نه چون من که خواب و خور نداری

چو دل برداشتن اندیشه بود
چرا سنگی بکشتن برنداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن / ز بهر گوش اگر گوهر نداری

ایضاً

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / خرابات در چمن عیش من بهار مجوی
دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد / نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی
چو من ز حزن دل سوخته سیه رویم / سپید رویی من زین سیاه کار مجو
نروید از گل من جز گیاه بدنامی / گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
بجز فسانه رفاقت دگر عمل مطلب / بجز دغا ز مقامر دگر شمار مجوی
دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد / بر آستانه سلطان عشق بار مجوی
سوار چابک من که دم به بندگیت / قرار بند کیم ده ولی قرار مجوی

ایضاً

سبزه نو خیز است و باران زر فشان آید همی / میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
ابر گوهربار پنداری که از دریا کنار / بار مروارید بسته کاروان آید همی
میرود آن یار و من دامن کشان از سر ظرف / صد هزاران دل بدنبالش کشان آید همی
جای آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفد / کز صبا امروز دیگر بوی جان آید همی
باد هر دم تازه تر گلها ز جنت کز چه رو / تا سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

سرو سیمبرم کجا تا برش درآرمی / دست مرا دیگران در کمرش درآرمی
سرو ندیده ام ببر لیک ببر وفا متیش / سحر زبان خود دهم تا به برش درآرمی
تنگ درآمدش که چون جان جگر تنگ در / گر بنفشه در شود شک بر سرش درآرمی
مست و دیده ام تیره و در بیکی درآیدم / بر کمش از آن یکی در دگرش درآرمی
از قد خود کمان کنم وز رخ خویش جام زر / تا بلطف تو چند متی در نظرش درآرمی
خسرو مسان جم جام جهان نما کنم / غارت مور اگر شبی در شکرش درآرمی

ایضاً

سلام و خدمت من ای صبا بیار و بگوی / فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر / بگوی حال من او را وزینهار بگوی
هزار جور کشیدم ز غم که شوان گفت / یکی اگر بتوانی ازان هزار بگو
ز خون دیده همه دست من نگار گرفت / مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده / وزین سخن دو سه بر وجه یادگار بگوی
بنای عاشقیم کاستوار بود بصبر / خراب شد ز غم ار دار داستوار بگو
اگرچه هرچه بگویی بعکس کار کند / تو باری این قدر از بهر عکس کار بگو
اگرچه او نشود زان حدیث خسرو را / تو زان خود مکن از بهر کردگار بگوی

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری	رخی داری به از سرو و بهمان داری یمن داری
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که حوای زد	جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری
ازان زلف و دهان چون سلیمانی مکن دعوی	که هم دیوت بفرمان است و هم انگشترین داری
مرا رخساره زر شد چو سیمین دیدمت سینه	بزاری بدل کی دم همه سابا بدین داری
ترا چون آب حیوان روی عاشق پیش تو مرده	چه سود از آنچنان رویی که ما را اینچنین داری
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود	مرا جان آتشین باید چو تو دل آهنین داری
خسر در کوی تو زین بدکه منت صورت زیبا	قیامت بردرت اولی که فردوس برین داری
بران غم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم	عمر ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از بر طاوس مساز دکس را	رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد	شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

ایضاً

نزد که سجده کند ای برهمن عجمی	همه بتان که محراب چشم بر صنمی
دران آینه بینم صورت خویش	که آفتاب پرستی و بت پرستی همی
برون کشم رگ جان هرچه گشتم باز پیش	ز عشق تو که نه از لات سومنات کمی
ز رشک نیست که سوزند هندوان خود را	ز دوست که چو سومنات محترمی
نموده میشود آفاق در صفای تنت	تو آبگینهٔ هندی نه که جام جمی
سیاه بخت شد و بود سیاه رقم	تو از سیاهی هندار سفید در رمی
چو گشت خسرو جادو زبون غمزهٔ تو	بخواب مستش افسون هندوان چه دمی

ایضاً

شتر را گرمی محمل میارای	رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند اشتابان بار بر دل	دلم رفت و بار من مانده بر جای
ترا چون شتر شراب حیات	ببادی تشنه میرم در بنجای
روان شد محمل و جانم بدنبال	جرس مینالد و من میکنم وای
بیابان پیش چشمم گشت تاریک	که محمل نشین را پرده بگشای
دلم همراه او شد گو میاباد	که جان هم میرسد تعجیل منمای
خوشم سرمه زنم آخر بنازم	بدین دوری چنین منزل بفرمای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشم	غبار بختیان در چشم بپای
رسید آن ماه خسرو چون بمنزل	بشیرینی سخن را خوش بیارای

ایضاً

شکستی طره تا در سر چه داری	بگوی کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده از بهر اینست — که ریزی خون من دیگر چه داری
مسلمان کشتن اندر مذهبت هست — بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را — چو بردی جان دگر دل بر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری
اگر من گفته‌ام کز تو صبورم — دروغی گفته‌ام باور چه داری
غمی دادی از آن لا اسیرم — من اینک حاضرم دیگر چه داری
گرم دیوانه خواهی خواند ور هست — چنینم خاک و خاکستر چه داری
فتادم سوختم بر خاک راهت — میان در بسته‌ام بر بر چه داری
بر آب دیده خسرو ببخشای — شدش چون چنگ خم پس بر چه داری

ایضا

صبا زلف ترا گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی
گر از درد سر ما بودی آگاه — مشاطه گیسوش را خم ندادی
اگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم ار عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی
وگر جادو بدو بودی ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخی دانست ما را — چه میکردم اگر آن هم ندادی
خلاصی دیدی از خسرو ز زلفش — گره را گر ز گریه نم ندادی

ایضا

عالم آشوبتر از غمزهٔ خونخوار خودی — فتنه انگیزتر از نرگس بیمار خودی
پای افشرده از آن کنون زده در خون منی — دامنت خون بگرفت و تو درکار خودی
آیت حسنی و پیچیده بطومار دو زلف — پیچ در پیچ چو طومار ز زنار خودی
گر گرفتار توام منت گرفتی بر من — که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی
صبر من طرهٔ طرار تو گر باز دهد — یا شریک عمل طرهٔ طرار خودی
دوش بوسی بزدم بر لبت آزرده شدی — باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی
وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم — آنک آنک خط تو گر تو با قرار خودی

ایضا

فسون چشمش ار خوابم نبستی — چرا چشمم چنین در خون نشستی
وگر بودی بچشمش مردمی هیچ — بدین سان در بروی ما نبستی
ور از خوبان نشان دل بدی سرد — ز آه عاشقان آتش نجستی
خوش آن وقتی که گه گه از سر ناز — بدیدی سوی ما و بر شکستی

بیا زمن جان که دل خویش از آن بردی ... تماشا بخت و من جام دستی
مؤذن چند خوانی در نمازم ... چه خواهی تو ز چون من بت پرستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری ... ز تو یک تیر و ز عشاق شستی
رخت را کاش خسرو سیر دیدی ... که مردی و ز نالیدن برستی

ایضا له

قصد که داری ای پسر باز چنین که میروی ... کافت و فتنه آمده در ره دین که میروی
بار دگر بلای جان آمد و باز کرد چون ... تا بتو اوفتدش نظر مست چنین که میروی
غمزه است قتل را تیر و کمان چه میکشی ... غصه همی کشد مرا زین بکمین که میروی
گرچه همی کشی مرا نیم نفس ز پا نشین ... از من خسته جان و دل فرق تو همین که
خلق نداند اینکه هست از پی فتنه رقیب ... خسرو اگر نمیشود در سر این که میروی

ایضا له

گر تو رنج من مسکین ز وفا بشناسی ... جور از حد نبری حد جفا بشناسی
من خود از تو نشناسم بجز خدمت تو ... تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبر و منی می نشناسی خود را ... من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
در فراقت ز ضعیفی همه خلقم نشناخت ... ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

بسته موی توام ور به تنم درنگری ... موی از موی کنی فرق و مرا نشناسی
برده صد دل و زنهار که نیکو داری ... که دلم زان همه دلها صنما بشناسی
از درون سوختگی دارد و بیرون داغ ... این نشان دل من است که تا بشناسی
چون درون جگرم جای گرفتی زنهار ... که بریزی نمک از لعل و شفا بشناسی
می شناسی لب خود را که دوای دلهاست ... درد خسرو چو شنیدی چه دوا بشناسی

ایضا له

گویی ای شب که بگیسوی کسی میمانی ... وی مؤذن بفغان با جرسی میمانی
گریه بیجاست همی آیدم از دیدن تو ... زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی
چه خبر داری از آن قافله ای مرغ سحر ... که ز فریاد و بنالان جرسی میمانی
صد شبم چشم بره بودی و روزی که رسی ... طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی
غم آنست که در دیده همی آیی لیک ... مردن اینست که در سینه بسی میمانی
آخر ای دل چه کنم با تو که سر جا روی ... عاقبت بسته بدام هوسی میمانی
آه شوریده چه دود ز تو بر نارد ... خسروا چون تن زاری بخسی میمانی

ایضا له

گل آمد و همه در باغ با می و جامی ... من و خرابه هجر و غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد روا مدارای دوست / که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعهٔ برم / که برخ روی شوم گر نمیدهی جامی
یکی خبر بگل بیوفا رسان ای باد / که مرد بلبل تو در شکنجهٔ دامی
چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت / چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی
چه پوست باز کنم با تو راز پنهان را / که هست سوخته جانی کشیده در خامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرده است / که هیچ زنده نکرد با آتش آرامی
بود فضول خریداری تو از خسرو / بجان و عمر که این نسیه است و آن وامی

ایضاً له

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی / من و دلی و شبی و هوای سیمتنی
هزار جان مقدس در انتظار بسوختنی / ز تنگ باری گفتار در خیال دهنی
بگوی یک سخنی و بکش چو فرهادم / که نیست خسرو شیرین خونبهای کوه کنی
چو بت پرست شدم دور ز حرم بس مگو / بسوز زندم که کم نیستم ز برهمنی
تو حال سینه نه بینی ز چاک سینه مرنج / که بس گران نشود یوسفی ز پیرهنی

ایضاً
منال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنک / نیافت کس وفا چشم هیچ غمزه زنی
ایضاً له

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخویی / بنرد که نو کند اکنون لباس دلجویی
چه آب روست که حسن از رخ تو می‌یابد / بوقت صبح که روی چو ماه میشویی
جز از تو روی دگر کس نکو نمی‌بینم / که دیگری نبود خود بدین نکورویی
بغشوه عیش مرا تلخ میکنی امروز / مکن که خو شود ت همچنین بدخویی
فتاده‌ام بدر تو خانه ویران کرده / رها کن از من بیچاره جر میجویی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید / بد و بگوی که باری نکو نمیگویی
بیا تو در بر خسرو بزعم از دل او / بشب در آی ز دل آنکه در بر اویی

ایضاً له

گر تو ای شوخ بجان ریختنم داری رای / تو بمن روی بما تیغ خود از خون آلای
تن من موی شد از غم گر بی زد برو / ناوک غمزه بزن وان گره از دل بگشای
در رست رفت دل سوخته و داغ نماند / سوختگی چون برود داغ بماند بر جای
وای کردم که مگر غم ز دلم برخیزد / گرد دل است ار و هیچ نخیزد جز وای
دل در این بود که ناگاه بدیدم رخ دوست / باز دیوانه شد این عقل نصیحت فرمای

ایضاً له

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی / کی ز کمان ابرویت خستهٔ زخم تیرمی

هست یقین چو مردنم در غم دوریم کمش   باری اگر بمیرمی در قدم تو میری
وقتی اسیر کافران بودم در فراق تو   در هوسم که این زمان کاش همان بیری
نیدمند گز تنان نیک ببند چشم خود   باز کند تا مگر ببیند کسی بدین بری
طعنه زنی که خسرو ملک جهان بمن بده   کی بولایت سخن مثل تو بی نظیری

ایضاً له

گل آمد و سر مرغی زد نعره بهر باغ   هم فاخته میدارد با همسر خود لاغ
از باد صبا بر کن بشکفت چو گل جز من   کان باد که من جویم کی میوزد از باغ
نرگس غم خود گویان بلبل و با قمری   من سوخته میجویم رو کرده سیه زاغ
من سوخته ای زاهد تو طعنه زنی بر دم   چندین چه نهی ما را داغی بر داغ
خسرو بشود سرگز عقل و خرد تا بم   کین باغ نمیگنجد در خانهٔ آن یاغی

ایضاً له

گر موی تو از مشک تر آلوده نبودی   زینسان دل ما خسته و آلوده نبودی
وز زلف تر اشانه بهم در نشاندی   یکدل بسر کوی تو آسوده نبودی
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما   غم خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی
زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما   گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی

آسوده دلی داشتمی در همه عالم   گر داغ بتان بر دل خون بوده نبودی
خسرو که بدامان شره رفت بسر   افسوس اگرش دامن آلوده نبودی

ایضاً له

گر تو یک ناوک از آن چشم سیه بستانی   ملک چین زخ خورشید و زمین بستانی
عارضت باید در ابروی جان ای سلطان   چه شود گر نفسی عرض سیه بستانی
آن دلی کش همه خوبان نتوانند ستد   تو از آن چشم سیه نیم نگه بستانی
بلی گر وجان دهم و بوسه همیخواهم وام   لیک شرطی که یکی بدهی و ده بستانی
دیدنت شد که نهم منت بر دیده نهم   گر کنی خشم و انصاف کنه بستانی
جان دهم نه کنی ارزد نه یکی صد جان   که بصد ناز از آن کشتن نه بستانی
جان گر نزانت ز خسرو اگر آسوانی باد   بگذری بوی از آن زلف سیه بستانی

ایضاً له

گشت رفتار توام رهبر صحرائی   از چنین رفتن زیبا بازآی
نزهان گریم بر حالت خویش   گر نه زار کشیم بابا های
چشم لطف از نگاهی باری   گر هی ز سر ابرو بکشای
خاک انگشت کی خونت نخورم   چون من خوردن انگشت مخای

یا لعل مای دل خسرو باز — یا از زلف دل دیگر فریبی

ایضاً

گاهم ز غمزه هدف تیر میکنی — گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی
من جامه کاغذین کنم از رشک کاغذی — کان را تو گه گهی هدف تیر میکنی
خطی که بهر خواندن دلها همی کشی — خوش عشق نامه‌ایست که تحریر میکنی
خونها که میخورانم از تو بدین خوشی — گویی بکام من شکر و شیر میکنی
شب گویمت بخواب لبم بر دهانت — این خواب را که دید تعبیر میکنی
من از غمت خمیده تو گویی جوان شدی — خوش خنده‌ایست این که بر این پیر میکنی
کشتی بلا رسید و نخواریت می کشد — جان عزیز من بچه تقصیر میکنی
سردم مگو ز باری خسرو دلم ست تنگ — زیرا سخن مخالف تقدیر میکنی

ایضاً

گرچه نبظاره نیم نیز نخوانی — دیده فرو دوز از آن جمال جوانی
ما ز تو بر دیگری میشویم بهر آن — گاه جراحت نگر تو عمر روانی
گر تو دراری بدو نگارها سر — مست بهر آنکه سر دهیم نشانی
ای که زنی سنگ بهر توبه شکن را — شیشه نگه دار ز سر خرقه تو دانی

داغ شرارم برون خرقه چه بینی — داغ نگه کن برسا قیم نهانی
درد من ای باد کوته نیارد — میشنو از من ولی بدو نرسانی
گرچه از آن شاه خون نخوریم همه شب — شربت دردیش نیز هم نچشانی
ای که دلم ز سوز شمع نیز آنجای — سوزش جانی مدان چو سوز زبانی
بیش که خسرو ز سینه آه بر آرد — آه که جان نیز نیست محرم جانی

ایضاً

لعل ترا یا لب یا خود به از آن چیزی — دولت ترا یا مه یا خود بر از آن چیزی
من جامه درم از تو تو غم نخوری از من — آری نشود پیدا از ضعف کتان چیزی
خنده زنی و خواهم قندی ز دهان تو — یعنی که از این گفتن باید بدهان چیزی
بوسی طلبم گویی لب می ندهد وام — چون بوسه نخواهی داد باری بستان چیزی
وصلم تو نمیخواهی دانم نربان باری — از عشوه مکش ما را گر نیست خیان چیزی
خواهم نفسون بستی گر جادوییت باید — اینک غزل خسرو بر گیر و بخوان چیزی

ایضاً

مرا دوش کهی بخواب آمدی — بکف کرده جام شراب آمدی
کنون هست جان کندنم زان خمار — که در خواب مست و خراب آمدی

ز حسرت بخواب اجل میروم
که بیدارم این با بخواب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد
شبم خوش که چون ماهتاب آمدی

بدل برده‌ام آمدی عیب نیست
تو مستی ز بهر کباب آمدی

بهار چه کامل شدی هم خوشم
که در بیع حاضر جواب آمدی

چو چیند در گریه من سبب
تو بودی که بر روی آب آمدی

کجا بودی ای اختر نیک فال
که به رقیبی و افتاب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور
بره گرچه خانا شتاب آمدی

ایضاً له

مرا سودای خامت اینچنین در دام دو سازی
تو با چندان کرشمه خود بگو با من کجا سازی

نه‌ای مرد و زن دانی که در سر سوکه ره یابی
بجای جان و تن باشی تو در سر دل که جا سازی

من ار چه کشته خواهم شد ندارم این بد هرگز
که با چندین تکبر روی تو با مهر و وفا سازی

دوای درد خود جویم مرا گویی که رو تیمن
نخواهم مرد من جانا نخواهم کین دوا سازی

ز چشمت میچکد مستی و میداری نهان از ما
دلم خون کردی آخر چند خود را پارسا سازی

تو مست و بیخودی و در کمین آن لب خلقی
گرت ز نهار خواب آید نگهبانش اسازی

ز خوبان جان بجای برد خسرو نیک میدانم
مگر بر سهل دلبندی و باره سما سازی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری
سرکشی عاشق کشی غارتگری

از تو شکلی و ز خوبان عالمی
وز تو تیری و ز دلها لشکری

در زمین نهان بماند آفتاب
گر برآیی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم
گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا بر روزگار من فتاد
چون تو سنگین دل بلای کافری

دست نه بر سینه‌ام تا بنگری
آتشی پوشیده در خاکستری

ماند چشمم روز و شب در چار سو
تا مگر ناگه درآید از دری

من که از خود در تو غیرت میبرم
چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان
گشت هر مو بر تن او نشتری

ایضاً له

مردانه می‌کشد بنگاهم ستمگری
تا میرم و دگر ندهم دل به دیگری

راحت نبود سیاست شاهی که باشدش
از غمزه دور باشی و از ناز چنبری

گفتم که دوش با تو نشستم نه راست است
بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری

زاغم مگر ز وادی هجر استخوان برد
کز کعبه امید نیاید کبوتری

یارب چه بودی ار که دو روزی برآمدی
بر بازوی من ز جدا ماندگان پری

مایم و خاک و بازوی دبار زیری / وه کی نهی تو در حرم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبهٔ من چون تو آفتاب / مانا خدای باز کند ز آسمان دری
بادت حلال خواب خوش ار در غمت شبی / روزی نبود پهلوی ما از تو بستری
خسرو بسایهٔ ز درخت تو قانعست / آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

ایضا له

من باد نخواهم که خورد بر چو تو باغی / تا از تو نسیمی برساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو بادام / گر درد خرابیم ببوی چو تو باغی
گر جلوهٔ طاوس نه روی تو ببینیم / در کوی تو میریم بهمسایهٔ زاغی
گر خلق بگلزار شود گاه زمستان / ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
تو داغ جگر با چه شناسی که نبودت / جز آن می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که خود را بسر شمع فدی کرد / در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
لاغت بر اکشتن اگر لطف دگر نیست / باری ز من دلشده یاد آر بلاغی
آن به که من سوخته پیش تو بنالم / زیبا نبود پهلوی گل بانگ کلاغی

ایضا

نالید ز دل رفته خبر گرچه که خسرو / از گریه دوانید چه وارث الاغی

ایضا له

مرا زان میر خوبان نیست روزی / گدایان را ز سلطان منت روزی
بسنگی چون بکان خرسندم از دور / گرم چوبی ز دربان منت روزی
روا ای سکندر از همرائی خضر / ترا چون آب حیوان منت روزی
بحیله چند دانم سوخت آخر / تنی دارم کش از جان منت روزی
رقیبت خواست آنکو گفتم اورا / جعل را از گلستان نیست روزی
دل و جان و خرد جمله ترا باد / مرا باری از ایشان نیست روزی
چه سود از گریهٔ خسرو درین غم / چو کشتش را ز باران نیست روزی

ایضا له

مرا دل با یکی ماندست جایی / که روزی نایدا از کویش صبایی
همه کس ز آتش بیگانه سوزد / من مسکین بداغ آشنایی
مزن طعنه بریش نیم بگذار / که عمرم رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست / چو داند عشق هم کردن سزایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش / که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسید است / که جز مردن همی بینم دوایی
ز تیغت هم خسرو بیش ازین نیست / که گیرد دامنت خون گدایی

می شکفد گل بچمنها ز نسیم سحری / وه چه شود گر نفسی پهلوی ما باده خوری
گر ز خرابی مست منت جز رخ مشو / مستی چشمت ترا شاید اگر بیخبری
آهن و آب شود سنگ ز آه دل غمخور من / نرم نگردد دل تو وه چه عجب جانوری
هر کس از سر مست رشک برد بر در تو / من ز زمینی که تو آن زیر قدم میسپری
دی بر سر خاک شدم بو که ترا یا بکنیم / سوی دگر سر شکنا کرده تو خون میگذری
تا بشدی دل ز تنم ماند تنم خسته ز غم / باز ز ره خسرو اگر جان ز تنش نیم بری

ایضاً

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی / باقیست تا دو سه دم دریاب اگر توانی
حشمت که کشته ما را باشد همین قصاصش / کز دور ماندن من پیمایش نهانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر / این لطف هم بمن کن از بهر آن جوانی
شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب / با دیده در شرابم با دل بدوستکانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد / مردن بآستانت ای دوست زندگانی
گر بگذری بدان سوای با زلف او را / زانگونه کس نداند از من دعا رسانی
با سوز خود خوشم من بر من مخند گه گه / تا بیش بنگردد این داغهای جانی
بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان / گر صبر هم توانم لیکن چنانک دانی

مسلمانان گرفتارم به بت نامسلمانی / ازین دیوانهٔ مستی و بدخویی و نادانی
بطره‌اش نابندی بخنده پارسا سوزی / نعیمه با خدا ترسی بکشتن با پشیمانی
با برو فتنه انگیزی بچشمان عالم آشوبی / ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی
مکن چندین گله ای دل مگو بد خوبرویان را / گزان کافر دلانست جان مرست اینجا مسلمانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم / که یا رب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
من از بیدار بودنها که دیوانه شدم شبها / خدایا این شب هجران ندارد صبح پایانی
طبیبا هر چو من ناتوانی غم مخور چندین / رها کن جان من زیرا نیرزم بر درمانی
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی / گذشت آنکه خسرو را سری بود و سامانی

ایضاً

مرا چند آخر از خود دور داری / دلم زار و تنم رنجور داری
روا داری که با آن روی چون شمع / شب تاریک ما بی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر / شکر گفتار از زنبور داری
ز رسوایی مرنج ای دل محالست / که عاشق باشی و مستور داری
تهی کرداری از فردا مندیش / که در خانه بهشت و حور داری
تو آن سلطان جوانی نگارا / که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندین دل که ویران کرده است | چه باشد گر دلی معمور داری
جوابش در زدی باری همین | من این دانم که از خود دور داری
معافی گر نه بینی سوی خسرو | که خوبی و دلی مغرور داری

ایضاً له

می بجامم چه ز خون من مسکین داری | نوشت بادت که شکر خنده شیرین داری
دو حیاتست ز یک خنده تو عاشق را | زانکه در لب ز یکی خنده دو شیرین داری
زان لب ساده کرم خنده نبخشی کم از آن | نظری جانب این گریه رنگین داری
پیش صوفی گذر و گر نه خوش فرمای | تا نگوئی دست بشوید دلش از دین داری
تکیه‌ای در من و خون من بکرم بر شکنی | این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر تنهائیم افکند فراق | زان چه سود که تو در بر گل و نسرین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را | جان من این چه طریقیست و چه آیین داری

ایضاً له

من آن سنگ بیدلان را خنده می پنداشتم روزی | کنون بر بیند بدبختی که آن میکاشتم روزی
هم اول روز کان زلف سیاهش چشم من آمد | دل من برد که از روی شام گرد داشتم روزی
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی | که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

دل از درد کهن خون گشت محرومی نجستم من | که از آب دیده رازی بر در بنگاشتم روزی
تو گر بر جای داری حال اگر نیست دل بر جای | مزن بر جان من طعنه که من هم داشتم روزی
ملامت سوخت خسرو را همه دل بس از این این | که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

ایضاً له

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری | که گوئی این نسیم تازه زان گلبرگ تر داری
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بی رو پیش | بیا بسم الله ار فرمان آن دلدار من داری
کلاه صوفیان از جام میسازد آن ساقی | در آ ای محتسب گر طاقت بازار من داری
اگرچه یاد ناری در زمانی ما چو نی آنجا | سری از من بپای آن فرامش کار من داری
بدان ای سرو کز حسن تو حیرانم در تو | ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری
فدایت باد جانم گر بی خون دلم گیری | حلالت باد خونم گر سر آزار من داری
من و شبهای هجر و پاسبانی از تو نم بگذر | تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری
مگر این شور بنشیند توانی مرد می گردن | که یکدم نارک بر دل افکار من داری
دل آزرده من باری ز غمخوار کی خون شد | تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری

ایضاً

زبان خسرو و شکر نعمت ار شنوی ازنه | تو مستی و ولی کی گوش بر گفتار من داری

نگارین لعل نوشد جوانی | که نو باد از نشاط و کامرانی
خطش پیرامن لب گویا خضر | آمد گرد آب زندگانی
بمیرم بر سر کویش که باشد | سگان کوی او را میهمانی
نه بر روت خطت ای مایه حسن | که هست آن فتنه‌ی نامهربانی
من از باغ تو گر برگی نبویم | تو باری برخور از شاخ جوانی
غمی چون کوه بر جانم نهادی | تو باقی مان که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو | که هیچ اندر دل آرد پیش از آنی

ایضاً له

خسروا در حق هر کس نظم را باطل مکن | از حسان بربند چشم و از حسیبان رو بتاب
گر سخن مدح سخی باشد بود زیب سخن | ور بخیلی را ثنا گویی شود معنی خراب
قطرهٔ باران که در دریا فتد گوهر شود | ور همان قطره میان گل فتد گردد گلاب

ایضاً له

شکنی دستم نظم و بشکنم دست بعقل | کز مکافات و جزا گم نیست هیچ پیر را
برگ بید انجیر گفتی با درایی شکنند | باد هم داند شکستن برگ بید انجیر را

ایضاً له

خامشی از گفتن بسیار به | آنکه گفت از گفت خود در جوش شد
شد لبالب بر در از لب تا شکم | چون صدف هر کو همه تن گوش شد
شاید ار بر سر همی زند جای | زانکه با چندین زبان خاموش شد

ایضاً له

آزار دل کس ار چه مردم | خوش کردن آن نمی‌تواند
دل گر چه جدا شود ز آزار | آزار جدا شدن نداند
رشته چو گسست می‌توان بست | لیکن به میان گره بماند

ایضاً له

مرد را تا بلا و رنج ندید | بر بساط نشاط شاه نشد
تا نشد سفته گوهر از الماس | در خور تاج پادشا نشد

ایضاً له

چو بزم می تمام گردد کار | راه تندی کسی چرا سپرد
غرضی کان ز مصلحت خیزد | جنگ و کین سرگزش نبرد

ایضاً له

کار سوزن نیاید از شمشیر
زین سبب کین بدوزد آن بدرد

ایضاً له

بدر سرای شبی دیدم احمقی که بجهد / نشست تا بگهگاه پاس سلطان داشت
چو وقت صبح شد و خلق در نماز آمد / بجست چون سگ و فرض خدای بگذاشت

ایضاً له

قلم بجور مران ای وزیر شاه و بترس / ازان سواد که در نامهٔ کنه تیره است
محرری بسیاقت بدیدم و گفتم / که نقش خلق ازین کلک دو سیه تیره است
جواب داد که اصحاب منصب این ظلم / که آب این قلم از ریشه تیره است

ایضاً له

ای سلیمان زمان بچه صبا در سالی / ره رود دیک یک اسب تو دو چندان باشد
سال تو گر که جوانی همه از بخت تو باشد / گرچه صد سال رود نرد دو چندان باشد

ایضاً له

اهل جهان کنند بشاه و ملک نگاه / اهل بصر نظر بضعیف و گدا کنند
بینا شمر کسی که بخردان نظر کند / زان کاز موی بیش چشم از سها کنند

ایضاً له

چون بجنگ افتد دو یاران که یکی شان زند / تا طناب دوستی از هیچ جایی نگسلد
بگسلد آن ریسمان گر سر دو جانب زور یافت / در کسی سستش گذارد هیچ جایی نگسلد

گرچه دانای فرو ماند ز عادت مر درا / مرد می باید که در دانایی خود ننگرد
تاج زرین بر سر طاوس ازان دادند گو / باز از آیینه در زیبائی خود ننگرد

ایضاً له

نیکی آنست که چون خواجه شوی / بنده ایمن شود از دست نیاب
نیک دادی خود و دستانرا / بد بداند زنده زیر دستان نیست

ایضاً له

تو بحرص مال و مرگ اندر کمین / وه که گر باشد دلیر آزادیی
چند گنجی بر نهی زیر زمین / خاک را بین بر زبر آزادیی
آدمی گردد ز خاک ار سبز ایک / می نگردد خاک سر آزادیی

ایضاً له

چو بر دل گشت حرص مال غالب / ز بهرش از ریاضت کن آخر
اگر گردد شرع غلطی عالم بد / ربا خوارت کند از بهر
مگس چون بر سر سلطان نشیند / مگس را بایدش نی تازیانه

ایضاً له

نگفت خوش توانی چو دفع دشمن کرد / مگوی تلخ که زحمت زبان کند حاصل

فساد خون چو توان کرد کم نخوردن شهد
یکی بگوی که نشتر چرا خورد عاقل

ایضاً له

ای مبارک روی سلطانی که زیر تو عید را
چهرهٔ میمون تو آمد مبارک تر ز ماه
گرچه شاعرپیشه ام ماندارم آن لجاج
گز پی هر چیز گستاخی کنم در بارگاه
من نمیخواهم بعیدی خواستن جرأت کنم
لیک عیدم رنجه میدارد که مهنودم بخواه

ایضاً له

تا کی ای کم همت از بهر دو فلس مرد رنگ
قبله سازی با زشتی جاهل افسرده را
گر قبا می‌کنی باری منه سر بر زمین
زانکه در دین سجده ننمود نمازی مرده را

ایضاً له

ای آنکه نماز و روزه هست
از بهر نمای خواجه و شیخ
چون گشت ز تو خدای بیزار
چه سود ز ورد گاه و بیگه
بسم الله را چه می نویسی
بالای برائت من الله

ایضاً له

مریدانرا ز پیر است این نصیحت
که دارید از کفن آزاد کردن
اگرچه پیر مجرم را شفیعست
بدین تکیه نشاید جرم کردن

گر فهم شد ترا تریاق حاصل
خطا باشد بعمد از سر خوردن

ایضاً له

هرچه از نیک و بد کند مردم
نیک و بد باشد از رخ او گرد
آب حیوان که مایهٔ عمرست
چون ز سر برگذشت جان ببرد

ایضاً له

چو خلقت کسی را سیاه روی و فق
ازو توان بلت آن فعل زشت بردن
طبانچه سرخ کند روی او ز کی را
بصد طبانچه توان سرخ روی کردن

ایضاً له

ایا کسی که دوانی ز بهر بیشی مال
نجانه گرچه مهیات عشرت و باده است
مرو ز بهر زیادت چو بیشتی داری
چو مادر و پدرت نه ز بهر این زاد است
ز بهر نسیه چه پویی تبرس ازانکه اجل
بدیگری دهد آن ترا که آماده است
گرت میسر نبود رواست بردن رنج
چو داری آن همه کوشیدنت نه بر جاده است
بخور شادی و ز افلاس غم مخور که نعم
کسی نبندد آن در که رزق بگشاده است
تو هیچ دانی گز تو چه میرود کین عمر
بدانکه خدایش کفایتی دادست
چو بگذرد همه آنگاه دانی از تو چه رفت
که این دم ار چه شدی پیر هم دلت ساده است

چنین حیات ز بهر زری که می نخوری
برنج میکشد آنی چه کارت افتادست

ایضاً له

هر آدمی که درو هست جوهر معنی
بود بپایه ز حد کمال برتر تر
ز آدمی بتر آدمی شنو تقریر
همای را بود از ذات سایه میمون تر

ایضاً له

مرده گیران زنده را در مذهب روشن دلان
کش بخواب نیمی شبها بپایان میشود
سوز در تن زندگی باشد نه بیچ که شمع
هر چه میسوزد ز سر تا پای او جان میشود

ایضاً له

خرد گرچه پیوسته در کار ماست
ولی حرص از آنست برکارتر
بود پاسبان گرچه بیدار لیک
همه حال از و دزد بیدارتر

ایضاً له

گر سفیهی نگنجی که بجهل
بزبان رنج مردمش هوست
نیزه گویی دگر کار بر او
تا بباد شد بدار آنکه خفت

ایضاً له
لاف زن دار وی سفیه بود
باد بزن تا بکی مکمل ست
ایضاً له

ز خویش خود خور که اصل و نسب را
بس از تو بسندست فضل خدای
چو قائم غیرست از بهر مردن
چه جان میکنی آخر ای روستایی
بگذاشتن بماند زرها
که گردند اولادش ان گدایی
بسی زکیه که فن بود اصلش
رسیدند در مهتری و پادشاهی
ولی هیچکس بی تجارب نداند
که خفاش کورست در روشنایی

ایضاً له

صبا صبحدم بر گلستان گذشت
بسی گفت مر غنچه را نا سزا
که در پیش بلبل ز کلبانک او
چرا در تبسم در آیی چرا
چو این نکته از غنچه بشنید گفت
بسوسن که گویی ز من این جرا
که هر شب بدوشیزگان چمن
جفا میکند تا سحر که جفا
بخندند بدین حکایات رنگین خوش
دهان طرب گشاید صبا

ایضاً له

هر کرا بوی ز معنی باشد اندر خون و پوست
بس نیاید باد بیمایان پر پرویز را

ایضاً له
کی بخلق خوش توان بستن زبان بدسگال
نافه خالص کند پوشیده بوی سیر را
ایضاً له

جوانمردی بدست آموز خود را / که نزد همگنان مقدار یابی
بدست و داد باید شد جوانمرد / جوانمردی ز دریا بار یابی

ایضاً له

شها از بر تو بیکان تیرت / دل دشمن بسودای فنا ماند
بکوه قاف عنقا زد تیرت / ز عنقا قاف را بردو عنا ماند

ایضاً له

هر دلی کش ز زندگیست نصیبی / هیچگه او ز درد فرد نباشد
دردمندی نشان زندگی آمد / مرده را که درد باشد دیده

ایضاً له

بکم خوارگی خوی کن تا ترا / تن از تن درستی توانگر بود
به پیری مکن جهد بارگران / سوی شهوت و آز رهبر بود
اگر برخوری خر بوی یا ستور / اگر لقمه کمتر از خر بود
گر فهم کاین خود اگر نشنوی / که گم نکته مات باور بود
نصیحت بقول حکیمی یکی / کنی آن گرت عقل یاور بود
چو خواهد شدن در شکم رو بهشت / خورشش گر همه شهد و شکر بود

مهر ذره نجه بویش نیاری شنید / ز بن تا گلویت سراسر بود
چو حمال که میشوی جهد کن / که باری حوالت سبکتر بود

ایضاً له

اگر دولت بدانایان رسیدی / سر من بر کلاه چرخ سودی
ولیکن میدود با در زمانه / کجا یابد خرد ناقص وجودی
الا ای دولت خردوست باری / چه بودی حال تو گر خر نبودی
ز خرخست این همه آن به که مردم / نبرد از چنین کوری کبودی

ایضاً له

دی در حظیره رفتیم و بگریستیم زار / از بهر دوستان که اسیر فنا شدند
ایشان کجا شدند بگفتم بتربتش / داد آن صدا جواب که ایشان کجا شدند

ایضاً له

هر که گوید که من از عقل شناسم حق را / بی خرد باشد و بر وی صفت عقل مبند
عقل با آنکه بزرگست بدان حد نرسد / که رسد زود بسر کنگرهٔ قدس کمند

ایضاً

فی المثل ره که بلندست از اینجا تا چرخ / هست پیدا که چگونه شود از بام بلند

ایضاً

در احمد آن کمر بند کیست حلقهٔ میم
که گشت او بدر احمد احمد او را احد

تبارک الله بختی که بود آدم را
که فرق باشد از احمد تمام با احد

ایضا له

بمرد صوفی گفتم چرا تراشی مو
جواب داد که این امتحان اهل صفاست

از آنک راه چو مویست و تیغ در پس سر
سرست بهر این موی تیغ از چه لقاست

تو خود بگوی که از سر چگونه بر خیزد
کسی که از سر مو بر نمیتواند خاست

ایضا له

در جوانمردی و مردی گر کسی بس بی برد
ناجوانمردی گر بر زبان آرد سخن

آنک او کرد و نگفت او است مرد تمام
وانکه او کرد و بگفت او زن بود هیچ

وانکه ناکرده بگفت او ز مادان خبر نیم مرد
وانکه او کرده بگفت او ز مادان خبر نیم زن

طن

ایضا له

بر فرو داز خود مگو دشنام اگر زور بری
زانک تو گویی بلابد آینه او گوید بسی

از تو سر کان بشنود سر جار سد بد گویدت
زو کسی چون بشنود او انگوید بد بسی

ایضا له

راه مخوفست مخسب ای جوان
خیز که بگذشت ز پل کاروان

توبه که کام روانی خوشست
دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که خوابش نبرد شب باز
دل چکند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه بکه راند نفس
چون نی او زد و نتاند نفس

پیر که چراغی بجوانی نسوخت
خانهٔ پیریش بباید فروخت

ایضا له

زخاری پر نیزکان خنجریست
زموری بیندیش کو صفدریست

مرنجان دل خستهٔ بیشه را
که از سرد لی سوی خضرت دریست

بعزت نگر در مگس زینهار
کاو هم درین بارگه چاکریست

خرابات را نیز عزت بدار
که در عرصهٔ مملکت کشوریست

بکفر و با سلام نیکو نگر
که سر یک ز دیوان او دفتریست

ایضا له

فربه و لاغرند خلق جهان
کار مردم از ین دو گونه بود

لاغر آنکس که غم خورد دایم
فربه آنکس که غم درو نبود

من که هر دم خورم ز یاران غم
فربهم باز این چگونه بود

یادم آمد که همچنین باشد
کار شند و جو باز گونه بود

بس که میگویم که تا شد در جهان پیدا سخن | همچو خسرو شاعری کم گشت در گیهان پدید
هر کسی گوید که من با او بمعنی همسرم | مصطفی گو تا کند فرق از حق و باطل پدید
خارها سوزن بسر تیزی زبان چون کشید | لنگ اگر اتش بود حالی شود در پا پدید

ایضاً

ظالم اگر چه مالک گنجست او بطبع | خواهد که نقد سوختگان زبون خورد
گر شهد بر حلال شود مبین سود بس | هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد
آری نجاست کنه در ران بود گاو | پستان بز ز شیر رها کرده خون خورد

ایضاً

عوانرا ای ملک شغلی مفرمای | که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد | کند با تو همین یا بار کاری

ایضاً

ابیات عاشقانه نگه کن که سر کشی | دارد سواد کوته خوش چون شب وصال
انگو نباخت جان و دلی در هوای عشق | یارب مباد خرم شب و روز در وبال

ایضاً

مستحق راندهی نیم درم | که زحش لی اثر زر دهی بخت

و انکه دارد بهوس میدهیش | این نفاقست جوانمردی نیست

ایضاً

مجو مال و با خاک خو کن چو خواهی | که از آب خورد جهان خوش کنی دل
ندیدستی آخر که در آب خوردن | به از کوزهٔ زر بود کوزهٔ گل

ایضاً

پند من اینست ای منعم که مال خود بخور | تا پس از شام تو دشمن را نباشد وجه چاشت
گر نگه میداریش از بهر روز بد مدار | زانکه روز بد چو آمد خود نگه نتوانش داشت

ایضاً

ایام در حصول اندوختن گوش | چه در بند زری و رنج آمال
بجمع مال خود عمرت همه رفت | مگر در گور خواهی خوردن آن مال

ایضاً

اهل کس از کس نباشد کم چو جمله زاده اند | نی ز از علم و هنر باید نه از اصل و نسب
زانکه سرکش چون بر علت والا گوهرست او | گرچه بی اصلست عالم هم نکوسر برتر ادب

ایضاً

آهن تیغ ارچه در قیمت ز زر کمتر بود
هم بزر بندندش از تعظیم یعنی کاندرو سبب

ایضاً

بدی مکن که نکو بد بود اگر نتوان — ز بد بتر بود آن مرد کی نکو نکند
تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کردست — که نیکی تو سزای بدی او بکند

ایضاً له

دانی که به نیکویی ز بدی به چو خلق را — در نیک و بد بسوی خدا راه جویست
نیکی بهست اگر کنی و نیز بدی مکن — کای دوست آنکه بد نکنی نیز نیکویست

ایضاً له

گرت بگفتن بد جاهلی گشاده زبان شد — تو زان حدیث بدو گفت لی فروغ چه رنجی
گر آنچنانی کو گویدت ز راست چه رنجی — و آن نه که ترا گفت از دروغ چه رنجی

ایضاً له

براست گویی معروف شو که گر وقتی — دروغ از تو رود جمله راست خوانندش
نه در دروغ زنی شهره شو که در همه جا — اگرچه راست بگویی دروغ دانندش

ایضاً له

مده که زر نه زبهر نگاه داشتن آمد — که فایده ندهد تا نهانست در دل کان

ایضاً له

بدست خویشتنش باش تا بر وی زمینی
که هرچه زیر زمین ماند خاک بر سر آن زر

ایضاً له

گر از برهمن جوکی کرامتی دیدی — مبند دل که چو دین نیست این همه خاکست
بگیر نیز بصورت جواب روی نما — ولیک فرق همین کان پلید و این پاکست

ایضاً له

میان بخشش و اسراف هست تفرقه‌ای — بگویم ار شنوی نیک از سر انصاف
اگر بطبع کرم میکنی بدانک سخاست — وگر ز بهر بگو گفت مردمان اسراف

ایضاً له

دوش میکشید بیداری بر دولت دید — خفتن بنده مراد با رو ملال و خواریست
پاسبانی گفت عمر من ببیداری گذشت — من چرا دورم از آن عالم که دولتیاریست
گفتم ای نادان مگو ابهف که از چشم خرد — گر ببینی خود بهمن دولت همان بیداریست

ایضاً له

گر بر عطای غیب یقین تو صادق است — بنشین بدو که زود رسد رزق تو ز دیر
بی اعتمادی تو ترا داشت گرسنه — ورنه که کرد تکیه بر او کش نکرد سیر

ایضاً له

گر کریمست مفلس مردم و رادان و بس — گر زوی آید مردی گرچه نانی کم بود
ور لئیمی منعمست او را سگی باید شمرد — گو ز غیری نان باید گر زرش صد خم بود

مردم را در دلق کهنت و سنگ اندر طوق زر
سنگ همان سنگ باشد و مردم همان مردم بود

ایضاً

خواهی نوای دنیا یا برگ آخرت
برگی همی رسان به فقیران بی‌نوا

مرده است زنده‌ای که نیاسود کس از او
زنده است مرده‌ای که کند حاجتی روا

ایضاً

گر احمقی به گنج فریدون توانگر است
در چشم من حقیرتر از خاک در بود

مردم که نیستش هنر و تربیتش هست
دیوار دان که خشت وی از سیم و زر بود

این نکته را کجا برم آخر که چون منی
از بی‌زری فروتر از بی‌هنر بود

شاید اگر فرود نیاید بهر خری
از بهر سیم و زر سر آنکس که سر بود

بر کون خر اگر تو زر یار دم نهی
چون نیک بنگری همان کون خر بود

وانکا حرام کون خری را نبر کند
نه کون خر که خیری از آن کنده‌تر بود

ایضاً

کسی که هست فروتر ز تو سلامش کن
سلام به ز خودی خود به صد رضا باشد

اگر توانی بر منعمان تکبر کن
که کبر بر سر درویش جمله را باشد

بر اهل کبر تکبر بر اهل فقر سلام
تواضع است اگر از پی خدا باشد

ولی ترا بره از منعمی به پیش آید
ز بهر خدمت او قامت دو تا باشد

وگر براه سلامی کند ترا درویش
علیک نیز نگویی چنین روا باشد

ایضاً

سخی نه که زر از بهر نام نیک دهی
گزان سخاوت بزرگی خویشتن هوست

بزر چو نام خری این تجارتست نه جود
خرید نام بزر چون خرید زر بخس است

ایضاً

نهفته بخش که پوشیده خود نخواهد ماند
که بوی آن کرمی بی‌کشایش نیست

چنان بده که ستاننده هم نداند حال
عطیه کر همه خود ذیم دانه عدست

مثل اگر دو درم باشد اجرت درزی
کرم بود چو زیادت بود کسی که کریست

دهنده از احسان شمارد و خیاط
گمان مزد برد چون بغیر طمعت است

کسی که خواست بده و آنکه می نیارد خواست
ز شرم خلق بده و بیش ده چو دسترسیست

نه منتی بنه و نه بزرگ دان خود را
عطا اگر همه صد گنج باد و صد قرست

چو کردی این همه بهر خدای ده کانجا
نه ضایع است اگر فی المثل بریکست

ایضاً

چو این برای خدا میکنی خدا مطلب
که این پذیرش رحمت خدای بندست

ایضاً

مراست صد هنر و نیست زر بدین عیبم
اگر تو طعنه زنی بی هنر نخواهم شد
اگر نصیب خزانت در جهان زر و سیم
من از برای زر و سیم خر نخواهم شد

ایضاً له

هر که نزد کسی بحاجت رفت
نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگست کبر خود بکند
گر جاهیست کودنی باشد
وان دنی از دماغ گنده خویش
هر چه بنمود دیدنی باشد
زانکه هر گو بآبخانه رود
بوی گندش شنیدنی باشد

ایضاً له

سخن آنست کز شراره شوق
خاطری را شود درون افروز
شعر بی سوز گفته نتوان گفت
زانکه خامست گشته بی سوز

ایضاً له

ایا مرد روزی خور بی نماز
چو نعمت خوری سوی منعم نشین
که لقمه گوشش که سجده جواب
زبی رایگان خوار بالا نشین

ایضاً له

چو روزی خوری کم ز مرغی مباش
که بوسد بهر دانه چیدن زمین

ایضاً له

کسی که زخم زد او نیز زخم خورد نگشت
کسی که زخم کشید او بجان درست بماند
هزار چوگان دیدم شکست بر یک گوی
که گوی مسکین خود همچنان درست بماند

ایضاً له

مرد بخشنده کسی را گویند
که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر خیری
خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر کو بر سر دریا بارد
شاید ار برق بخندد بروی

ایضاً له

بگاه فقر توانگر نما بهمت باش
که گرچه هیچ نداری بزرگ دانندت
زانک با همه هستی شوی خسیس مزاج
که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

ایضاً له

هر کار کز قضیه عدلی کشد بظلم
از حکم شرع ظالم آنرا زبون کنند
لیکن چو حکم شرع ز تزویر یافت لوث
آن مایه پلیدی از و چون برون کنند
هر جا شود آن پلید نمازی کنند از آب
آب ار شود پلید نمازیش چون کنند

ایضاً له

مفلسان مسکین و خدمتکار و فرمان بر نوند
دیده باشی این تجارت در خلایق سربسر

مال دارانرا بود کبر و دماغ و عجب و خشم / هر که بد تر این صفتها جمله در وی بیشتر
کبر برد و فرخ نماید راه و مسکینی بجلد / خواه این را باش و خواه این را سخن شد مختصر

ایضاً له

چو من طوطی هندم ار راست پرسی / ز من هندیی پرس تا نغز گوییم
یک بیت از آن من نتواند خرید کس / زیرا که کس بهشت برین را بها نکرد

ایضاً له

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی / کو را فراز دیدهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت / ناچار مرد ده به ده و در بدر بود
از مال دون طمع که در ماند کی رواست / مدقوق را دوای لسن شیر خر بود

ایضاً له

گریه مرد را ز بهر مرگ خویشان داد پند / خنده زن را ز بهر دلاغ و بازی و هوس
گریه باشد خاص بهر ترس ایزد یا فتن / باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس
خنده بهر رشک آن کم همتی گو میکند / دعوی عشق خدا و ماسوی الله اش هوس

ایضاً له

نازکی تن مردم بجهان خندانست / که نکرد دست بر و محنت ایام گذر

حال نیکو بحوادث چو بدل گشت ببد / بکشد هر که نکوتر ز بدی سر چه بتر
آنک ز آلودن صندل شدی آلوده سرش / چون فتد باره کند گنده هیزم تبر
آنکه دشوار نمودیش بنه باز کسی / گل نمودا ورا و خروار مغیلان بر سر
راست کنند بزرگان خردمند که نیست / نازنین تر ز گل و سخت تر از مرمر

ایضاً له

صوفی آنست کش بود مال / دل بی‌رو چشم بسته و کف باز
مایهٔ صوفیان نیاز بود / پیش حق نی بمردمانش باز
دامن از صوفیی بچین کو را / آستین کوته و دست دراز

ایضاً له

بر آن مال کز حرص گرد آوری / خورش اولت در نهایت عذاب
چو آبی که مستسقی در کشد / بلب شربت و در شکم زهر ناب

ایضاً له

مطربی پرسید خسرو را که ای گنج گهر / علم موسیقی ز جنس شعر نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم / وانچه دشوارست کان در کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در سرود و معنی کاملم / هر دو را سنجیده وزنی کان بهتر بود

نظم را گر دم سه دفتر در تبحر بر آمدی / علم موسیقی سه دیگر بودی از اندر بود
فرق میگویم میان سرد و معقول در بیت / تا دهد انصاف آن کز سرد و دانش ور بود
نظم را علمی تصور کن نفس جو تمام / گونه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست / نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
گر کند مطرب بسی هون جو بها ن در سرود / چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
پس درین معنی ضرورت صاحب صوت و سماع / از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نه / لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
نظم را حاصل عروس دان و نغمه زیورش / نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
من کسی را آدمی دانم که داند این قدر / ور نداند بر سر از من ور بر سر خر بود

ایضاً له

یارب این جاهلان بی معنی / که کنند از متاع دنیا ناز
زان جلیلی که حاصل دنیاست / سهل باشد چه سان رسید فراز
تا از آن عجب سر کشند بخلق / چشمشان خود بکس نگردد باز
پارسیشان درست نی و رجمل / علما را شده مواخذه ساز
چون زرشان بگلو جوال کنند / بچه گردند معجب و طناز
وای و صد وای بر نگون بختی / که گذر سوی شان کند بنیاز
گر سلامی بگوید از لب شان / بر نیاید علیک را آواز
گاو و خر به کلوخ با سنگ کنند / یافته نزد جاهلان اعزاز
سنگ را گر کسی سلام کند / تو چگویی علیک گوید باز

ایضاً له

ناقابلست آنکه بدولت همی رسد / ورنه زمانه در طلب مرد قابلست
در کنج حجره گر نرسد نور آفتاب / از حجره با لعنت نه خورشید مدخلست

رباعیات

صانع احدی که ساخت نه چرخ کهن / نه عقل رسد بکنه وصفش نه سخن
او خود بیک امر کن جهان پیدا کرد / آن کیست که در قضاش گوید که مکن

ایضاً له

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد / سبق ادبت لعبد و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد / لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ایضاً له

هر چند که ای دل تو لب قرآن بینی / در حق محمد همه احسان بینی

در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر
تا در دل او اصبع رحمن بینی

ایضاً

از وعظ تو ای خواجه نبخشی نم نیست
جان میکنی و هیچ کسی را غم نیست
تذکیر تو چون گریه نیارد ما را
دستوری خنده هست با آن هم نیست

ایضاً

خر فور زبانست که او سر همه را
بیداد نهانست چو سر همه را
شد رانده سنان تیغ تیز از کلکت
زینگونه بیک چوب مران سر همه را

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دارم
خواهی ز وصالش شادمان دارم
من هیچ نگویم بچه سان دارم
زان گونه که تو خواهی چنان دارم

ایضاً

ای دیده که تا دو چشم خون بالا
سیلاب گرفت سبزه صحرا را
میکند زمین آب که تا سنگ پس از زین
در خاک نه جوی و نیابی ما را

ایضاً

بنمود دمی روی چو سیم خود را
زلف تو و خط مستقیم خود را

ای زلف مکن با خط او دست دراز
اندازه نگهدار گلیم خود را

ایضاً

روی تو که از آفتاب تاب افتادست
داغ کلفش نی بصواب افتادست
رنگت مگر آفتاب گردانیدست
یا سایه بروی آفتاب افتادست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بی باک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت

ایضاً

خسرو سخن گرچه ترا بازارست
این گفت تر از حد و مقدارست
تا کی گویی که گفت من بسیارست
بسیار مگو که خامشی خوش کارست

ایضاً

یارب کرمت امید جاوید منست
تاریکم و نور عفو خورشید منست
گر پایه بخشایش تو نیست مرا
بخشایش تو مایهٔ امید منست

ایضاً

بسیار دل من آتش غم افروخت
هم بختگی کار درین تن آموخت

شد سوخته در عشق ولی پخته نشد — زو راست شد این مثل که ناپخته بسوخت

ایضاً له

زلفت که در و شکن و تاب کجست — در خواب گرش ببینم آن خواب کجست
زابروی تو قبله کج نمودست مرا — یا خانهٔ شرع سقف و محراب کجست

ایضاً له

تا شاه بهار حاکم خاک شدست — بانگ دهل رعد بر افلاک شدست
غنچه که ترش بود بخندید امروز — عباس نگر چگونه ضحاک شدست

ایضاً له

گل آمد و با بلبل مستش لاغیست — بی گلرخ خود مرا نه یاد باغیست
هر طوطی سبزه پیش چشمم زاغیست — هر سرخ گلی بسینهٔ من داغیست

ایضاً له

در ملک قلندر که جهانبانی ماست — دیدن پری وشان سلیمانی ماست
مسند خور آستان خمار کنیم — هر قطرهٔ می نگین سلطانی ماست

ایضاً له

تا ظن نبری که من ز جست و جویت — دامن کشم از جور و جفا و خویت

گر تیغ و سنان دمد ز خاک کویت — از دیده قدم سازم و آیم سویت

ایضاً له

آمد غم تو جا بدل من آراست — با من شوانت نشست و برخاست
گفتم که زغم عذر بخوانم غم گفت — تعجیل مکن عذر تو من خواهم خواست

ایضاً له

نزدیک کسی که از نمازش خبرست — مسکینی و عجز و خشکی معتبرست
ترش کی نه خاکیست بره خاک در — هر سر که نه در دست در و در دسرست

ایضاً له

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست — با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نهٔ تو رو دور ز ما — آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ایضاً له

گفتم که رخت گفت بلا نتوان گفت — گفتم که لبت گفت دوا نتوان گفت
گفتم سخنم گفت تو چون توان گفت — گفتم نیکو گفت که تا نتوان گفت

ایضاً له

تا دل خم زلف تو بتابش بگرفت — شد رود ز چشم و شره آتش بگرفت

دی نرگس مستش ز مژه تیغ کشید | میخواست بمن زند که خوابش بگرفت

ایضاً له

ایام فنا یگان یگان میگذرد | واندر غم و رنج بیکران میگذرد
عمری که از او دمی بگنجی ندهند | افسوس که رایگان رایگان میگذرد

ایضاً له

دی گلرخی که در چمن می‌چمید | پیش قد او سرو چمن می‌خمید
امروز نگر که بر سر تربت او | گل فاتحه بخواند و بر سبزه دمید

ایضاً له

هر کس که ره بخشش و احسان سپرد | باید که از آنچه داد نامش نبرد
وانکس که بداد باز خواهد ستدن | سگ را ماند که قی کند باز خورد

ایضاً له

تا روی تو از زلف پریشان افتاد | در شهر ز غوغای رخت شوری افتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه تو | یا سایهٔ زلفت که بر روی افتاد

ایضاً له

ای آنکه ز بحر طبع گوهر جویند | ای خواجه حدیث چون تویی چون گویند

گشتی سخنم آب روانست آری | آن آب که شاعران از آن رو شویند

ایضاً له

رندان جهان جوالقی زان خوشند | رندی و جوال پوشی از یک کشند
کون دادن و بنگ خوردن از در و دشت | انگار که حملهٔ مفردان درویشند

ایضاً له

نشتر چو رگ ثانی جمشید گشاد | از هیبت فلک لرزهٔ جاوید گشاد
گستاخی ماه نو نگر کو بچه سان | یکدم شفق از چشمهٔ خورشید گشاد

ایضاً له

دربان خورشاه دورم فرماید | نیم رخ خورشید دلم ناساید
آنرا که نظر بفضل یزدان باشد | خورشید کجا به پیش چشمش آید

ایضاً له

شعر ار چه هنر ز علم حق کم دانند | نز از پی معنیش مکرم دانند
بین پایه چه باشد این سخن که از که در | دانسته دروغ اعظم دانند

ایضاً له

احسان تو آنجا که نظر بگمارد | ابریست که بارد و فراوان بارد

دست همه خارد ز پی زر بستدن | خود دست تو کز برای دادن خارد

ایضاً له

آن یار که راحت دل و جان آمد | در خانهٔ من دوش بمهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش | می‌پیمودم که شب بپایان آمد

ایضاً له

چون مستی خویش افزون آرد | خود یاد ز بیداری من چون آرد
این گریهٔ من که شب رهِ دیده گرفت | ترسم که بدان خواب شبیخون آرد

ایضاً له

هجرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می‌ترسیدم کز تو شوم روزی دور | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

ایضاً له

ما را نه حریف ورد خوان می‌باید | بل جرعه کش دردکشان می‌باید
آتش زدهٔ بجان و مان می‌باید | زین دوزخی سوخته جان می‌باید

ایضاً له

از بس که دهانت شکر و شهد فشاند | هر جا که یکی مور و مگس بروی راند

آن خط تو پای مور و پر مگست | کاندر شکر آلوده شد و بسته بماند

ایضاً له

گویند مرا که گر ترا خواب آید | باشد که خیال دوست رخ بنماید
من بنده برای خواب می‌نبدم چشم | لیکن چکنم که گریه می‌نگشاید

ایضاً له

ماهی بسر از وعدهٔ دلبر برسید | آن نیز نرسید و ماه دیگر برسید
آبی که ز چشم ریخت تا پای برفت | آتش که ز پا گرفت تا سر برسید

ایضاً له

گه گه که دلم ز هجر فریاد کند | باد آید و از بوی توام شاد کند
با این همه از رشک بمردم کاخر | بوی تو چرا همرهی باد کند

ایضاً له

دی دلبر من که سرفرازی میکرد | ما را بکرشمه جانگدازی میکرد
آیینه بدست کرده خندان خندان | با صورت خویش عشقبازی میکرد

ایضاً له

ایزد که بزلفت شکن و تاب نهاد | در لعل لبت لؤلؤ خوش آب نهاد

وان خال سیاه بر لب برویت | هندوست که پا بر سر محراب نهاد

ایضاً

از زلف تو باد صبح بویی نبرد | کانرا بدماغ مهر جویی نبرد
از خط تو نافه مو بمو مشک برد | مشک خط تو ز نافه بویی نبرد

ایضاً

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد | وصف رخ تو یکی بده خواهم کرد
از خاک در تو سرمه میخواهد چشم | من روی چنین چشم سیه خواهم کرد

ما را صنما جان بجفای تو بماند | سر در هوس سجده پای تو بماند
هر جا که دلی هوای خود راند و گذاشت | الا دل من که در هوای تو بماند

ایضاً

تا چند ز بخت سرکشی خواهم دید | وز جور فلک مشوشی خواهم دید
زینگونه که ناخوشی بمن روی آورد | یارب که کی روی خوشی خواهم دید

ایضاً

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد | سودای تو از سینه بدر نتوان برد

بی روی تو میبرم بسر عمر عزیز | ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ایضاً

پاکست خداوند کریم اکبر | بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر
ای دل در او گیر و در خلق مگیر | لا تدع مع الله الهاً آخر

ایضاً

خونخوار من آن لعل چو عناب نگر | دلبند من آن طره پر تاب نگر
گرداب میان چاه باشد لیکن | چاه زنخش میان گرداب نگر

ایضاً

شرمت بادا ای صنم عربده باز | گویی و کنی با چو منی زرق اغاز
پرخون کنیم دو چشم اگاه بناز | گویی بگه سنج میشود چشم تو باز

ایضاً

آنکس که خداوند عطا میدهدش | زنهار ز نیکویی که حق میدهدش
گر خرد و بزرگ شد حسد واجب نیست | ما را چه بخیلی چو خدا میدهدش

ایضاً

یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ایم | وز فعل بد خود به پناه آمده‌ایم

زانجا که سپید کاری رحمت تست / بپذیرم اگر روسیاه آمده‌ام

ایضاً

نی سینه ز حرص زر پر آتش دارم / نی دل ز پی طبع مشوش دارم
نانی جو و آب چاه و کنجی خالی / یارب که چه زندگانی خوش دارم

ایضاً

بی معرفتی سخن مسلسل چه کنم / بی قوت عقل نکته را حل چه کنم
خواهم چو دل از درست بینم لیکن / آئینه کجست و دیده احول چه کنم

ایضاً

عاشق شدم و کسی ندارم محرم / و ز طعنهٔ اغیار نماندم دم هم
غم دارم و حال نیز دارم با غم / زین هر دو نمیشود پدید الا غم

ایضاً

از مالش دل سینهٔ خود ریش کنم / چون رنج من از دل است من بیش کنم
هر چند دلا ز خلق جهان پیش کنم / اول گله هم پیش دل خویش کنم

ایضاً

یارب چو بفعل خود دو تایم چکنم / در گیسوی و زلف روسیاهم چکنم

گیرم بکرم گناه من عفو کنی / زین شرم که دیده گناهم چکنم

ایضاً

ماییم که از قبله به بت رو کردیم / دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که بهین خزینهٔ معرفت است / بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ایضاً

من بنده کیم که با خجالت سازم / یا دیدهٔ خود وقف خیالت سازم
از دیدهٔ خویشتن سیاهی بردم / یکجا کنم و شب وصالت سازم

ایضاً

ساقی لب من ز بزمی کم خندد / بر من نبرد ار لب تو آن نپسندد
دوشینه شرا ز غم دل من می ده / زان گرمی خون باز بهم پیوندد

ایضاً

تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام / بگرفت دلم زین گنه تقوی نام
دردی بمن آور چو منی نیست بجام / میخواره بحجت بهتر از زاهد خام

ایضاً

الغش که روی پادشا را دیدم / دیباچهٔ عزت و علا را دیدم

پیغمبر را سایه ندیدست کسی   ما یم که سایهٔ خدا را دیدیم

ایضاً

ای دیده همی رو که بکنه شوی من   باشد که شود شسته سیه روی من
رویم که سیه گشت ز بدخوی من   هر دم تر ترست از گنه جوی من

ایضاً

هر چیت برسد به که ز یزدان دانی   عیبت که لطف خوی سلطان دانی
هر خیر که سلطان دهد از حق میدان   زانک حقت دهد نه سلطان دانی

ایضاً

ای پیش تو منعمان کم از درویشان   در حشر که خویشان بمهند از خویشان
بینی چو بنیکان من خس کس چه بوم   شرمنده مکن مرا میان ایشان

ایضاً

چندین طمع وصل در آب و گل تو   آخر بدل خاک سیه منزل تو
هر چند که خاک ابر بیزی دو نشست   از خاک همان خاک بود حاصل تو

ایضاً

شب دیده بپای و نها دم ناگاه   در دیدهٔ من چو پا نهاد آن دلخواه

چندان سودم سیاهی دیدهٔ خویش   کین دیده سپید گشت و آن پای سیاه

ایضاً

آن لاله و گل که بوستان ساخت همه   دانی که کجا علم برافراخت همه
از بس که زمین سیر شد از خوردن خلق   هر خون که درو بود برانداخت همه

ایضاً

ای صوفی رستی بصفای نرسی   تا جان ندهی بجو نهانی نرسی
تو ره رو و منزلت در خواجه و پیر   این به که تو میروی بجایی نرسی

ایضاً

فرزند محمدم تهی کرد چو جای   گفتم بروم گر نشنوم ناله و وای
با من بزبان حال گفت که مرو   یکساعت مهمان توام تنگ میای

ایضاً

زین پیش من و دریوزهٔ سر بازاری   آراسته در کوی گدایان کاری
گر بر در هستی نیابم باری   از هستی خود خلاص یابم باری

ایضاً

ای کاه فروش را ز من حاش کنی   صحبت همه با مردم اوباش کنی

مارا بکرشمه بزنگیری بخشی هرجا که خسی بر سر خود جاش کنی

ایضاً له

ای بور طبیب تیک بی تدبیری در داروی درد ما چه در تقصیری
بیمار شوم نبض بدست تو دهم تا تو که بدین بهانه دستم گیری

ایضاً له

آن خواجه که هست مردک گه خواری با من همه مزاح میکند گفتاری
بریدم از و بستلش ریدم دوش خالی کردم شکم خود را باری

ایضاً له

این گرز که بشکند از و کهساری دارد بکف شاه جهان مقداری
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب گر مست نگشت سرگران شد باری

ایضاً له

روزی که اجل مقابل مرد شود همچون نفس صبح رخش زرد شود
خورشید که بر دل تراز و چیزیست در وقت فرو شدن رخش زرد شود

ایضاً له

ای باد که از کوی وفا می آیی من میدانم که از کجا می آیی
زنهار که تو نغز و جانفزا می آیی آلوده ببوی آشنا می آیی

ایضاً له

ای هجر چرا خون دلم می بخوری ای دوست چرا ز حال من بیخبری
ای گریه گر آشناییت با من هست افتد که دمی ز سر من درگذری

ایضاً له

شبهای دراز و هر کسی با یاری آراسته از نشاط و عشرت کاری
مسکین من و اندوه یکی خونخواری محرم نه کسی بخانه جز دیواری

ایضاً له

از قد تو سرو راستین می بچمد جایی که نشسته زمین می بچمد
کج میروی از کرشمه در ره مانا یا هست ز گرانی سرین می بچمد

ایضاً له

ای ترک چو تو کمانکشی آغازی صد دل بهدف خدنگ خود بنوازی

ایضاً له

دانی ز چه میرود خدنگ نالان
کز خویشتنش دور همی اندازی

ایضاً له

ایضاً له

ای غم که همه بر من غمخوار آیی / وقتی چه شود که بر دل یار آیی
ای شب که سیاه میکنی روز مرا / یارب که به روز من گرفتار آیی

ایضاً

در دنیا نیک نامی از زر بدهی / در دنیا زر ده تا بعقبی ببری
اندازه کجا بود که مسکینانرا / روزی ز خدا باشد و منت تو نهی

فردیات

زهی حکیم که ما را شرف ناطقه داد / وگرنه فرق نبودی میان دد و خر

ایضاً

بدین نکته کان از رموز خداست / قل الروح من امر ربی گواست

ایضاً

سخن گزیده ترین نعمت خداوند است / کسی چه داند تا پایه سخن چند است

ایضاً

طوطی که بهره مند سخن شد بشر بود / مردم که لذت سخنش نیست خر بود

ایضاً

گر شعر رقم نهند زین بینایی / گر شعر بگویند کم از الهامی

هر که علیکم نگوید تمام / هر که سلامش نکنم والسلام

ایضاً

خسرو چو سلامت نکند عیب مگیرش / عاشق که ترا دید چه پروای سلامست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین
تحریرا فی رابع شهر ذی الحجة الحرام
سنه ثمان وتسعمایه الهجریه

تم